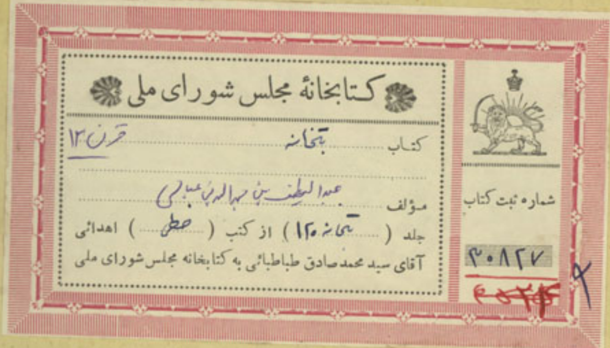






شماره ۱۳۰

۱۲۴

کتاب تذکرة الشعرا یکصد و بیست و شش جزو
مشتمل بر سیصد و شصت و چهار ورق است
هشتاد هزار بیت منتخب از دواوین مشاهیر شعرا
مسمی بجواهر المنظومات است

[illegible]

کتاب تذکره [illegible]
مسمی بجواهر المنظومات [illegible]
تاریخ [illegible] ۱۰۵۸ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الله سبحانه تعالی و تقدس که مفاتیح خزاین دانش بقبضه قدرت کامله و سرپنجه تقدیر
نافذ اوست و دفاین بی شمار سخن ودیعه درج خیال انسان بمحض حکمت بالغه و عین رحمت
واسعه او جمعی که بوسیله تالیفات مرغوب و تصنیفات جلالت اسلوب انواع حقوق بر ذمه ارباب
فهم و فطانت و اصحاب فضل و فراست ثابت و لازم و ازشته تحسین مطالع کواکب ثواقب سخن زنگ ظلام از
صفایح مرایای خواطر اولو الالباب زدوده و طالبان ملک معنی را لمحات مؤید گشته اند و پرده خفا از
چهره شاهد هر علمی بدست تصرف بر داشته بی نقاب حجاب بمحو که شهود و عرصه ظهور جلوه داده اند
احیای این طبقه را بتوضیحات حسنه و تقریرات بلیغه موفق و مؤید و ذشته متعطشان زلال بادیه دانش پژوهی
را برشحات سحاب اقلام طلاقت شان سیراب خوش وقت کردانا و مضاجع و مراقد مونهای آن فرقه را بمقتضای
ان اولیاء الله لا یموتون زنده جاوید [illegible] لمعات انوار رحمت تامه و فیضان امطار مغفرت عامه خوش منور و منتعر داد

زنده اگر سخن بود کم نیست ۰ زانکه وارد بهشت و حور و قصور ۰ ای بسا عمرو زید نا معلوم
مانده در حیز عدم مستور ۰ دگر ایشان زنده در یک غم ۰ یا و ایشان نبوده در یک سور ۰ رحمهم الله و ما [illegible]
وانگر باقیهم بمنه وسعه فضله الحق اگر وجود فایض الجود این طبقه رفیعه نبودی شاهد عذرا کلام را از کتم عدم
کی بجلوه گاه بروز آوردی و گلستان نورس علم و دانش را اگر بگوناگون گلهای فرح بخش زیب و زینت دادی [illegible]
غرض از ایجاد عالم و خلقت بنی نوع آدم نفوس نفیسه همین فرقه شریفه تواند بود و درین جهت است
غرض ایزدی حکیمانند ۰ وین فرو مایگان خس مند ۰ و تفوق هر کس از جهان معنی بهره دارد دیر [illegible]
کسره و ناسره کلام را دریافته میداند که چه مایه جان کنده است تا بغواصی طبیعت دری از بحر [illegible]

زخار فطرت

زخار فطرت بکنار آمده که سزاوار گوش کردن عرایس افکار تواند بود و به شانه جگر تو شده تا از موی
ادراک گوهری بحلک مقصود افتاده که در خور اکلیل سپه سالاران ملک معنی توان شمرد ۰ هر سخن با سخن [illegible]
قطره از خون جگر کم کند ۰ فلک دوار چندین دوره می باید زند تا از بطون فیض شخصی بعالم ظهور آید که
مصدر اثری تواند شد و چرخ کج رفتار چندین مدارج می باید طی کند تا از عالم مکمون مظهری بعرصه
روزگار جلوه نماید که کامروایی ملک معنی را تواند شایسته گشت نظم هر خسی را ز مکر گفتاری
ره کی رسد ۰ درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن ۰ سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ۰ عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع ۰ عالمی گردد نکو یا شاعر
شیرین سخن ۰ جمعی اگر بر خوان نعمت ترتیب یافته کریمان ملک سخن دست می یابند قیاس آن باشد که قلم
بر و انشن د امثال این مقدمات ترتیب دادن و حکامه یکتایی را بالفاظ و معانی تازه گرم و انشن د
چمن هر کرنی به استا نیاد یکرو ثنان نمودن آسانست و هر کس اراده نماید تواند همین را از ذخیره
قوت بفعل آورد اما حاشا که چنین باشد مصراع نه هر که آینه سازد سکندری داند ۰ صاحب ذرد این
معانی شناسد که جا بایستی تا فقره مربوط فراهم آید و رفیق قافله این بادیه داند که چه منازل صعب بادیه
قطع نمود تا مضمونی مستحسن بدست مراد در آید ۰ هر که از من رشاعری پرسد ۰ گویم ای خواجه جان کنی است
زانکه جان کندن و سخن گفتن ۰ نزد ارباب عقل یکسانست ۰ سخن سنج را حال بدین منوال است که
برای مصرعی تا قبول طبع شود ۰ هزار مرتبه در خاک و خون همی غلطد ۰ لیکن معامله نافهم نادان را
ازین مقدمه چه خبر و جاهل بی ادراک را ازین معنی چه شعور ۰ نادان چه داند انکه سخندان بنگاه نظم
[illegible] سفته و از ان نظم ساخته ۰ چنانچه درین زمان سعادت نشان فیض پرور نور خدای
دانای رموز تقییدی و اطلاقی گوهر خزاین مجهولی و معروفی اخوند مولانا صوفی متع الله المسلمین
بطول بقایه و افاض العالمین ببرکات انفاسه بر ز اسد موفق گشته بحسن خواهش و توجه قدردان اهل تمیز
حقیقت شناس ارباب فطرت و اصحاب حیرت میرزا احسن بیک خاک داستان ایام رفعته الی یوم التناد
لآلی سلاک سخن را در رعد و دانش و فطن [illegible] سحر آیین قدما که هر کدام سر دفتر جهان معنی

و محیط امواج عالم فضل و فصاحت اند بدستیاری رای رزین و کاوش فکرت متین بکنار آورده
چنین گنج کمیاب و نگارخانه مسمی بتبخانه که مشتمل بر چهل و پنج هزار بیت که از بیتی از ان بیتهای
رنگ فزای حور عین و غیرت افزای بهشت برین است از سی و شش دیوان درست و نود و شاعر دیگر که بعضی
ازان صاحب دیوانند دوران وقت دیوانشان بنظر فیض اثر ایشان معنوی نرسیده و پاره اشعار
ایشان که در مجموعها ثبت بود انتخاب شده و بندی در اصل صاحب دیوان نیستند و اشعار متفرقه
شان در میانست در سنه عشر و الف هجری موافق تسع و اربعین جلوس اکبرشاهی تخمینا از جهار یک ثلث
برگزیده جهانرا از محنت جمع موزون دواوین و نسخ شعرای بی نیاز گردانیده و طبایع دانش پژوه
را از مونت تتبع اکثر کتب نظمی مستغنی ساخته و در معنی مجموعه از نفیس را در هم آورده و گلدسته
از ریاحین باغ سخن دری بر صفحه روزگار بگذاشته که از بدو ایجاد عالم الی یومنا هذا کسی مثل
این گنجی ترتیب نداده ۵ مرباب ازین کتاب انکار این که برکنی، همچون بهشت گوی ازان به خوشتر است
و این فضیلت که درین جزو زمان مختص در ذات شریف اوست و توفیقی است که از مبدا فیاض باو ارزانی
شده و الا این استغاثت ورزیدن و مدتها و باغ حرف کردن و از میدان طاقت چنین گوی بدر بردن
و در صف مبارزان ملک معنی از روی قدرت علم امتیاز برافراشتن کار هر کس نیست و قطع نظر
ازان بان حال و کمال کسی باید باعث و سمن سخنان مغز نشان از اکابر ادوار و باید و مثل این
صاحب فضلا باید تا بر رطب و یابس کلام راسخ الاستحکامشان مطلع گردد و هزلی سره را
چه قدرت و یارا انست که مرتکب چنین امری خطیر تواند شد و نیک و بد سخن چنین بزرگان که مصیقل
از زادهای طبع شان در لطافت و روشنی رشک دره بیضا و مهر و محو د جو مرتب چراغ ... اند
نقره نمود ۵ نه آن فقرات الفاظ بزرگان که در روی هر جا دو را پایست، سخن از بوستان بهشت و روا
سخن از آسمان عقل ماهست، سخن پیرایه رخسار روحیست، سخن دیباچه صحف الهیست ۸ روح پرفتوحی
بزرگانی که بوسیله چنین انتخاب حقی عظیم بر ذمه شان ثابت گردانیده و زنده جاوید شان ساخته موید
و ممد ظاهر و باطن ارباب سالک حقیقت و طریقت باد و چنین مصباح شبستان معارف در آن وقت

الثقاتی

الثقاتی باین نمود که عنوان کتاب بدیباچه نثری دلپذیر مزین دارد و همچنانکه در عالم نظم بیت
بی نیازی در کام اصحاب طلب ریخته مخموران تشنه لب بادیه جویایی را از همچنانه امتثال خود بکام
مرصع تمییز هر صهبا و قوت و قدرت در نوشانده و بدان وسیله عرایس منتخبات خود را حلل گرانمایه
نثر در پوشانده و بمجرد عدم توجه آن مشکوة نوزه خان صورت این معنی در عقده تعویق مانده و الاخص انست
که این امر در جنب حالت آن بزرگ چه وجود داشت بهر تقدیر بنده نحیف خاک اقدام هر کس و ضعیف
عبد اللطیف ابن عبد الله عباسی که از بار ربایان کنار رباط آن عارف یقینی بوده و خود را از زمره
ریزه چینان خوان آن نعمت بیدریغ میشمرد و در استکتاب و مقابله آن کتاب مستطاب بقدر دخلی
داشت و در اصل ترتیب این نسخه در بلده طیبه احمد آباد گجرات صانها الله تعالی عن الآفات که وطن مجازی
این اقل العباد است صورت انعقاد پذیرفته بر ذمه حق گذاری و سپاس داری لازم دانست
که نظر بر استحقاق و استهال این مرتبت نکرده و چشم از حسن و قبح این مقدمه پوشیده حسب تکلیف ایشان بسبیل
یادگار بنگارش این نسخه قلم شکسته رقم گردانید تا هر کس بمطالعه این کتاب فایض گردد و داند که جامع این
نسخه کیست و در چه وقت و چه زمان ترتیب یافته و بطفیل این بزرگان نام کم نام کمترین نیز که در معاملات
و تصحیح این گرانبها کنده مذکور السنه و افواه ارباب فضل و کمال گردد چه اگر این نبودی
بمرور سنین و شهور چنان شدی که ارباب فهم از اصل کتاب و اشعار آبدارش محظوظ نشدندی اما سبب
تالیف و اسم منتخب و بزرگی که باعث انتخاب بوده و تاریخ جمع کتاب بر کسی ظاهر نباشد و تفصیل
احوال مذکوره بر ابنای ازمنه لاحقه مخفی ماند و چون این نسخه ایست که طبایع مستقیمه و اذهان سلیمه را
از اکثر نسخ شعری مستغنی میگرداند بخاطر ناقص این نحیف رسید که احوال فرخنده مآل شعرایی
که اشعار فیض آثار شان درین کتاب مستطاب منتخب است اگر بسبیل اجمال نوشته شود بحکم
از دواوین بوجود این انس معنوی فراغ حاصل است از تذکره شعرا نیز استغنا حاصل آید
بنابران مجمل احوال شعرا همین قدر که زمان وفات و عهد سلاطین که ایشان در ان عصر بوده اند
و بعض مقدمات لابدی که از ضبط آن چاره و جوزه اختصار بیرون نباشد بقدر مقدور روی بیان

طاقت انچه از روی تتبع یافت و توانست بدست آورد ایراد نمود و تاریخ وفات سلاطین و بعضی
اولیا هم انچه بنظر رسیده در ضمن ان قید کرد که چنانچه مجمل احوال شعرا ظاهر شود تاریخ سلاطین
و مشایخ و ایمه زمان ایشان نیز واضح گردد **مصراع** چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار
امید که بنظر اصلاح منظور نظر اصحاب حقیقت گردد و از خزان انکار ابنای دوران مصون
و محفوظ ماند **بیت** غلام همت آن عارفان با کرمم " که یک صواب به چند و صد خطا بخشند
دیرگیست که خیال این معنی این مرآت خاطر خطیر مرتسم بود و مدتیست که صورت این امر در مکمن ضمیر
گیر جا داشت و نهال این امنیت در چمن خواهش بلطافت منش سرسبزی میگرفت اما بی شادیانی
دل و نظر و ترتیب صاحب قدر روان نوازش مربی رفیع المکان و امداد روح بزرگان و موافقت
وقت و زمان شاید این مقصود از درای حجله غیب جلوه نمی نمود و غنچه وار سر در گریبان
خمول اصول مختفی داشت **بیت** سخن بنوازش بلندی نگیرد " چنین دان حقیقت سخن باش دقیق
زمینی که تا ابر نیسان نبارد " معطر نگردد نسیم حدایق اکنون که توجه سرآمد حضرت شناسان
روزگار و سر دفتر بزرگان مکرمت آثار خان آصف حشم مربی اصناف الامم صاحب السیف والعلم
المؤید بتایید الملک المنان و الموفق بتوفیقات الحسان لشکرخان که نظر کیمیا اثرش زیب
دهنده ارباب فضل و هنر است و خاص و عام و آشنا و بیگانه امروز از فیض بید ریغش مستفید
و بهره ور هند سیما در ماده سود اوراق همان حقی که آفتاب در پرورش لعل و سنجاب در
نضارت بستان دارد مبذول داشته و حقوق نعم صوری و معنوی او بر ذمه این حقیر
بانواع ثابت و لازم است طراوت بخش ریاض معنی گشت و اسباب بهروزی و سرانجامی
ظاهر و باطن آماده گی یافت گلستان طبیعت بشگفتن در آمد و بلبل خوش الحان فصاحت بگونا گون
نغم فرح بخش سرائیدن گرفت در حینی که این مرتب محمل را از قبول خود حسب تفقد مهمات
و محاسبات دیوانی کل صوبه بنگاله و اودیسه گماشته متوجه درگاه سلیمان بارگاه فلک اشتباه
شده بودند و از عقب ایشان روانه دار الخلافه اگره بودند در اثنای بر آمدن و راه بقدر

فرصتی داشت چنین با کوره فضل و سرا حلاوت بخش کام ارباب فطرت و اصحاب
خبرت گردید بحول الله تعالی و قوته **مصراع** یکی از اعزه فهرست لطیف بس عجب تاریخ دیباچه
فهرست یافته **نظم** صد شکر که این نگار خانه بگرفت نگار جاودانه آنانکه سری
به نکته دانیست " دانند که چه ریزش معانیست "

فهرست

بتحانه و مجمل احوال شعرا ان کتاب مستطاب که از تذکره دولت شاه سمرقندی و نفایس المآثر
میر علاء الدوله قزوینی و منتخب التواریخ وزارت پناه میرزا احسن بیگ خاک که ملخص و منتخب
از تاریخ روضة الصفا و حبیب السیر و مجمل فصیحی و تاریخ ابن خلکان و جهانگیر شاهی عطا ملک جوینی
و تاریخ رشیدی میرزا حیدر کشمیری گورکان و اکبر نامه شیخ ابو الفضل و تاریخ خواجه نظام احمد بخشی
و تاریخ فیروز شاهی صابرنی و طبقات ناصری و تاریخ بناکتی و نفحات و تاریخ جهان آرای
احمد غفاری و تاریخ ابو الفضل بیهقی تتبع نمود بیرون نوشته شده و بچندین تذکره و تواریخ
معتبر تطبیق و تلفیق یافته و اختلاف روایات و اقوالی که در هر تاریخ بوده ایراد شده و در
لوازم تحقیق و تفتیش دقیقه فرو گذاشت نیافته والله اعلم بحقایق الامور چون این نسخه
در وقت استکتاب بیک ترتیبی نوشته شده و در عایت طبقات شعرا و ران زمان مرعی
و بر هم زدن آن متعذر بود بهمان ترتیب نوشته شد و در عدد هندسه بالا علامت
ورق است و هندسه پایین عدد اثبات انتخاب که پیدا کردن شعر بر طالبان آسان گردد
و هم معلوم شود که از هر کس چه قدر انتخاب شده و الا مجمل احوال کل شعرا علحده بترتیب
طبقات سبعه فلک موسوم بخلاصة الشعرا تالیف یافته و در انجا هر کس موافق حال بمقام خود قرار
گرفته ما عدد

ورق

رقم که از دیوان و دست نشان انتخاب شده

عدد

استاد

ابوالفرج رونی ابوالقاسم عنصری را از تلامذه اوست اصلش از سیستان است و احوال ابو علی
سیمجور است که از قبل سلاطین سامانیان حاکم خراسان بود و بعد از استیصال آل سیمجور سلطان محمود
غزنوی بر وی خشم کرد و عنصری باعث استخلاص او شد زمان ابراهیم بن مسعود بن محمود در تاریخ
رجب اثنی و تسعین و اربعمایه از عالم نقله دریافته و مدح او گفته دیوانش در میان است

قصاید ۳۳۷ رباعیات ۳۸۷

۵۰

حکیم

ازرقی فاضل و دانشمند بوده اصلش از مرو است ظهور او در عهد سلطان طغانشاه سلجوقی بوده
که ممدوح ظهیر فاریابی است و تا اربعمایه تاریخ وفات اوست شده و در مدح او قصاید غرا
دارد کتاب سندباد در حکمت عملی از مصنفات اوست در حبیب السیر مسطور است که العهدة علیه
بجهت سلطان ابراهیم بن مسعود که تاریخ وفاتش در تحت اسم ابوالفرج در صدد مذکور شد او بنظم
آورده و همان موجب ظرفی او گشت معاصر مسعود بن سعد سلمان و ابو الفرج است

قصاید ۲۹۸ رباعیات ۳۳۳

۲۴

مجیر

بیلقانی معاصر خاقانی و شعرای زمان اوست تاریخ وفات او بمحض بنظر نرسیده قیاس
زمان او از تاریخ معاصرانش میتوان کرد دیوانش در میان بوده است

قصاید ۱۳۴ مقطعات ۱۹ غزلیات ۵۰ رباعیات ۱۴ ۳۰۵ مقیده

جمال

الدین عبدالرزاق اصفهانی زرگر از اکابر و مشاهیر علما و شعرای زمان خود است جاه و قبول تمام داشته

قصیده

قصیده استادانه گفته بخاقانی فرستاده چنانچه شهرت تمام دارد که بنجام من شهر
شروان برد ظهور او در زمان سلطان جلال الدین خوارزمشاه منکبرنی بوده که در نواحی
گرجستان بتاریخ ثمان و عشرین و ستمایه با سپاه مغول جنگ کرده از معرکه بدر رفت
و دیگر خبری از و ظاهر نشد و سلسله خوارزمشاهیه منقرض گشت کمال اسمعیل بر مرثیه او گفته

قصاید ۱۵۷۲ ترکیب ۲۱۴ مقطعات ۷۵ غزلیات ۷۱ رباعیات ۲۴

کمال

الدین اسمعیل خلف صدق جمال الدین عبدالرزاق است جمال الدین را دو پسر بوده معین عبدالکریم
و کمال اسمعیل اما کمال بغایت دانشمند و فاضل بوده ابو العلا رکن و بن صاعد بن محمد بن الحسن
بخاری قاضی که جد قضاة صاعدیه اصفهان و نیشابور است و در زمان سلطان غیاث الدین
محمد بن ملکشاه سلجوقی در سنه اثنی و خمسمایه و مسجد جامع اصفهان بقتل رسیده و ملک مظفر
الدین بن مبارز الدین شبنکاره که بتاریخ ثمان و خمسین و ستمایه وفات یافته و سلطان
علاء الدین تکش بن ایل ارسلان که بتاریخ بیستم رمضان است و تسعین و خمسمایه در میان
خوارزم و نیشابور وفات کرده و سلطان جلال الدین منکبرنی که تاریخ وفات او در تحت
جمال الدین عبدالرزاق مذکور شد ممدوح اویند کمال در قتل عام اصفهان شربت شهادت
دریافته فی ثانی جمادی الاول سنه خمس و ثلثین و ستمایه بقولی در ست و عشرین و ستمایه
رفیع لسانی و شرف الدین شفروه و اثیر اومانی معاصر او بوده اند دیوانش قریب پانزده هزار بیت مسطور است

قصاید ۱۲۴۸ ترکیب ۹۷ مقطعات ۱۷۱ غزلیات ۳۴ رباعیات ۲۷

رشید

وطواط است شریفش بقول حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و بقولی
بعمر ابن الخطاب منتهی میشود بزرگ و فاضل و ذو فنون بوده چنانچه خاقانی او را مدح گفته
و بر سبیل انکسار پیش آمده ظهور او در اوایل زمان علاء الدین اتسز بن محمد خوارزمشاه است

که در نهم جمادی الاول احدی و خمسین و خمسمایه وفات یافته و شصت و یکسال عمر کرده وطواط
خاندان او بوده اصلش از بلخ است اما در خوارزم نشو و نما یافته خوش بغایت حقیر جثه و تیز
زبان بود و بوطواط مشهور گشته دیوانش در تذکره قریب پانزده هزار بیت نوشته‌اند
بزبان فارسی و تازی شعر گفته کتاب حدایق السحر در علم عروض و قافیه از مولفات
اوست و دیگر تصنیفات نیز دارد طویل العمر بوده از زمان اتسز تا عهد سلطان شاه
بن ایل ارسلان بن اتسز که در تسع و ثمانین و خمسمایه از عالم رفته حیات یافت و در سنه
ثمان و تسعین و خمسمایه و بقولی اربع و تسعین و خمسمایه در جرجانیه خوارزم مرغ روح او
از قفص تن بعالم علوی پرواز نموده والله اعلم

قصاید	رباعیات
۱۵۳	۶

۴۵۷

حسن اشرفی سمرقندی از سادات کلسانه سمرقند است بغایت صاحب حال و بزرگ بوده
و در نظر سلاطین و حکام اعتباری تمام داشته دیوانش پنجهزار بیت بنظر رسیده

قصاید	مقطعات	ترکیب	غزلیات	رباعیات
۳۰۶	۱۳۰	۲۱	۷۶	۴۶

حکیم

ابوالمجد مجدود سنایی بن آدم غزنوی بزرگی و حالت او زیاده برانست که توان نوشت
چنانچه مولوی رومی هم در مثنوی و هم در دیوان متبرکه پیروی او اقرار کرده بعد از
فوت او مرثیه ع مرد سنایی نه همانا که مرد، مردن آن خواجه نه کاریست خرد
آن ملکی با ملکی رفت باز، زنده و کنون شد که تو گوئی بمرد، جان گرامی بپدر باز داد
کالبد خاک بمادر سپرد، کاه بُد او کو ببادی پرید، آب بُد او کو بسرما فسرد
شانه بُد او کو بموئی شکست، دانه بُد او کو بزمینش فشرد، گنج زری بود درین خاکدان
کو دو جهان را بجوی میشمرد، قالب خاکی سوی خاکی فکند، جان و خرد سوی سماوات برد

صاف آبدار آمیخت بدر ربیعی، بر سر خم رفت و جدا شد ز درد، که بر کمال فضل و دانش او
همان دلیل ناطق تواند بود و گفته‌اند معزالدوله سلطان بهرامشاه همشیره خود را خواست
بنکاح او در آورد و از انجا که او دنیا و مافیها را سه طلاق گفته بود ابا کرد و قبول ننمود چنانکه
در حدیقه اشعاری بدان رفته من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم و بعضی همین
از غزنین بخراسان رفته دست انابت بدامن شیخ ابو یوسف همدانی درزد که او مرید شیخ ابوالعلا
فارمدی است که در زمان ابوالفضل جعفر بن معتضد بتاریخ خمس و ثلثمایه از عالم رفته و بیعت
صحیح کرده بوده و حضرت حجة الاسلام امام محمد غزالی معتقد شیخ ابوالعلا بوده‌اند بعد
از مدتی باز بغزنین رجوع کرده وفات یافت فوت امام محمد غزالی او بتاریخ چهاردهم جمادی الثانی
سنه خمس و خمسمایه در طوس واقع شده و تولدش در ثمان و اربعین و اربعمایه شده بود در
تذکره دیوان او را سی هزار بیت نوشته‌اند اما پیش از دوازده هزار بیت بنظر نرسیده
سید حسن غزنوی و عثمان مختاری و عمادی و نجیب و سوزنی و انباری ترمذی معاصران او بوده‌اند
حضرت مولوی جامی در نفحات قصه دیوانه لای خوار و مدح کردن حکیم سلطان محمود را ایراد
فرموده‌اند اما این مقدمه از روی تاریخ ولادت و وفات حکیم و تولد و رحلت سلطان محمود که
بتحقیق پیوسته ظاهر میشود که موافق واقع نیست چه ولادت حکیم بروایت صاحب مجمل فصیحی
در سنه تسع و تسعین و اربعمایه در زمان معزالدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم
که بتاریخ اربع و اربعین و خمسمایه وفات کرده در غزنین واقع شده و تولد سلطان در سنه
ستین و ثلثمایه و وفاتش در سنه احدی و عشرین و اربعمایه وقوع یافته درین صورت
تولد حکیم بعد از فوت سلطان محمود باشد پس چگونه قصه دیوانه لای خوار و آن مقدمه
موافق واقع تواند بود و دلیل دیگر آنکه حکیم در قصیده ردیف داشتن گفته که از پس سلطان ملکشاه
چشم بیداری روا تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن و از سلطان محمود تا سلطان سنجر که
در اثنی و خمسین و خمسمایه وفات کرده یکصد و سی و یکسال فاصله است بربنا تقدیر الحکیم

زمان سلطان محمود را دریافته باشد می باید اینقدر عمر بکند تا زمان سنجر را دریابد و تواند
در شعر این مضمون نشست والا چه میدانست که بعد از قرنهای سنجری بعرصهٔ سلطنت ظهور خواهد کرد
و حال آنکه حکیم موافق قول صاحب مجمل فصیحی شصت و دو سال می باید عمر کرده باشد مجملا
بر تقدیر تسلیم صورت اول که حضرت مولوی نوشته اند این شعر می باید از حکیم نباشد و در شق
ثانی که از روی تاریخ مشخص شده این مقدمه می باید خلاف واقع باشد والله اعلم بالصواب

قصاید	ترکیب	مقطعات	غزلیات	رباعیات
۲۳۰	۷۶	۱۹۶	۵۵۶	۹۶

حسن

حسن غزنوی بزرگ و فاضل و صاحب حال و عارف بوده در زمان سلطان بهرامشاه
که فوت او در پای اسم حکیم سنائی مذکور شد خلایق را با او اعتقاد تمام بوده و از کثرت
هجوم خلایق که در پای وعظ او میشدند سلطان رشک برد و سید از سلطان رنجیده بزیارت حرمین
شریفین رفت و در مدینه منوره آن ترجیع گفت که سلموا یا قوم بل صلوا علی صدر الامین و در عرش
استان ملایک پاسبان روضه و مطهره مقدسه نبوی علیه افضل التحیه خواند خلعت جبه او بیرون
آمد چنانچه خواجه حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده اشعاری بان کرده و در تذکره دولتشاهی نیز
قید یافته هر چند از معجزات حضرت نبوی بعید نیست اما قیاس عقل انست که آن خلعت فوقیت
و ندای و رقبول آن رسیده باشد چنانچه بدیگران هم واقع شده و در ضمن طلب خلعت سید حسن خود
نیز تصریح بدان نموده مطلع لاف فرزندی نیارم زد درین حضرت ولی مدحتی آوردم ایک خلعتی بیرون فرست
سیم و زر قدری ندارد هستم در بند آن از قبول خویش بحری بدین مجنون فرست بعد از آنکه
از زیارت حرمین مراجعت نموده در اثنای راه در قصبه جوین بطریق فجاءة در شهور سنه خمس
و ستین و خمسمایه بجوار رحمت ایزدی پیوسته زمان سلطان سنجر که تاریخ وفاتش در تحت
اسم حکیم سنائی ذکر یافت دریافته و مدح او گفته شاه سنجر بخط نور نوبه خورشید چنین
زار صلب عدم در رحم کان نارد

قصاید ۷۲۸

قصاید	ترکیب	مقطعات	غزلیات	رباعیات
۷۲۸	۱۶۱	۳۰	۱۶۱	۶۷

مسعود

سعد بن سلمان در تذکره اهل فضل از جرجان نوشته اند اما در اشعار خود با بن عنوان اظهار
کرده که اگر اجمعی گردم اصل از همدانست کمال فضل و دانش او از بیان مستغنیست چنانچه استاد
کامل صناعت شعر مثل خاقانی و امیر معزی و ابوالفرج و عثمان مختاری و فلکی و شروانی در مدح او
اشعار غرا گفته اند در زمان دولت فلک المعالی منوچهر ابن قابوس که در تاریخ اربع و عشرین
و اربعمایه وفات یافته عزت تمام داشت و در اوایل جوانی از وطن بدار السلطنه غزنین رفت
و مدت در خدمت سلطان مسعود بن محمود غزنوی که بعد از شکست سلاجقه شهید و ستان
رفته در تاریخ اربع و ثلثین و اربعمایه بغزمود و احمد برادرزاده اش در قلعه کیری بقتل رسید و او
مدایح گفت و آخر بنای تهمت و بهتان حسد که ارباب حسد بر و بسته بسمع سلطان رسانیدند
رنج و محنت بسیار کشید مدح امیر ماضی سلطان محمود نیز در اشعار او بنظر رسیده و در زمان
ابراهیم بن مسعود که بتاریخ رجب اثنی و تسعین و اربعمایه وفات یافته در سنه احدی
و سبعین و اربعمایه در قلعه نای که یکی از قلاع حصین هندوستان محبوس شد و باوجود انهمه
اشعار که دل سنگ را آب میکند انقدر زمان نشناس ترحم بحال او نکرد و نوزده سال
در حبس ماند چنانچه خود میگوید نوزده سال بوده ام بندی و بعد از استخلاص بوطن مالوف رجوع
نمود و از اکثر سالکان زمان خود بحسب ریاضت ممتاز شده چنانچه مشایخ و فضلا در سلک
مریدان او در آمده و در شهور سنه خمس عشر و خمسمایه جرعه کل نفس ذائقة الموت در کشید
بزبان فارسی و تازی قریب سی هزار بیت شعر گفته دیوان فارسیش بالفعل یازده هزار بیت بنظر رسیده

قصاید	رباعیات
۲۵۴۸	۵۰

حکیم

اوحد الدین انوری اصلش از ابیورد است از موضع بدنه و ان حوالی را دشت خاوران میگویند

ولهذا او در بدو حال خاوری تخلص میکرده مادح سلطان سنجر است که تاریخ وفات او در کتب اسم
حکیم سنایی ذکر یافت میانه حکیم و قاضی حمید الدین صاحب مقامات حمیدی و دیگر تصنیفات کمال
خصوصیت و اتحاد بوده چنانچه یکدیگر را مدح گفته اند و شهرتی دارد قاضی در خدمت سلطان علاء الدین
جهانسوز غوری می بود و در تاریخ تسع و خمسین و خمسمایه وفات یافته حکیم انوری در سنه اربعین
وخمسمایه وبقولی در سنه خمس و ثمانین و خمسمایه در زمان سلطان علاء الدین تکش که تاریخ وفات او
در تحت اسم کمال اسمعیل ذکر یافته رخت هستی بعالم بقا کشیده مرقدش در تخت در مقبره
سلطان احمد خضرویه و بقولی در تبریز در حظیرة الشعرا در جانب پهلوی خاقانی مدفون گشته

قصاید	مقطعات	غزلیات	مثنوی	رباعیات
١٥٢١	٤٠٩	٢٦٦	٣٠	٤٣

ناصر خسرو اصفهانی حجت تخلص از سادات صحیح النسب شریف الحسب است فضایل و کمالات او در بین
مشتهرات نمیگنجد بهفت پشت بحضرت امام الجن والانس امام رضا علیه التحیة والثنا میرسد باین
طریق ناصر بن خسرو بن حارث بن علی بن حسین ابن علی ابن محمد ابن علی موسی الرضا علیه السلام
وحضرت امام در آخر صفر سنه ثلث و مایتین در زمان مامون عباسی مسموم گشته تولد ناصر در سنه اربع
وتسعین وثلثمایه در محروسه بلخ واقع شده و او در قصیده از اقوال خود گفته بگذشت ز هجرت
بس سیصد و ده و چهار نهاد مرا مادر بر مرکز اغبر همانا که الخ او گفته اصح تواند بود صحبت
شیخ ابو الحسن خرقانی و ابو نصر فارابی که معلم ثانی است و در زمان سیف الدوله که از ملوک
آل حمدانست بتاریخ ثلث و اربعین وثلثمایه در عسقلان مدینه قطاع الطرق در راه حج کشته شده
وبقول صاحب مجمل فصیحی بتاریخ ثمان و ثلثین وثلثمایه در دمشق وفات یافته رسیده و این معنی
از روی ندامت نامه او نوشته میشود والا در تاریخ و تذکرها نظر در نیامده و چیز اختلاف
روایات در تاریخ وفات او هست می تواند بود که موافق واقع باشد مجملا هیچ علمی از معقول
نمانده که دقایق آن را عبور نکرده و هیچ طریقی از طرق مذاهب متنوعه نبوده که طی ننموده معلم

بوعلی سینا است و با هم صحبت داشته اند ظهورش در اوایل دولت سلطان محمود غزنوی
بوده مرقد منورش در غار یمکان واقع است دیوان او که از نصایح و موعظه و حکم مملوات در بدایه
سی هزار بیت نوشته اند اما ده هزار بیت پیش نظر رسیده او را دو دیوان است چنانچه خود میگوید
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی یکی گشته با عنصری طری را   اما آنچه متعارف
مشهور است همین یک دیوان است روح پرفتوحش در سنه احدی و ثلثین واربعمایه با نوب
در خمس و خمسمایه در زمان علاء الدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود که او در تاریخ سوال
وخمسمایه وفات یافته از عالم ظلمانی بعوالم روحانی عروج نموده و این لطف اقرب است سیما به
بعد تقدیر عمرش از صد متجاوز بوده و در ندامت نامه یکصد و چهل سال بنظر رسیده سعادت
نامه و روشنایی نامه و ندامت نامه و زاد المسافر از مولفات او متعارف و مشهور است
وتصانیف دیگر نیز بسیار دارد که تعداد اکثر آن در ندامت نامه نموده شمه از آنچه در آن رساله
از سرگذشت احوال خود می نویسد چنین با کمال کهنگی حالی از ثمار زینت ایراد می یابد آنکه بعد از تحصیل
علوم جزوی و کلی و مطالعه نهصد مجلد کتاب بعضی بشاگردی و بعضی بمطالعه در پانزده سال
بوزارت عزیز مصر رسیدم و بنا بر غمازی ارباب حسد عزیز را انحراف مزاجی بمن بهم رسید از
مصر فرار نموده به بغداد رفتم و التجا به مستنصر بالله خلیفه عباسی بردم و به وزارت او مشغول
گشتم امیر بعد از مدتی مرا با سعید برادرم بدیار ملاحده فرستاد که از آنها بیعت بستانم
حاکم ملاحده بعد از طول مقال با وجود اتحاد در مجلس اول مرا نشناخته جنگ در من زده هر چند
رخصت انصراف و جواب مرسلات امیر خواستم نداد و تکلیف وزارت نمود چون چاره ندیدم
مرتکب آن شدم و از آنجا بعد از چندی فرار نمودم و مرا بازیافت کرده بملازمت حاکم ملاحده
بردند و او بند گران بر دست و پای من نهاده نه سال در زندان او بودم و آخر پسر حاکم که بدیگری
پیش من بحکم پدر تلمذ کرده بود گفت استخلاص تو در آن می بینم که تصنیف کتابی کنی که موافق
رای و مذهب پدرم چیز چاره نبود تصنیف کتابی کردم موافق رای باطل ایشان چون خلاف

اعتقاد من و محض برای خلاص نفس خود کرده بودم سودی نکرد و این کتاب شهرت یافت و
علما مرا بکفر و زندقه نسبت کرده اند و اخر بعمل تسخیر و طلسمات و سحر از چنگ او خلاص شده
به خشان افتادم و خود می شنیدم که همه جا بواسطه آن کتاب مرا لعن میکردند و در نیشابور
خود دیدم که شاگرد مرا بمحض همین که شعر مرا خوانده بود بجهت ترویج دین علما بقتل رسانیدند
و آمل آن شهر گوشت او را پاره پاره کرده جهل بزرگ بردند در بدخشان صحبت امیر سید
علی ابن اسد الحسینی که والی انجا بود دست داد او مرا بسی کرامت داشت و حال تمام
شد که در مصر و بغداد بوده دو سال وزارت او کردم انجام بر علو شان صوری و معنوی من
حسد بردند و از انجا برآمده بقریه بمکان رسیدم جهان شاه متهر آن قریه مرا تعظیم کرد
کلانتری آن موضع بمن تفویض میکرد اعراض کردم و بر سبیل تدریس و تبلیغ احکام اسلام
روزگاری گذرانیدم و آخر از صحبت خلایق بریده بغار نور درآمدم و بیست و پنج سال در
غار بسر بردم در بیست و پنج روز یکبار محتاج بغذا میشدم اکثر اوقات شراب و طعام
من از مطبخ و شرابخانه فیض نامتناهی حضرت الهی بود و یکصد و چهل سال از عمر من گذشته
بود که این رساله نوشتم و بسعید برادر خود خبر دادم که روز جمعه دوازدهم ربیع الاول
روح از بدن من مفارقت خواهد کرد و اعتقاد من موافق شرع مستقیم و دین قویم محمدیست
علیه الصلوة والسلام الحکما و از ما تفصیل نوشته که با نظر تعیب جمیع اهل الیقان
باد و وصیتی چند کرده که آویزه گوش هوش را در خورست و این مختصر شرح از ابر نمی نابود بر او در
الحکم وصیت حکیم را با بغاق و جمعی مسلمان که او گفته بود در آن سنگلاخ غار قبر کنده بخاک
سپردند کتاب ملاحده را با تصانیف یونانی و تخریبه سوخته الحکمه فرموده بود در هر باب بعمل آورد
او گوید بواسطه طلسمی که در آن غار و در زیر خاک است بمثل آفتاب روشن از آن ظاهر
میشود و تا بیش غار و ره که من بوصیت او از شکسته برآورده بر در غار باشیده بود دم سنگ
عظیم که بیست و شش ذرع است بر در غار محکم شده و الله اعلم بحقایق الامور

حکیم

افضل الدین خاقانی نام شریفش ابراهیم بن علی شروانی نجار است خاقان کبیر منوچهر شروانشاه
مربی اوست یک وقتی از خاقان جدا شده بخدمت الب ارسلان بن طغرل که ممدوح
اثیر اخسیکتی است و تاریخ وفاتش در تحت اسم اثیر ذکر شده رفت و او را مداح گفت در آن زمان
از خلفاء عباسیه المقتفی بالله که در سنه تسع و ثمانین و اربعمایه متولد شده و در سنه خمس
و خمسین و خمسمایه وفات یافته خلیفه بود چنانچه در ره کعبه قصیده در مدح او انشا نمودم
ختم کمال گوهر عباس مقتفی کاغاز یافت گوهر آدم ز جوهرش اثیر اخسیکتی است
معاصر اوست میانه او و اثیر معارضه واقع میشد بقول صاحب مجمل فصیحی در سنه اثنین و
ثمانین و خمسمایه و بقولی در خمس و ثمانین و خمسمایه رحلت او از دار فانی بجهان باقی واقع شده
و در سرخاب تبریز در حظیره شعرا مدفون است قرب ظهیر فاریابی و بقولی انوری و دیگر اکابر
همانجاست مجیر و کمال خواجه و رشید ذوالفقار و سید عزالدین شیروانی نیز معاصر او بودند

قصاید	ترکیب	مقطعات	غزلیات	رباعیات
۱۱۸۲	۱۸۳	۱۹۱	۳۷۳	۸۴

ادیب

صابر اصلش از بخار است اما در ترمذ نشو و نما یافته در دولت سلطان سنجر که تاریخ وفاتش
در تحت اسم حکیم سنایی مذکور است از ترمذ بر افتاد معارض رشید وطواط بوده رشید
در اشعار خود مر او را ستایش نموده و یکدیگر را هجو هم کرده اند سید اجل ابو جعفر علی بن حسین
ابو موسوی که از تعظیم او را رئیس خراسان می نوشته اند و سلطان سنجر برادرخوانده بود
ممدوح و مربی اوست در اواخر احوال از جانب سلطان سنجر بخوارزم بر سبیل حجابت رفت و چون
علاء الدین اتسز بن قطب الدین خوارزمشاه که در تاریخ نهم جمادی الثانی سنه احدی
و خمسین وفات یافته خبر یافت که مخفیات ملک او را السلطان سنجر می نویسد و صورت
دو نفر فدایی که او بقتل سلطان تعیین نموده بود تصویر نموده بخدمت سلطان فرستاده

وسلطان آن دو شخص را یافته سیاست کرده در شهور سنه سبع واربعین وخمسمایه
دست وپای او را بسته در جیحون انداخت وغرق نمود وتا قیام قیامت حسن وبالی برای
خود حاصل کرد دیوان او در هندوستان بیش از سه هزار بیت بنظر رسیده

رضی الدین ۵۰۲ ۲۷۳

نیشابوری مدح نظام الملک مشهور است که وزیر الب ارسلان سلجوقی بوده وبعد از وزارت
ملکشاه نیز کرده پیش از ملکشاه بچهل روز شهادت یافت در اشعار او بنظر رسیده برین
تقدیر می باید معاصر ملکشاه ونظام الملک که بقولی در سنه اثنی وسبعین واربعمایه
وبروایتی در خمس وثمانین واربعمایه وبروایتی در خمس وثمانین واربعمایه از عالم رفته اند باشد

قصاید ۱۷۵ ترکیب ۲۴ مقطعات ۱۴۷ غزلیات ۲۴ رباعیات ۱۴۰

سحـ

الدین حوما دیانی دو بیت از شواهد در یکی از قصاید خود تعیب کرده اند ونقل بیاد در اشعار
خود نام مسعود وسنایی ذکر نموده واحوال وتاریخ وفات این دو عزیز خود
بتفصیل در مجلس نوشته شده ومعلوم است جز احوال او شخص بنظر نرسید از روی
تتبع همین قدر را دریافت بهر تقدیر شک نیست که او با اینها معاصر یا قریب العهد بوده

قصاید ۵۲۹ رباعیات ۱۰

حکیم

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری ملک الشعرای پای تخت سلطان محمود غزنوی بوده وحالات او
اظهر من الشمس است اصلش از بلخ است در زمان سلطان مسعود بن محمود که تاریخ وفاتش سابق ذکر یافت
در تخت اسم مسعود وسعد در سنه احدی وثلثین واربعمایه وبقولی در سنه احدی واربعین و
اربعمایه وفات یافت دیوانش در میان است

قصاید ۲۴۴ غزلیات ۲۹ رباعیات ۱۴

اثیر

اومانی از تلامذه خواجه نصیر الدین طوسی است اصلش از همدان است ظهورش در آخر زمان کمال اسمعیل
بوده در میانه ان کمال واو مشاعره بسیار گذشته ویکدیگر را مکرر مدح گفته اند از اشعار او معلوم میشود
نیز وفات کمال پیش از او واقع شده واو مرثیه کمال گفته ودر ان ضمن خود را نیز ستوده
سن او اینست که گردون زرنگ ما بخود حیران فرو شد تقابل خنجر وخورشید بودیم
چو این ماکه برآمد ان فرو شد دیوانش در میانست

قصاید ۲۷۶ رباعیات ۶

اثیر

اخسیکتی در جمیع مواد مسلم الثبوت ارباب فضل است از اقران خاقانی بوده وخلیل وصف
من اعمال فرغانه از ولایت ترکستان اتابک قزل ارسلان که در تاریخ غره شعبان سبع وثمانین
وخمسمایه بدست فدایيان شهادت یافته وممدوح ظهیر وشیخ نظامیست والب ارسلان بن طغرل
بن غیاث الدین محمد که در سنه احدی وسبعین وخمسمایه از عالم رفته ممدوح او بوده اند

قصاید ۳۱۰ ترکیب ۲۰ مقطعات ۳۱ غزلیات ۲۰ رباعیات ۲۰

شیخ

اوحدی مراغه اصفهانی موحد وعارف وحقیقت پیشه بوده مرید شیخ اوحد الدین کرمانیست
که در سیوم شعبان در سنه خمس وثلثین وستمایه در بغداد رحلت نموده وجه تخلصش همین است که
دیوانش ده هزار بیت بنظر رسیده جام جم ده نامه بنام ضیاء الدین یوسف نبیره خواجه نصیر طوسی
از تصنیفات اوست وفات بقولی در زمان ارغون خان بن اباقاخان که روز جمعه هفتم شهر ربیع الاول
سنه تسعین وستمایه در قراباغ وفات یافته واقع شده مرقدش در صفاهانست وبقولی
در مراغه تبریز معاصر شیخ سعدی بوده وبعض ابیات شیخ در شعرش بطریق
تضمین یافته شده واز ثقات بگوش رسیده که شیخ هم اجزای شعر او را اکثر اوقات
با خود داشته بایل طراز او بوده اند وپر درنش او خوش داشته در نفایس المآثر تاریخ وفات
او در سنه ثمان وثلثین وسبعمایه بنظر درآمده در زمان محمد خان بن توقلغ بن امیر تیمور
بن اسارجی که از نسل هلاکو است ودر نهم ذی حجه ثمان وثلثین وسبعمایه در حدود الرنان

یا شیخ حسن کوچک خلف کرده در ایام صبی بقتل رسیده و این اصح است و در تذکره دولت
شاه سنه ستین و سبعمایه فوت یافته والله اعلم بالصواب

قصاید	ترکیب	غزلیات	رباعیات	مخمس
٣٤١	١٢٣	١٣٤٢	١٠	١٢

امیر معزی

معزی هروی در تذکره هروی بنظر در آمده و بخط یاد قانی در اشعار خود گفته که
مراست طبع معزی و هم بر شن است سواد خط امیر ابادقان نیشابور است نظر بر این شعر می باید
اصلش از هری باشد و در نشابور نشو و نما یافته پدرش از اکابر شعرا و فضلای
وقت خود است که در بدو احوال سپاهی بوده در خدمت سلطان ملکشاه سلجوقی که در
اثنین و سبعین واربعمایه و بقولی در شهر شوال خمس و ثمانین واربعمایه در بغداد وفات یافته
از خراسان بعراق آمده و درجه ملک الشعرایی یافت نعمت و ثروت که او را بود هیچکدام
از شعرا نبوده معاصر خواجه نظام الملک مشهور است وزیر الب ارسلان سلجوقی
بوده بعد از وزارت ملکشاه سرگرده و پیش از ملکشاه بچهل روز شهادت یافت چنانکه
معزی در مرثیه پادشاه و وزیر میگوید ~ رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر معزی زمان سلطان سنجر را دریافته و مدح او گفته و عاقبتها
دیده روزی سلطان سنجر از درون خرگاه تیری انداخت او در بیرون نشسته بود تیر بر
مقتلش خورده هلاک شد شاه مرو تاریخ وفات سلطان سنجر است وفات معزی
مشخص بنظر در نیامده حکیم سنائی مرثیه او گفته اند ~ کز همه بجز رویم آمد عیب
در ماتم طبع که از ای معزی الی آخر دیوانش پانزده هزار بیت بنظر رسیده

قصاید	ترکیب و غیره	مقطعات	غزلیات	رباعیات
٢٠٣	٨١	٣٧	١٣٤٤	٢٤

سعدی

سعدی شیرازی صد و دو سال عمر یافت بعد از حد تمیز سی سال بتحصیل علوم
و سی سال بسیاحت و سی سال بعزلت و طاعت گذرانید ظهورش در عهد اتابک سعد بن زنگی بوده که
در تاریخ سنه ثمان و ستین و ستمایه وفات یافته از مریدان شیخ ربانی عبدالقادر گیلانی است

در تاریخ

که در تاریخ احدی و ستین و خمسمایه وفات یافته و تشریف صحبت شیخ سعد از ارشاد
مستعد گشته و در خدمت ایشان مرتبه اول سعادت حج دریافته و بعد از آن مکرر بحج رفته
اما این معنی موافق دولتشاه هست و از روی تاریخ را اعتماد و راست بدین که از اوب بود سلطنت
وفاتش در محروسه شیراز در عهد اتابک محمدشاه بن سنقر شاه بن زنگی سعد بود در سنه احدی
و ثمانین و ستمایه و بقولی در تاریخ بیت منتظم شهر ذی حجه سنه احدی و تسعین و ستمایه
در عهد گیخاتو بن ابقا خان بن هلاکو واقع شده و در رسم گروهی شیراز در بقعه که خود
بنا نهاده بود مدفون است لفظ خاص تاریخ اوست ۶۹۱ موافق قول ثانی و این اصح است
گیخاتو روز پنجشنبه ششم جمادی الاول سنه اربع و تسعین و ستمایه در قراباغ

قصاید	ترکیب	غزلیات	مقطعات	مثنوی	رباعیات
٢٧٧	١١٢	١٧١٨	١١٢٠	٥٠	٣٢

عراقی

فخرالدین عراقی نامش ابراهیم بن شهریار همدانی است محقق و سالک بوده
از مریدان شیخ شهاب الدین ابوحفص سهروردیست که در تاریخ روز چهارشنبه غره محرم اثنی
و ثلثین و ستمایه در زمان ابوجعفر عباسی وفات یافته تصانیف بسیار دارد و لمعات از اشعه
پرتو خاطر آن بزرگوار است و دیوانش چهار بیت بنظر در آمده در آخر باجازت شیخ شهاب الدین
سفر ملتان و هند پیش گرفت و بخدمت شیخ بهاءالدین ذکریا که در سنه اربع و ستین و ستمایه
در زمان الغخان در گذشته پیوسته و چند سال در ملتان بریاضت و طاعت مشغول بوده
در آن سفر او را فتوحی زیاده از وصف دست داده و دختر شرف دامادی شیخ دریافت
بعد از چندی حسب الاجازه شیخ بعراق اشتغال نمود و اما شرف ملازمت پیر خود دریافت
شیخ شهاب الدین پیش از وصول او بعراق بجوار رحمت ایزدی پیوسته بود و چون
این معنی بر وی ظاهر شد عزیمت شام اختیار نموده در سنه تسع و سبعمایه در عهد
اولجایتو خان الملقب بسلطان محمد خدابنده که مروج مذهب امامیه و شیخ جمال الدین
مطهر حلی مجتهد امامیه در زمان او بوده در تاریخ شب جمعه عید رمضان ست و

وسبعمایه وفات یافته در دمشق بجوار رحمت واصل گشت وبقولی بتاریخ شهر محرم
ست وثمانین وستمایه در زمان ملک منصور سیف الدین قلاوزون ایاز ترکستان کرد در
شنبه ششم ذی قعده تسع وثمانین وستمایه در قاهره وفات یافته ورکن شت
وفات شیخ جمال الدین مطهر روز شنبه بیست ویکم محرم بیست وعشرین وسبعمایه واقع
شده شیخ عراقی هشتاد ودو سال وبقولی صد سال عمر کرده مرقدش در جبل صالحیه
واقع است در جوار شیخ محیی الدین اعرابی

قصاید	ترکیب	غزلیات	رباعیات
۱۳۲	۱۶۷	۳۸۰	۶۰

حکیم

عمر خیام نشابوری در تاریخ سنه ثمان وعشر وخمسمایه در زمان سلطان سنجر از تاریخ
وفاتش باعتقاد مذکور شده زمان یافته حالت معنوی او محتاج باظهار نیست ۱۹۴ عدد رباعیات

مجد

ابن همگر شیرازی در زمان خود بفضل ودانش ممتاز بوده وحسن خط علاوه فضل داشت
خط حسن جمال قرآن کان بعالم فاحسن نسب او بکسری بن قباد ومنتهی میشود وصاحب یک
در نظر اصاغر واکابر مقبول ومحترم بود لطایف وظرایف از تصانیف اوست هم عصر اتابک
ابابکر بن سعد بن زنگی بوده که وفاتش در ثمان وخمسین وستمایه واقع شده دیوانش بنظر رسیده

قصاید	ترکیب	مقطعات	غزلیات	رباعیات
۵۸۰	۶۰	۱۲۶	۸۷	۶۰

جلال

عضد یزدی سید صحیح النسب وفاضل شریف الحسب بوده پدرش سید عضد در روزگار محمد مظفر
اعتقاد تمام داشته واورا در مدح آل مظفر قصیدهاست دیوانش در میانست وفات
محمد مظفر که پدر شاه شجاع است واول سلاطین آل مظفر در تاریخ سنه خمس وستین
وسبعمایه واقع شده

قصاید	غزلیات	رباعیات
۳۶	۴۸۲	۸

عبد

الواسع جبلی معاصر سلطان سنجر بوده مولد ومنشاء او از ولایت غرجستانست

وداشعار

ودر اشعار خود اظهار سیادت نموده **بیت** بگرد بادیه با من بعهد جبار ربی
که من ز نسل رسول خدای جبارم :: اما سیادت او شهرتی ندارد ودر تذکره وتاریخ
بنظر رسیده در سخن طبع قادر داشت دهقان گو ودر اوایل حال از جبل غرجستان
بدار الملک هراة افتاده واز آنجا بغزنین رفته مدتی در خدمت سلطان بهرامشاه بن مسعود
وبقولی سلطان محمود بن سلطان غیاث الدین سلجوقی قیام داشت وایشان را مدایح گفت
دیوانش در میانست وفات بهرامشاه در شهور سنه ثلث واربعین وخمسمایه وسلطان
محمود مذکور روز پنجشنبه یازدهم شوال سنه خمس وعشرین وخمسمایه در همدان واقع شده

قصاید	ترکیب	غزلیات	رباعیات
۲۱۰	۲۴	۱۳۲	۵

عمادی

شهریاری غزنوی در زمان طغرل بن سلطان غیاث الدین سلجوقی بوده ومداح اوست
وفات طغرل در تاریخ سیوم سنه تسع وعشرین وخمسمایه مجمل احوال عمادی غزنوی در تاریخ
چنین بنظر رسیده فقط شهریاری در تاریخ نشده احتمال دارد که شهریاری باشد والله اعلم

عثمان

مختاری اصل از غزنین است با حکیم سنائی معاصر بوده وحکیم در حق قصیده او در العلم و
دانش ستوده اند بعد از فوت سلطان مسعود که تاریخ شهادتش در تحت اسم مسعود مذکور شد
وفتور دولت آل محمود بدیار هند افتاده ودر سلطنت بهرامشاه بغزنین مراجعت نموده در آخر
بکرمان رفت چنانچه درین قصیده اظهار نموده **بیت** رفتستم از ره غزنین بر آب آهن
خفتم بکرمان در شتین سراب :: ودر کرمان نزد ارسلان شاه سلجوق عزت تمام یافت
وداد را مدایح گفت ارسلانشاه بن کرمانشاه در تاریخ ست وثلثین وخمسمایه وفات یافته وعثمان
در شهور سنه اربع وثلثین وخمسمایه در غزنین از عالم درگذشت دیوانش بنظر رسیده در میان نیست

قصاید	ترکیب	غزلیات	مقطعات	رباعیات
۱۲۱	۵۶	۶۳	۶۲	۱۰

مطهر

بغایت خوشگو وروشن تر است در تذکره وتواریخ اسم او بنظر رسیده اما در بلده احمداباد
روزی اجزای کهنه اشعارش بخط قدیم دهلوی بنظر فیض اثر عارف الهی مولانا محمد صادقی

که منتخب نتایج است درآمد و بعد از ملاحظه و مطالعه جزالت کلامش نزد ان سخن سنجی
ان سردفتر سخن شناسان خوش اشا و اشعارش را بترتیب حرف کرده دیوانی مرتب
ساختند چهار بیت انتخاب ازاد اهل نتایج نمودند شعرش بی تکلفانه و سهل و ممتنع است
از اقوالش ظاهر میشود که بهند آمده و مداح سلطان فیروز شاه و اعیان دولت او بوده
عمرش بعشر ثمانین رسیده بود کلامش دال بر آنست که ذو فنون بوده و اسلاف او از اعیان
و ارباب دولت بوده اند جلوس سلطان فیروز شاه در تخت دهلی در تاریخ دوم رجب سنه
اثنی و خمسین و سبعمایه وفاتش در تاریخ هژدهم ماه رمضان سنه تسع و سبعمایه واقع شده
قیاس زمان مطلع هم ازان توان کرد و دیوان اکنون مستعد شده و در میان است

قصاید ۲۳ ترکیب ۳۵

شاه

قاسم انوار اصلش از تبریز است ولادتش در سنه سبع و خمسین و سبعمایه واقع شده از اکابر و
اشراف سادات ان دیار بود مرید شیخ صدرالدین اردبیلیست از تبریز بخراسان
رفته چندی در نیشابور ساکن شد و از انجا بهرات رفته در زمان میرزا شاهرخ جمعی اهل هرات
را با او اعتقاد تمام بهم رسیده و بیشتر از اکابر و امرا بر و هجوم نمودند سلطان از تنگ
برده باخراج سید حکم نمود و سید بطرف بلخ و سمرقند روان شده دران دیار چندی
مرجع خاص و عام بوده باز بهرات مراجعت نمود و چون کبر سن دریافته بود از انجا
بوطن اصلی میل کرده و در نیشابور راه در موضع خرجرد جام در شهور سنه خمس و ثلثین
و ثمانمایه در زمان میرزا شاهرخ رخت هستی بربست وفات میرزا شاهرخ در تاریخ
بیست و پنجم ذی حجه سنه خمسین و ثمانمایه صبح روز نوروز در فشاویه ری واقع شده
مرقد شاه قاسم نزدیک بخرجرد واقع است و میر علی شیر عمارت عالی بر سر قبر او
بنا نهاده و میر علاء الدوله قزوینی در نفایس المآثر نوشته که او مرید سید محمد نوربخش
است که در زمان میرزا شاهرخ دعوی مهدویت کرده و طایفه نوربخشیه باو منسوب اند اما

این معنی بعیدتر مفروض است و در منتخب التواریخ بنظر رسیده که وفات شاه قاسم
ولد سید محمد نوربخش در سنه عشرین و تسعمایه در زمان شاه اسمعیل ماضی بوقوع امده

غزلیات ۵۲۶ ترکیب ۲۳ رباعیات ۴۲

مولانا

روم بلخی با با بکر صدیق منتهی میشود و پدر بزرگوارش مولانا بهاء الدین ولد نام و از اجله
وسرآمد علمای بلخ بوده و سلطان محمد خوارزمشاه جهت تمام اورا حاصل بوده و اهل بلخ
اعتماد و اعتقاد تمامی باو داشته اند و آخر از سلطان رنجیده بروم افتاده مدتی باتفاق
وافاضه دران دیار اشتغال نموده و در سنه احدی و ثلثین و ستمایه بجوار رحمت
حق پیوست وفات مولوی در شهور احدی و ستین و ستمایه و بقولی در پنجم جمادی الآخر
در سنه اثنی و سبعین و ستمایه در زمان ابقاخان بن هلاکوخان در روم واقع شده
مرقد منورش در بلده قونیه است شصت و نه سال عمر کرده و بعد از وفات مولوی سلطان
ولد خلف صدق او که در تاریخ اثنی و عشرین و ستمایه متولد شده بود در تاریخ اثنی
عشر و سبعمایه در بیست و یکم رجب وفات یافت بر مسند مولویت نشست او نیز عارف
و محقق بوده و ولد نام بنام او است وفات شمس تبریزی شیخ مولوی بخجند در سنه اثنی
و سبعین و ستمایه واقع شده و مولوی مرثیه شمس بالحال تالم و تاثر گفته اند
شمس تبریزی برفت و کو کسی تا بیان فر البر بگریستی و این اصح است اما دولتشاه
در تذکره خود خلاف این می نویسد والله اعلم بحقایق الامور سلطان محمد خوارزمشاه در تاریخ
وفات ابقاخان بن هلاکو در تاریخ روز شنبه بیستم ذی حجه ثمانین و ستمایه در همدان باقراط
شرابخوری وفات یافت

۱۱۳۴ غزل

شیخ

فرید الدین عطار نیشابوری ولادت با سعادت او در روزگار سلطان سنجر بن
ملکشاه در شهر شعبان سنه ثلث عشر و خمسمایه وقوع یافته در سنه تسع عشر و ستمایه
و بقولی سنه سبع و ستمایه در قتل عام چنگیز خان در نیشابور بدرجه شهادت صعود نمود و بقولی

تاریخ ۶۱۹ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هشتاد و هفت سال عمر کرده یک لک و بیست هزار بیت کلمات او در میان است جهانگیرخان
در تاریخ پنجم ذی قعده نیکو رمل تسع واربعین وخمسمایه مولد شده و بتاریخ رمضان
اربع وعشرین وستمایه نیکو رمل که هم سال ولادت و هم سال جلوس اوست فرمان یافت

قصاید	ترکیب	رباعیات
۱۲۲	۳۴	۳۷۸

مغربی تبریزی اسمش مولانا محمد شیرین است و تخلص مغربی در تاریخ تسع
وثمانمایه در زمان میرزا شاهرخ بن امیر تیمور وفات یافته در تبریز مدفون گشت شصت سال عمر داشت

قصاید	ترکیب	رباعیات	مستزاد
۲۲۲	۱۵۳	۱۲	۹

ظهیر

ظهیر فاریابی در عهد اتابک قزل ارسلان واتابک ابوبکر از فاریاب بعراق وآذربایجان
رفته مدایح گفت و در آخر عزلت جسته رخت هستی بربست و بقولی مقبول شد در شهور سنه
ثمان وتسعین وخمسمایه در زمان سلطان قطب الدین محمد کمش از پسر خاب تبریز پهلوی خاقانی
در حظیره شعرا مدفون گشت با خاقانی ومجیر وکمال الخواجوی وشرف الدین شفروه وجوهری
تذکر معاصره بود رکن الدین سلیمان بن قلج ارسلان که در تاریخ غره ذی قعده سنه ستمایه
وفات یافته وطغانشاه بن مؤید الدین آی‌ابه کرانار را مدح بر آنه تاریخ وفات او نیز
ممدوح اوبند وفات قزل ارسلان غره شعبان سنه سبع وثمانین وخمسمایه واتابک ابوبکر سنه ثمان
وستین وخمسمایه واقع شده

قصاید	ترکیب	مثنوی	مقطعات	غزلیات	رباعیات
۷۰۱	۳۲	۱۳	۱۷۸	۶	۱۴

امیر

خسرو دهلوی اصلش ترک است از اوعاق هزاره لاچین از اتراک نواحی بلخ ولادتش
در سنه احدی وخمسین وستمایه در پرگنه پتیالی من اعمال سرکار قنوج از صوبه اکبرآباد
واقع شده و پدرش امیر محمود در عهد سلطان محمد تغلقشاه در هند درجه امارت داشت
وبعد از شهادت پدر همان منصب باو مفوض ماند یک وقتی در شکست خان ملتان
پسر بزرگ سلطان ناصر الدین الغیاث در جنگ مغول که مابین لاهور و دیپالپور واقع

شده

واقع شده اسیر بدست مغول اسیر افتاده بعد از مدتی رهایی یافته بدهلی آمد و چون ذوق
عالم تحقیق دامنگیر او بود بکلی از خدمت مخلوق بریده نسبت ارادت با حضرت شیخ نظام
الدین اولیا درست کرد چنانچه توجه شیخ و حالت معنوی و سوز درونی او محتاج بذکر نیست
حضرت شیخ نظام الدین اصلش از غزنین است اما در سنه اثنی وثلثین وستمایه در بداون
متولد شد اسمش محمد بن احمد دانیال است وفات شیخ وامیر خسرو وحکایت شیخ آذری که در دین
او از شیراز بهند آمده بشرف صحبت فیض بخش او دریافت طوطی شکر مقال تاریخ رحلت اوست
شد عدیم المثل یک تاریخ اوست   دیگری شد طوطی شکر مقال   تصانیف
واشعار او در تذکره چهار لک بیت محاور نوشته‌اند میر علاء الدوله قزوینی در نفایس
المآثر خود نوشته که بعضی از مقدمات مذکوره مثل آنکه امیر محمود پدرش در ملازمت
سلطان محمد بن تغلقشاه می بوده و نزد او اعتبار تمام داشته و بعد از او امیر خسرو قائم مقام
پدر شده باسم امارت موسوم گشت و او را مدایح گفت بصدق مقرون نیست و دور
از روی تحقیق نوشته بنا بر آنکه در سالی که خسرو از عالم رفته سلطان محمد بسریر سلطنت قرار
گرفته درین صورت اعتبار پدرش و قایم مقام بودن پسر در ایام سلطنت او چگونه موافق
واقع تواند بود مسوّد این اوراق نیز در تاریخ فیروزشاهی ضیاء برنی که مصاحب و همنشین
امیر خسرو بوده واحوال آن زمان را بتفصیل نوشته مطابق قول میر علاء الدوله یافت
تغلقشاه بتاریخ خمس وعشرین وسبعمایه و بقولی در خمس واربعین وسبعمایه در زیر بام کوشک
برش مانده هلاک شد مزار فایض الانوار امیر خسرو در صحن روضه شیخ نظام الدین اولیا در
دهلی واقع است سابقا سرواز بوده و عمارتی نداشته خواجه طاهر ولد خواجه عماد الدین
حسن شیرازی در زمان دولت جهانگیر پادشاه گنبدی از سنگ مرمر در سنه ۱۰۱۳
در آنجا بنا کرده هر چند امرا عظیم الشان که قدر رتبشان ده هزار دو بیش او بوده و آثار عظیمه
در اینجا در هند مانده در عرصه بوده اما حق تعالی این سعادت نصیب او کرد و باین امر موفق

گردانید این کار و دولتت کنون تا گرا رسید

عطا ۱۵۹۱ رباعیات ۲۲

غریب لرکه اشعار متفرقه شان انتخاب شده اگرچه بعض ازین اکابر صاحب دیوان هستند اما دران وقت دیوان ایشان بنظر عارف الهی مولانا محمد رسیده واشعاری که در مجموعها ثبت بود انتخاب شد بنابران داخل غریب کرده شدند عذر تقدیم و تاخیر شعرا و عدم رعایت طبقات در ابتدا نوشته شده و جمعی که در غریب نامعروفند احوال ایشان در هیچ تذکره بنظر نرسیده لاعلاج اسم خشک نوشته شد تا اگر حال ایشان بنظر رسد نوشته خواهد شد انشاء الله تعالی فهرست کتاب در فهرست غریب که تقدیم و تاخیر واقع شده آنرا از روی هندسه که بر فوق اسامی نوشته شد خواهند دریافت

بهاء الدین بغدادی — بهاء الدین مرغابی

ناصر الدین کاشی

رشید

ذو الفقار شیروانی در روزگار دولت سلطان قطب الدین محمد بن تکش خوارزمشاه بوده معاصر جمال الدین عبدالرزاق و کمال اسمعیل فوت سلطان محمد بعد از کشش چنگیز خان در تاریخ سبع و عشرین و ستمایه در جزیره ابسکون مازندران واقع شده

شاه بکوه جامه — حکیم نور الدین محمد صوفی

روحانی — عز الدین شیروانی

بدر … سنقر — عماد الدین شهریاری

حسن دهلوی از جمله مریدان و اصحاب حضرت شیخ نظام الدین اولیاست و از خواجه زادهای دهلی است در سنه سبع و ثلثین و سبعمایه وفات یافته قبرش در دولت آباد دکن

بدر … گنجه

ابو العلا گنجه در زمان احسان منوچهر که مربی خاقانی است منصب ملک الشعرای شروان بوده و مسلم بود خاقانی را با او نسبت مصاهرت و در تربیت خاقانی دخل تمام داشته اشعاری که میانه هر دو رد و بدل شده بهت تمام دارد معاصر شیخ نظامیست

سعد الدین هروی از اقران شمس طبسی است و سوز تنها از تلامذه اوست دیوانش بنظر رسیده

علی بن حسن باخرزی خیلی فاضل بوده در زمان سلطان جلال الدوله ملکشاه بن الب ارسلان که تاریخ وفاتش سابقا ذکر یافت بهتکین نام شخصی در مرو تهمت عاشقی در سنه سبع و ستین و اربعمایه بقتل رسیده جلال الدوله بقصاص قاتل او از پای یک کس بیین نموده او را بقصاص رسانیده

ناصر
بخاری مردی بود فاضل و صاحب عرفان در بغداد
بصحبت سلمان ساوجی رسیده و سلمان از صحبت او خوش
افتاده مدتها بهم گذرانیدند وفات سلمان در غره
جمادی الاول سنه سبع و سبعین و سبعمایه در زمان شیخ
اویس بن شیخ حسن ایلکانی واقع شده

شیخ [illegible] زاری
فضایلش در تاریخ احدی و عشرین و سبعمایه
در زمان سلطان ابو سعید بهادر که در
تاریخ بیست و هفتم ربیع الاخر سنه ست و ثلثین و سبعمایه
سلطان [illegible] در سلطانیه وفات یافته
درگذشت او از نسل علاء الدین حاکم [illegible]
و مرید مولانا [illegible] بود و از احمد [illegible]
تخلص محمد لقب سعد الدین است [illegible]
در آداب معاشرت او تصنیف کرده

همام تبریزی
فاضل و دانشمند و محقق است و در مجلس وزرا و حکام محترم و معزز بود و از شاگردان
خواجه نصیر طوسی است و مردم او را از اقران مولانا قطب الدین علامه شیرازی
که در تاریخ هفتصد و ده هجری از عالم رفته میدانند در سنه ثلث عشر و سبعمایه
و بقولی اربع عشر در تبریز وفات یافت یکصد و شانزده سال عمر داشت

مولانا فخر الدین [illegible]
بدر الدین شاشی

عماد بن احمد العباسی
امام شهابی سلطانی

شمس الدین طاهر [illegible]
[illegible] ابو سعید رعیس [illegible]

[illegible] سروانی
قاضی نظام الدین

امامی
هروی از فضلا بوده معاصر شیخ سعدی و مجد همگر است و مجد از وی انکار
مدح او گفته فخر الملک را از صدور خراسان است در بابا او بوده دیوانش
در میانست

مولانا

مولانا قطب الدین عتیقی تبریزی
قاضی تمام الدین صاین

خواجو
کرمانی از زمره اعیان کرمان است اکثر اوقات بسیاحت مشغول بوده کتاب
همای همایون از منظومات اوست نظمش در بغداد صورت گرفته و در اثنای سیاحت
بشرف صحبت شیخ علاء الدوله سمنانی مشرف شده ارادت بخدمت ایشان درست کرده
در سنه اثنین و اربعین و سبعمایه و بقولی در جشن بزرگ ایلکانی که در تاریخ ماه
رجب سبع و خمسین و سبعمایه وفات یافته روح شریفش از حضیض انسی باوج قدسی پرواز
نموده وفات شیخ علاء الدوله شب جمعه بیست و یکم شهر رجب سنه ست و ثلثین و سبعمایه
واقع شده تولدش در شهر ذی الحجه سبع و خمسین و ستمایه بود

جلال طبیب
خطیب گنجه

عمید المجید
حسام الدین محمد

امام رافعی غزنوی فردوسی بنظر رسیده
ناصر بجه

کاتبی
اسمش محمد است در قصیده ای ردیف گل میگوید همچو عطار از گلستان نشابورم ولی
صحرای نشابورم من و عطار گل اما در تذکره دولتشاهی بنظر رسیده که اصلش از ترشیز
و [illegible] من اعمال [illegible] بوده در بدو حال به نشابور آمده و از [illegible] سیمی خط تعلیم گرفت
و خوشنویس شد و وجه تخلصش همین است در فن شعر قدرت تمام داشت [illegible]
همراه او آمد و از آنجا بجانب استراباد و گیلان و شروان عزیمت نمود و ملک زاده
ابن شیخ ابراهیم شیروانشاه او را تربیت کلی فرمود و در مدح او اشعار غرا گفت و از
شروان بعد از چندی باصفاهان آمد و بصحبت خواجه صاین الدین ترکه مشرف شد [illegible]

نسخه چند در خدمت خواجه گذرانید از انجا به یار طبرستان و دار المرزبیل نمود در استراباد ساکن شد و در شهور سنه تسع و ثلثین و ثمانمایه در وبای عام ودیعت حیوة سپرد دیوانش در میانست

خواجه

نصیر الدین طوسی ولادتش روز شنبه یازدهم جمادی الاول سنه سبع و تسعین و خمسمایه و وفاتش هژدهم ذی حجه اثنی و سبعین و ستمایه سال سیصد و هفتاد و دو بذی الحجه بروز هژدهم اندر گذشت در بغداد واقع شده و در مشهد امام موسی کاظم مدفون حضرت امام موسی بتاریخ بیست پنجم شهر رجب ثلث و ثمانین و مایه در حبس سندی بن شاهک بزهر مسموم هارون الرشید در بغداد مسموم شد و خواجه هفتاد و پنج سال و هفت روز عمر کرد معاصر بودن او با هلاکو خان و آن قصه شهرتی دارد هلاکو خان شب شنبه نوزدهم ربیع الثانی ثلث و ستین و ستمایه یکشنبه در مراغه تبریز وفات یافت چهل و هشت سال عمر داشت در کوه شاهو مدفون شد

العبد لامعه اشعار

الله محمد حمدی کرکانی بخاری

کمال الدین

رکابی

حکیم

قطران از زمره استادان معتبر است انوری شاگرد او بوده اصلش از ترمذ است اما در بلخ نشو و نما یافته معاصر رشید و شعرای عصر او ست مداح ابومنصور وهسودان دو سنامه بنام میر احمد مداح که در عهد سلطان سنجر والی بلخ بوده از منظومات اوست دیوانش در میان است

استاد

رودکی کنیت او ابو الحسن است و رودکی تخلص و لقب وی اسمش ابو عبد الله جعفر بن محمد است در زمان دولت سامانیه اعتبار و حشمت تمام داشته مداح و ندیم مجلس امیر نصر الدین بن احمد سامانی بود که بتاریخ رجب احدی و ثلاثین و ثلثمایه رحلت سال وفات یافته کتاب کلیله و دمنه را در عهد او بقید نظم

در آورده صلوات که انتهایه یافت و اول کسی که شعر فارسی را مدون ساخت اوست در علم موسیقی مهارتی تمام داشته و بربط نیکو نواختی بعضی وجه تخلص همین قرار داده‌اند و برخی بر آنند که رودک نام موضعی است از اعمال بخارا و بقولی از نسف و او از انجاست گویند کور مادرزاد بوده در تاریخ سنه سبع و ثلثمایه فرمان یافت دیوانش در میان است

عمعق

عمعق بخاری در زمان سلطان سنجر نشو و نما یافته معاصر ادیب صابر و انوری و شعرای آن عصر است

رضی

رضی الدین لنبانی لنبان نام موضعیست از سواد اصفهان معاصر کمال اسمعیل و سعید هروی و شعرای آن عصر است و دیوانش در میان است

سیف

اسفرنگی سمرقندی اسفرنگ موضعیست از ولایت ما وراء النهر سیف در اوایل سلطنت سلطان علاء الدین سالار ارسلان که تاریخ وفاتش در تحت اسم کمال در صدر مذکور شد از انجا بخوارزم رفت و سلطان او را اعانات کلی نموده و تولد سیف در زمان سلطان علاء الدین مذکور در سنه احدی و ثمانین و خمسمایه واقع شده و بتاریخ اثنی و خمسین و ستمایه وفات یافته بقولی در محرم ستین و ستمایه و دیوانش در میان است

منوچهری

شصت کله از بلخ است در زمان دولت سلطان محمود غزنوی کمال احترام داشت و از غایت طول شصت کله موصوف شده از تلامذه ابو الفرج رونی است و مداح عنصری قصاید غرا دارد و دیوانش چهار هزار بیت بنظر رسیده

شرف الدین شفروه

اصفهانی در زمان اتابک سنقر منصب ملک الشعرائی داشته معاصر کمال اسمعیل و شعرای آن عصر است دیوانش در میانست

سراج الدین قمری

اصلش از قزوین است و در جای دیگر نیز بنظر رسیده ندیم مجلس سلطان محمد خدابنده که تاریخ وفاتش در تحت اسم شیخ عراقی در صدد ذکر یافته بوده معاصر سلطان شاه اوحدی اوحدی کرمانی و مولانا محمد عصار تبریزی است

اسدی

طوسی استاد فردوسی بوده سلطان محمود مکرر تکلیف نظم شاهنامه باو کرده او
ابا نمود آخر فردوسی مرتکب آن امر خطیر گردید گویند چون فردوسی از غزنین
فرار نموده بطوس آمد مرض موت بر او استیلا یافت اسدی را طلب نموده وصیت کرد که
قلیلی از نظم شاهنامه باقی مانده حال بر من تنگ است و بغیر از تو کسی نمیدانم
که این شغل را تواند باتمام رسانید و حسب الاجازه فردوسی چهار هزار بیت
در اول استیلاء عرب بر عجم که آخر شاهنامه است او گفت والله اعلم کرشاسپ نامه [illegible]

سیف

الدین باخرزی بتاریخ ست و سبعین و خمسمایه در زمان سلطان علاء الدوله تکش
که تاریخ وفاتش در تحت اسم کمال اسمعیل دریافت تولد شده بود بتاریخ ذی قعده
سنه خمس و اربعین و ستمایه وفات یافت در بخارا مدفون است

ضیاء الدین فارسی — **شهاب الدین مومن سمرقندی**

روحی لاهجی — **زین الدین سجزی**

شمس الدین حدادی — **روحی سارستانی**

فخر الدین خالد — **عین القضاة همدانی**

ابو سلیک کرکانی — **بدیع بلخی**

طیان — **عطا**

خسرو سرخی — **فلکی**

شروانی کنیت او ابو النظام و اسمش محمد است
از اقران خاقانی بوده و بعضی استاد خاقانی
میدانند در تاریخ پانصد و ... از عالم
رفته و در شروان مدفون است

عبید

زاکانی از ارباب فضل است طبعش بهزل بیشتر مایل بوده و حر ملال طبیعت او حجت
هزل ابیت که اوایل حال در علم معانی بیان بشیخ بنام شاه ابو اسحق تصنیف نموده چون
بدرشاه برد که بنظر آورده انواع تحسین از ارباب فضل های بحث حاصل کنند و از جانب
شاه مورد صلابی گرانمایه کرد و گفتند مسخره آمده و شاه بدو مشغول است از خشم
برهم خورده و از آن روز طبیعت را بهزل مایل ساخت اکثر اوقات اشتغال امر میکفت
چنانچه مولفات منظوم و منثور او مشهور است معاصر سلمان ساوجی است و از سلمان
رعایتها دیده وفاتش در سنه خمس و سبعمایه واقع شده

شیخ

نظامی گنجه کنیت ابو محمد بن یوسف بن موید است و در زمان اتابک قزل ارسلان که ممدوح
ظهیر هم هست و تاریخ وفاتش در تحت اسم ظهیر مذکور شده بود و اتابک اعتقاد بسیار
بحضرت شیخ داشته دولتشاه در تذکره خود نوشته که از مریدان اخی فرخ در زمان جعفر
عبدالله عباسی بتاریخ سبع و عشرین و اربعمایه و بقولی تسع و خمسین و اربعمایه واقع
شده و درین صورت الخ ظاهر میشود مرید بواسطه خواهد بود و شیخ قبل از خمسه دراوان شباب
داستان ویسه و رامین بنام سلطان محمود بن ملکشاه که در تاریخ نوزدهم شنبه یازدهم
سوال خمس و عشرین و خمسمایه در همدان وفات یافته بنظم آورده اند و بعضی بر آنند که نظامی
عروضی ناظم انست اما اصح آنست که از شیخ باشد چه از روی تاریخ نظامی عروضی در عهد
سلطان ملکشاه بوده و در زمان سلطان سنجر فوت کرده و شک نیست که داستان ویس
و رامین بنام سلطان محمود است شیخ مدح بهرامشاه بن داود بن ملکو جاب غازی نیز
گفته و مخزن الاسرار بنام اوست خاقان کبیر منوچهر احسان شروانشاه که مربی
خاقانیست نیز ممدوح اوست وفاتش نه در عهد طغرل بن ارسلان در شهور سنه ست و ستین
و خمسمایه و بقولی در سبع و تسعین و خمسمایه بوده و در گنجه مدفونست دیوان غزل و قصیده چند هم

از شیخ و در میان است اما بعضی بر آنند که آنهم از نظامی عروضی است شیخ نیز از عزیز مکرم

شمس طبسی دیوانش در میان است

مرشدی

ابو الفرج بلخی

شاه داعی شیرازی کلیات او مشتمل بر دوازده رساله بنظر رسیده

مبارکشاه غوری معاصر ملک غیاث الدین ابو الفتح بوده است که در سنه تسع و سبعین و خمسمایه وفات یافته مدخل منظوم در علم نجوم از تصنیفات اوست و او مداح غیاث الدین است

مسعود ترکمان دیوانش در میان است

عسلوی ترشیزی

نظام استرابادی از متاخرین است

سپهر

شاه علی

سیفی امین الدین کاشی بتاریخ یازدهم شهر ذیقعده خمس و اربعین و سبعمایه در زمان امیر مبارز الدین محمد بن مظفر که اول سلاطین آل مظفر است و تاریخ وفات او سابقا در تحت اسم جلالی عضد مذکور شده وفات یافته

سیفی اوحد الدین کرمانی در زمان ابو جعفر منصور بن طاهر مستنصر بتاریخ سیوم شعبان سنه خمس و ثلثین و ستمایه در بغداد وفات یافت شیخ اوحدی اصفهانی مرید اوست

حسن افضل کاشی

[illegible] حاجی

[illegible] رباعی

زکی مراغه

ابو سعید

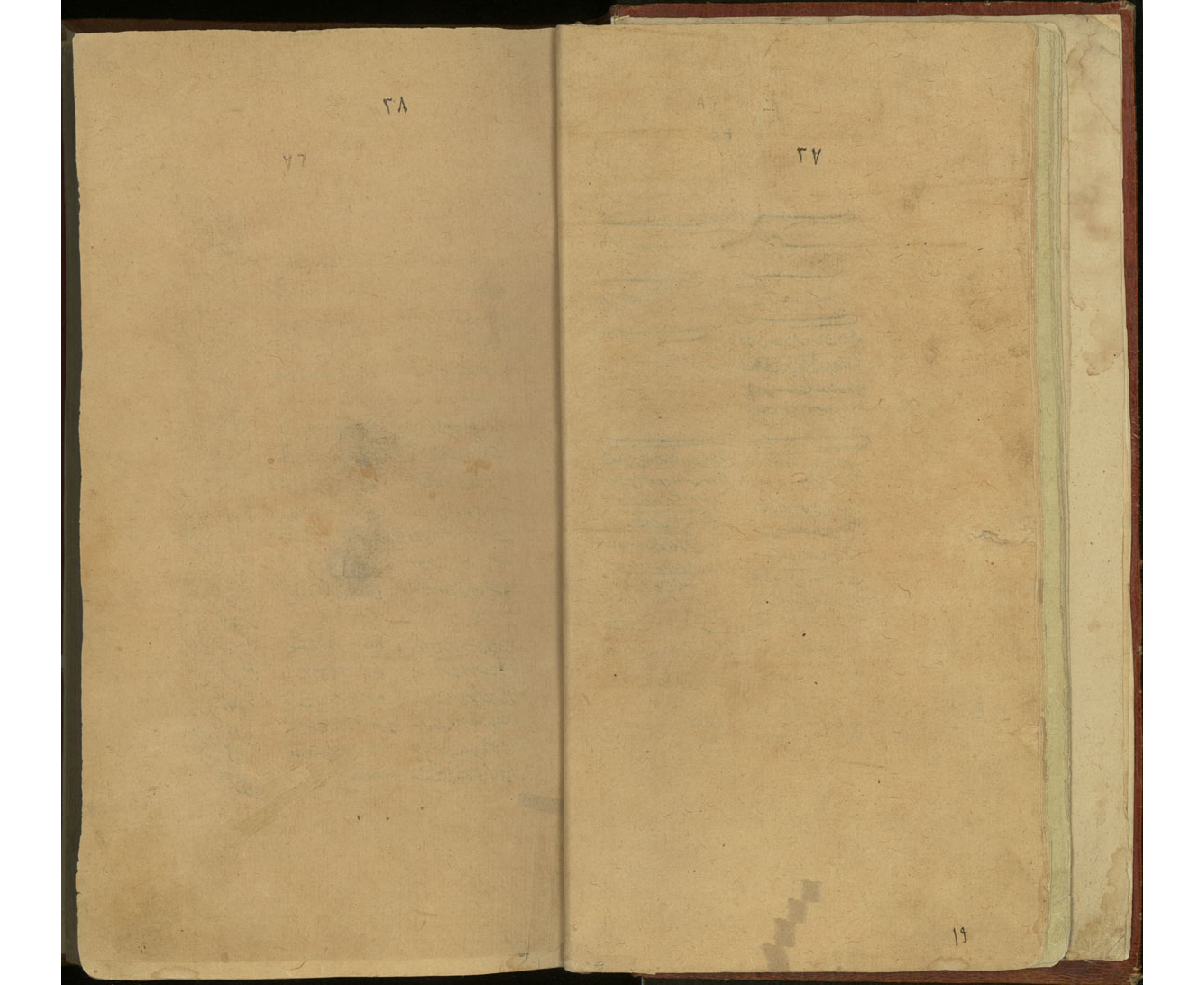
سعد وراق

سهیلی

مهستی در زمان سلطان محمود غیاث الدین محمد بن ملکشاه بن سنجر سلجوقی بوده که در تاریخ سلخ صفر سنه ست عشر و خمسمایه در خراسان بقتل رسیده

امین یمین اسمش محمود است و نام پدرش یمین الدین فریومدی مداح طغا تیمور پادشاه است معاصر خواجه علا شمس الدین برادر امیر مسعود سربداری بود که در سنه اثنی و خمسین و سبعمایه در بیت حیدر قصاب شهادت یافته در سنه خمس و اربعین و سبعمایه ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد نسخه کلیاتش در میان است

روزبهان کنیت او ابو محمد است اسمش روزبهان الکبیر البقلی الفارسی النسائی بفسوی بتاریخ ست و ستمایه و بقولی در اواخر جمادی الاخر اربع و ستمایه در زمان سلطان قطب الدین محمد تکش وفات یافته تاریخ فوت سلطان مشار الیه در تحت اسم سید ذو الفقار شروانی مذکور شد



ابوالفرج رونی

بادبان برکشید باد صبا | معتدل گشت باز طبع هوا
خاک دیبا شدست پر صورت | جانور گشته صورت دیبا
شاخ چون کرم پیله جوهرکش | برتند کردن همی عمدا
ابر بی شرط مهر و عقد نکاح | گشت حامل به لولوی لالا
اینک از شرم او همی فکند | لولوی نارسیده بر صحرا
نکشد بار حلم او کونین | چون کشد طبع او همی تنها
گر ز جود تو مایه گیرد روح | ذات او صورتی شود پیدا

وله

عز و کارنده پادشاه جهان را | ناصر دین راعی زمین و زمان را
دولت او رایتی فراخت که خورشید | پیشه ندانست کرد پای ازان را
موکب منصور او بسوز نوبهند | بر تن افغان همی تنند فغان را
روی بقنوج کرد شعله تیغش | سوی فلک راند شاه پای دخان را
برعد و شکر زن وقوف نداده | چهره گشاینده یقین و گمان را
طاقت یک موج او کرات که طوفان | صد یک این بود غوطه ده جهان را

شاها نظام ملک و قوام جهان تویی | با دولت مساعد و بخت جوان تویی
حشمت بختیاری در چشم روزها | جمشید کامکاری در جسم جان تویی
گویی دعای کابخ بخوی مدبری | گویی قضای کابخ بخواهی روان تویی
همت بلند باید کردن که تو هنوز | دریا به بخشش از زر و کان تویی
این دون شنیده ایم که صاحبقران تو بود | هم نام تو کس ملک و زمین تویی
از روی عقل یکیتی اند ز جهان و لیک | اندر هنر تمامتر از صد جهان تویی
دیدار خواست چشم زمانه ز قدر تو | در گوش او نشان و قضا آن ترا
اسباب نیکبختی در حل و عقد تست | فرمان ترا است کرده بی و زر و ستان تویی
پیوسته باد تو و بار و رکار تو | عز و بقا و مملکت جاودان تویی

وله

شاه باز آمد بجبت مراد دل ما | ملت از رایت او ساخته خوی برا
خیل خیل از خدمتش تعبیه کرده دگر | جوق جوق از حشم تاختنی برده جدا
داعی دولت او بسپرد خاک همی | ز جنوب و ز شمال و ز دبور و صبا
کامران بادی ای گیستی تا گیتی هست | بسته در دامن امروز تو دامن فردا
گاه رای تو روی تو بعز و بجاه | گاه گوش تو و هوش تو بر دو و غنا
مرتع نیست شب دیدن ستاره در | بران زمین که سپهر نیست بستاره ما
خدایگانی که رحمت و تاج عالم را | از و کنند سوال و بدو و هم جواب
فلک سیاست او بسته بر شهور و سنین | زمانه طاعت او بسته بر قلوب و رقاب
اگرچه در همه کاری بر از شتاب و درنگ | بجوش اندر باری بر از درنگ و شتاب
ز دست آتش سیماب رنگ شمشیرش | روان دشمن او شد جهنده چون سیماب

خیز تا سوی باغ بشتابیم • کزی و میوه اندرو سور است
شاخ امرود گوی دامرود • دسته دسته گرده‌های طنبور است
نار از دو نارده انگور جیب • چون غژبغانهای زنبور است
تیغ نرگس بطرح نرگس بر • جام زرین و خواجه مخمور است
کار دین و شغل ملت پاک • بر هوا و رضاش مقصور است
نقشبند طراز مهرش را • صد هزار آفتاب مزدور است
سایه در روز اگر ندید کسی • جرم او بین که سایه در نور است

ولـه

جشن فرخنده فروردین است • روز بازار گل و نسرین است
آب چون آتش عود افروز است • باد چون خاک عبیر آگین است
باغ پیراسته گلزار بهشت • گلبن آراسته حور العین است
گرد لاله ز فروغ لاله • کوی آتشکده برزین است
بچه ماند بدرو [illegible] عالم • رنگ روح و ران [illegible] است
چو بها در که [illegible] • هزار [illegible] تضمین است

جنگ در رحمت او زن که ترا
هتش رهبر علیش است

روح را آسمان حق گذار است • نجم را آفتابی سایه دار است
ملک مسعود ابراهیم مسعود • که صاحب عالم این روزگار است
نظامی که بمشن ناظر اوست • هنرهای عطیش بی عوار است
براق همتش معراج چاهی • عقاب دولتش نهمت شکار است
سپهر از دی سپهر ملکش مانند • جهان از دی جهان پستقار است

این بنده چو کرد [illegible] دیدم • از بیم فتح حادثه چون مرغ رمیده است
کم وا بیره ماند است که آزار شنوده است • کم زاویه ماند است که دردی بچشیده است
نالیست مش چیلان آن ناکست • ناریست ولش لی تن دان نارکیده است
در دیش دیده که محمود بود هیچ • محمود دیدن کونه که سه است کو دیده است

ولـه

بوالفرج را درین ثنا گو دان • اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند بیمت ز خلق • درد توفیش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت بکسیدی • روضه و گلشای رضوان گشت
چون به آدم سپرد رضوانش • منزل آدم اندر و آن گشت
گر دان و هم گشت نتوانست • گرد اسرار غیب نتوان گشت
او درین عصر چون پدید آمد • قصر مسعود سعد سلمان گشت

تا جهان است آن نگهبان باد
این بنا را که آن نگهبان گشت

شاه را روی بخت گلگون باد • جشن آبان بر او همایون باد
گر فلک جز برای او گردد • الف استوای او نون باد
در جهان جز بکام او باشد • نوش در کام شش آب افیون باد
گنج کان خازنش نه پیراید • خاک خورده چو گنج قارون باد
گاو دو ثنای عمر به خواهش • بره خوان شیر گردون باد

جشن ایام عید و شهر صفر
همه بر شهریار میمون باد

خرد ابجت با پاسبان تو باد • تا بود هر دو در زمان تو باد

کسی را نبود ملک و جمال از ملوک یار | او را جمال یوسف با ملک یار شد

ول‍ه

ترتیب ملک قاعده دین و رسم داد | عبد المجید احمد عبد الصمد نهاد
با حلم او بطبع ببرد جو باد خاک | بی امر او ز جای نجنبد جو خاک باد
عقل اوستاد اوست ولیکن کفایتش | بگذشت از آنکه حاجتش آید باوستاد
زو بختیار تر بفلک بر ملک نبود | زو نامدار تر بجهان در نشد نزاد
برخاست بخل خواست که با جود در زند | جون دست او بدید زپای اندر اوفتاد
این عشره وان بزرگی واین جاه و این جلال | تا حشر پایدار بود پایدار باد
شاها ترا بشاهی گیتی مسلم باد | ایام نیکخواه تو ایام عید باد
دانکت نه شاد خواهد در کربلای غم | هر لحظه بی ثواب شهادت شهید باد

ول‍ه

میزان فلک قسمت شب از روز جدا کرد | از روز نو آسته و شب را بجو کرد
خود حال بدین دهر کجا باید فردا | شب هفته دعا گوید جون روز دعا کرد
در ساعت او شرع کند شش مه و شش مه | زیرا که جفا چند هر کس که جفا کرد
ای طبع [illegible] | کز عقل بدین داشت ترا عقل خطا کرد
ای معجزه عدل تو با جادوی ظلم | آن کرد که با جادوی [illegible] عصا کرد
از بنده اگر پرسد حاسد که تو [illegible] | این شغل ز تو [illegible] اگر [illegible] کرد

تدبیر خزان نیست که تقصیر نهد عذر
گوید که ندانستم خدمت بسزا کرد

نظام عالم و خورشید ملک ذات | نصیر دولت و پشت هدی و [illegible] ظفر
ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم | که اختیار خدایست و افتخار بشر

تست یقین تو بر طبع بسنگ مهر و وفا | نه دیگین تو در مهر موم سمع و بصر

ول‍ه

زکسب جاه پدر شاد باد برخوردار | وزیر نجم سپه پرور سپه سالار
که مظالم او حق بلند و باطل پست | بر صلابت او دین عزیز و دنیا خوار
کند بحشم هنر عنف ذاتش الا ظلم | کند بحلم همه [illegible] بخشش الا عار
از اصل مولد او طالعی نگاشته یافت | منجمی و فرو شد بعز آن هشیار
جه گفت گفت که این شیرزاده شیر دهد | به نعل پاره گوید به زمین سکندر دار

بزرگ طبعا گردون کشا خداوندا
تویی که فضل تو عام است بر صغار و کبار

عمید دولت عمادی و ماس مجلس میر | امین گنج شه و جمله بخشش و عمل پذیر
نهاده روی بحضرت درین دیار بود | بطالعی که قضا زو بود نه [illegible] بشیر
زگرد موکب او تیره روی روز سپید | زکام مرکب او خیره هوش چرخ اثیر
زمهر برده ملک [illegible] فتح او بشتب | زکین بپرده فلک جان خصم او به تیر
قضا ز دست تو اندر عوض نشان [illegible] | قدر زشفقت تو اندر عدم [illegible]

ول‍ه

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال | با عز خداوند قرین بود و نه امسال
شاها ملکا ربع تو جون معجز موسی | تا خیبت که با او زد و حیلت محتال
آموخته راند بچه شیر زمادر | از عدل تو در بیشه نهان کرد چنگال
روزی که همی گریند اشکال بر ارواح | وقتی که همی خندند اجال بر آمال
بر خاک زمین وصل کند باد هوا پر | در باد هوا [illegible] بازگشته خاک زمین بال
کز عقل [illegible] نشان شو و از جرعه [illegible] | که طبل خروشان شو و از [illegible]

تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ — این بدان آن بدین عزیز و ذلیل

گرد فتراک اوفتد به کمند — از فلک جبرئیل و میکائیل

بشنفتی ز لعبهای سبک — بفتری ز حملهای ثقیل

باره تازی ز آتش میدان — گرزبازی بر آهنین اکلیل

بکنی بیخ شاخهای بزرگ — ببری ساق شاخهای طویل

خسروا بنده از پی ظلم — شاه رخهای رفت یافت به پیل

گشت گریان ز بنده تا آزاد — ماند عریان ز موزه تا مندیل

بی عمل عزل دیده با این — بیکسی سنگ یافت بر قندیل

باد اقبال حضرت عالیت — کز بختی برین فقیر معیل

شخص او را حیات بخشد و پی — جز بآواز صور اسرافیل

باد عمر تو باد دوام ابد — باد ملک تو با نظام عدیل

مرجع ملکها بحضرت تو
چون بمجموع مرجع تفصیل

فلک در سایه رحو اصل — زمین را بر طوطی کشت حاصل

هوا بر سیرت ضحاک ظالم — گرفته جام لعل اندر انامل

مقدم عقل دور جمع اوخر — موخر عهد با علم اوایل

همیشه تا بود تقطیع این وزن — مفاعیلن مفاعیلن مفاعل

سعادت بسته کارش بمساکن
سلامت پاسبانش در مراحل

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم — ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم

کشیده رایت منصور سوی لوهاور — بطالعی که تواند دگر کند تقویم

گر ز جودش مصادرت یابد — زال زر زین زند هوای عقیم

ور ز تیغش مزاحمت بیند — چو دو پیکر شود اسد بدو نیم

چرخ او در جگر شهاب نشانه — هر کرا یافت جنس دیو رجیم

رای او عاطفت بکار آورد — هر کجا دید شکل در یتیم

کیست امروز در جهان به از او — از ملوک جهان جدید و قدیم

عد لشکرش کرد نتوانستش — بحقیقت مگر خدای علیم

زود بینی ز عرض موکب او — عرصها تنگ تر ز حلقه میم

روی هامون ز نعل ادهم درخش — پر بنفشه چو پشت ماهی شیم

سره در حلقه سره دار سیاه — اژدها گشته چون عصای کلیم

گوش شاه از فراز پیل زده — نه چو طبل عدوش زیر گلیم

شاه بزم نشسته باده بدست — کرده مضبوط ملک هفت اقلیم

شعرا خوانده و شعرای فتوح — یافته اسب و جامه و زر و سیم

مجلس و عمر شاه را یا رب — در طرب دار و در نشاط مقیم

دولت او را قرین و اختر یار
نصرت او را رفیق و بخت ندیم

نظام گیرد کار هوا درین هنگام — که دل ز نیشتر شاخ بر دو پیکر دام

سپهر اگرچه درشتی یابی از آزرم — جهان اگرچه حزونت همی در آرام

ز عشق یار بخندد کشی ده بچه دل — ز حرص باده ببرد لب و نگار و کام

دهان قمری چون نهد بنا نغمیس — زبان طوطی شیرین کند ادای کلام

نگار و چهره ماکور و لاله در کوهی — همی کند از دل لعل و همی طراز دجام

درخت سرو بباد و شمال بیند آرزوی — همی نشاند دست و همی کند انکام

[illegible]

هر کرا پیش تو نزار کند . نکند رفق روزگار بسین
تا ترا بر زمین گجسته مهر . وازجنبش نیامد از طین
خسروا بنده را درین ده سال . در مدیح تو شعرهاست متین
هر یکی کرده باشدی انشا . در سینه اریج های پیشین
آفتاب زمانه شمع زمین . میر محمود سیف دولت و دین
آنکه همت روشن اندر صدر . وانکه تیر نیست شرزه اندر زین
آنکه اروسپهر زیر رکاب . وانکه دارد زمانه زیر نگین
حال من بنده باز خواهد راند . با خداوند شرق و شاه گزین
گویا تا ثنا بنده است ترا . خاطرش نظم را چنین و چنین
بوده این اتفاق را جویان . کرده این آستانه را بالین

ولـه

ای سپهسالار شرق ثبات ملک و صدر دین . ای وزیر با حکم ای کوه حلم ای بحر کین
طبل مهر و عقل تو بهمن [illegible] . ایتی شد بذل تو درشان روز [illegible]
سهم غیب صورتی کامل نماید [illegible] . چشم ناظر [illegible] رایت پیدار دار دشمن بین
نصرت اندر سایهٔ اعلام تو گردد قرار . دولت اندر نعمت الوان تو گردد رهین
چون درخشش [illegible] . وز تف شمشیر با عطشان شود ما معین
مهره ناوک گوید [illegible] . نشتر ناوک نگار و دست [illegible]
فوج فوج ارند جمله ماران در [illegible] . جوق جوق آینه بیرون [illegible]
شاد باش ای پیشوای عامل شبان شاد باش
بر تو و بر ذو الفقارت آفرین باد آفرین
روی سوی حضرت آور روی مرتد [illegible] . بشر دولت بر بیار و [illegible]

فتح باب عنایتش یک رو . هر بماند ز سوزه مهر کیاه
آفتاب کفایتش بطلوع . آتش اندر زند بپاره جاه
روز با بخششش مدران فلک . خاک روب [illegible] آنجا
تازه گشت از علو مجلس او . شرط پاداش و رسم باد افراه
گوه بشنود زخم تیزش گفت . [illegible]
یارب آن سهمناک روز چه بود . وای فتنه اندر و چه جاه
خسروا اندر مقام فخر و ریب . سوده اوج هوا بپر کلاه
باره ور زیر ان چو بیکل [illegible] . جز را زسر چو خرمن ماه
خاکسارنش [illegible] . اندر افتاده باد وار بگاه
دوده آورد [illegible] . یک یک اندر [illegible]
[illegible] . دولت افزای و کام دشمن کاه
تا همی تابد آفتاب فلک . بر سپهر از تو باش ظل اله
کار تو عز باد و یار تو حق . عرش تو تاج باد و فرش تو گاه

وله

نظام ملک و ولایت جمال تاج کلاه . سپهر مجاهد محمود دست بزاد شاه
بلو هور و در آمد میان موکب خویش . بزینتی که در آمد بشب چهارده ماه
قضا بروی همی رفت پیش او همه دشت . قدر بدیده همی رفت پیش او همراه
هوا عنان بر قتش همی کشید [illegible] . زخاک نعل [illegible] همی [illegible]
کشاده چشم بدیدار او زمین و زمان . نهاده گوش بگفت راد [illegible]

وله

کنون که شد بجهان در سیاستش [illegible] . کنون ز ند غلبک بر سعادتش [illegible]

[illegible]

گزیدم پیاپی و حسنی و بهشتی | مواصل بکابین و عزی و بهایی
من و خدمت خاک درگاه صاحب | که او را جز او عذر نیم همالی
قوی رای او شامت سیکن | ثنایی که نغز آید از وی کمالی
ده مهر او نعمتی چون بهشتی | به کین او دوزخی بر سمایی

ولـه

ای همایون بنای آهو پای | آهوی در تو نافه ده هدایی
گفت بازار ان حریر درت | مرجام جادوای درایی
روی دیوار تو زبس پیکر | شکل عالم گرفته سرتا پای
دست جنگش بریده بجنگ | لب نایش دریده بنا سایی
ای پرستش می جسته برنگ | رنگ تاج فردوس و چشم همای
سایهٔ قصر او نپیموده | قرص خورشید آسمان پیمای
خانهٔ قصر او نفرسوده | گردش گنبد جهان آرای

ولـه

ای شهنشاه وقت کیوان سریر | وی نجم شرق خوب رای کشوری
در چشم عقل رزی و در جسم عدل امان | پشتیبان فضل و سنی و بروس حری
اندر تو امنع آب روای نسب جوی | گرچه بقدر آتش سوزنده بر تری
دریا که دیده از کهر مکان او | اینک دل تو دریا اینک تو گوهری
پیراهن تو مشرق دیگر شده است | گزوی کمی طلوع تو خورشید دیگری
اضداد را حضرت اعلی برافراخت | در اصل و فرع شهر کجا تو داوری
حقا که خاره خون شود و ایدون گمان برم
گر در میان خاره ببیت تو گوهری

چرخی بخت و روزی از آن گردانی | مهری مه و سال کرم ارزانی
خواهی که شوی مقیم نشینی | خواهی که کنی مقام سوانی
تا طبع درشت و نرم روا ماند | خار و گل و عقرب و میزانی
در صدر تو سعد باد و ناهیدی | با قدر تو اوج باد کیوانی

ولـه

نکند کار تیر انباری | تیغ هندی و نیزهٔ تازی
مار سوفار او زه چرخ | باز مانده گشته با انبازی
مرزبانی مهین تر از عقلی | قهرمانی قوی تر از آزی
آفتاب از تو جرم در دزدد | گر کمین سوی جرم او تازی
یارب آن سهمناک ساخت چست | گر تو بادیع و خود بگدازی
ز جهانی بطرفة العینی | بکنه توزی و باز پردازی
حد و ز جا جهات معدوم است | بحکم آغاز مرجع آغازی
بیخطر باش هرکجا باشی
با ظفر تاز هرکجا تازی

آمدان اصل شرع و شاخ هدی | آمدان برگ عقل و بار بهی
همتش را سپهر گفتش بساط | دولتش را زمانه گیتی خدیو
حکم او مالک قلوب و رقاب | رای او افسر سپهر بهی
زود باد و بیعت استقصا | زود باد شریعت استهزی
شغل شغل تو باد با خرد | کار کار تو باد با موسی
داده در دست بعمر نوح نوید
کرده بخت بروز نیک بهی

در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است / روشاد نشین که بر مرادت کار است
تو کشتن من میطلبی و این سهل است / من وصل تو میجویم و آن دشوار است

و له

در کوی تو مردانه قدم خواهم زد / در شادی عشقت در غم خواهم زد
در ره تو چون زلف تو خواهم پیچید / بر لعل تو چون خطت رقم خواهم زد

و له

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید / اندوه بزرگ تو در او چون گنجید
گفتا که ز دل نامده گر مردم / خردست و بزرگیها بدو نتوان دید

و له

چون دیدهٔ من سوی جانان نگرد / ترسان نگرد ز خلق و پنهان نگرد
چشم سر من در وی از آن نگرد / چون دیده مرده که بی جان نگرد

و له

هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود / آماجگهش این دل غمناک بود
تا چرخ چنین ظالم و بی باک بود / آسوده کسی بود که در خاک بود

و له

از هر که وفا بهر شنیدن باید / با هر که بود رفیق بودن باید
بکاستن و بیک فزودن باید / زیرا که همه گشته دروَن باید

و له

گفتم که روم شوم بکوی دیگر / دل شاد کنم بگو برویی دیگر
این باد نمی وزد جز آنجا که تویی / وین آب نمیرود بجویی دیگر

و له

نرمی کن و لا و سختی میکش / چون آهن آب داده اندر آتش

و له

ای عشق بخویشتن بلا خواسته ام / آنگه که بآرزو ترا خواسته ام
تقصیر مکن بدعا خواسته ام / تا خود بدعا بلا چرا خواسته ام

و له

ما بر گل لعل کوزه افروخته ام / چون نیلوفر جام غم دوخته ام
پیدا آیی شب ز نرگس آموخته ام / زیرا که چو لاله با دلی سوخته ام

و له

تا باز ترا ندیده ام زارترم / دیدار ترا بجان خریدارترم
تو خفته بطیلسان خوش و من همه شب / از دولت مستجاب بیدارترم

و له

میخواستم از دست غمت جان بردن / تا گنج رخت عدم به پنهان بردن
آخر غم هجران تو آموخت مرا / عمری بهزار غم بپایان بردن

و له

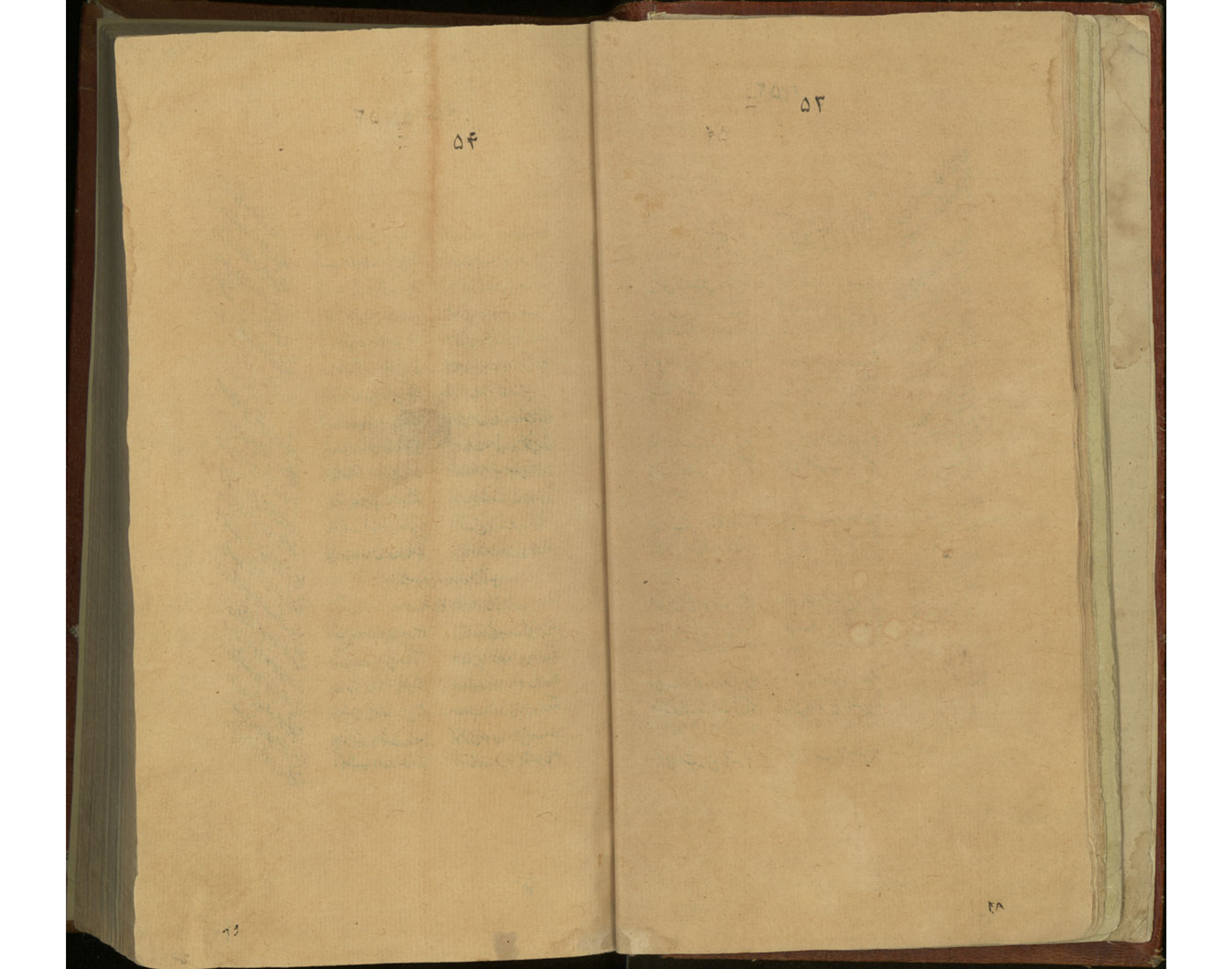
آن اهل اندر کار پریشان کردن / از بس جگر خویش که خواهی خوردن
از باد پرستیدن و عشق آوردن / ما نشکیبیم خون نهفت در زدن

و له

ای بنده نگار در هوا رای تن / تا سوز ترا پیش نهاده پیشانی
عضوی که ز تو دست شود یاد کنن / دشمن و شمر تیغ و دشمن زخم دوزن

و له

از گرمی خورشید رخ روشن او / رنجور تراست از دل عاشق تن او



حکیم ازرقی هروی مداح طغانشاه بن محمد سلجوقی است

چو جز مست ایکه بهر ساعت ز موج نیلگون دریا — زمین را سایه بان بندد ز میش کبب خیزا
ز دریا کر سحر برانی بدان لفظ ز دان آیین — ز کردون کر براشوبی بدان تیغ هلاک آسا
ازان در قعر این ریزد چو لولو اختر روشن — وزین بر صحن آن جو شد جواهر لولوی صفا
پیا هسته جو بیما هی و بیکار و کین جستن — زمین چون آسمان کرد و ز شخص دشمنان اعدا
کمان سخت اکر کیرند پیش حمله دشمن — بیکمشتی اکر جو بند پیش لشکر اعدا
بزخم تیر بستانند نور از دیده روشن — بنوک نیزه بکشایند آب از چشم نابینا
ز بیاد و کلک پرانت بسوزد جان آهرمن — ز نف تیغ پرانت بجوشد جان اژدرها
فرو بندد بدان دشمن بدان کلک سیاه اعمی — بدرانی صف دشمن بدان تیغ فلک پیما

ز بهر نظم مدح تو بر مردم عزیز آمد
روان روشن بخرد زبان چاری گویا

در قناعت و توفیق دین و مذهب راست — برو بکار روانی فخر روزگار کراست
بروز ماه تو هر راه کاندر افتادست — غریق بیم و امید و اسیر روی دریاست
بلند نام تو ای روشن آفتاب خرد — جو آفتاب درفشان و چون خرد والاست
ز رایش سخن نکته بدیع ترا — عطاست زانرو دائی کمان بزرگی عطاست
بکاه تنک و یا عمکسار برانت — که فراخ روی ماره مانع برباست
ز بر کشیده جاه تو دست وانده — زاو فتاده ز خصم تو بر تو اندخاست

کوید هر انچه خواهد و من در سزای او — دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
از کیسه دروغ بخشم چشن پیش او — تاریخ شاه نامه و اخبار سندباد
حیدان دروغ رست ز دو کوش میر — تا چون نکه شود سر ان قلتبان زباد
من جبه را بدو بم و بس خاک بجره ها — بنهار فتن بس جو بلی از در بهشباد
مرجبه مدخل است و نقیض است خاست — حقت داد او دست کریزان منم ز داد

این است حال بنده و صد ره ازین بتر
تیم بر حال بنده بساز ای نکو نژاد

عرصه شاه نورد ز ری چه کردان داد کوه — که روز شاه تابان بود و سعد شش بر ازنهر
تو کویی مه ز آمین بر زمین کرد و بنا — بیاشو بنده هر ساعت همی برنظم نکته کیر
ز کویی چشمه خورشید ازین کردون بنام — ز بهر مدحت خسرو فرسته بر زمین اختر
تن اعدا بجان اندر نهان کرد و ز بیم او — جنان کاندر فروغ می نهان کردد همی
بهوی خلقش ار خواهی کنی آزاد ز آذر کون — بتاب خشمش ار خواهی نماید کون کنز آذر
ز بهر زخم و بر میمن خدنک دیده دکوز — ز بهر پیرون جبه پیکان زنکاو ارژدر
زمین را ز زخم کرز تو هی خواهد که بکمر بزید — ولیکن پای او بستت ازین کردون پیکر
ز جاه و همت روز بی و معنی و سخن دانم — جهان دیدم ودرو و غم فلک دیدم و دو مضمر
ز آتش طبع کرده دل همی ز زیران دار — کاندر دست او پرست و اندر پای او افسر
خداوندا همی خواهم که انفاس مدحت را — شود در نکهان مدحت اسلام و کرده دیگر

بمان جهان خداوندا که اندر کردش کیتی
ز ماکثر بود هر باز دریا بر دو پیکر

ز فال همایون و فرخنده اختر — ببخت موفق و سعد موفر
بباغ خرد امید خسرو که او را — بهار و بهشت مولا و جا کر

زخنجر کجی چشمهٔ زندگانی … از نام خود برنگاری بخنجر

شعاع درفش تو بر هر که تابد

نزاید ز اولاد آن دوده اختر

پلنگ از نهیب سنان تو خواهد … بخواهش ز کرکس پر و بال کبوتر

بنام خلاف تو از گل نشسته … سنان جگردوز در حنجر و بر

بسی گر شما اگر از بوی درکش … شود دیده مغز پر درد و عنبر

ملطف روان دستور ستاره … ببوی گلاب و برنگ معصفر

ولــه

ای سیمابی ار سیماب ریزد در گهر … دود سیماب از گهر ناگاه نماید اثر

ای ز رایت زمین و وی سخاوت را کتاب … وی لطافت را روان وی شجاعت را جگر

ای ستوده چون دیانت ای گرامی چون خرد … وی بهائی چون هدایت ای نکوئی چون هنر

گاه را شایسته مانند عقل اندر دماغ … جاه را بایسته مانند نور اندر بصر

عنبر آگین کرده از خلق تو نکهت در دماغ … گوهر آگین کرده اندر مدح تو معنی فکر

جشن نوروز و سال فرخنده باد

سال و ماهت روزه و روز از تو کرده فرخنده

عید مبارک آمد و بربست روزه بار … زان کو ز بت بار که بپرا رست بهار

در بوستان نهند سر جای مجلسی … چون طبع عشق پرور و چون ماه شاد خوار

غلطان میان تو ده گل عاشقان … از غم کناره کرده و معشوق در کنار

کز لب ببوی باده و گر دست بوی گل … کز گوش بوی مطرب و از چشم بوی یار

دایم که نوبهار جنت و بستان ارزش … با خبر بار بهره ندارم ز نوبهار

خودکام و بر دو بار دلی دارم ای … فریاد و جو ازین دل خودکام و بردبار

در سایه سنان تو گرد و گیاه سبز … رنگین چو لعل سوده و سوزنده چون شرار

گر شبنم و نهنگ هر بار چشم تو … چون خار پشت سینه بیش پر خار

کان شیشه بلور شود در مشام سنگ

گر رای روشن تو کند بر فلک گذار

خوش و دلکو ربی هم رسید عید و بهار … بسی نکو تر و خوشتر ز پار و اسپرار

یکی ز جشن عجم جشن حرز و از دین … یکی ز دین عرب دین احمد مختار

حسامش همه بیتهب و دانش و خرد … جوار جشن همه ترکیب بخشش و دنار

ایا به نزد تو کامل لبیب و جاهل است … و یا به نزد تو دانش عزیز و خواسته خوار

دل عدو بتو مانند سنگ مغناطیس … کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار

شعاع دیده او کیمیای زر گردد … که دست راد تو بیند بخواب در پیکار

نگاه مدح تو گویی که روح روشن من … ازین کثافت ارکان همی فرار و مار

اگر روان و زبان مدح تو نگفتندی … نه بار روان خرد بستی بار زبان گفتار

ولــه

بفال سعد و بخجسته زمان نیک اختر … نشسته بودم یکشب بباغ و دهکده

چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین … چو فال فرخ خواهی برو بدید او بنگر

هزار عقل تمام است در یکی صورت … هزار جان لطیفست در یکی پیکر

اگر نه مجلس او را خدم بپایستی … نه فعل روح بدی در جهان نه شکل صور

بپستاره و فلک الفاظ و همتش گوهر … یکی در ان شیخ مدح کی درین مضمر

اگر ز آب روان دشمنش همی سازد … شود با تشش شمشیر شاه چاکر

چو رایت تو بجنبد ستیها ز قلب سپاه … ز بیم خود شود در کف یلان خنجر

ز دوره بار کند در بر یلان جوشن … ز بیم خود کند بر سر گوان مغفر

اگر ز داوری خون من بیندیشی | خدای عز و جل بس میان ما داور

وله

ای مبارک تر از ستارهٔ روز | صدره آفتاب عید افروز
عقل تو علم بین و علم گشای | طبع تو جود ورز و جود آموز
هیزم گوز را به آتش نه | که توان بر شکستن گوز

بشنو فولاد برد من باید
آهوار بر شهر خد سر پوز

ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ | کشید رایت پروین نمای بر خرچنگ
هلاک دشمن او را نه بند و از یغمار | نه تیغ وانفی و نه بکار رمح و خدنگ
خدنگ پیکر از زکان ... | زمین ندارد در خورد تیر او فرسنگ
شهاب را یگان برنهی چو چوبهٔ تیر | سپهر را بجای در گشی چو حلقهٔ تنگ
زمان زمان فلک از بیم سهیل مرجان خم | ز بیم دار حرکت جمله باز دارد چنگ
... شاه ز نهر نگین خاتم خویش | در دست همت عالی بر و کند آهنگ
... که این پایه دید از او | بر آفتاب کند بر دوای گردون تنگ

وله

ز نور فتح تو دین وا آینهٔ تمثال | زمین ز لشکر تو شد سه اقلیم بزلزال
در چو لاله شود لعل و روان صدف | چو آب موج زند سیم در مسام جبال
ز خوید سبز نگردد همی زمین گوران | ز لاله سرخ نگردد همی سر دره ال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع | بشیر آب شود در مسام ماهی وال
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل | ز خنجر تو برد روز نامه اجال
۴ بما کنی که چو شیران علان امن ... | برون روند خروشان ...

وز پی تشنه این نهج را بر آورده | ز آفتاب حمل و صد سراب زلال
ولیک اگرچه چنین است هم چه بود | شبیه زلولوی مکنون و در دو بار زلال
ز هر دو کعبه سنبر هر دو یک رنگ اند | ولیک از این بگیرند ان رمه از ان بجمال
خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر | لطیف زود پذیرد تغیر احوال

وله

از مهری که سوی دهقان سوی اشتمال | باز گوی ز مهری پیش ملک صورت حال
بی تو امروز همی نوحه کند بخت بد | هم بر انسان که هب نوحه کند بر اطلال
ز نطع اندر شادی نه بمغز اندر دوست | ز تجمل اندر کسوت نه بدست اندر مال
بخدای متعال ای ملک روی زمین | که ساز دهم کار تو خدای متعال
ز چو ما ثبید شما از ره تو شیتن و طرز | در چه مائیم ز صلصال شما از صلصال
خر کون و جوال ار چه رشته باشد | دور دو دست بمبنی خرکوفی زجوال

ایا سرورا داور افخر عالم | نزاد تر افخر عالم مسلم
بدین نامه نا شادیم بر فرستادی | بسی کرده شادی و دشمنان کم

ز شادی و از خرمی مست گشتم
که هرگز مبادی بجز شاد و خرم

بران صحیفهٔ سیمین مشکسای معجم | که رنگ مشک نماید بران صحیفهٔ سیم
یقین شناس که با خط منافقت نکند | رخ چو ماه تمام و تن چو ماهی سیم
زوال ملکت خوبان خط تو ملک ترا | زوال ملک در آمد هم ... بیم
بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سبز | بنفشهٔ طری ریزان دو زلف چو جیم
کلاه گوشه دوناکسان را | بهم سیاه شود گرد عارضین کلیم

از میان تو نمائی چو که بنشینی
ورز دهان ... [illegible]
خورده ای ... [illegible]
... [illegible]

ازو اتش وز جان اثری نی و در یکی — ور نیکوی چو دانش و در روشنی چو جان
وان قصر کو بپیکر انجم نگار درو — پهنای خاک دارد و بالای آسمان
زاسپ حمزه فلک اندر فراز او — بر کنگره خیمه زده و مرد و پاسبان
گویی که خرد و بچه سیمرغ چیده — بر کرده اند تیر منقار از آشیان
۲ از صوت شعرخوان و دل افلاک بر خروش — وز زخم رود زن سر خورشید بر فغان
۲ بر رنگ نهاده لعل مئی کز فروغ آن — اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
۲ رنگ زرد پری بشب اندر شعاع او — از چشم آدمی نتواند شدن نهان
۲ ساقی ز عکس روزش گویی سیاه ... — کاتش نباده ساخته از بهر امتحان
۲ خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق — روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
جامی چو بحر ژرف کز ... — عنقا بر چم شهپر و زورق بباد بان
هر جان نگار بر وی قضا هم بران بود — گویی ز کیمیای قضا کرده نگار
۲ روزی که آب و آتش خیزد ز ... — این لاله قطره باشد و آن لعل دخان
۲ شنگرف بار واز دل رنگار خورد تیغ — پیکاده روید ار سر پیروزه گون سنان
۲ کز طبع جود و نخل میان گر آید — جود ترا هزار فلک باید ی مکان
۲ رنگان زند ز دست تو گر صورتی کنند — زر نقش مهر کرده و پیر دن حبه نگان
۲ بر نکه بر نگار کنی شکل دست تو کش — بر زر رقم شود که ببخشیده رایگان
۲ از حرص آنکه خواسته بخشی بجو استاد — خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
خواهی که دشمنانت نمرد و پیمان بشوند — تا بیشتر بخلق دهی جامه و سور و نان
رگو هری ز خشم تیغ تو برگشتند — صد جان رنگ خورده و روان ایدرانها

ولـه

سوسن و سنبل بود از زلف و عارض یار من — سنبلی بس با بلا و سوسنی بس با فتن

بهار باز ز سر تازه کرد لاله ستان — برنگ لاله می از بار لاله روی ستان
نگار گر بچه باز آورد خواهی کرد — چگونه راست کنی چون گرفت کار جهان
ز رفتن سرطان جز گری نه بیند کس — حکیم طالع عالم بدین نهد پیمان
ایا مقدم فرای بزرگ زاده دهر — ایا نتیجه عصرای علامه انس و جان
رسوم تو همه فراست و لفظ تو همه علم — دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان
امان نداد جوانی بره و حدت تو — بحرمی چو جوانی بجانیت جوان
هزار کار فرو بسته وز تو یک تدبیر — هزار عالم آشفته وز تو یک فرمان
ره مروت و دو ادی و نیستی ملت — در هدایت و عقل و نیستی ایمان
دکان طبع تو گویی که لوح محفوظ است — که ذره نبود جا باز اندرو نسیان
نه کردگاری و بر تست رزق خورد و بزرگ — نه روزگاری و بر تست حکم سود و زیان
متابع اند ترا چون سپهر خورد و بزرگ — مسخر اند ترا چون زمانه پیر و جوان
مدار وانی و بیری ز طبع و لفظ نگاشت — از آن سبب که همه لفظ و طبع روان

مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر
اگر طلب نکند نیست باز اندر کان

مهرگان نو در آمد بر مبارک مهرگان — فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان
راست گویی چون فرود آمد ز تیغ کوه — کز هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان
ز آن شب ... ماند اکنون خرم و یاقوت رنگ — کز فروغش همچون ماه نو شود یاقوت کان
چهره ساقی ... — در ... [illegible]
طبع از و ... آفتاب و جام از و پر ... — چشم از و پر در و لعل و مغز از و پر ...
آن خداوندی که در وی ... آمد همی — خامه او در زبان و لکنه او در بیان
آن خداوندی که بر رسم بزرگان قدیم — ملک بخشی بی بها و مال بخشی رایگان

... [illegible]

ولـه

... [illegible]

مرعدو را از خیال رمح افعی شکل تو / مغز بارگ مار افعی کرده اندر استخوان

پرنیان کردار تیغ انگون اندر گفت / روز کین بر آهن و فولاد خندد پرنیان

از دین برمرکبی کز آه پیکر نعل او / جرم خاک اندر سپهر نیلگون گیرد مکان

چون به پیچد چون بتار و دراست بند رکاب / استخوان اندرین او حلقهای خیزران

چون برانگیزی بیچاکش ترکی که اید / همچو موم اندر رکاب زد عنبر پیستان

در میان نقش خاتم ره بر دو ماند موم / بگذرد در چشمه سوزن چو ماه ریسمان

تیز رو همچون بهره بارکش همچون زمین / راه دان همچون قضا و زود رو همچون کمان

وله

ز تاب حلقه پر تاب پر سمیل من / هزار حلقه شکستن نگار عهد شکن

بغم خسته دلم کز آن چه اُفتد / دهان او ز سر زلف و زلفها و زدهن

ز بس که خون بر بایم ناخن از غم جان / ز روی ناخن من برد همی رود لبن

چهار چیز ترا از چهار چیز آید / کمست هر یک ازان تا در زمان ز دهن

ز عقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله دو لب / ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره ذقن

ایا فراخته تیغ جفا ز بد عهدی / بزن که زخم ترا صبر من بسست مجن

دریغ کز سخن دلفریب رنگینت / نخست روز بعهد بدت نبردم ظن

اگر نه بیشه دریکرد مخالفاد / خیال و بیش خیزد ببیشه او دشمن

ز بهر زخم بلا بر تن مخالف تو / سلاح و گرز شود تار و پود پیرهن

ایا سپهر بزرگی چه عذر دانم خواست / ز سیرت تو گران کرده بار من بر من

کرم زمانه تهی داد و دست پردازم / دل گشاده ز اندیشهای ممتحن

کند صبر مرا نرم تر ز موم شود / اگر زمانه شود تند کره تو بسن

سخن شناسی و دانی که من چه گفته‌ام / سخن شناس شناسد بها و قدر سخن

شراب لعل درخشنده با جبین سر قب / موافق آید و خوش جامه اسمان براه

علام باد شمالم که بر به دو خوش بوش / ببوی غالیه از غور باد دلگاه

به الکهی که جهان گرز و تیغ بیند و جنگ / بهر سوی که کند مرد تیر خشم نگاه

ز زخم گوش و خزد تش طایر جان گردد / گر از نهیب در اصلاب اره گردد ماه

در ستایش تو در خور تو باید گفت
مقصرم منم عاجز حدیث کوتاه

چو گوی سپید ز دو که بگرفته بگاه / بگاه رفت بمیدان نگار از ین درگاه

بشاخ سوسن آزاده بفکند جاه / به برگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه

بهر زمین که براگند سایه نخ و زلف / گل سفید برد و تو ده کرد و دست سیاه

هران شعاع که بوسید دست فرخ تو / روان گذارد بنیاد بران شریف شفاه

بگسست آتش تیغت ز بیم بگریزد
نسبان ز بیخ از اصلاب دشمنان تو ماه

ای طره تیره شب بر روی روشن مشتری / بی تو شب در روی خوش شری بر شتری

گر نه از بهر میان تو بهانه هستی / ما نه ای در طینت فرزند ادم لاغری

بوسه بخشی از صد باره بر کری شمار / صد هزاران بو کنی روزی یکی بر تنگری

در بند نسیم بهار و بیخ و بی با کی از دو / آستین بر روی گیری چون ز ترکان کافری

خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد / چو نتو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری

مهرتو کوهی کجا زاد آتش آموزد همی / پرورد جان تو در آتش چو سمندر پروری

گر بود با عمر زینت عمر ما را زینتی
گر بود ما روح زیور روح ما را زیوری

پری رخی که ز شرمش نهان شد سرپری / پری شمائل گشت و شدند مهربری

خورشید بهیبت بلندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند

گر نعل سمند تو برابر نماید — زو چشمهٔ حیوان به یقین بگشاید
در خصم تو بر آینه رخ ننماید
دست اجل از آینه پرده نماید

زان روز که عشق با تو کردم آغاز — در دام بلا بماندم و دست گداز
هر ناز که دانی بکنی باید ناز
دانم که زبون بخت بازی باز

تا بود ز روی مهر لاف من و تو — در خواب ندید کس خلاف من و تو
چون تیره شد اکنون می صاف من و تو
مادر نه بهم بر ندهد ناف من و تو

گر عقل بکان اکبر و منصور بودی — بر چهرهٔ ملک تو زیور بودی
در دانش اگر دو جنس بودی
اندر فلک او بجوانمرد بودی

تابنده شد از هوا قرین هوسی — جز ناز زبنده و بر نیاید نفسی
فریاد رسم نیست تا بجز تو کسی
فریاد ز دست چون تو فریاد رسی

ای الگو زمن تو بدی گفت کسی — برگشتن من چو تیر کردی هوسی
زین کار رهی نیایدم با کسی
صد کشته چو من بهر کوی تو بیش

زود و جنبش این چرخ سیمگون پیما — چو سیم و زر شده یک رنگ تا دو چهرهٔ ما

بتیغ تو که جهان بالکاه داری خویش — نه بیم اوست بهم در شده چو چین قبا
چو درد من ز جوا زار زوی خدمت تو — که جز لقای تو از ما مباد هیچ دوا
که رزق خالص و بهتان محض بود آن فعل — که نقل رفت از انجا که کرده اند انها
نگفته ام نه که نشنات بر دلم هرگز — نکرده هیچکس از بنده این سخن اصغا
حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود — من از کجا سخن سر مملکت ز کجا
وگر شدم دو زبان همچو سوسن آن بهتر — که چون بنفشه زبانم برون کنی ز قفا
من از کجا چه کسم چیستم که خوانندم — که پیش دل بود از چون منی غبار رضا
در آن به سهو خطای گر آن مباد رفت — تو عفو کن که ز تو عفو و ز بنده خطا
سزد که صدر ترا رحمت دعا گویم
چه چیز نیست ترا تا بخواهم آن معنا

دل بعشق تو جان ز دل برداشت — جان امید از همه جهان برداشت
پاسبان صبر بود بر در دل — درد و عشق از میان برداشت
عشقت اول قدم که درکشید
مهر بشکست و نقد جان برداشت

مژده ای دل که مار افزوده جان آمد — وز نسیم صبح بوی زلف جانان آمد
چشم و دل تشنه اند الحق که جهان — زین نسیم خوش که از یوسف بکنعان آمد
زین همه رمز و اشارت صبح میدانی که چیست — تا چه فیض است این از انجم در ارکان آمد
پرتو از خورشید و نور از ناهید و از کیوان — گل ز گلبن در ز دریا گوهر از کان آمد
چو تو بر گران کر جهان خرامی رمضان
در حمل خورشید بیدار خرامان آمد

سروی که بهشتش ز بنفشه حصار است — لولوش ز بر لعل و گلش زیر حصار است

بعاشقان رخ خوب در سحر منمایی — که عاشقان ترا ناله سحر سازد

دلی که نیست بشکرانه در میان بنهم

کرم زمانه ز بازوی لوکر پا زد

سرو پیداست نشست در چمن افتاده — گلبن راحت در آتش محن افتاده

دور دوران رفت و من شکسته دلم زان بیم — عهد مهر از رخبان بعهد من افتاده

سینه باشد وده که مرغ طرب را — دانه بهلوی رند باب زن افتاده

حادثه در شب چو صبح تاختن آورد

ملک طالع دست اهرمن افتاد

زیوری از تو برین رخ کهن بسته اند — که هر شاه برین دریای اخضر بسته اند

که هر دلشان چو ساغر بشکند دوران چرخ — که همه عالم دل اندر جام و ساغر بسته اند

شادی دارند چون رطل گوهر خنده در آن ساغ — عقل خندان دو مجلس تنگ شکر بسته اند

در برای دفع باج چرخ هوا از آب خشک — خاک پاشان چین که صد بالش برتر آ…

نقد جان بنهاده اند در میان مشک

رغم که عقلان که دل در مستی زر بسته اند

ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند — پیش کین تیغ مه از تارک شب برگیرند

نقل خنک از لب چون شکر معشوق نهند — می روشن پس پیل عزل ز کف گیرند

سنگ در ساغر جنگ ده ایام زنند — در کف سیل لالان نفخ ساغر گیرند

مستی باشد و قلندر همه آسینه همه — پرده بستی و در راه [illegible] گیرند

زهره را تا بسوی مجلس عشاق کشند

که سر زلف ورا گوشه جادو گیرند

این خبر جلسان که قدم بر قدم نهند — همچنین اند در معنی قدم ننهند

در دل

در دل خوشتم لیک ز روی ناخوشی

بخل همیکند قضا با چو منی بهین قدر

ز دل زمانه بکشید ز می بهار ز دیار — بغم فزو نشوم که برآید کار

کدام لب که از او بوی جان نمی آید — ز بس که جان بلب آورد دست در قیار

بسوخت چون دل خویش لاله داد است — که در جهانش تقاضا گشت در غم بسیار

زبان سوسن آزاد نیک شد چو دید — که با حریف جهان خامشی به از گفتار

ولـه

تر دامنی که تنگ جود دست جو برش — دریا نشسته خشک لب از دامن برش

طفل سخن به رشک آلوده وای گنجی — این شیخ گریه ختم گرفت در برش

بر پای سر نهاده چو جنبش نشسته ام — تا هم از فلک چو زش سر بخبرش

ریش ماتمم شده و گرد دل گاه شکل

یک جو نمک نیافت ز دیگر سخن درش

بجای میکند با من سر زلف نکو شارش — طلب می آرد و جانم لب لعل شکربارش

ز من چون میوز رد حسن ولی چون خبر گویم — تو خشمیت این طرب زخم به بگمهدارش

هم من مرد آزاد که با این جا رب [illegible] — دلم چنبر خرگل رها ندازان بار خداوندش

ولـه

هر شب که سر بجیب تفکر فرو برم — ستر فلک بدرم و از سدره برترم

غافل نیم ز عالم جان و بسیط خاک — مانند آفتاب هم آنجا آید برم

ور راه من نگیت تیره هوا اگر من — وقتی که همن دم ام اکنون سمندرم

گردون شور سینه من دید بشکست — آمد بهی شد از ین گونه بر سرم

همچون نمک که آختمش من در آن بیم — وین دهر [illegible] برد ای برادرم

واروی دل خوشی بعدم باز رفته بود | اکنون تش من مزجی از غم بپا ختم

ولـه

تا دست خوش جهان شدم من | در دست قناعتم مسکن
بگریزم از و که من غریبم | وین بی سروبن غریب دشمن
تا کی چنیم بردم چشم | تا مردمی از همه جهان من
اکنون شده ام حریف ایام | کورا همه درد بود درون
شاید که چو نقل خوارم اکنون | پالوده من زمانه روغن
تیره شب از آن شدم که روز | خورشید نیایدم ز روزن
گر شمع فلک نسازدم قوت | چون شمع کنم نواله از تن
از خود ز برای خود بپا ام | مانند عنکبوت مسکن
با من دو زبان بپای منفرخم | کچشم بعیب خود چو سوزن
دانی که بجز خاک پاش است | آزرده دل از جهان ایمن
گر نیست پیش و مطیع کم ذار | در نیست دلش درست بشکن

کم عمر کنش چو گل گرا و نیست
با تو همه تن زبان چو سوسن

قاعده نهاد خوش حق تو از در جهان | عشق بزد و سفینه بدر دار ملک جهان
در طلبت همیدوم چون ملک بپای سوخته | گرچه زمانه هرزمان خام تری ز جیحون
چیست بعهد من جهان جز عی یک دو جل

ولـه

زهی از فر تو گشته جهانی بفرت آباد | زهی در عهد لعل و دیده زمانه عدل پرور
چو تو ساغر نهی بر کف تراجت سزد مجلس | چو تو جولان کنی در صف تراکردن سزد میدان

بیاه و دل

سیاه دل تر ام از چشم لعبتان ختن | کراد بوقت سخن همچو غمزه جادو نیست
چو عارض حبشی داغ دار و سوخته ام | دلی که بر در فضلش غلام و هندو نیست
فتم بکعبه که هم چار سو و هم یکسانست | که مثلش از بر این کعبتین شش سو نیست
زبهم خاطر او دور تر نشستم از او | که جلوه خانه شهباز جای تیهو نیست

ولـه

مرا دل نه و در داهی دلی | که عاجز شد بیستم ز درمان خویش
ندانم که من خسته آن کیم | که مارنیم بیگان آن خویش

تن و جان جو دو میخوزم در عنا
چو شمعم همه ساله مهمان خویش

گرچه زد و کیسه من محروم از تر نخورده | خنده کویی صبر صبر آخر نه از آهن نیم

اگر او انعام از من باز گیرد تو نه
و اگر او از تو طمع بردارد آنم من نیم

غم ابا و ایام را آزمودم | به از کنج عزلت سرایی ندیدم

به بیماری خویش خو کرده گشتم
چو در هیچ شربت شفایی ندیدم

ای مکرتو برو و مسکا غند | صد عقد ز مشک ناب بسته
دست و قلمت کلاله حور | بر گردن آفتاب بسته
از دیده و دل محبتی تو | خونابه گشته و آب بسته
دارد چو اثیر سینه ما مست | دل در هوس شهاب بسته

ابریشم ساز گشته عمدا
این خسته در عذاب بسته

انجهان از خوشدلی دورم که اندیشم بنیست ؛ خوشدل آسوده کی بودم مدام از دوست

غصهٔ تو گشت آخر چند بر باید دلیر ؛ گرچه دل سختی گشت از سنگ و از فولاد نیست

وله

ما ازین پیش در عالم غمی نیست ؛ که در شادی دو روم همدمی نیست

یقینم شد که زخم آسمان را

بر از یاران همدم مرهمی نیست

گرچه زانده و پیشان بر دل اندیشه ؛ چاره عیش بسازیم که هم عیش بست

بر این غصه که گردون بکی جو نخریم ؛ که هم آفت باز این فلک عشوه دهست

پیش عاقل سر از عشرت عیش اولیتر ؛ خاصه اکنون که گمانهای حوادث برهاست

بر بد و نیک جهان خرم و غمگین شود

هر آنکس که بر دو کار جهان شنیده است

عهد بیت تا نیمه ما از جهان غم نیست ؛ حال دل از فلک جو فلک بکدر بست

دیدیم عهد غصه کنون وقت خوشدلیست

خوردیم زخم دهر کنون وقت مرهم است

مرا اندیشه اتش خون در جگر ریخت ؛ تمنای وصالت مغز سر سوخت

خیالت آتشی در جانم افروخت

که مت دنیستم دریکه کرسوخت

یکشبه وصل تو زصد جان بهست ؛ ناز تو از ملک خراسان بهست

بوسه از لعل شکر بار تو ؛ گر بهی چیکر از جان بهست

وله

دلی دارم که گرد غم نگردد ؛ غمی دارم که هرگز کم نگردد

[illegible]

چه بد کردم که پیمانم شکستی ؛ امید وصل در جانم شکستی

مرا گویی چه بد کردم چه کردی ؛ دلم بستی و پیمانم شکستی

چه گویی گر بپرست گوید ای شمع

چرا در عشق ازین سانم شکستی

چو خفتوا از غم نه دیده خواری ؛ از غم من کجا خبر داری

خفته چو بخت من همه شب ؛ تو چه دانی ز رنج بیداری

سالها شد که صید تست مهجر ؛ بر آن یا کش چه سیداری

وله

بوسه اگر خواهی اگر نه بده ؛ باده اگر داری اگر نه بیار

گره خشک بر سمن چه زنی ؛ شکر رنگ بر ختن چه زنی

چون ز لعل تو بوسه طلبم ؛ ره بشکر لولی عدن چه زنی

او زبخه بر بنفشه ره به ؛ ز لگد بر فتوح من چه زنی

صد گریبان دریده شد زغمت

چاک بر طرف پیرهن چه زنی

گر تو آنجا که تویی اندوه ما داشتی ؛ دل در گفت اندوه چرا داشتی

محرم وصل ندانم که گرا خواهی کرد ؛ سخت محروم کسیم کاش مرا داشتی

کر مجرتت شدی دوست خود اقتا ؛ تو چنین سرزده و خوار گرا داشتی

وله

ای حسن آفت جهان که تویی ؛ کشت ما سد ترا اینجا که تویی

گر به رو تو شاد زیست مهجر ؛ باد به عهد جهانگ تویی

[illegible]

زان روز که چشم من بروییت نگریست　　بگذشت شبی که در غمت خون نگریست

بشتاب که دل بی تو نمیداند زیست

دریاب که جان بی تو نمیداند زیست

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد　　لعلیست مروت که از آن کان خیزد

کی دانستم که اهل صفاهان کورند

با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

چون سایه نه نیستم نه هستم بی تو　　وز سایهٔ خویشتن گسستم بی تو

تا سایهٔ وصل بر گرفتی ز سرم

چون سایه بخاک برنشستم بی تو

ز عشقت کس بسلم بر نگردد . ز کویت باد هیچم بر نگرده دد

تم

جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی

دگر باره چه صنعت کرد با ما | سپهر سرکش از قوت رعنا
بیکباری سوی تحت الثری برد | برونق رفته کار بر ثریا
فلک با اهل بینش خود بکین است | نه بر من میرود این ظلم تنها
ندانم چرخ را با من چه کین است | که باز هر ره بگرفتست ما را
جهان سیرم ز جان از غصه هر روز | کنم صد ره که زر بر مرگ عمدا
تو از من عمر کوته زی ضمان گیر | که من سالی شوم الکن شکیبا
مرادی هر که شتی از چرخ امروز | زدی بهر که شتا بی وای فردا
منم در کام ای ایام شکر | چرا بر من کند بیهوده صفرا
اگر با جاهلان دفعاست غیرت | نیم من تا بدین خشنود انا
ندارد رسم ای ایام انصاف | ندارد طبع این مردم موا

برو ملک قناعت جوی زیراک | در آن عالم نه بینی فقر اصلا
ترا چون هیچ حکمی بر قضا نیست | ز دست از قضا جنبد تقاضا
تو گر در کوی حکمت خانه سازی | نباشد با جهانت هیچ پروا

ز دریوزی ده آب گنج حکمت
ز خاموشی حیات جان گویا

باز طفلان چمن را حله میبافد صبا | نو عروسان طبیعت را فشد از نم نما
حله زلفت روز افتاد در پای زحل | قطره نیلی شب شد جامه اصحاب
غنچه پنداری لقامت را مسیحم کرده ام | خوش خوش آیینک مسیح بنده بکار
ابر را ما حقیقت گاه بخشش عمر آنکه | میچکد از وی عرق زانکه که میبخشد عطا
وز سپهر از کاروان عصمتش بار او فتد | بر سر زلفش فرود رند این سبلی و خطا
خاطره قادت آتش طبع نقادت تراب | هم ز عدل تست آتش گشته با آب آشنا
منصب اندک سه بر زبان عالی تر است | حاسدت ار چند دارد جنت صبر استوا
رایت گر نیست بر سپهر ار بینی مطلع | انتهای کار را چون می نماید ابتدا
گر نگردی لطف تو اهل هنر را رحمت است | بر بسیط انزمین کی دم زدی چون کیمیا

دولت و جاه تو باد افزون از سپهر چرخ
مدت عمر تو ایمن از نشیب انتها

تا بافت ازل فلک و آسمان نقشت | دو کوکبی بیکی چون دو پیکر جوزا
دو چهره یکی و دو پیکر فلکی | که این ندارد جز آن ان جز این جها
سوار لشکر لالا نکین این سبستم | وثاق در که با همین آن دارا
بسال اگر که لیکن بمردمی بسیار | نزاد خرد ولیکن ساکر والا
اگر ستاره بچشم تو مینماید خرد | هم از بلندی جاه است و رفعت اعلا

رسیده علم تو آنجا که تابش خورشید | گذشته عدل تو زانجا که سایهٔ عنقا
مثال تو سبب بندگی چو حرص مطیع | عطای تو سبب زندگی جواب دکیا
خدایگانا کانت دعا همی خوانند | که عدل تو همه جای رسیده است الا
برده گیر تو این ده دوازده حسب | بداده گیر تو این چند خورده زر عطا
بس آنگهی نه که چون من رهی شوم مفلس | بگیرد هم ز برت باید آمدن فردا
چنان مکن که ز اطراف جود غایب کل | تو بی خزینه بمانی و من رهی رسوا
ز نام تو لفظ رهی شد دو حرف | ز مدح تو لقب بنده سید الشعرا

وله

ای چرخ پاک چیست که چون روح بی‌نما | چون روح با لطافت و چون عقل با صفا ۲
از قدر همچو جان و بقوت چو آسمان | از رنگ چون زمرد و از شکل اژدها
خونخوارتر ز تیغ و شیرین‌تر از نبید | سازنده‌تر ز دولت و روشن‌تر از ذکا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین | در چشم شهلگان و رخ مطلعان صفا
چشمش چو چشم مردم آزاده و بینش | زایب و در رخ و دلی دوا
راز دلش ز صفوه ریش توان | همچون ز روی عاشق دلداده در هوا
لطفش و آن نفس ز سحر کند نسیم | خلقش و آن صفت که گل برد صبا
گاهی چو جبرئیل بجانگ آمده ز ابر | گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
پسنده ازو منور چون شمس از ضیا | انجام او دلیل احکام ایزدی
مسند ازو منور چون ماه از آفتاب | هنر ازو منور چون شمس از ضیا
احکام او دلیل احکام ایزدی | والفاظ او بقیت اعجاز مصطفی
با چرخ همعنان و با بحث همرکاب | با عقل همنشین و با غیب آشنا
هم از زبان کلک تو هر مشکلت حل | هم از زبان زاد تو هر جا رسیده دوا

اگر شکایت گویم ز چرخ شب تو | وگر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب ۲
ز جور اوست مرا صد شکایت از هر نوع | ز دور اوست مرا صد حکایت از هر باب ۲
ازو همی گل صد برگ خفته اند ز خاک | بهیچ میدهد انگاه جای سنجاب ۲
ز مهر شیران در تب ز تاب رنجه | شده ردیف سلاطین بطوق در بار کلاب ۲
مرا که لفظ چو لولوست اگر ... شنه | وزو برد صدف لکنت مده خوشاب
عجب مدار اگر زو خجسته کسی گردد | در آن نگر که برد از تیغ بر تکان آب
به تیغ قهر میان سپهر باد دو نیم | که دور کرد مرا از دیار و از احباب
چنانکه خیره نیلوفری مرا شکست | شکسته باد ش میخ و گسسته باد طناب
نظام خوشه پروین گسسته باد چنانک | گسسته نظم من دوستان خوب
بجود عزم که جویم ز دوستان دور | ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب ۲
فراق جستم و عاقل گفت بیخ فراق | سفر گزینم و دانا سفر گزیده صواب ۲
نوای بلبل و زغمهای دارم بس | چرا که بینم چون بوم جایگاه خراب ۲
کسی که زید مغیلان و خیل غولان را | عوض ز کاس و طاق و کواعب اتراب ۲
بجای نغمه و الحان مطربان لطیف | کسی که بیند آواز بوم و بانگ غراب ۲
همی گریستم از ذوق دوستان چندان | که مست کرد دون باب و چشم من چو سحاب
گسسته کرد و عقده گهر ز دیده من | نماز شام که بند و هوا ز مشک نقاب
از خیال تو نزد دیک من رسید مهمان | چو لاله از دل و دیده کنم شراب و کباب
از آن جهت که زانبای جنس ما بندم باز | مرا بصحبت ناجنس میکشند عذاب ۲
همی نشیند هم من سردی و گرانی | از آن همی بگریزم ز خلق چو سیماب
ز مخلب ... دامن دوستان از جنگ | فرو برند مرا بی بها خانه چو رباب
زمین لعب ... بسته زمانه طبع | زمین شعبده بر بود روزگار شتاب

بانی کهنست عمرو مضروب — تا بی صیت زید ضارب

یک لحظه مباد و خود نباشد — اقبال ز در گه تو غایب

محروس پناهت از حوادث — معصوم جنابت از نوایب

ایام ز لعنت تو سرکش گر — واحرار بخدمت تو راغب

آسوده مباد جان خصمت

یکدم ز نصاب دم مصایب

شاه جوانست و ملک و بخت جوانست — کار جهان لاجرم بکام جهانست

تخت ننازد همی و باهت آنست — تاج بخندد همی و لایق آنست

روضهٔ فردوس با همیت که ببینی — مملکت شاه بین که راست جنانست

در همه اطرافهاش عصمت و عدلست — در همه اقطارهاش امن و امانست

شیر در و بدرقهاست و مار فسون گر — غول دلیل رهست و گرگ شبانست

دولت جوی تا بطبع حلقه بگوش است — نصرت خواهی بطبع بسته میانست

شاه فلک رخش جانستان جهانبخش — تیر اجلش سنج و ستاره سنانست

قوت حلمش فزون ز وزن زمینست — سرعت فهمش ورای سیر زمانست

کثرت جیشت فزون ز حد شمارست — وسعت مملکت برون ز حد گمانست

چرخ ز خوان ریزه سخای تو دارد — خنده قراضه که زیر دامن کانست

بیست یکی روزه چرخ جود شهنشاه — هر چه نبات و معادن و حیوانست

فی المثل ار خصم ملک تو همه سرآست — پای سپر همچو تیر شاه روانست

رخش تو تا زین نهد رکاب ثریا — لوحش الله ز ابلق و از مجره عنانست

کوه درنگ است نیت برق شتابست — ابر نهادست نیت باد برانست

ملک تو پاینده باد و عمر تو جاوید — آمد و ده هزار نهار رو خزانست

سطح نه دایره چرخ بقدر تو است — کم از آن نقطه که در وهن خرد موهومست

رایت دولت تو بر سر خورشید هماست — سایه دشمن تو خانه خود را بومست

کف تو راهب معقول منی و منقولست — کلک تو ضامن مشروب منی و مطعومست

مذهب جود تو آنست که منع ار کرمست — سنت بخشش تو آنست که سختی شومست

قصه عصه خود پیش تو نگفتم — زانکه ناگفته ترا قصه من مفهومست

کار من ز شعبده چرخ مکرر ظلم — در جهان از همه چیزیم سخن منظومست

شمع و اقبال تو تابان و هیچ لب — گل انعام تو خندان ز پی مرکوم است

بازپرس از کرمت گر ز منت باور — تا هم انصاف تو گوید که فلان محرومست

نه بکاری که بود لایق او مشغولست — نه شغلی که بود در خور او موسومست

تو بخود دهمن ز آنکه هنر و دران — فضل مردود و بیکبار و هنر مذمومست

هم تو کن زانکه جواز در گه تو زان نرسد

جود ممنوع و بخشش و کرم معدومست

تا صبا دوز نقش بسته جامه در سبز زدست — صد هزاران لعبت از جیب زمین سر بر زدست

شاخ چون طوطی خوش جامه سر اندر سر خاک — خاک چون طاوس و خود رسی پا بذر بر زدست

طره شاخ بنفشه بس شولیده نمود — دوش با لاله مگر در بوستان ساغر زدست

بلبل از شوق رخ گل جامه بر تن تا زده — گل ز غنچه در تعقب بر بسته و تن در زدست

سد پنداری بقصد دشمنان صدر رق — دست نصرت بهر دین در قبضه خنجر زدست

روز و روش و دین شرف زان کو ز مسند بر زدست — روز و عظمش چان علم بر فروه منبر زدست

شیخ سنجر گاه او ممکن می شود — هر کز آن آن تکیه او بر جای سنجر زدست

تا رسیده با همه مردان میدان آمده — نور سیده با همه شروان عالم بر زدست

آیت انصاف او خورشید بر جبهت نوشت — رایت اقبال او جبرئیل بر شهپر زدست

عشق او در تنگنای این ما خیمه زد
برده گاهی خرم و جای بیابان یافت

خدای عز و جل را لطف بی‌نهایت | که کس نداند این چون و آن چرا کردست
بساط آب که در کسوت سراب نمود | بس خیانت که در صورت خطا کردست

ولـه

دلم از بار غم خراب شدست | زخم از خون دل خضاب شدست
دیده پالوده سرشک آمد | طبع یکباره عذاب شده است
وه که جانم ز تنگنای گذشت | آه که بختم اسیر خواب شده است
گفته من همچو خاک پست افتاد | سخن من ز لطف آب شدست
سخن من زرست لیک سخا | کیمیا وار زر ناب شده است
بخل از ایشان جهان جهان آموخت | که همه اخباشان جواب شدست
طبع ایشان گرفته هم خورشید | لاجرم بور سحاب شده است

عقل ازو بارفت خورشید
در دل سنگ خون ناب شده است

المنة لله که تا ابد ظفر یافت | صدری که از دولت دین رونق دریافت
المنة لله که جود دست امروز | آن شهره که از غیب او شکل سفر یافت
از خوشی لفظ جان زنده خرد و دل | چون غنچه که نازک نفسا سحر یافت
از قطره جود تو دل گنج گهر برد | وز شعله خشم تو عدو عمر شرر یافت
آینه گردون که بسی حسرت نظرت | مانند تو هم عکس قمر در دت اثر یافت
نه عقل جهان دیده چو تو کس دیده | نه چرخ جهان گشته بجود تو دگر یافت
صبح از پس پرده بجای تو نفس زد | ماه از بر گردون بجوار تو گذر یافت

باد عنبر چینه چمن گرد و خنده جو آمده است | ابر گوهر باش چمن از خجه و زاده است
از نسیم آن هوا مشک و پر عنبر شده است | وز سرشک این جهان پر در منثور آمده است
از شکوفه شاخ گل موسی ید بیضا نمود | لاله رخشان زان که چون آتش طور آمده است
لاله دانی برگ میخید میان بوستان | بلبلی گو وقت گل چون غنچه مستور آمده است
سوسن خوش داج معنی لال شد با ده زبان | نرگس بیمی چرا مست و رنجور آمده است

نرگل خود همی گفته باشد پیش نه
غنچه گر زین روی دل تنگست معذور آمده است

درین مقرنس زنگار خورده دود اندود | مرا کلام همه اندیشه چند باید بود ۲
باد از این قفس اکنون بر آرم گرد | بجاد ازین گره آتشین بر آرم دود ۲
همی بچم چون مار که ز خم دورست | ز پیش گردم گو راز درون طاس کبود
بر غم حاسد بد خواه پیش حضرت دولت | چو صبح خنده زنم خنده‌های خون آلود ۲
زیر هفت ستاره درین دوازده برج | چه دوا زده پیاله ازین نه پایه دود ۲
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم | که یک کریم نمی آید از عدم بوجود ۲
چو نام ننگ فزاید عنا نام و نشان | چو زاد و بود نماید جفا نزاد و نبود
زبیم حکم احداث در سرای وجود | بجز به کنج عدم در نمی توان آسود
گمان برم که درین روزگار تیره چو | بخت چشم مروت بر هاد رجود ۲
نه پای همت من و همه امید پرد | نه دست همت من دامن مراد بسود ۲
ز نور عقل را چشم بخت شد تیره | نه جرم شمع هم از نور دل فرود آید
بجز نه پر از همه کلف توانم برد | نمی توانم از تیغ بخت زنگ زدود
با آفتاب و عطارد چو الشعات کنم | کهی که تیغ و قلم کارها همی فرمود
برکشتی چو زمادگان سازم از آن | که من نهنگ وانم پلنگ خشم آلود

اگر حکایت مسعود سعد خواهی | شنیده که درو بوده است محدود

ز روی عقل نظر کن ایا بسینه | زمانه قلعه نای است و من در او مسعود

۲ چه بود ار من اهل زمانه را | نه هیچکس بچشیده نه هیچکس بگشود

گهی ز دولت این بی سبب شوم محزون | گهی ز غصه این بی کسی شوم نا خود

همی گریزم ازین قوم چون پری از من | که میگریزند از من چو دیو از لاحول

چو کرم پیله ز من اطلس طمع دارند | اگر دهند بمیریم نیم برگ از تود

محمدای سره مرداب خواه و دست سخی
که روی فضل سیه گشت و کار جود نبود

روی او تشویر ماه آسمانی میدهد | قد او تعلیم سرو بوستانی میدهد

هندوی زلفت اگر قفل او در حبشه خفت | از جام لعلش آن لب دوستکانی میدهد

من همیدانم کران وعده مرا لطفش آب | لیک خالی هیچ ما را ساده دانی میدهد

یارب آن گلبرگ تو بادا ز نسیم یال | چون ترا دو پسته در این درفشانی میدهد

هم عطا ده بجشم مستش شه با رنگ | روی را کاهی چو رنگ ارغوانی میدهد

تیر در ترکش به ناوک مرکند عمدا | تا بلا بر خ نگار کاو ... میدهد

عکس شعت آفتاب ار گرد بر چشم زخت | از تماشا لعل او از رخ ارغوانی میدهد

جمعه الاقبال تو ز همه یار الحکمت
گرگ را انصاف تو میخ شبانی میدهد

نگار من زبر من همی جهان بجهد | کرشمه وقت گشاد از بر کمان بجهد ۲

جهان بکریم و ز دستش که مردم جشم | مثال قطره خونم ز دیدگان بجهد

کمان برم که مگر بوی زلف تا بنفشت | سحرگهی که نسیمی ز بوستان بجهد

ببین صنعت که دست مرد بست عشق را

قدر بجلیه از آن سپر کرا برهد | قضا بجهد از آن رمح سرگران بجهد

اجل ز عرصه آن رزمگاه تیره نجات | اگر توانی چنین بعقل زمان بجهد

بجز ظفر که بگیرد دو آل فتنه گشت | گمان مبر که کسی زنده زان میان بجهد

ز غایت کرم و عفو شاملت آنجا | اگر عدو بتو گوید شها امان بجهد

خدایگانا گفتم بنو مدحت تو | جو آب و آتش شعری ز دیدگان بجهد

ز امتحانش اگر ممتحن شوم چه عجب | که ناطقه ز چنین کوه امتحان بجهد

عدوی جاه ترا روز فتح چونان باد
که زیر چادر مرگ از برت جهان بجهد

روی یارم ز آفتاب اکنون نکوتر میشود | تا بگرد ماه او از مشک خبر میشود

جان بطوع و دل بفدای خاک پایش کرده ام | نیست در خورد شه لی ستم من میشود

گر چه لعلش همچو چشم تلخ میراند سخن | چون لب شکر رکند بادام چو شکر میشود

هر تماشاگر ندانند ز حسن جان و دل | در بهای یک نظر در کار دلبر میشود

تو شه جان از حدیثش نیک فربه شد ولیک | گیسگان از شمایلش سخت لاغر میشود

از تماشایش هر کسی چو بحر شادی میکند | و ز شمایلش هر کسی خرگاه تو اکبر میشود

ابر اگر گوید اگر تاثیر جود آفتاب | چون بخار از روی دریا بر فلک بر میشود

نزد من تحقیق این است که مرا سخن | آفتاب از شرم جودش زیر چادر میشود

تیغ از رنگ عدو دیو آسود است از آنکه | خود نفس در خنجر خصم تو خنجر میشود

معنی مدحت ندارد هیچ پایانی مرا | این ز لفظ ماست گر لفظ مکرر میشود

هیچ چون تو فاضلی ستان توان گفتن از آنکه | خود زبان کلک در مدحت سخنور میشود

و له

۲ جانم از جام می شکر یابد | کز لب لعل آن پسر یابد

ترکم امروز نگر رای تماشا دارد / که برون آمده آهنگ بصحرا دارد

گره خورشید پرست سر زلف دو تاش / بس چرا کرد دراز زلف چلیپا دارد

طره چون غالیه بر گرد سمن حلقه شده / چه چه آمیزد یا رب که چه زیبا دارد

کرسای تو عناسس مجدا از سر دی / تا بد انجای که دی صورت فردا دارد

ای خداوند من از جا کرت ای کر دانا / بکنام که سر عسره بدو با ما دارد

هر کجا بی هنری مست بدو می بخشد / بیشتر زانکه ز ایام تمنا دارد

ماهی کلک از آن بستر مرجان زد / صدف گوهر از آن لولوی لالا دارد

چون منی را زپی لقمه و خلقان جهند / هر زمان بر در هر دو به تقاضا دارد

هنر و فضل مرا فایده آخر چه بود / چو مرا برد ره بی هنری دادار

مشک از نفس خویش چو حسرت ماشد / کش همی با جگر سوخته همتا دارد

با همه راحه شرف باشد بر سگ چو همی
ز استخوان خوردنش از دو مشا دارد

رخ خوب تو ناموس قمر برد / لب لعل تو آب شکر برد

نرسی زین دل مسکینم آخر / که با خوی تو عمری چون بسر برد

تا این بنده دانی به بود بست / وگر بد بود رفت و درد سر برد

ز روی خوب تو گر تر برد بر / کسی کو رنج بر تو بیشتر برد

دلم چون عاجز از کار تو در ماند / ز تو قصه بصدر الدین عمر برد

اجل چون کرد قصد جان خصمش / سر پیکان او را راهبر برد

چو راهی صید تش آمد شیر کردن / ز حیلت جان ز دستش بر جگر برد

چو سوی لب برد جام می لگه / تو گویی ماه را نزدیک خور برد

گفتم که

گفتم که چرا دل می بردم گفت / در مذهب عاشق جرا نباشد

ای تو همه رنگ عشق سازد / زان کار تو جز بی نوا نباشد

جان میدهی آزا که من دانم / کو باشد یار تو نباشد

عاشق شده تن بلا فرسوده / کین عشق بتان بی بلا نباشد

ای دوست روا داری ایک هرگز / یک حاجتم از تو روا نباشد

خنده مزن ای جان زکرمن / کین لایق آن خوش لقا نباشد

از خنده شنیده که دل ببرد / زانست که گل را بقا نباشد

یکبوسه بده خون بهایم آخر / هرچند مرا خونبها نباشد

روی تو تمنای مقبلانست / شایسته چو من گدا نباشد

گفتی غم مخور که من تراام / این دولت دائم مرا نباشد

وصل تو چو شور شیده ورثیت / کو محرم هر ناسزا نباشد

چون طبع لطیفش هوا نباشد / چون خلق تو باد صبا نباشد

وله

شیر مردان چو عزم کار کنند / کار از این گونه مردوار کنند

اگر از آتش سموم آرند / خوابگه در دهان مار کنند

پیش تیر بلا سپر گردند / نزد شیر اجل گذار کنند

پای بر گردن مراد نهند / پشت بر روی روزگار کنند

فرقت از اهل و از وطن جویند / هجرت از یار و از دیار کنند

کله خواجگی فرو گیرند / بندگی محض اختیار کنند

سنگ بر دل نهند و باز کنند / مهر بر لب نهند و کار کنند

کاخ و کاشانه را وداع کنند / در دل بادیه قرار کنند

دستهای نیاز وقت دعا | راست چون پنجه چنار کنند
چون عروس حرم کند جلوه | جان شیرین برو نثار کنند

ذکر باقیش بر صحیفه روز
بسیاهی شب نگار کنند

گر کسی فیض جان همی بخشد | شاه گیتی ستان همی بخشد
چرخ را دی حسام دولت و دین | کره را زار روان همی بخشد
کف او رزق را شود ضامن | بس طبیعت دهان همی بخشد
سیم و زر هر کسی ببخشد خود | شاه بخت جوان همی بخشد
سیم بر اهل فضل اگر چه بود | عالمی در میان همی بخشد
دست جودش مگر که ارسانیست | زان اصفهان همی بخشد
بچو من بنده بی سوابق مدح | نعمت بیکران همی بخشد
باخرد گفتم از ملوک جهان | کیست کو دخل کان همی بخشد
در ابر ربیع ... بارد | زر چو باد خزان همی بخشد
گفت این بر دل تو پوشیده است | شاه مازندران همی بخشد
آنچه کان ذره ذره بخشد شاه | کاروان کاروان همی بخشد

وله

ای سعد فلک ترا مساعد | عدای ترا فلک معاند
ای آنکه طراز دوش گردون | رکن الدین بوالعلاست ساعد
منزلت معالی و معالی | مجموع فضایل و محامد
راسخ بتو عقل را قوایم | محکم بتو شرع را قواعد
ذات تو منزه از معایب | طبع تو مسلم از مکاید

وله

باز خوز بنفشه قد بالا کرد | باز اثار خوب پیدا کرد
ماه معشوق گل پدید آورد | علم نوبهار پیدا کرد
بلبل از دل همه زبان شد و بس | مدح گل را زبان گویا کرد
گل همه گوش گشت و ناگاهی | روی زی بلبل خوش آوا کرد
نفس باد صبحدم گر نه | دعوی معجز مسیحا کرد
بس تشاخ چون بمردیم | چشم نرگس چگونه بینا کرد
مشک بید از هوای بادانی | روی سنجاب سوی بالا کرد
زاغ با بلبلان چو صحبت | کار معروف را هویدا کرد
او بشد از باغ و زکین جایش | فتنه در شیرزگان رعنا کرد
دهن گل پر از زر است و مگر | همچو من مدح صدر دنیا کرد
جود او نیست تنگ چشم چو نرگس | دخل کان را چگونه یغما کرد

وله

همه مبامن این روزگار میمون باد | همه سعادت این حضرت همایون باد
نثار گردون بر فرق رفعت پسته | نثار گردون هم در خور حوزه دون باد
طواف چرخ بگرد سرای معمورت | چو گرد خیمه لیلی طواف مجنون باد
صدای هیبت تو مسلح قطر گرد گشت | نفاذ امر تو بیاح ربع مسکون باد
معالی تو برون از توهم خرد است | معالی تو فزون از تصرف چون باد
حدوث ارتفل مت جمله گنج روان | زنهر عصمت او زیر خاک مدفون باد
زقطرهای شراب خصم دولت تو | همیشه صفحه شمشیر مرگ بر خون باد
چو ریش احمق او دست مال موسی شد | سر مطوق او پایمال گردون باد

ای سخا را از کف تو پیش خورد — وی خرد را پیش رایت چشم درد
خلق تو اهل هنر را دستگیر — جود تو مرد خرد را پای مرد
صبح پیش آسمان گر دم زند — سرد باشند عاقلان دانند سرد
سوزش پروانه باشد وصل شمع — مرگ باشد مر جعل را بوی ورد
من چو خفاشم که عیب خود شناخت — پرده شب ستر عیب خود شمرد
نه چو نیلوفر که از تردامنی — در بر خورشید بر خود جلوه کرد

سایه‌ات پاینده باد و بخت جفت
ای بحسن رای چون خورشید فرد

ای مژده شنیدی که بناگاه برآمد — زین پیک شکرخای که از راه برآمد
آن همچو دم صبح که از گل خبر آورد — وین همچو نسیمی که سحرگاه برآمد
کان اختر سعد از فلک جاه بتابید — وین کوکب اقبال دگر راه برآمد
آن یونس دولت ز دم حوت بدر رفت — وان یوسف ملت ز دل چاه برآمد
آن رایت پیروزی در ملک دگربار — با نقش ز نکهت وعلی الله برآمد
آوازهٔ فارسه نفیر انتوی دولت — اندر بلی و اپسفت عیناه برآمد
از روز که از روز سیاه دو گیس — حقا که دم صبح باکراه برآمد
تاریک شود آینهٔ مهر در آن روز — از بس که ز دلها فلک آه برآمد
آتش ببر این کره خاک درافتاد — دود از دل این برشده خرگاه برآمد
هم غایت لطف و کرمت بود که از تو — روزی دو سه کام دل بدخواه برآمد
با آنکه زبی قافیتی بود که این شعر — چون عمر بداندیش تو کوتاه برآمد
لیکن خورد او بر محک عقل بهاست — هر بیت ازین گوهر گفته بپنجاه برآمد

دم خلق تو اگر روی بصحرا آرد • خار پشت از اثر لطف سنجاب شود
باد قهر تو اگر بر جگر دهر زند • لعل اندر دل کان قطره خوناب شود
هر که در خدمت تو پشت نگردد کمان — سرش از دوش جهان تیر پرتاب شود
هر صاحب هنران بنده این درگاه اند — چه شود بنده که از جمله اصحاب شود
سخن من بر ازین گرده در مدحت تو — غوزه گوینده به پیچ گرد و شتاب شود

گوهر از لفظ تو دزدیم و فروشیم بتو
کاب دریا همه حال بدریاب شود

کیست که پیغام من بشهر شروان برد — یک سخن از من بدان مرد سخندان برد ۲
گوید خاقانیا این همه ناموس چیست — نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد ۲
عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند — باید که البته سخن بپایان برد
کسی بدین پایه علم دعوی دانش کند — کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد ۲
تحفه فرستی همی سوی عراق اینت جهل — هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد ۲
مرد نماند در عراق فضل برفت از جهان — که دعوی چون تو کسی بر سوی کیوان برد
شعر فرستادنت با خجالت ز ست — مور که پای ملخ نزد سلیمان برد ۲
نظم که گیرم تو گفته خود سر بسر — کس که از بهر سود باز بعمان برد ۲
باز جهان کرمت سحر حلال این سخن — سحر کسی خود بر موسی عمران برد ۲
کس بسوی آفتاب روز چراغ آورد — کس بسوی ماهتاب خلعت کتان برد ۲
کس سخن از بهر لاف سوی عراق آورد — والله اگر عاقل این لکه ز ستان برد
مسجد اندر نگارستان هیچ خردمند نیست — کعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد ۲
زشت بود روز عید چون کی با بانگی — پیرزنی خرسوار گوی ز میدان برد ۲
گر شهرهٔ تو در شعر نخواندست کس — که هر کس از نظم تو دفتر و دیوان برد

من و تو باری کییم ز شاعران جهان | که چون کسی نام ما ز جمع ایشان برد
ده که چه خنده زنند بر شعر کودکان | اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
این همه خود طیبت است و امید اگر شعر تو | چرخ به سیصد قران ز گشت دوران برد
ساغ فکر بود بور جنت دهد | معانی کمر تو زینت بستان برد
از دم نظمت فلک نظام پروین دهد | ور ز نم کلکت جهان چشمه حیوان برد
بندگی تو خزو ار زدل از جان | غاشیه تو فلک از این دندان برد
چرخ از این روی پشت کرده دو تا همی | قوت ملک زان دهد قوت حرمان برد
مایه برد هر کسی از تو بس سوی تو | شعر فرستد جنانکه گل بگلستان برد
سنت ابراست این که گیرد از بحر آب | پس انگهی بحر قطره باران برد
هرکه رساند بمن شعر تو جان بود | که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد
ما چو کسی کامهان زنعه هجر دراز | بعاشق سوخته مژده جانان برد
شکر خدا را که تو هستی از آن گاه | شکر بدو زان جو من بهره ده من نان برد

فضل تو پاینده باد و صیت تو پوینده باد
که از وجود تو فضل رونق و سامان برد

کسی که قصه سر زلف آن نگار کند | چو زلف او دل خود زار و بیقرار کند
کسی که دارد امید کنار و بوس از او | بسا که خون دل از دیده در کنار کند
که از بنفشه خطی بر مه دو هفته کشد | گهی ز سنبل تر چین لاله زار کند
دلم ربوده بدان زلف همچو چنگل باز | تو هیچ بار شنیدی که دل شکار کند
هزار حیله کند بر دلم بیکساعت | دگر بحال لم از وه هر یکی هزار کند

سلیم دل بهواری دران چه سنگ باشد
کسی که خانه دل بر دهان گیرد

طبع تو وقت تصرف طلب کرد از زمان | گر بر اندیشه گودی را صورت زرد دهد
پیش لطفت گر صبا از خوشدلی لافی زند | تهمت کردنش هر کردانی یکباد دهد
مهر و محبت زهره مهره در دم افعی نهد | لطف و عنف آب و آتش در دل خارا دهد
چون من از اعجاز کلک تو سخن را تیم | جان فضل اقرار اسناد و صد قباد دهد
دوشم از روی نصیحت گوشمالی داد عقل | عقل دایم گوشمال مردم دانا دهد
گفت همچون ذره پیش مهر خود را بر چه | تا ز فیض تو ز خوبیت رتبت والا دهد
رایت خورشید نظم در لیک وزیر | نا بجا با زاغکوه جنت الماوی دهد
خیز و چند چند بلیس محذت بر گوا | تا جز الا ستطاعت قرب او ادنی دهد
گفتم ای نور الهی ای که از سایه | بر ملک تفضیل نسل آدم و حوا دهد
پیش موسی ساحری این مجمع نا خوب است | نزد عیسی لاف طب این علت سودا دهد
پیش طبع مهره بار تو بسته تو آن نمود | گر بیش پیشی این زحقه مینا دهد
لاف از دریا زدن با او شاید روا نا | نیم تیش خجلت صد شاعر چون ما دهد
اگر مایه زد بر دبی او سخن دانی کند | ور نه با او شیشه خود خویشتن عمدا دهد
ما که پستدا و نور از چشمه خورشید کرد | چون از و دو راو فته نور همه دنیا دهد
گوهر معنی بسی در دیده ام از نظم او | زان گهرها که رسته ام لولا دهد
احتراز از همت زانکه جون دریا | یا بر دست او یا گوهر شرع احیا دهد
تا مهت معشوقان خوش تماشا تیغ زبان | شکر وزی شب را هر سحر یغما دهد
ساحت تو اهل معنی را سرای ما و دست | کز زواجب شان امان از غم و الا دهد

وله

مرا هر ساعتی آن یار زنار مهربان خیزد | که شکیش همی صد سلسله بر ارغوان خیزد
دران کو خانه دان صد تنگی دیده خیزد | بدین تنگی دهانی ام سخن چون زان دهان خیزد

نسیم از جیب نافه میگشاید — صبا از جیب عنبر مینماید

تماشا را سوی بستان خرامید — که از فردوس خوشتر مینماید

همه شاخی چو طوبی می‌ببالید — همه حوضی چو کوثر مینماید

هران زینت که بستان داد و پیرون — همه زیبا و درخور مینماید

گهی صورت چو مانی می‌نگارد — گهی لعبت چو آذر مینماید

صبا گویی که عطاری گرفته — که از دم مشک اذفر مینماید

بچشم همت او جرم خورشید — بقدر از ذره کمتر مینماید

ازان طوطی که جان جوید حدیثش — که شیرین همچو شکر مینماید

لطیف از نکهت گل پیرون بماند — لطیف از آب آذر مینماید

ز قدر چرخ اعظم می‌فرازد — ازو بس سعد اکبر مینماید

چو چشم نعمت او چرخ اعلی — چو حلقه زان سوی در مینماید

بوقت حملت و حل بپایل — زبانش تیر خنجر مینماید

کمربسته ز بهر خدمت او — فلک همچون دو پیکر مینماید

خداوندا الکمن اعراف در جود — که کان زانکه پیه لاغر مینماید

بلی این سرگرانی تو با من — همه چرخ ستمگر مینماید

خداوندا بفضل خویش بنگر — مرا این عمر بی که چاکر مینماید

برای عمر تو چه می‌بباید — که ماه از شب نکوتر مینماید

وله

الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر — الفرار ای غافلان زین دیو مردم الفرار

ای عجب دلتان نبگرفت و نشد جانتان خراب — زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار

عرصه‌ای نادلگشا و بقعه‌ای نادلپذیر — غوغا سود سند و ترتیبی ناسازگار

تا به بینی صورت هر چیز را چونانکه هست — تا تو نشناسی سر از دستار و گوش از گوشوار

تا کی این حال مزور راه باید رفت را — تا کی این مرحرف کارها باید کرد و کار

صد هزاران غول در راهند و صد غارت زده — شاه راه از چشم بگذار اهدنا [illegible]

دو زبانی تو چه بت زبان و دست تو — این سخن بارچه بنو و هش در هوشیار

قوت پیشه مداری خلق با پیلان محی — همدل موری نه‌ای نه شیران شکار

دست و دست تت انا الحق تری خواجه ولیک — چون بجایی وارث آر و مرگ انگیار

بچشم خویشتن بر غم بر روی لیک — تا شو و در پیش حشمت دست در کینه دار

لطف زین شیر مرگ وزین بلیکان صد جهان — قطره از بهر فضه وزین سگان هزار

از تو میگویند هر روز در بیغا جور و ستم — وز تو میگویند هر سالی عفا الله ظلم

روبها گشت و العبا سر و لها بوی — زانکه سرها ذو الخمارات و زبانها ذو الفقار

ون حواری تو ضعیف و ظلم جوب و دست قوی — امن چون نانت عزیز و عرض چون علم خوار

وه که بیان قدر چون بگشته سر تو تیغ — وه که جلاد اجل چون نیز شد بهر تو دار

جهد کن تا امد زین ده روز ملک از بهر — صد هزاران لعنت از بهر تو ماند یادگار

هم شو و راه کسی خیل پیاست زشت — هم کند و دولی اسباب [illegible]

سخ تو یحیی چگونه داندت زد و جور زر — خواجه مالک چونت واند سوخت بجور

اطلس معلم خری در میان بیوه زن — وانکه باید ترا از خواجگی خویش عار

خویشتن در صورت سگ بانی از نان — ز سر تو برگشته مرگ ان لباس مستعار

شده ور ازین رهاتای خواجه کو بار — گفتن سخن ان بر که باشد و بیاس اختصار

ای خدا پرستر تا ... از اروایح ما ... — جوش حفظت زشت عفت با رکس

بر ده عفوت زر دی کرده ما بر بهار — ای خدا پرستر و از اعدا و لطفت ابرار

وانچه گفتم در میر سه زانچه کردم و اچون — زانچه گفتم در گذر و زانچه کفتم در گذار

فزون ازین نشناسم فضیلت ایشان کران حکیم امیرست واین حکیم اجیر
همه جهان شعرا اند لیک نشناسند بوقت شعر تفاوت میان شعر وشعیر
ز شعر و شاعری اندکی ز روم نقصانست تحدی از نکبرهای هزل پذیر

حقوق خدمت دارم همین شرف بس هست
ز هر که مدح و فصاحت نگیرد و شعر نگیر

زهی قدرت از عالم فکر برتر وجود تو بر فرق ایام افسر
جلال تو از شوکت عقل بیرون کمال تو از مدح و هستم برتر
ز هر نقص چون عقل محض مجرد ز هر عیب چون روح پاکی مطهر
وجود تو در شرع چون نور در جسم شکوه تو در دهر چون عقل در سر
جناب تو مظلوم را حصن محکم وجود تو مظلوم را حاوی فسر
اگر مهر چون رای تو بخشش بوزد ز اضاءت در و در هوا گردد ی زر
در الطاق تو هیچ عیبی نگنجد ز اعیب حلمست وانهم اکبر
بلی حلم نیکوست لیکن نه چندان که دشمن یکبار گردد دلاور
بدین هم ز مهر بدان می بباید که با آهن آهن بسی بهتر از زر
ز مهدی بود مرگ مهدی بباید ز عیسی بود هر که پیست بر خر
چو گوی به تیغی که برداشت لاله بس انگاه با چرخ باشد برابر
ویل زوالست مر مهر را اوج نشان هلاکت مر مور را پر
چو نار است مردم که بر تن همی پوست بدر د چو گردد زواید توانگر

عدو هیولی گر صبح باشد چو صبحش
نفس همچو حیجز براید مخبر

ای بر سر آمده تو ز ابنای روزگار ای کرده روزگار بجاه تو افتخار

ساقط شد ذات نامیه را قوت نما معنی هوا ات مضطرب از ناوه بکار
هم چرخ را اصدی است ز زنگ بهفت عضو هم طبع را مزاج تبه گشت جهار
معلول گشته آتش و معلول گشته باد هم خاک با عقوبت و هم آب ناگوار
از سیل مرگ عرصه عالم در اضطراب وز بیخ فقر کاخ مردم در اضطرار
شد خاکها بخیل و نزو بید ارو نبات شد شاخ عقیم و نزاید ارو ثمار
از اتش تموز و زری آب جهان شد تابهای ماهی بر صحن جویبار
آب او فتاده زیر زمین همچو نام نان نازاجو قرص خور زبر آسمان مدار
هم خلق سخت دلشده هم ابر سخت چشم هم باد آتشین دم و هم آب خاکسار
نان جون مخدرات نهفته ز خلق رو گندم خلیفه وار گران قدر و سنگسار
مرغان ز حرص دانه جوار ز سیتاره چین ماهی ز شوق آب فلک را اشتر شمار
نان ناپدید گشته چو آب و خلق همچون سکندر از پی او گشته جان سپار
قوتی تا بر اسپکی ارد جو و سیر قومی ز ضعف تشنه بلون کشته تیغ دار
این همچو گرد قرص برت و ننور دوست وان همچو ابر قرص در ابهام اشکبار
فرزند همچو سنگ شده مادر ز ای شیخ مادر چو گرگ بر گشته جگر خای بچه خوار
ان از پی گناهی آخر بلعبت و گوی وین بهر استخوانی با سگ بکارزار
خوانی نهاده بی بجار سفره فلک وستی گشاده بی بجار بنجه جنار
نموده روی تازه همی سوسن و سمن نگشوده لب بخنده همی پسته و انار
زیج دل شکر مگر فضل ایزدی زیج پای مرد و بجز لطف کردگار
حسن عوام بر نتوان خود شمرد لیک زاهل هنر نماند کسی اندرین دیار
ایشان شدند بر باد و شادمان تا دامن قیامت از آن قوم یادگار
دل بر جهان منه که جهان نا ثباتست تکیه مکن برد و جو هوش باش زینهار

[illegible — diagonal marginal text]

دگر

[illegible — diagonal marginal text]

از موجی برانگیزد فلک را بس بود نیلو / وگر دری براندازد جهان را بس بود زیور

شناور اندرو عقل است غواص اندرو فکرت / زعلت اندرو کشتی زعلت اندرو لنگر

تو این دریا گر داری تو این کشتی گر اعمالی / جز این بحر سخا پرور جز این جوهر سخن گستر

امام شرق شمس الدین ابو الفتح آنکه در عرفان / یکی بحر است پر لولو یکی کانست پر گوهر

ازو یک لفظ و صد معنی ازو یک قول و صد برهان / ازو یک صد دیوان ازو یک رمز و صد دفتر

چو خامه ذو اللسانین و چو گردون ذو الیدین آمد / عجب را نظم او زینت عجم را نثر او مفخر

شعاع رای او کردست چشم هفت اختر کور / صدای فضل او کردست گوش هفت کشور کر

که ترتیب نظم او جو ترکیب لفظ آید / کشد در سلک نظم آسان بنات النعش را یکسر

فلک گوی تو انستی ز شرم نظم شیرینش / نظام خوشه پروین جدا کردی یکی از دیگر

اگر او فی المثل المبین را همی بیرون آرد / جنان دان کش نگارد جبرئیل از فر شهپر

بیانش معجز عیسی است در یک حال پیدا / زبانش آتش و آبست در یکجای چون خنجر

اگر نثرش کند املی پر از او هر که گوشت / در نظمش کند انشی شود طبعت پر از شکر

فقیر گشته هر علت که مرهم شمار زر / دوان چون باد صیت تو ازین عالم بدان عالم

محصل گشته در بیش کار اسرار علم الغیب / روان چون آب ذکر تو ازین کشور بدان کشور

دگر

زهی عالی بنای حضرت معمور / که باد آفات دهر از ساحتت دور

هوای رفعتت چون مطلع مهر / بنای عالیت چون روضه حور

سرم از رفعت تو سقف مرفوع / خجل از رتبت تو بیت معمور

فرود از قبه تو قبه چرخ / بزیر پایه تو پایه طور

نهاده تا این است از گردش چرخ / بنایت فارغ است از صدمت صور

معیدانت چو طوطی جمله منطق / فقیهانت چو غنچه جمله مستور

نفست همچو صبح پرور جسم / عرضت همچو سایه بی جوهر

بهدم خلق تو همی مارا / مدد بوی خوش نسیم سحر

باغها باطل است از زینت / شاخها عاطل است از زیور

بی توای آفتاب ملک کجب / سر بر آرد ز آب نیلوفر

بی تو جون غنچه مست و دلتنگ / چشم نرگس بخفت رنج سپهر

لاله گویی نداشت دست از می / که نهاد دست سرنگون ساغر

بی توای بلبل درخت سخن / بلبل باغ بسته را منکر

گل بخنده نمی گشاید لب / نکند باز دیدها عبهر

همچو من شاخک بنفشه ز غم / بر ندارد همی ز زانو سر

هست بی آب جعد مرزنگوش / هست بی آب زلف سیسنبر

مرغ ابر کش ده دست جنان / سر کشیده جو دیده بان عرعر

جون مراد تو کرد استقبال / باز گردان عنان بسوی مقر

که جهانی نهاده اند ترا / چشم بر راه و گوش ها بر در

دیده را نهی نبیند تو جمال / دل قناعت نمیکند بخبر

باش تا ماکی برون آرد / دست حکم تو آستین قدر

چرخ بینی بطوع جون جوزا / پیش تو بسته از مجره کمر

ای همه دانش و سخاوت و عقل / وی همه مردمی و صیانت و فر

بخت راسوی او بجز خطاب / چرخ راسوی او بسعد نظر

چشم اصحاب روشنست بدو / جون فضای هوا بگنبد خور

سلام من که رساند بدان خجسته دیار / که هست مجمع احباب محضر احرار

[illegible — diagonal marginal text]



خیز و بلبل بین و آن شادی که بر گل می‌کند | خیز و گل بین وان تبسم کش چمن بر می‌کند
گر غرض گل بود بلبل را که در پیش گل است | پس زهی چه چیست این آشوب و غلغل می‌کند
عندلیب چرب دستان خیمه زد بر شاخ گل | زاغ را از باغ وقت آمد که ترحل می‌کند
دور بود از عهدش شاهنشاه و دهداد | از طبیعت کم شود منقار و چنگل می‌کند
باد قسم طالع او از سعادتهای چرخ | زندگانی ابد در عز بی ذل می‌کند

وله

زهی حکم تو چون شمشیر قاطع | زهی جود تو چون خورشید ساطع
عبارات ترا خورشید شارح | اشارات ترا افلاک خاضع
چمن همت تو در هر مقام | ز بهر خدمت تو چرخ راکع
بلا را چین ابروی تو باعث | قضا را حسن تدبیر تو دافع
نه در بخشش ترا دریا معارض | نه در رفعت ترا گردون منازع
مبارک خدمت چون فال فرخ | خجسته درگهت چون علم نافع
تف خشم تو دوزخ را اساسی | دم خلق تو جنت راست تابع
عدو را بر خلافت آب قاتل | ولی را با وفاقت زهر نافع
نکو بسته ز مدارس | دعای دولتت در هر صوامع
مروج مسند تو بر مساند | چو بر اقلیمها اقلیم رابع
شراع همت تو ابر هاطل | شعاع خاطر تو برق لامع
عروس شکر را در جلوه نظم | سواد کلک من گشته مقانع
چو تقدیر ازل قسمت چنین کرد | چه تدبیر است با تقدیر صانع
منم مظلوم ازین چرخ مماطل | منم محروم ازین دهر مدافع
همیشه طالع اقبال محروس | همیشه کوکب امید راجع

ای ترا کار کرم با هر کسی صد اصطناع | وی ترا وقت بیان در هر سخن صد اختراع
خاطرت را راست از اوراق گردون رز جهان | خاطرت را هست با اسرار غیبی اطلاع
منصب دانش میان مسند و قدرت رفیع | حصه دولت میان خاتم و کلکت مشاع
شاد باش ای حاکمی کز عدل تو روبه بانگ | شیر شیران میدهد مر بچه را وقت رضاع
باد خلقت گر بصحرا بگذرد بیرون برد | وحشت از طبع وحوش و نفرت از خوی سباع
هر کرا عصیان ترا احکام استقبال کرد | دیر نبود تا کند سر گردن او را وداع
گر ترا نبود خریداری عجب نبود از انک | طبع مرکشتست بر مدح تو وقف لا یباع
صدر تو را چو جای شرعست شرع را باز آنک | سر اگر چه جای عقلست هم تو جای صداع
ز قناعت باشد از دون همتی باشد مرا | گر شوم راضی ازین دولت به بیقدر انتفاع
تا عرب در شعر گویند از دیار و یار | از رسوم و از دمن گویند اطلال البقاع
باد احکام ترا گردون نموده انقیاد | باد فرمان ترا دولت نموده اتباع
بر تو میمون باد عید و دشمنت قربان تیغ | انچنان قربان که سگ را بهره باشد از کراع

من چنین خردی کفایت میکنم شغل بزرگ
چند پی حظی و فرزین میکند اندر رقاع

ای باضاف خواجه آفاق | وی مخصص از بزرگان طاق
گوید اقضی القضات رکن الدین | گر کنی سکه را تو استنطاق
در مجسم شود بزرگی تو | ساق عرشش بکار بستد تا ساق
شمه از روایح کرمت | نسختی از مکارم اخلاق
قلم تو چو لوح محفوظ است | که از و منقسم شود ارزاق
هزل در طبع تو نیافت مجال | راست چون آنکه در طلاق عتاق
عدل عام تو ربع مسکون را | الف و لام شد در استغراق

زهی ز قدر تو سر سبز چرخ مینا رنگ — ز مقدم تو صفاهان گرفته صد اورنگ

سوی مدارج مدح تو بال خاطر سست — سوی مصاعد قدر تو پای فکرت لنگ

بلند قدر تو خواندست اوج گردون را — فراخ جود تو گردست دستگاه نهنگ

ز آسمان بکمال تو مهر یک ذره — ز منجنیق کمال تو چرخ یک خرسنگ

بود بدست تو اندر حسام جان آویج — بدان صفت که بود در میان بحر نهنگ

زمین بوقت ثبات و زمان بگه عجلت — ز حزم و عزم تو آموخته شتاب و درنگ

ز رشک آن جهان خون بکانی از دل سنگ — که روی چرخ منقط شود چو پشت پلنگ

نهاد امر تو بنموده آسمان را سیر — شکوه حلم تو آموخته زمین را هنگ

میان صبر و دل از آرزوی تو صد سیل — میان دیده و خواب از فراق تو صد جنگ

ز ضعف همچو کلک تو سوز همچون شمع — چو نقطه پیش تو هم طول و عرض کرده رها

چو غنچه پیش تو بود در گریخته دل تنگ — ز انتظار چو نرگس شده دو چشم براه

ز شوق همچو تراز و نهاد و بر دو سنگ — ز خواب دیده همیداشت بی خیال تو ننگ

دهان ز خنده همیداشت بی جمال تو تنگ — ز دولت تو ازین بیش چرخ دون برها

دل عدو بتو از جور آسمان مجروح — نه اینچنانکه شود مرهم بر دو سنگ

وله

هر نفس کان زنی یاد جلال ذو الجلال — در جهان جان برآورد بی بال است از وبال

علم او بی اختیار و فعل او بی احتیاج — قرب او بی اتصال و بعد او بی انفصال

آفتاب قدرت او هست بر چرخ قدم — فارغ از نقص کسوف و ایمن از رنگ زوال

کرده از یک قطره آب و خون بحکمت تعبیه — لعل اندر جان سنگ و مشک در ناف غزال

[illegible] جمله عاجز شده — هم عناصر را خلاف هم ولی ز اختلال

گوی گردان کره سرگردان چوگان قضاست — چون مه بر خوانی او را عقل گیرد حلال

باز اقبال ترا آشیانه فلک زیر دو پر — مرغ انصاف ترا هشت زمین زیر دو بال

درزه چرخ رفیعت تا صحن سرای — قبه عرش مجیدات تا سقف هلال

عافیت در دو جهان رخت کجا بنهاد — گر نه ای خشم ترا حلم بدی در دنبال

پیش از آنکه دم منشور خلافت بستند — تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال

آسمان طفل بد آنگه که زمین ملک تو بود — آفتاب از عدم آنروز رسیده چو هلال

اولین روز عطارد چو بدیوان بنشست — بجهانداری از بهر تو پیوست مثال

در سر تیغ و زبان قلمت تعبیه کرد — در ازل قسمت ارزاق و محل آجال

انجمن تا زه که طبع تو بخشش گردد — حلق تشنه همانا نشود از آب زلال

ای که هرگز نبود حکم تو مشغول جواب — وی که هرگز نبود جود تو موقوف سؤال

تو بجز مدح کرا از پی عطا این دگران — نام شعر و شعرا یک ندارند بنال

وی که از مطلع خور تیغ زد آینه چرخ — طلعت شاه جهان دیدی هم زوال

چون در آمد ابر کرم در آمد بعتاب — با من از روی محاکات نه از روی جدال

گفت کای شاعر شاهی که همی نازد از او — تاج و تخت ملکی راست چو عاشق بوصال

شاه را عادل خانی نتوان گفت که نیست — لیکن این عدل بود پیش تو نیکو سگال

کو بیک لحظه بتاراج بی حیاکی — آنچه من در دو لکان گنج کنم در ده سال

خاک بیز فلکم خیره چراغی در دست — شعر جاروب کهکشان کیسه و گردون غربال

راست چون خنده تراضه بهم آمد با تنگ — چو نشنه تا خشتی از دو بخشد در حال

آخر از بهر خدا چند کنم بر در او — هر سحرگاه چو مظلوم زکا عذر سال

گفتم او را سخنا باز توان داشت بگو — این چه سودای محال است برین در حال

گفتم ای شاه که کان کیسه تهی کرد از تو — زر و سیم است که می بخشی نه سنگ و سفال

مرغ انصاف ترا کوی زمین در منقار — شیر اقبال ترا جان عدو در چنگال

رسنده تر ز قضا و دونده تر ز خیال ۞ جهنده تر ز جهان و رونده تر ز مثل

خجسته طلعت او از تمام او تابان ۞ چنانکه طلعت خورشید از فراز حمل

براه دین چو خرد نیست در دلت غفلت ۞ بکار خیر چو توفیق نیست در تو کسل

نشان کعبه و سعی تو مرکز و پرگار ۞ نشان حلقه و دست تو همچو کوی اکل

سوی مدینه خرامان شده بر اوج شرف ۞ چنانکه جبهه خورشید سوی برج حمل

بیان منت بیچه خدا را اگر ترا ۞ شد بگرد دریا ابر دی مستقل

همیشه تا که عرب را بهاد اندر شعر ۞ صفات یار و دیار و حدیث رسم و طلل

بقای مدت عمر تو باد چندانی

که عاجز آید از اعداد آن حروف جمل

بساط عدل بگستر و باز و در عالم ۞ خدایگان جهان خسرو بنی آدم

شهی که تا در او بر ملوک شد است ۞ چهار گوشه عالم ز امن شد حرم

بنای ظلم ز شمشیر اوست بی اصل ۞ اساس عدل ز انصاف اوست مستحکم

غبار موکب او توتیای چشم ملوک ۞ دعای دولت او مومیای جان کرم

نه بی اجازت تو شام برکشد خنجر ۞ نه بی اشارت تو صبح برکشید علم

ولایتی که ز تشویش سپاه این بود ۞ بسان دوزخ مزد و شده بهشت ارم

خدایگانی که بخشیده پیش رایت تو ۞ سرودی گاو زمین را و راور مه بجم

دران زمان که بخیزد غبار معرکه‌ها ۞ زمین ز زلزله افتد ز سهم گردون هم

بوقت آنکه دلیران ز حرص گیر و دار ۞ فرو گذارند اسباب زندگی مبهم

غریو کوس بر تخت و بانگ رزین نای ۞ بگوش گردان آواز زیر باشد و بم

سران نمانند از سر فرو نهادن ننگ ۞ یلان ندارند از جان فرا سپردن غم

ز بس خروش در افتاده کوه را لرزه ۞ ز بس نهیب فرو رفته آسمان از دم

هنر ز خویش نمایم ز تیغ و چون خورشید ۞ بخویش فخر کنم لاف از این و آن نزنم

تو کیلی ام و الحق قفا عتیبت مرا ۞ که کیسه پر زر قارون و ملک جم نزنم

اگرچه عاجز باشم ز بون کس نشوم ۞ و گرچه قادر گردم در ستم نزنم

سپیده بازم و در دست زمانه نقش ۞ سیاه چترم و بر هر سری قدم نزنم

بطبع شاعرم آری ولی بوقت بیان ۞ جواهر با همه چون آفتاب دم نزنم

که فصاحت باد م چو گلک زبان بیند ۞ از عرب سبز گلک بر عجم نزنم

مرا نگاه و دبیری دو دوست با دقلم ۞ اگر برابر این خواجگان قلم نزنم

علوم شرعی معلوم هر کس است که من ۞ ز هیچ شیوه در آن چیز کم رقم نزنم

و گر بنظم رسد کار و شعر باید گفت ۞ تو خود بگو من از این حال هیچ دم نزنم

حدیث فضل رها کن من آن نمیگویم ۞ که گرچه میرسدم لاف فخر هم نزنم

چو لاله گر کلهی بر زنم رکاب ترا ۞ ز بندگان تو تشنیع کم زنم نزنم

مرا بر دو مخوان گر بوقت جانبازی ۞ شراره وار معلق سوی عدم نزنم

بوقت مردی چون تیغ کار باید بست ۞ بمردی که ز خورشید تیغ کم نزنم

حقوق خدمت دارم مر آن کمر ضایع ۞ که من بشکر تو دم کم ز صبحدم نزنم

دعات بس که بگفتم بهر حلقه یارب

بجز بوقت سحر بر در قدم نزنم

ای گفته از قدر بر افلاک تقدم ۞ ای کرده که حکم بر اجرام تحکم

ای رفته رتو از دشت و از دایره مهرخ ۞ ای جاه تو بیرون شده از عد توهم

رایت نشنیده بود از بیکه تردد ۞ جود تو سپاهم بود از مطل متمم

اندیشه بحت نتوان کرد که نظم ۞ از بس که معانی کند انجای تزاحم

مدح نباشد چو تو که مدح تو ما را ۞ تحسین دعا دم بود و احسان دم

گر یکبار خشم تو بر ارواح نگارند ... خود قابل صورت نشود نطفه در ارحام

در بازوی دین قوت از آن کلک ضعیفست ... چونانکه بود قوت از ارواح در اجسام

کان کیسه تهی کرد دعات متقاضی ... مسکین چه کند هم زکفت دام

چون شرع قوی ساعد چون عقل قوی رای ... چون عقل نکو سیرت و چون علم نکونام

تا گشت مزین بشکوه تو مناصب ... تا گشت منور بسر کلک تو احکام

ای ساز شده از حشمت تو ربط و ناهید ... زنگار زدوده ز هیبت تو خنجر بهرام

زان لفظ چو در در یتیم ارچه کنی خوار ... آخر نه یتیم است و جنابت او الایتام

مردم همه در طاعت تو بسته میانند ... مقبل ز سر رغبت و مدبخت بناکام

خصم تو از آن دیگ سودا که همی پخت ... حاصل جگر سوخته دید و طمع خام

سرگونه باندام کند ... ... ارزد از آن سر طلایه نه باندام

ما را ز مقامات مدایحش تو بار ... هر روز ز نو تازه شود قصه بلعام

بادا و را امید نکو خواه تو بی بیم ... بادا شب او باره مدایحش تو بی بام

کمتر ز دل تو ... ... بهتر ظفر خصم گریزی نه بهنگام

خم مسند تو کعبه امال مباد

جز درگه تو قبله حاجات پناه

ای دولت مسند تو دین دولت نظام ... وی کلک و خاتم تو تیغ و ملت را قوام

ای شده حکم تو مطلق ... ... وی شده امر تو نافذ در حلال و در حرام

... ... عقل فرق آن نکرد ...

حکم تو رنگ قضا ... ... چشم ... کمان بود خود و بزرگ ...

از نهیب ... ... تیغ ظلم و فتنه شد زنگار خورده در نیام

واندر از ... ... این تو ... کردن زین کهنه ایوان انتظام

بر بسته قضا ز طره حور ... بر خیره و برق تو بچشم

دل کرده فدای درد و جان نیز ... زر کرده نثار راه و سر هم

قربان ترا حمل همی راند ... جبرئیل تیا بیند طارم

تو رفته در آستان کعبه ... چون روح در آستین مریم

گردر دل کعبه چون سویدا ... گشته سواد عین زمزم

شد جسم شریعت از تو روشن ... شد جان نبوت از تو خرم

آورده نثار حضرت را ... ارواح ملایکه دمادم

از گنج لیغفر الله ... من ذنبک ما تقدم

تا بید که گلبه در حسن ازد ... از چون تو خلف روان آدم

تا مردم دیده مت بی نطق ... تا خانه شمع مت بی شم

حبذا انت عمر باد ز خضر ... عاجز گردد حروف معجم

وله

ای ز جود تو کارها چو نگارم ... وی شده ز جود تو چو زر همه کارم

گر بود از روزگار معلم اخضر ... بعضی از این شکر نعمت بگذارم

حرز تو بر قرص آفتاب نویسم ... نام تو بر روی روزگار نگارم

تا بزنم سنگ چو بیرم ... مهر ترا سپهر بهر باز سپارم

از تو چو کعبه و اطلس است سرایم ... وز تو چو معدن پر از ذرات کنارم

تاکه رامت سوی درگه تو راه ... از دگران هیچ امید و بیم ندارم

داده خود سپهر بار ... غم نخورم گر زمین ... سپارم

در صد ... سپهر تا خنق آورد ... سایه ... تو ... حصارم

در ثنای تو گرد تا عدم ارنی ... ... بدی چشته ز شور شعارم

من که مع افتاب ورفشانم / من که همچو آسمان مردم خوارم
شهد فشانم هیچ لفظ چو نوشم / زهر فشانم همچو کلک چو مارم
اشرف دو طواط و انوری حکیم / کز سخن هر سه شکفته بهارم

رابعهم کلبهم اگر تو نگوئی
خاوت ان هر سه تحفه رایشت چهارم

زهی دهان تو میم و زلعل حلقهٔ میم / زهی دو زلف تو جیم و ز مشک نقطهٔ جیم
ازان ستیزه و بیگانه وار باشد / که ریگ ریزه و سیماب دار از من سیم
عبارتی بود از لفظ او دم مسیح / اشارتی بود از کلک او عصای کلیم
همی خورم ز جفای سپهر زخم درشت / همی کشم ز عنای زمانه رنج عظیم
بنانه فکرم هستند کمچهان همه گر / نگرده خطبه ایشان سخای هیچ کریم
سبک چو روح خفیف و سلس چو طبع لطیف / روان چو ما معین قوی چو رای حکیم

ولـه

ای طالع نگون ز تو تا کی تفاخرم / وی چرخ نیلگون ز تو تا کی فرو برم
روزی بچشم بشکنم ای مهر مهر تو / وین پردهٔ کبود تو بر یکدگر درم
از دور تو چه باک چو من قطب ثابتم / وز نحس تو چه بیم چو من سعد اکبرم
در عالم معالی عقل مشرفم / بر درهٔ معالی روح مطهرم
از خاندان علم و فضلت محبتم / مشکل گشای شعرم و عقلت رهبرم
باشد فرو دو حق مرغ دو دست / کر ز نبات نعش بیازند منبرم
هنگام لاف بسته دهانی چو غنچه ام / وقت سخن گشاده زبانی چو خنجرم
در حوزه خویشتن بود خویش را طلبکنم / خورشید تاج بید و الکلیل افسرم
از ناله حلقه باید و مهدم یکین مهر / نی نی نبایدم نه چو گردون ستمکارم

کوشش چرا کنم که نگردد فزون بجهد / این روزی مقسم و عمر مقدرم

ولـه

منم آنکس که عقل را جانم / منم آنکس که روح را مانم
دعوی فضل را چو معنی ام / معنی عقل را چو برهانم
گلبن روح را چو صد برگم / باغ دل را هزار دستانم
از بلندی قدر و پستی حال / آفتابی به برج میزانم
با چنین معطیان و ممدوحان / شکر حق را که صفی دانم
ای بسا عطلات از زبان بودی / عالم آسیای دندانم
بعد از ایزد که واهب الرزق است / این سرانگشت میدهد نانم
مدح انگشت خویش خواهم گفت / زانکه من زیر دست ایشانم
چو عجب گر بدین سخن که مراست / حسدی می برند اقرانم
شاعرم من نه ساحرم هم نه / بس چه ام سر لطف یزدانم
دو ربود اگر ز روی شرف / یاد گیرد فرشته دیوانم
همچو شخصی نگاشته بی روح / در کف روزگار حیرانم
بسته ام چاره میخ طبعم از آن / چنسته نه سپهر گردانم
حاصلی هیچ می نگیرد نظم / در چه بر اهل نظم سلطانم
همه احوال خویشتن گفتم / چون نگفتم که از سپاهانم
لقمه و خرقه ایست مقصودم / من بدین قدر را خوارزانم

من بدین پاکی و جزالت لفظ
راست مسعود سعد سلمانم

منم آنکس که سخن را شرفم / منم آنکس که جان را لطفم

عدم بپرد ناگه عنان دهر جموح | نهاد در آرد در زیر ران حال حرون
فلک ببر بر و ادوار شغل کون و فساد | قمر ببر بر و ادوار عاد کالعرجون
عدم براند سیلاب بر جهان وجود | حباب خرد کند موج هفت چرخ نگون
شوند غرقه بدو در مکان شیب و فراز | روند غوطه بدو در زمان بوقلمون
ز صبح بند و بر سر عمامهای قصب | ز شام گرد برکتف حلهٔ اکسون
کمونات همه داغ نیستی گیرند | که کس نماند از ضربت زوال مصون
با حساب بجا زار کون تا زد قهر | ز سهم هر دو این کهنهای ناموزون
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند | بعلت هفت پدر در سلاله گردون
سپیده مهره چو اندر ره بندد قن جلیل | چهار کرده این هر سه ربع نامسکون
چهار ماشطه شش قابله سر طفل حدوث | سبک گریزند از خلقه عدم بیرون
طلاق جویند ارواح از مشیمه خاک | از آن که کفو نباشند این شریف آن دون
چهار گوشه حد وجود برگیرند | بر انگنند به دریای نیستش درون
نه خاک تیره بماند نه آسمان مشف | نه روح قدس بماند نه گنبدی ملمون
همه زوال پذیرند جز که ذات خدا | قدیم قادری بر تر بیچون
چو خطبه لمن الملک بر بقا خوانند | نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون
نگار رسد سوی اجزای ملک زین دو | که چند خواب فنا کرده خورده افیون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم | که مانده بود مبطوره در عدم مسجون
همی گرایند هر جزء سوی مرکز خویش | که هیچ عضو نگردد ز دیگری مغبون
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق | عیون بنزد عیون و جفون بنزد جفون
بر اقتضای قضا دیر مانیم کردند | نه هیچ سوی نقصان نه ذره افزون
چو ورد مند بنا تور لشکر ارواح | چو خیل نحل شود منتشر سوی اموات

اگر ز نفت خالی شود دهان کیدم | چه کژدها کرد آن زکوه بدار هر فن
مباش غره به یک سده بر دینی کهن | هزار شوهر کرده و هنوز بکر این زن
به پیر چو کرد او با اهل بیت مصطفی | حدیث رستم بگذار و قصه بیژن
چو تیر غدر که رخنه گر دو شان سینه | چه تیغ ظلم که خونین نکرد شان گردن

تو مظلمه مبر از خانه دو گور مترس
که گور بی کسی و مظلمه بود گلشن

ای بحق پادشاه روی زمین | وی بتو تازه گشته دولت و دین
جود او ریش فقر را مرهم | عدل او دیو ظلم را یاسین
قطره عفو تست آب حیات | شعله رای تست نور یقین
کره بر سمت حکم تو گردد | چنبر چرخ گنبد در چین
چرخ یک روزه چو وقت انجم | کرد خورشید زیر خاک دفین
فرش عدل تو در بسیط جهان | تخت قدرت بر اوج علیین
ابلق دهر زیر قبضه تست | حلقه آسمانت زیر نگین
خصم تو نامد از عدم بوجود | که نزاد از اصل بود لعین
دهن مادح تو آکنده | چون دهان صدف ز در ثمین
من چو نظم مدیحت اندیشم | جبرئیلم همی کند تلقین
باد قدر تو برتر از کیوان | عمر افزون تر از الوف و مئین

تا قیامت به هر چه رای کنی
ناصر ایزدیت یار و معین

ای به تو چشم ملک روشن | وی ز تو جان کرمت گلشن
ای زن شوی و چار مادر کون | نظیرت نخسته آبستن

نعت این کرپسکی شکم | حلقه آن بر سکی به ن
عرکان وقف مدح شان کردم | آب بیهوده ام به پرویزن
بس فراخ است حرص را میدان | بخت تنگست رزق را روزن
هست در کار کلک شغل دوات | علت دکیه و عزلت هاون
زان زیبت ان چنین مسکین | بنشسته یکدا شتن مسکن

از تو شد چشم بخت من بیدار
تو شده روز عیش من روشن

زهی بخوف عدل تو زنده جان جهان | بدست حکم تو داده فلک عنان جهان
شعاع تیغ تو چون تیغ افتاب رسید | ازین کرانجهان تا بدان کران جهان
خلاف رای تو گر صبح دم زند گردون | بتیغ قهر دو نیمه زند میان جهان
ز لوح غیب بخواند ضمیر روشن تو | ز دور هر چه نهانست در نهان جهان
صدای کوس تو چونان گرفته در گردون | که مرغ فتنه بپرید ز آشیان جهان
اگر نه شحنه عدلت کند حمایت | ازان سوی عدم آرد فلک نشان جهان
بتازیانه اشارت نمای لشکر چرخ | ز قیروان جهان تا بقیروان جهان
همیشه تا که بها قدر رسته شب و روز | سپهر گسوت الگون دربیان جهان
بهار عمر تو سرسبزه باد و پاینده | که بس بود ز دم دشمنان خزان جهان
در هوای تو قبله ملوک زمین | دل مخالف تو لقمه دهان جهان

وله

زهی ز نخوت تحمل زحمه و هم برون | نهاده گوشه مسند براوج گردون
هوای عالم شد معتدل ز عدل تو زان | شدست دولت تو چون بهار روز افزون
اگر چه رای تو بودی بر آسمان خورشید | ز چرخ مرخاک نماندی سربع مسکون

چرخ هفتم پایه ای کز قدر تو همچون رکاب | پیر انجم دست مال حکم تو همچون عنان
هر که او نام تو بی تعظیم آرد بر زبان | میخ وندانهاش چون مسمار کرده در زبان
شاد باش ای عالمی عدل اثر بنگار تو | باز در زیر زره از کلک میجوید امان
آسمان دولتی داری که او شب تابه‌ئیست | کو کمر کس پر نشین ورد دیگ آسمان
از ره تلبیس هر روز چون سوزان نهفت | ور دم حیلت چراغ شرع گیرد دو دهان
هم پر پروانه گرد و سوخته از قصه شمع | ورنه بنود شمع را از قصه پروانه زبان
شب ز طاق لاجوردی دیو پروا را | گر به زود جنه حرفی ز درآشود جهان
رای عالی آفتاب تافته اندر آتش | کس بیکساعت برآرد مصیح دود از دود
حلم تو چون زعفران استاده چون | جون زانده زه به رشد زهر گرده زغوان
آرزوی خواجگی شان یکند معذور دار | مقلسان ز آرزو سرمایه باشند در دکان
متصل باد ترا نام نغمه صور اندا و لطف | منقطع هرگز مباد دولت از این خاندان

وله

چیست این آخته آیینه گون | ز صدف لیک بموج هر شیپون
نقشها یافته بی خامه و رنگ | هم در هم شده چون بوقلمون
جون سیاه دوش خلیل از پای | سرخ روی آمده ز آتش بیرون
روی پر اشک و دلش پر آتش | همچو اندر غم لیلی مجنون
آتشی بو العجب آمد که درش | که بود تیزیش از آب فزون
وین عجب تر که جو ابش داوو | تشنه تر باشد آنگاه بخون
بوستان زار و انگه که شود | بدل خصم چو اندیشه درون
هر کار رو چو طبع تو لطیف | هر لفظ تو چو شکلت موزون
فلک پر عسه دور ندید | یکی جوانی چو تو در کل فنون

بنالد همه شیخ و شاطر همه تن / بر اهب همه بخشش و جام همه دن
ببوئی که باد آن جنت هشت بسط / بکوتوال دماغ و به ترجمان زبان
بحق احمد مرسل بملت اسلام / بکار و مشت ایمه بمذهب نعمان
بحزوه کاری فکر و فلک سواری وهم / بپکه لی یقین و به سپر گمان
با متزاج طبایع به اختلاف هوا / به اتفاق عناصر به اختلاف زمان
به تیزگامی عمر و به نیکنامی زهد / بسرفرازی علم و بلندی هوان
به دست روحی حال و بهنشینی عمر / بجوشش حریف عدل همه می روان
بخفت بندی آب و به کلک بیان / به حمله های ابر و به زرگری خزان
بلطف باد و بری دم هوای جنت / بآب دجله بغداد و خاک اصفهان
بعرض پاک من نیکنام پیرت جو / که هیچ خلق نخواهد ز من جز این برهان
بهیبت تو که آتش و ماند از گلشن / به دولت تو که نرگس وا نماند ز بستان
بحسن ظن تو در حق من علی التحقیق / باعتقاد تو در حق کاینات من کان
که ایچ طرح کشیده ست معنی بمن / که ظاهرش همه کفرست و باطنش بهتان
نکرده ام نه رضا داده ام نه فرموده / نه گفته ام نه سگالیده ام به هیچ اوان
بکن بکن که ز اخلاق تست بدخواهی / برای من بکن اخلاق خویش سیاهان
من آن نیم که بر عرض را بیالایم / من آن نیم که نهم از برای سود زیان
بهیچ خلق نمانی بخلق این ایام / بحشمت نیز با بنای روزگار همان
ز عفو به گناه است بیش اهل کرم / برای من زچه بر عفو سنگ شد میزان

وله

دولت بیدار روش کرد ز نقل امتی / گفت بگو هیبت آن کو هر روش روان
گاه بر خود همی بر خود و لرزد چو بید / کو کمر ز رکنید دایره گرد میان

که کرد باد خزانی بباغ سر افت / که از نهانش گوهر ذات داد سیستان
که چون درست مطلس تنهاست بر که درخت / که چون سپیکه نقره جست ابروان
کلاه لاله که بربوده و تاج نرگس کو / قبای غنچه که برکنده و پاره گرد جهان
به بین که ماه ز سرما چگونه می سوزد / به بین که پروین بر هم همی زند دندان
بحر که اندر نشین ز باد اکنون / بخواه پیشش و بر افروز گوهر رخشان
لطیف حربی مارک ول سبکرجی / که مرکه او همه ساله بود ز خاک گران
زمانه سیرت دوریا هیب و کردون کین / زمین کیاره و زمان فعل و آسمان جولان
چو آفتاب جهان سوز همچو آتش شوخ / چو روزگار رخوخ و چو چرخ تیزبان
از دست تاج سر شمع و نور چشم چراغ / به دست رونق خرگاه و زینت ایوان
به دود بوده همه حال نازش رزدشت / وز دود بوده همه سال قبله دهقان
شعاع جرم لطیفش میان ظلمت دود / بسان جان فرشته درون شیطان
بگرد عارض نوز آتشش تراکم دود / چه زلف تافته بر گرد عارض خوبان
از و نعاره نقل گشته بصوا در / وز و سمندر رقص آورده بسته دهان
همیشه در تب لرزست و میخزد در خز / از آن سبب که مرا او را ز احتیاط دهان
که از تقرب خویشش نداشت از کس / نهاد بر سر خاک پر ز دشت ویران
از دست مایه ارواح و ماده انوار / از دست جنبش حیوان و قوت ارکان
عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل / شریف همچو عقل و لطیف همچون جان
جو دهم دائما تیز و جو طبع برنا شد / جوای پیر قوی و جو بخت خواجه جوان
لبد همت صدری که سخای کفش / نماند درویش از جهان کسی جز کان
روان نزاید حکم تو از سپهر و نجوم / فزون نزاید قدر تو از زمان و مکان
همچو برق همی ماند آن دل و خاطر / به ابر ماند و خورشید آن بنان و بیان

لیکن بخدمت تو اگر گرد ره رسم — آنرا تو هم ز عذر تهیهای بزرگ دان
در حضرتی که مشک نیارد زدن نفس — من سوخته جگر چه زنم دم دران میان
جایی که آفتاب فلک شعله زد سها — معذور باشد ار نشود از دیدها نهان
کرم کر خود عطارد گشتم بنظم و نثر — با آفتاب فضل چگونه کند قران
بر من ز عرض نامه کمانی همی برم — ترسم که چون ز پیش باشد خلاف آن
کرسنه بدین گرانی مشغول خدمتم — ور نیست این مراد همی یافتن توان
رنجه مکن قلم که ری خود قلم صفت — آید میان ببسته و بر سر شود روان
تا اختران بتابد چون اختران بتاب — تا آسمان بماند چون آسمان بمان
قدر تو از سعادت افلاک در علو — جاه تو از حوادث ایام در امان

ولـه

منت خدایرا که تبا میشد آسمان — شد روح عقل تازه و شخص کرم جوان
منت خدایرا که شد آراسته دگر — هم بزم از خوایه و هم مسند ارجمان
منت خدایرا که برون آمد از سحاب — خورشید ماه و فضل سخا خواجه جهان
زین عارضی که بر سینا دخت حق — کجند بوده اند زن و مرد اصفهان
با چشم همچو چشمه و روی چو شنبلیه — با قلب همچو آتش و قد چو خیزران
برداشته چو سرو یکی دست بر دعا — ان کرده رخ چو آبی واین اشک ناردان
هم خون ز درد سوخته شد در دل دوات — هم کلک را گداخته شد مغز استخوان
عیسی مریم از پی آن تا کند علاج — صد بار پیش قصد زمین کرد از آسمان
ترتیب کرده است ز بهر الدوا فلک — از خوشه جو ز صبح سنا از حمل لسان
برهفت هیکلی فلکی بر دوست شیر — تعویذ می نوشت عطارد ز مشک دهان
کردون دران بگاه همی خواند قل اعوذ — از چشم بد که تا ان تمام و ذنب نشان

ای چشم عقل باشد ورای تو چون بصر — وی جسم فضل را شده فضل تو چون روان
منت خدایرا که برون آمدی چنانک — یاقوت از آتش و گهر از آب زرکان
زین عارضی که پر سینا و جسم حق — بجند بوده اند زن و مرد اصفهان
با چشم همچو چشمه و روی چو شنبلیه — با قلب همچو آتش و قد چو خیزران
برداشته چو سرو یکی دست بر دعا — ان کرده رخ چو آبی واین اشک ناردان
هم خون ز درد سوخته شد در دل دوات — هم کلک را گداخته شد مغز استخوان
عیسی مریم از پی آن تا کند علاج — صد بار پیش قصد زمین کرد از آسمان
ترتیب کرده است ز بهر الدوا فلک — از خوشه جو ز صبح سنا از حمل لسان
برهفت هیکل فلکی بر دوست شیر — تعویذ می نوشت عطارد ز مشک دهان
چاری ده سپهر ز تنت نرگس و صبا — این میکشید بدیده وان میکشید بجان
زین اذکی حرارت صفرا ازاد باک — خورشید را حرارت سودا است بیکمان
وز تیز تب گری ز ان تب آمدست — آدمی ز تب چه مایه رسید تیر از زبان
خورشید را کسوف بود ماه را خسوف — لیکن غمی مه و خورشید را ازان
ناگاه ان عنبرین زره بخشش گشت [illegible] — تیغ آن برنده ترکه ضعیف شد فسان
امروز است دولت تو هر روز بود — کرنبد و تیر [illegible] شد مطلق العنان
زیرا که تیغ مهر درخشنده تر بود — چون از نیام ابر برون آید آن زمان
حقا که بر روان خرد بود جان و فضل — ان بار گر نجار تو آبود بر زبان
هر چند ابر باد و بوقت سخا دو بدل — بسیار برده اند جالب ازین میان
لیکن بشکر آنکه شد این ربع منقطع — هم ابر و درفشان شد و هم باد زرفشان
خورشید ز حرص خویش همی رشک خوانده — هم ابر و درفشان شد و هم باد زرفشان
ازبس که میروند بمژده ملک بهم — اینک فتاده جاده بر راه کهکشان

[illegible marginal text]

بنزد رای تو خورشید آسمان تیره … به پیش نطق تو سحبان روزگار الکن
گشاده آب کرم غیظ تو ز دیده سنگ … فتاده آتش زجر تو در دل آهن
گر وعید تو ناهید شکند بربط … بگاه وعد تو بهرام بشکند جوشن
سخا و حلم و فصاحت شکوه و علم و دین … ندانشت هیچ دریغ از تو ایزد ذوالمنن
زهی ز دانش بحری میان عالم فضل … زهی ز لطف جهانی بزیر پیراهن
کسی که قصد تو دارد چنان بود به مثل … که کرم پیله که با خود به دست خویش کفن
کسی که از بد ایام در حمایت تست … اجل نیارد کشتنش نیز پیرامن
بزرگوارا صدرا کنون به دستور … ز حال خود دو سه بیتی بخواهمت گفتن
دراز مانده جانی همیده ماننده … بنوع نوع حوادث بگونه گونه محن
همی بچشم بر خود چو ریسمان زین قوم … از اشک چشم و سبک رو شده چون سوزن
بدرگه تو همی التجا کنم زین قوم … که در گشت فضلا راست ملجا و مامن
بتن چو ذره ام ای آفتاب بر من تاب … همای فضلی بر بنده نیز سایه فکن
مرا ازین چو تو صدری مبیح و دایم گفت … نیم چو غنچه به بادِ دریک دو دهن
چو سایه در نشوم جز بجای آبادان … نه همچو خورشید اندر جهم به هر روزن

امیر حکم تو بادا سپهر گردنکش
مطیع رای تو بادا این زمانه توسن

ای نهاده کله شرف بر اوج آسمان … وی گذشته پایه جاهت ز اطباق مکان
لطف معنی زیبای انه هر کرا جای هست … چون جهان آمیخته مهر تو با اجزای جان
هر جا نه در آدمی مجموع باشند آنچه هست … همت اندر بی نیابد جز که در جاودان
ابتدای دولت تو انتهای آرزوست … نیست کنج کامکی در رفعت این خاندان
ز نفس زن تا به تب مشک گرد دیار خون … ز سخن گو تا بگنجان اثر گرد دکان روان

مرد در عالم نه و البستن است … ای عجب بنهای محنت زای او
وای الکو پر هنر رنجی برد … وای آن مسکین حقیقت وای او
فضل او نیز است و خذلانش همین … علم طاوس است و حرمان پای او
هر که دارد ده درم افزون زکه … هست مولانا سزد مولای او
مشتری کر طیلسان دارد چه سود … هندوی بنشسته بر بالای او
ور عطارد خانه دارد چه شد … زیر پای مطربی شد جای او
مسلم صیدار بدان اموخت باز … تا نشود دست شهان ملجای او
لاجرم باشد همیشه گرسنه … دوخته زان دیده بینای او
شد عدس طبع من چو ای دریغ … نیست کس اندر جهان پروای او

وله

ای ردای شب نقاب صبح صادق ساخته … وی زمشک برده گرد شقایق ساخته
زلف از دو چار نقابها عنبهای زیبا ساخته … لعلت از شکر حلاوتهای فایق ساخته
کوکب اشک مرا امن مغارب ساخته … ماه رخسارت که بیماز امشارق ساخته
خال تو در زیر زلفت چون منِ دلسوخته … محرم اسرار خود بنهای عاشق ساخته
عذرت ایزد تعالی پیش کفر زلف تو … زان رخ روشن دلیل صنع خالق ساخته
چشم مست ناوک مژگان نهاده در کمان … و الکنی از انشانه جان عاشق ساخته
لاله سیراب تو از ما گریزان و ای نکی … زنگیان مست را یار معانق ساخته

در دلم ساخته جای و خود و خوبی سزد
زانکه در در دو رخ بود جای منافق ساخته

زهی ملک دین از تو رونق گرفته … ز تیغت جهان ملت حق گرفته
شهنشاه عالم که گشتست عالم … ز عدلت شکوه خورنق گرفته

[illegible marginal text]

عدوی ترا باد زیر زمین جای | تو روی زمین جمله مطلق گرفته

وله

ای غم تو چون سویدا جای در دل یافته | وی خیالت چون سواد از دیده منزل یافته
عارض چون سیم تو از زلف چون شام تو | همچو آب از باد و اشکال سلاسل یافته
ای فلک افتاده عشق ترا بر دو آشفته | چهرهٔ تو همرهای صبر با حل یافته
کی بود یا رب که بینم من زساعدهای خوش | گردن چون سیم تو از زر حمایل یافته
اینت شیرین شهبازی که مذ رو جان و دلم | خوشترین لذت ملامت ار عواول یافته
اگر بخش معدن جود و مکارم خواند | وانکه مرتش منبع فضل و فضایل یافته
عشق تو اندیشه‌های وصل ماری یافته | ای خرد دیوانه تو بود عاقل یافته
هم کر کرد بیانت بلیک کراه آمده | هم سخن راه دانت حل مشکل یافته
عقل اورا در همه ابواب قدوه ساخته | چرخ او را در همه انواع کامل یافته
مرمت از صادر و وارد در عالیجناب | وفد در وفد قوافل در قوافل یافته
نیست گردون با هزاران دیده در صد دور | مثل تو شخصی چنین چندین خصایل یافته
نرکسی معیار انصاف تو ناقص دانسته | نرکسی از منزلت حکم تو مایل یافته
عفو حلمت بهترین معمان جرایم دانسته | جود و علمت خوشترین معشوق سایل یافته
شاد باش ای قدر تو جای رسیده کاسمان | وهم راز او راک جا هست پای در گل
از ثنای تو مجادر مجامع سوخته | وز فلک همت رونق صد محافل یافته
دشمنت گر بر خلاف رای تو رای خورد | آب را در حلق مغل هر قاتل یافته
من رهی کاندر مدیحت بحر صادقم | زین قصیده سوی بهر در زی سایل
در مدیحت از نبات فکر و معنیها بکر | ما در امید را ارسیج حامل یافته
تا که باشد خلعت باغ از مرادر دی | که دم طاووس و که پر حواصل یافته

کاه ترکیب سخن در مدحش | دهن پر شکر گشته

وله

ای که از لطف جان زا جانی | فرخ انکس که تو انش جانانی
عاشقان از طراوت رویی | صوفیان از لطافت آبی
دور از روی تو بگذر رم سخت | رنجه شو یک ره اگر بتوانی
یا تفضل کن و یکبار بکش | تا ازین درد و ستم برهانی
کو هر پاکش چون روح ملک | فارغ از غایلهٔ شیطانی
چرخ دین راچو مه پر دینی | باغ جان را چو گل ریحانی
بحقیقت همه روح مخفی | نیست در تو صفت جسمانی
در سخا بحر صدف پرورانی | در سخن ابر گهر بارانی
از هنر نو دل خود شیدی | وز شرف تاج سر کیوانی
چشمان این می نتوان گفت که تو | سر فضل و کرم یزدانی
در کف بخت ولی شمشیری | در دل چشم عدو پیکانی
نام او را ز فلک که ازی | در بر آنکس که سر حبانی

سر تو سبز و دولت خرم باد
روز عید تو عید قربانی

ای چشم چرخ چو تو ندیده هنرمانی | چو تو نزاده مادر گردون گرانمایی
در طاعت تو در هر کشیده قلام جوی | بر درگه تو چرخ بنوبت لگام خایی
لفظ تو روح را شکر ریز بی زبان | رای تو عقل را بر انگشت رهنمایی
کلک تو دوستان را از دست گنج بخش | نام تو دشمنان را نوشیت جان گزایی
از جود هر ده کار تو و طبع حیله بخش | چشم طبع غنی و قناعت شده گدایی

رعنا شاخی بی خبر کاندر باغ هست … با وجون مشاطه و باغ جون جلوه گری
از هر آن جانب که رو داری به بزم مطرب … جبرئیل انجا گسترده است گوی عنبری
لعبتان باغ بیداری زنزد و سر آمدند … هریکی در سر کشیده از شکوفه چادری
پر طوطی گشت گویی جامه هر غنچه … چشم شاهین است گویی دیده هر عبهر
چشم مست روشن است از روی گرچه نرگس خورده … لعبت چشم ابرو و حرد امن خانه نیلگری

کلک را منکر بخودی ان زبان و نیش بین
کز زبان دانی برآید مردم از هر جانوری

زهی خلاق تو محمود و بجون عقل دانایی … زهی ایام تو مشکور و بجون عهد برنایی
جو کردون از پی آرایش عالم بیارایی … جو خورشید از پی آسایش مردم بیارایی
تران چیست تو پر است خلقت نیل آکواکب … دو دار جرخ بر گیری کلف از ماه برداری
تو بتوانی که بر داری ز گردون مهر فرسایی … تو بتوانی که بر گیری ز گردون عمر فرسایی
همی از تو بخندد دل که برنایی و دوکانی … همی بر تو بلرزد جان که برنایی و تنهایی
کمک کن یکی چپ از برای وضع جشنم … که در هر فن چنین کامل الحق هم بی همتایی
تو میخواهی مدین دانش کی برافرازی … تو میخواهی مدین بالا که سر در آسمان سایی
مرا هم نام و هم نانت و هم شغلت و هم دولت … خدای از من حمید انده که شکریت برنمایی
ولیکن من ز جاه تو همی نازم نه از دولت … که دولت زود زود سرور سود بیسمایی
دو اسلوبیت شاعر را به نزد عاقلان معروف … شکایت کردن از گردون و ثنا خواندن و تنهایی

ولـه

بس خرم و فرخ است این انجمن … بر عالم شرع و خواجه دینی
زان رو که اوست عاشق بخشش … مجنون شده است عاشق لیلی
در علم تو بیش و در سخاوت … در طبع تو هزل و در سخن لی لی

در مسند هر که جز تو بنشیند … باشد چو لصید در کعبه در عرب
هر کو کند التجا به درگاهت … مستمسک شد بعروة الوثقی
گوینده که ما تو کنند تلقین … شاعر چو قصیده کند انشی
من بنده چو از مدیحت انشا … روح قدسم همی کند املا
در مدح تو گشت منتظم بی تو … شعری که از او خجل شود شعری
شاید که کنند پیش ان بحر … هر لحظه روان اخطل و اعشی
بر روی هوا نگاشتم نقشی … کز رشک خامه بشکند مانی
تا خانه از فلک بود جوزا … تا سورتی از نبی بود طاها
از عمر بگیر اطول الاعمار … وز کام بیابات غایت القصوی

بدخواه تو جمله فتنه بود لاغر
وز بان تو گشته اندرین انجی

ان زلف نگر بدان پریشانی … وان روی نگر بدان درخشانی
رویی که کرانکند کز از دور شب … می بینی وان نگاه میخواهی
حسنی بکمال ای دریغ ادرا … خوی خوش وزه مسلمانی
عشق در رخ تو چو بلبل است و گل … غم با دل من جو بوم و ویرانی
مرا گر جان بهری روا دارم … اندی که مرا تو جان جانانی
سبحان مه بخت کورما … جونانکه بخواستم خیابانی
رویی که همی جهان بدو دیدم … پیچم چرا از من بگردانی
تا چند قفا خورم ز هر نا اهل … آخر نه تو حاکم سپاهانی
ز روی سخن نه برگ خاموشی … معتمد شده طریق عقلانی
بر درد جو روزگار شد تیره … انجا نفته بکار لقمانی

این چرخ کبود ژنده دلقیست / در گردن پیر خانقاهیست

مه طاسک گردن سمندیست / شب طرهٔ پرچم سیاهیست

چرخ ارچه رفیع خاکپاییست

عقل ارچه بزرگ طفل راهیست

از نام محمدیست میمش / حلقه شده این بلند طارم

در خدمت انبیا مشرف / وز حرمت آدمی مکرم

کونین نواله‌ای ز جودت / افلاک طفیلی از وجودت

ولـه

از مطلع تو سپهر دودی / در موکب تو زمین غباری

عفوت ز گناه عذرخواهی / جودت ز سؤال شرمساری

این کیسهٔ هر نیازمندی / وان عدت اهل کسب و کاری

از هیچ ذات ناامیدی

در عهد چو تو بزرگواری

هر جان که سمت حدوث دارد / در دیدهٔ همت تو خاشاک

ولـه

ای از نفس تو صبح زاده / است در آسمان گشاده

در حضرت قدس مسند تو / بر ذروهٔ لامکان نهاده

آدم ز مشیمهٔ عدم نام / در حجرهٔ نبوت تو زاده

تو کرده چو جان فلک سواری

در کرده تو انبیا پیاده

ای حجرهٔ دل به تو منور / وی عالم جان ز تو معطر

از چشم رفت اوج و ماحت مانده خواب / وز رخ برفت رنگ و در چشم مانده آب

چون بخت تیره گشت چو شد رنج بهر / چون عقل خیره ماند ز پندار صواب

بر عارضم ز مشرق پیری دمید صبح / وین بخت خفته پیر نگردد همی ز خواب

گه عشرت روزی به نکاش غم بری

روزیم غم بری که غم روزیم کم بری

این تیغ صبح بر دلش چون پلارکست / وین تیر چرخ بر جگر من چو ناوکست

گفتی که زیب حسرت اگر نکو شود / صبرم بسیست خواجه ولی عمر اندکست

انکو طریق فضل سپرده است جاهل است / وانکو بترک عقل بگفته است زیرک است

ناچیز گشته‌ام ز حقارت بدان صفت / کاندر وجود خویش مرا نیز هم شکست

گفتی که بیگناه معاقب چرا شدی / ما را ز روزگار شکایت همین یکست

غم گرچه ناخوش است دلم بدو خوش است

کار غم دل چو شد فراغ داشتست

راه وفا سپردم و دشمن گواه بس / فضل و هنر گزیدم و دانم گناه بس

تا جان بود بکوشم و بندم میان از عدو / عون خدای و دامن پاکم پناه بس

گر زندگیست مانده و بیابم مراد خویش

ور ماندنیست مرگ مرا عذرخواه بس

راحت چگونه یابم فضلست ماتمم / قصه چگونه خوانم عقلست و اغمم

نزد خواص حشوم و چون واو عمرو / نزد عوام چون الف بسم ضایعم

در حل مشکلات چو خورشید روشنم / در قطع معضلات چو شمشیر قاطعم

بر پاکی دامن من و فضل من گواست

یار موافقم نه که خصم منازعم

دولت مجو که ترا هنری هست زانکه چرخ — فضل و هنر ترا عوض آب و نان دهد

ولـه

باد بهشت با نسیم عطارات — بوی بهارات بیت مشک تتارات

سرخ شد و خوی گرفت عارض لاله — گر زره دور آمد تا بتاختن آمد

ولـه

باد بهار آمد و از گل خبر آورد — ابر ز بهر نثار او گهر آورد

روی گل از شرم سرخ گشت چو بلبل — گفت ز مطرب مختصر آورد

گفتم با چه خبر ار چه شنیدی

گفت ندانی خبار دوست بر آورد

از فلکت بندگیست وز تو اشارت — از قدرت امتثال وز تو ارادت

مدحت تو لازم است همچو قلادت — خدمت تو واجبست همچو عبادت

ولـه

در ره تو چرخ چیست حلقه بگوشی — بر در تو عقل کیست بسته دهانی

ولـه

چون تو نخیزد ز دور زنگار کرسی — چون تو نزاید ز چرخ بهر جوانی

از کرم تست تازه شاخ مروت — وز سخن تست زنده جان جهانی

از عمل مهر تو بانیده شود — کوکب از شاخ درخشنده شود

دم عیسی است مگر باد صبا — که دل مرده بدو زنده شود

گل چو بعهد ی در عطایی کرد — دولتش زود پراکنده شود

ولـه

صانع عالم که جهان آفرید — ذات تو از جوهر جان آفرید

آنرا چه بود سر همه کام برآید

شب گر چه بود تیره و هم اوز برآید

دیده که جوانی چو توازکوهر آدم — از کتم عدم نامده در حیز عالم

بشناس حق نعمت حق جل جلاله — تا با تو چه فضل و چه کرم کرد به یکدم

داد تت هنر و فضل و جلال و کرم و جود — علم و ورع و حلم تواضع همه با هم

در گوهر کس این همه خصلت نبود جمع — با آدمی این همه معنی نبود ضم

یارب بکرم او را مسعود همی دار — وز دولت او چشم بدان دور همی دار

ولـه

تا باد جهان دولت این صدر جهان باد — حکمش چو قضا در همه اطراف روان باد

حل همه اشکال در آن لفظ و بیان است — فیض همه ارزاق از آن کلک و بنان باد

در پای تو افتاده فلک همچو رکابت — در دست مراد تو جهان همچو عنان باد

هر چیز که آن مصلحت است و صوابست — در حکم تو و لفظ تو و کلک تو آن باد

کار دلی و کار عدوت بهم و تنگ — چونانکه ترا بادیه پیوسته جنان باد

ولـه

ای که جسم چرخ چو تو مرکز خواهند — عقل چو تو نو جوانی عاقل آرزو کرد

آیت عدل و لیکن عدل را صورت کمال — صورتی عقلی و لیکن عقل را در خورد

هر که لفظ تو شنید او از لباس خط تو — ساخته باید که هم سحر و هم معجز ندید

آنچه می باید ز طبع ار جود تو هر کز نیافت — و آنچه می چنید هنر در عهد تو هر گز ندید

ولـه

ای سپاه مرد و دیر جنگوی رزم زن — کش چو من از بیم شمشیر آب در تلوار شد

جوافتاب بسی سر در آسمان سودی | جو سایه باش فتاده بسجده در گنجید
کنون کشنده عفاریت دیو را در خورد | کنون کشنده شیاطین انس را دو
تو عمر باقی خواهی بکار خیر گرای | که کار خیر بود عمر مرد را پیوند

جنان مطیف بهر شی ز گناه همی
که عاشقت رخت بر گناه پندارد

دل

نالم همی و سود نه بینم ز ناله ام | فریاد من نمیرسد اشک خون آلودم
گریان بگاه قهقهه همچون صراحیم | خندان میان خون جگر خون پیالهام

دل

افسوس دست من که بکیوان نمیرسد | اوج که دور چرخ بپایان نمیرسد
بر من نماند هیچ جای مخنتی | کز جور دور گنبد گردان نمیرسد
وانی نشان مردم آزاده جیست آن | کز درد پیش لب رفته و در مان نمیرسد
مرک ار نمیرسد بمن آن نیست درد تحم | کان نیز هم ز غایت حرمان نمیرسد

دل

چرخ این کمان کین همه بر ما همیکشد | خورشید تیغ بر دل دانا همیکشد
هر جا که خشک مغزی و تردامنی بود | دامن بر اوج قبه خضرا همی کشد

دست اجل گرفته گریبان عمر ما
زامروز در ربوده بفردا همیکشد

شادم بدان که عمر گذشت ایزد ار یکست | عمری چنین گذشته زنا ادن بهست
دل
ان کو سخن بکون تو سخندان برد همی | شوراب سوی چشمه حیوان برد همی
وانکس که نظم و نثر بدین حضرت آورد | خرما بهصره زیره بکرمان برد همی
طبعم ز بحر فضل تو در زدید قطره | وانهم بدست تو بپایان برد همی

باش تا کرد و شکفت گلشن | کش صبا بر غنچه اکنون می جهد

دل

یارب این دولت چنین پاینده باد | افتابی بر جهان تابنده باد

تاز چرخ اید و در رنگی روز و شب
روز نگارت رام و جرخت بنده باد

باز این چه عربدهست که با ما همیکنی | باز این چه شعبدهست که پیدا همیکنی
میزن گره ز مشک که جا بگه میزنی | مسکین ز زلف دام که زیبا همیکنی
بادوستان بکیدها عاشقان خوش | هر کار که کرد انجه تو رعنا همیکنی
دل ها همی بری و جگرها همی خوری | از شرط نیست انچه تو با ما همیکنی

یارب جه خوش بود که بیاد ز عشق تو
من جان همیدهم تو تماشا همیکنی

عشق تو ای نگار ز بحر دارد خورد | وانرا که زر بود ز وصال تو بر خورد
این شور بخت دل نمکدان لعل تو | تشنه تر است هر چه از و بیشتر خورد
کویی که نام من مبر و نزد من میای | انصاف با غم تو ام این نیز در خورد

تو بدین کوتهی و مختصری
این تکبر ز تو عجب اعجب است
بکو جب نیستی و پنداری
کز سرت تا باسمان وجب است

شعر مخدوم من جمال الدین | که جو گل بر دم سحر گه بود
الحق از ضبط یک دقیقه ان | عقل داود راک تیک گره بود
لفظ و معنیش جون گل خود روی | خوش و نغز و تر و موجه بود

جز تو کیست در هستی که او قدر هنر داند / جز از تو کیست در عالم که او اهل هنر داند
چو من مدحت سرای کو که دارد چون تو ممدوحی / چو تو کو هنرشناسی کو که میل من دگر جوید
مرا تشریف فرمودی ولیکن قدر من بیش / مرا کس انقدر بخشد ز تو کس انقدر جوید
هم از فرط سخاوت دان اگر این بنده مخلص / همی زین مایه کو راست خود را بیشتر جوید
هر آنکس کو بمدح تو زبان بگشاد همچون گل / عجب نبود اگر حالی چو نرگس تاج زر جوید
کسی کو چون تو ممدوحی بدست آورد در عالم / هم از دون همتی باشد که از دیگر خبر جوید
کسی کو کرد غواصی بدریای پر از گوهر / ز کوته دیدگی باشد که از جوی مختصر جوید
من از تو نام گیرم زانکه ماه از مهر افزاید / من از تو بی چو بیم زانکه کلک از شکر جوید
تو کان جودی و ما جاز رسم کان جستن / که چون از زر بیشتر بخشد طمع زو بیشتر جوید

بنا شد خام طمع از روی عقل زد گیت
که از دریا گهر خواهد و در از خورشید نور جوید

ای چه روی که هر که بنده کوی / هم تاج بخشش گردد و هم تاجور شود
جان خرد ز خلق تو مشک بیت شود / کام سخن ز نام تو تنگ شکر شود
ربط طی سخن چو هما سایه افکند / تا همچو باز چتر تو گردون سپر شود
از عطف ماه در آن شاه هم زیج آ / کو دایه نوازشش این بی خبر شود
هر روبهی که در حرم شاه راه یافت / از فر شاه در دهن شیر تر شود
خورشید لطف شاه تو بر تو بتابد / خاکی که پیش مقبولت زر شود
دل تنگ غنچه را چه شگفت خنده زند / گر در حمایت دم باد سحر شود
هر موی بر تنم چه جامه زبان شد / با ما عرایم شکر بگر سر بسر شود
چون من ز بسرا سخن شکند / چون من سپاها که گهی نامور شود
تا در زمانه ما ز برآید چو من بسر / ای بس که چرخ سر زده زیر و زبر شود

تا هنر روز بود کافتاب / دایم در ظل نظر پرورد
فیض کف تست طبیعم چنین / لفظ معانی خوش تر پرورد
هم گل از آن یافت این رنگ و بوی / کش نفس باد سحر پرورد
چرخ ز من عمر بشوخی ستد / بر طمع نوک کمر پرورد
رفت جوانی و نه پرویز هیچ / بعد خزان شاخ چه بر پرورد

در بقضا غایت باز آورد
که گرنه بس چه رپرورد

ای کریمی که پشت چرخ فلک / پیش تو سال و مه بهم باشد
بنده را آرزوی آن آید / که هم از جمع آن خدم باشد
چون من و چرخ خواجه تاشانیم / بر من از وی چرا ستم باشد
سال در مرد معتبر نبود / مرد از عقل محترم باشد
به غم گر سری بجنبانی / غم تو مرا نعم باشد

جرم خورشید را اگر سنگی
لعل گردد از آن چه کم باشد

تا فضل دیگری پیش از این نیست / که تو میدهی خبر ادی ستانی
چو دیگری ستانند آن فضل ز جا / تو دهی داد تو چه رحمان باشی

طمع چون بوده شد از خیر خواجه
زبس عز که خود را کم از خواجه داند

هجو میگوی ای مبارک مان / ما تراز این هجا بجان چه رسید
گیر در کون کنجد وقلیس / تا بشروان و سلطان چه رسید
سرور زلفش بر خاقانی / تا بتو خام ظلبستان چه رسید

گر هجو کنی همی قلم برگیر
ور کوه همی خوری دهن واکن

تا کی این دل ز تو درین در بدر و پر حرص / خویشتن را ز ره عقل و خرد گم بینی
زین سبب خان ملی چند مشقت یابی / زین خران پیز ضعی چند تحکم بینی
بر جهانی چو نهی دل که درو زاهر شب / موج آفت بر چرخ طلا طسم بینی
در سرای چو نهی رخت که در ساحت او / فتنه را تا کمر گور رصادم بینی
سر هر پر هنری زیر پی غم یابی / پای هر هیچ بر سر انجم بینی
زن فکر در کمری بیشتر مردم / سگ بی دم بابی یا خر بی سم بینی
خیز در زاویه فقر قناعت اندر شو / تا ز بی چیزی انواع تنعم بینی
اندرو ورد همی شیر سلامت یابی / وندرو در دل شمشیر ترحم بینی
منصبی را چه کنی خواجه که از بهر طمع / گر تعرض کنی دگاه را راحم بینی

ولـه

کرم هر کس اندر خور او باشد اندر / در حق خواجه همان نیست که در حق جی
کرم من چه بود آنکه نخواهم ز تو هیچ
کرم تو چه بود آنکه نخواهم مدحی
بخوبی هیچکس چون یار ما نیست / ولیکن در دلش بوی وفا نیست
چه سود از تنگ شکر شده دهانش / که یک شکر ازان روزی ما نیست
تو خود دانی و من دانم ولیکن / بیار گفت چو من هست یا نیست
نصیحت هم نیارم کرد دعوی
که زر خواهی و این معنی روا نیست
چه عجب ار دولت ز من بگرفت / که مرا دل ز خویشتن بگرفت

امید وصل و چون در وهم آید / که وهم آنجا همی تنها نگنجد
مرا گفتی که خود نا خوانده ایم / ز آن در طبع تو رعنا نگنجد
ز من جان خواستی بستان هم امروز / که در تاریخ نا فردا نگنجد
ازان کوچک دهانت در گمانم / که در وی بوسه گنجد یا نگنجد

ولـه

یارم چو سخن گوید از لب شکر افشاند / چشمم ز فراق او هر شب گهر افشاند
آنگاه دل ما را صد جان دگر بودی / تا هر نفسی بر تو جان دگر افشاند

ولـه

تا ترا زین جفا دل بر گردد / مرا این درد دل کمتر گردد
گر بجان تو سوگند خورد آ[illegible] / که تا خونم ز دیده بر گردد

ولـه

یاری که رخش سرو قدش سرو روان بود / دادیم بدو جان و دل مصلحت آن بود
چون دیده مش اندر [illegible] / گفتم که جفاکار بود راست چنان بود
گر هیچ بنالم ز غمش گوید خاموش / انصاف بده خامشی از من چه توان بود
زر دو آن که به انگشت بهم باز نمایند
گین کو رفانست که در سینه فلان بود
بی تو ام کار بر نمی آید / بر من این غم بسر نمی آید
دل چو دلدار دور گشت از من / نیک دیده ز و خبر نمی آید
هر شبی با بروز از غم تو / مژده بر دیده گر نمی آید
میکنم جهد تا بپوشم حال / دیده با اشک بر نمی آید
بنالم ز هیچ به روز [illegible] / کم ازان به بر نمی آید

بزم امشب که آن سرو سهی بود / همه شب کار دل فرماندهی بود
همه شب بسترم بر سوسن گل / همه شب در برم سرو سهی بود
وصالی بود پر زحمت شب دوش / نه کوی عالم از آدم تهی بود
سر وقت شام تا الله اکبر / می لعل سهی خرسکی بود
گهی بوس و گهی نوش و گهی رقص / بگویم عیب آن شب کو تهی بود
نه یکساعت لب از بوسه بیاسود / نه یک لحظه زمی دستم تهی بود
ازان شب غصه بر عشاق است و اکنون / دراکا مشب نه مردم ابلهی بود

ولـه

اگر رخت از جهان بیرون نهی به / ازین تر دامنان کروارهی به
تماشاگاه جانت بس فراخ است / ازین تنگنا بیرون جهی به
چو قوت شمع هم از شمع باشد / حقیقت عمر او را کوتهی به
ز دودمان سوی صاحب دولتی شو / که تیر خواجه از ترکش رهی به
تعلق کن چو دشمن گشت غالب / چو درمانی ز شمشیری روبهی به
ساده عیشم از چه زدارم / که دست سرو آزاده تهی به
تهی کن گر کسی مکر و با تو / که وا مانده هر کیسه کز مه تهی به

ز علم و حکمت کاری نیاید
برو هم ابلهی کن کابلهی به

ای زلف تو ماه مشک آمیخته / وی لعل تو لاله عنبر بیخته
چون توان از عاشقی بگریخته / عشق تا اجزای روح آمیخته

چند ازین عاشق کشی رفقی بکن
ای هزاران خون ناحق ریخته

باری که دل منست مسکن او را / هر لحظه بهانه‌ایست بر من او را
زانجا که جمال اوست بدخوی اوست
نه دوست توان داشت نه دشمن او را

با تو سخنم ز باد بی سنگ تراست / کارم بر تو ز آب می رنگ تراست
چشم و دهن تو ای بت عشوه فروش / چون دست و دلم ز بخیه کز تنگ تراست

ولـه

یکباره فلک زما فراغت دادت / یکباره فراموش شدیم از یادت
با کم زمنی رای وصال افتادت / گفتی که ز ما زنت مبارک بادت

ولـه

در راه دلم ز عشق تو صد دامست / ایمه من سوخته دل بس خامست
واز اگر تو بی یار چه بار کیست
واز اگر تو بی دوست چه دشمن کامست

بر من غم عشق بی نهایت برسید / وز دست تو کارم بشکایت برسید
گر زانکه نخواهی که بنالم سحری / دریاب که دود دل بغایت برسید

ولـه

خیز کاندر دلبری در سینه جانی نیستی / رو که اندر روشنی یکروی یکسان نیستی
چون ترک جان بباید گفتم در راه عشق
خود ترک تو بگویم خوشتر ز جان نیستی

تا کی ز تو ام جفای دلسوز رسد / چند از تو بجان تیر جگردوز رسد
اندک که تو داشتی بر آن کس دارم
کش چون تو هزار بنده هر روز رسد

همرنگ رخ ار بکیسه زر داشتمی
با وصل تو دست در کمر داشتمی

هجران تو از دو چشم من خواب برد   بی آب دو چشمت از رخم آب برد
چندان بگریستم من از فرقت تو
کز آب دو چشم خانه سیلاب برد

تم تم
تم
تم

خلاف المعانی لكمال اسمعيل

تبارك الله ازين جنبش نسيم صبا | كه لطف صنعت او از كجاست تا بكجا
بسوى ديده و دل تحفها فرستادند | مجاوران طبيعت هديت نشو و نما
بباغ پير مقدم شكوفه از پيش | رسيد او را خلق جوانكان زقفا
رسيدن رمضان در ميان فصل بهار | رسوم لهو بدر كرد و كار عيش هبا
همى بسيجد بخويشتن بريشم ساز | كه هيچكس را در روزه نيست برگ نوا
كنون مغنى و چنگى كشيده و بى صنف | چو خوابگاه معطل بكنج مسجدها
تو دريا هى و لاله به من بوقت چنين | كه كميش كند ساغر شراب رها
هلال دولت او به رگشته غره در | كمال و آتش او منتهى هم از مبدا
زبيم حسبت تو نور ماه در اين ماه | نكرد مارد گلگونه بر گل رعنا
مراد نيست پر از ماجراى گوناگون | كه نيست حالى براى مولوى مانا

يكى دو استانيست ما را دراز | برى از دروغ و جدا از افترا
از آنها كه در غيبت خواجه رفت | درين شهر خاصه بر اصحابنا
اگر سمع عالى نگردد ملول | مفصل بگويم من از ابتدا
نخستين بتاراج بردند دست | بغارت شد اغنيا اغنيا
زلزلت الارض و زلزالها | واخرجت الارض واثقالها
كشيدند زرها و كردند بس | زر بر كشيده كلاه و قبا
زسوداى سيم و زر اندوختن | شد مغز قومى پر از كيميا
كشيدند از چشم نرگس برون | زرى رسته كان مد بعد خدا
زن پارسا چون گل پاره سے | برون اوفتاده ز پرده سرا
ببيع زبير دو سه حزده زر | شكوفه رخان در دريده قطا
مساجد شده خندق مارگين | مناره شده هيزم سوز با
بكا اهل قبله ببوى مژده | همى خاك رفتند شش از بوريا
كنون بينى انجا بروز سپيد | طلا ازنجاست چو كنج خلا
سگ مرده افتاده در سوى صفه | كه بر جاى پيشانى اوليا
جوادتا و در سجده افتاده سقف | جوابد ال كشته ستونها دوتا
امامان چو قنديل آويخته | چو سجاده افكنده محرابها
باردوى بر شيده كه تا هيچ | رخانه برون روز سور و عزا
كنون از سر عجز و بيچارگى | گرفتست يگانه را آشنا
وزان نازنينان كه آواره اند | و را اطراف هر شهر نا دبسا
درخت هنر همچو شاخ گوزن | فرو مانده بى برگ و نشو و نما
گرانمايه را كار در الخط | فرومايه را پايه و ارتقا

نوری از روزن اقبال درافتاد مرا | کار و خانه دل شد طرب آباد مرا
طلعت باده دلم گشت جهان نورانی | کافتاب فلکی خود بشد از یاد مرا
وین همه پرتوی از خاطر ممدوح من است | انکه خبر بود و از او بخت بینا و مرا
تا که مرغول خطت دیدم و معنی لطیف | بس از آن یاد و نیامد گل و شمشاد مرا
عاشق لفظ تو شد جانم و گویی داده | لب شیرین سخنت داد دل فرهاد مرا
من غلام سر کلک تو که بی دل سوال | هر چه در خاطرم آمد همان داد او مرا
طالعی دارم از تشنگی ام لب بگزند | در همه غوطه زند و جله بغداد مرا
باچنین تاختن لشکر حرمان جب و راست | وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا
نه بهرم موی بی مدد دولت تو | در سراپای شود خنجر و فولاد مرا
هیچ دانی که چه داده مرا زین اقطاع | ریشخندی که بصد رنگ بفرستاد مرا
ابرویی که بنهد بر سر این نان گردم | واتش غصه جگر سوخت ز بیداد مرا
اختیار خود م انگنده درین هیچ آباد | کاذین بر نظر و عقل و خرد باد مرا
اندرین مزرعه یک قاعده دیدم منکر | که خود این قاعده برکنده ز بنیاد مرا
خرمنی ها شده بر باد و جو قسمت کردند | خرمن آن قحبه زنا زاده بود و باد مرا

کاغذین جامه بپوشیده بدرگاه آمد
زاده خاطر من تا چه بی داد مرا

۲ چیست این جرم سوز سال ما افتاده | شهسواری بدلی فیروز بختی ها میان
۲ از دل صورت او شاهد و شمع لگن | وز تخیل بکر او ساقی و جام شراب
۲ در صحابه دل است بهاری دهشت آب | تا بدان گردون فروشوید ندارد اضطراب
سال و مه دامن بستر دست کو ده | آنکه از فیض جود ش خرده زر اکتساب
میکند درآمده شد مرغ را با بیال | بیرد و وزر رفتن او زندگانی دو شتاب

زین سپس دست من و ساغر می | من از این کام من و باده ناب
هرکجا شری از می بینم | بر سرش خیمه زنم همچو حباب
چیک امشب همه احوال جهان | عکس مطلق شده است آن هر باب
انکه او اب میخورد هشتن | انکار را خورد و امروز شراب
انکه دیده که پیاله است امروز | دوش قندیل مه اندر مهتاب
سره بزم شراب است امروز | انکه دوشی بود امام اصحاب
گیر دو ار قدح است ای ساقی | ان زمان موسم شادی است بیا
باده از دختر رز بردارید | که نمی زیبد ازین بیش حجاب
می که در روزه ز تو غایب شد | بقضا باز خور اکنون بشتاب
خاک در چشم غم انداز چو باد | ز آتشی ساخته از آب نقاب
باده همچو زر سرخ کرو | بگریزد غم دل چون سیماب

ولـه

ای گفته جان جا بها روزی بهار دست | از چشم زخم باد ایزد نگهدارت
در بوستان خوبی آن جهه لطیفی | از یکه گر برآید پنهان و اشکارت
هر جا که بر گذشتی بلسابلان برآمد | بوی سعادت آید از خاک رهگذار

ولـه

بر تافت بخت ما و نگار دست | زانم فغیر سه بر زلف یار دست ۲
ادم بود ن زهر غمش صد هزار دل | کو در سوزد را به و زلف نگار دست ۳
پیکان تیر غمزه او در دلم است | در تاب و رفت زمن اینک بیار دست ۲
لعل تو آتشی مسوم من و بسوزد | می لیسم از حلاوت آن گر بود دست
جو در آب جو بینداین مهر گلشن | گر باز دارم از شره بیلبار دست

غمت بگرد دل تنگ من چه میگردد / گری همیکند آتش گرد این محقر گشت
دلم ز جام وصال تو شربتی نوشید / چنانکه بود ز عشق تو انجمن برگشت
نیافت کنج نظری تو در عطاوی تو بیش / سپهر پشت ده هر چند گرد خود برگشت
حیات او بکنند نیز بار منت جان / تنی که لطف تو در عالمش مصور گشت
جهان ز پرتو رایتو جام کسری شد / فلک ز نفحه لطف تو گوی عنبر گشت
نهایت اهل سروران عصر این است / که در بهای وی اول ترا میسر گشت
ز هر که او قلمی داشت چون تو دانشمند / ز هر که او کرمی داشت چون تو بیگر گشت
خیال دست تو گنجینه ست در دل بحر / دقیقهای ضمیرش ازان سبب تر گشت
جواهر و اوج جناب تو اهل معنی را / حرام باشد ازین بس که دم مرد گشت

زمانه دست به دندان همی گزد ز حسد
ز التفات که از تو ضعیف چاکر گشت

تو آمدی با فتی کار من ارزند / جنان بودم چنان دور از سعادت
گر جانم غوطه تسلیم میخورد / میان عالم عیب و شهادت
روان قالب من بی علاقت / سکون و جنبش من بی ارادت
حیات از صحبت جان در تبرا / قوی در کید گر از استزادت
ز چشم از رنگ دیده استرادت / ز مغز از بوی میکرد استعادت
شنیع اندر دهانم می نهادند / ز توحید ی بجز نقطه شهادت
دم جانبخش او بوم دارد / که بادش عمر و دولت بر زیادت

وله

ایدل چو آگهی که فنا در پی بقاست / این از دو روزه دی دراز تو از کجاست
درکار خیر جنبع تو جون تنگ ساخت / کندم بدیده تنگ بو بران جو باست

هر کو بصدق دم زند از کمیش تو بود / چون صبح روشنست جهانیش در قفاست
هرچه از زبان رود رسد پیشت گوش / در دل نرفت هر سخنی کان ز جانجاست
گر ایمنی ز طاعت امینست چو خاک / در خاک یقین ز معصیت آن شاه رجاست
طاعت که با غرور بود موج لعنت است / عصیان که از شکسته سوی بحر اجتباست
تا با وجود عمر همی ارزنست کمتری / چون در فنا سلوک کنی منزلت کجاست
روز سه چار صبر کن در گلی مکش / کان رنج نیست صانع و آن درد را دواست
در مطبخ تو چوب خورد تا با پزد / آتش که از نکبر سپهر مایه بهاست
خاک زمین ز مهر تو برشاخ میرود / تا در دهانت میفکند این میوه کین دواست
در پیش تو مشتغل داری همی دود / عقلی که در ممالک افلاک پادشاست
تا پیش تست هرچه ز انواع نعمتست / تنبیه تست هرچه ز اقسام ابتلاست
تعریف کردن تو چرا عفت پرست / تکلیف کردن تو کلید در عطاست
کونین از برای تو و تو برای او / این منصب چنین که تو داری در کجاست
با ترهات حکمت یونان ز ابجکا / بس نیست که نبی و ولی رهرو مقتداست
اکنون بار که قدم سر آورد / گر جان پاک سر ز اثار مصطفی است
لی او کسی بحضرت تو حیدره نیافت / زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست
احوال او نه برحسب فهم آدمیست / معراج او ورای سلالیم فکرهاست
هستی کاینات طفیل وجود اوست / از راه صورت ارچه تقدم زانبیاست
آری وجود نقطه خود از بهر دایره است / گرچه محیط دایره را نقطه ابتداست
او از جهان بدیده جهان اندر نهانست / ماننده بدان خطی که وجودش ز نقطه خاست
چون یاد اهل بیت رود بر زبان من / گر هدهدی من نکند شک رجعاست

خود را ز بس گذارد و بر و تابد وری … کاکنش منقبت که بر خویش سابقست

دیوت غرور داده که تو خود فرشته‌ای … نفس مهوس تو بدین عشوه واثقست

غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس … شهوت پرست کی بود آنکس که عاشقست

سر بر فلک چو باد ز آتش چرا کشی … آخر نه اول تو خود از نار و اثقست

با هیچکس ازو نبود اعتماد … تا هستی تو و عدم از تو متفارقست

غفلت چراغ دیو و زبان هم کار دلها … گوشت در ریچه طمع و چشم ناطقست

دیکش مکارم اخلاق سرشت … در بوستان مذهب نعمان شقایقست

در گنبد رود و دقیقه از رای روشنت … خورشید را همیشه گذر بر دقایقست

اختر ای ستوده خصال که حضرت … مستجمع مصالح چندین خلایقست

ذات تو در مجامع ابنای روزگار … چون نور ماه در دل شبهای غاسقست

نشکفت اگر معانی ذوقیت و خطبت … در شام مشکسن رنگهای عاشقست

گر خرق عادتست کرامات اولیا … عادات را لکرم خلق تو خارقست

می بارد از دو دست مبارک بدو … نزدیک عقل صورت او حی ناطقست

صدرا ز خدمت تو از آن بهره دیر یافتم … کاسباب سیر اوی ایام عایقست

تقصیر از تو نیست در امثال این عمل … خود روزگار دولت ما ناموافقست

ای در هر سر مویی تو دلی اندر دست
یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت … که هیچگونه ندانم که بر چه حال گذشت

ملول گشتم ازین باد و خاک همو … وگر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت

نماند در سرم از هیچگونه رای هوا … ز بس که بر سرم از گونه گون محال گذشت

ازین بسی چو منع بود عهد وصال … چو زندگانی در حسرت وصال گذشت

سر در هم دار که او را نبود همچو تو … او خداوند درم نیست نگهبان باشد

هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند … ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد

عمده علم ببایدصفت آصف را … آصفی چون کند آنکو خواجه که نادان باشد

هم شوم روزی بر خاک جناب تو اگر … درد حرمانم اگر قابل درمان باشد

چون همه خلق دعاگوی تو شد بیچ زبان
گر ترا مادحی از خاک سپاهان باشد

ای صاحبی که دامن جان پر گهر شود … اندیشه چون زبان ثنای تو در کند

افلاک را مهابت تو پشت پاره زند … تمثال لطافت تو جا نور کند

کلک تو جادوییست که بر شب گره زند … عزم تو سرعتیست که از باد پر کند

چون بر زبان من گذرد یاد دست تو … همچون بگوید از دهنم سیم زر کند

اینک بسی نماند که در دور عدل تو … بزغاله از دهان شیر آبخور کند

یکبار شد بعهد تو فتنه ز کار خویش … واکنون قرار داد که کار دگر کند

دانم که گردی از کرم خویش … از ما برای حال منت گر خبر کند

روزی تقیه یم نظر مهر و لطف تو … با آنکه او نوازش هر بی‌خطر کند

گر بر دلت گذر کنم از کار دور … خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند

مثل تو خواجه حاکم این شهر و بس … محتاج اگر بهر علف کاو خر کند

هم نام و ننگ عدل تو باشد که روزگار … در دولت تو فضل مرا بی‌سپر کند

زین شیوه زندگی بسلامت که من کنم … حقا که کس نکرده بجان تو گر کند

کز آفت آن زنم که بن ختم شد سخن … تصدیق من هر آینه دیوار و در کند

دور خراجست جهان از چو طبع من … کاکنون کسی عمارت فضل و هنر کند

مرغ طبع بری بیک پیش گرد … در سنگ تیره تابش خورشید اثر کند

چون خط خوبان هر روز دیو سوزنیست / هر که بر اهرمن روی دلبر ایشان گردد

ای تن از حجرهٔ دل جنت هوس سیر مکن / دولت منظرهٔ رحمت یزدان گردد

مهبط نور الهی نشود حجرهٔ دیو / بلکه نوعی منزلگه سلطان گردد

عقل را بنده شهوت مکن ار دانی راست / که ملک جمله کش مطبخ شیطان گردد

خویشتن را هدف رشک کن از سوز / تا به بینی که چو شمع همه تن جان گردد

بت شکن همچو براهیم سوار معجز آی / که ترا آتش سوزنده گلستان گردد

چون سلیمان همه بر پشت صبا بندی زین / که ترا دیو هوای تو بفرمان گردد

ان زمان که بر و تکیه زدستی چو عصا / اگر از دست بیندازی ثعبان گردد

آدمی بر حسب همت خویش افزاید / هر چه اندیشه بر آن بند دچو آن گردد

گردن دیو دون بت شود دون همت / ور بر افلاک نهد خواجه کیوان گردد

گر سر از جیب صفا برکنی از صدق چو صبح / جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد

کام دل مطلب هیچ و ناکامی باش / تا همان درد ترا مایه درمان گردد

نور از صبح دل درد دل تو پنهانست / اندر آن نور دولت کوش که پنهان گردد

دگران نور تو از باد هوا کشته شود / دل تو تیره ترا دیدهٔ غلمان گردد

روشن از هستی خود سوی فنا چو مسیح / تا هم آب دهنت چشمهٔ حیوان گردد

دل بدین گنبد گردنده مکن دولاب / آسیاییست که بر خون عزیزان گردد

آز تست اینکه همه چیز چنین نایابست / آز کم کن تو که بر نرخ همه ارزان گردد

کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود / گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد

هر زمان از پی خایند عرض دگری / راست چون اره زبانت همه دندان گردد

بس که فریاد کنی از شکم و حلق تهی / هر زمان صورت تو نای انبان گردد

از پی مستقبل و ... هر دو جهان / که ترا علم کم و سیم فراوان گردد

با رخ چون دور قیامت رسان دایره / نقطه امر الهی خط بطلان گردد

شد با درخشش چون دم تعزیت زند / کوه در دست دعوا اسیر گردان گردد

دست لطفش چو سراپرده تحقیق زند / دیدهٔ موری خلوتگه ارکان گردد

دیدهٔ عصمتش آنرا که در آرد به کنار / تیغ اندیشش بر خلق نگهبان گردد

تارهای مژه مسمار در دیده شود / هر که را معتقدش تا به خذلان گردد

هر دم گفت گرچه دو سه توحید بگوی / تا ز تاج سر و مطلع دیوان گردد

من که چون حوض کنم در سخن معانی / خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد

زهره دارم که بدین حضرت سودا انگیز / نطق من گرد سراپردهٔ سبحان گردد

قوت ناطقه بیهوش بیفتد چو کلیم / پرتو نور تجلیش چو تابان گردد

بر حجاب عظمت خاطر آلوده من / بچه سرمایه سرمایه تا خوان گردد

این دلیری نه بس الحق که ز عظمت تا / نام او مونس جان من نادان گردد

در قیامت نرسد شور بوذر و سپید / در سرای سخنش حکمت یونان گردد

جان ازین منزل غولان سلامت نبرد / جز کسی کو سر تحقیق مسلمان گردد

وله

نگار آخر تا انا خبر توانند بود / که زنده بر پل گشتن کند توانند بود

هوا زده هوس بی نیاید این معنی / بسوز سینه و خون جگر توانند بود

وصال دوست طلب میکنی بلا کش باد / که خار و گل همه با یکدگر توانند بود

هر که خویش کو تا بکوی یار رسی / که کارهای چنین با خطر توانند بود

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند / که ریش زخم بلا با سپر توانند بود

کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند / که سرفرازی با هم سپر توانند بود

حیات باقی خواهی بهانگذار این دولت / نه چاره حد طبایع مدبر توانند بود

نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم ... چو غنچه در دلم اندیشه را معطر کرد

بوصف تیغ تو چون برگماشتم فکرت ... کمال حدت او فکرتم مبتر کرد

ز کشتگان رخ هامون همه محدب شد ... چو کوه دامن گردون از آن مقعر کرد

بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرید ... ز بیم تیر تو تیر او عرض زجو هر کرد

بهر کجا که ز شمشیر رخنه افتاده ... اجل ز روزن آن رخنها سر اندر کرد

ایا دلی تو ز انعامهای گوناگون ... مرا و اهل معانی همه میسر کرد

یکی زجیره کشان منم که حال مرا ... از آنچه بود و تمنای من نکوتر کرد

برای مطبخم از عود خام هیزم داد ... سواد نقش دواتم ز مشک و عنبر کرد

سپهر نیلی شرمنده گشت و بیم آورد ... چو ایستان سرای مرا مصور کرد

بچشم همت من بحر نیل گشت سراب ... که شاه قدر روا رسک بجا خور کرد

خدایگانا معذور دار رهی را ... بحق گذاری نعمت تقاعدی ار کرد

که بنده از همه اسباب اعتقاد و تمام

بران مکارم اخلاق لطف گستر کرد

همیشه تا زمین و آسمان باد ... شکوه باد و شاه کامران باد

بجا را جلوه گاه آن آستین است ... امل را تکیه گاه آن آستان باد

ز دست و فرش نقش روز بخشش ... همه روی زمین چون آسمان باد

عقود گوهر از دست و زبانش ... نثار ار آگهر و امن زمان باد

کرم با عادت او همنشین است ... نظر با موکب او همعنان باد

جوان مرد اشتها فیروز بختا ... تو جان معانی شادمان باد

گرفته دامن گردون هر بنده ... پستاره دور پی حکمت دوان باد

همیشه تا بود بر چرخ انجم ... خبا نکمت آرزو و اید جنان باد

زغارستان اندوهش گل عشرت بباره ... در و دیوار شان از شادی بهشت جاودان کرده

هوا ابری و دلگیری حوادث دشمنانش ... همی با کوشش و دلکش چو روی دوستان کرده

جوانمرد دست شه چه ابشو دکز گران سنگش ... گشن کرد از خشتش اسرار اندرین نهان کرده

چو چرخ ار دورنگی و نقشها انشود لنگر ... چو خورشید و سنا ب اید زمین جاودان کرده

همی آمد بر یونه سوی دست گهر بارش ... سحاب از بهر آن همواره دریا زندان کرده

خداوندا توان شاهی که مرجا اندر خیزد ار ... ستاره میجبان آرد زنا بهیجان کرده

جو قدرت تا غرس اه فلک چون خاک ره ... چو دست تو گهربار و زمین چون آسمان کرده

دل دانش شود نازان جو کلکت وجز ره ... لب معنی شود خندان جو لفظت دهن شان کرده

دل دوست ترا هر که کو یا وار ره ایشته ... دو چشمش بسپر دریا و ریش سنگ کان کرده

بجای دم زکام بر دو آن آتش دود بر آید ... بجای خوی ز اندام دلیران خون روان کرده

جو شاه پنجه قهر به هم شان زند در جه

سپاه خصم را نبوهی جو موری ویلمان کرده

ز ان رو نیکو مار ابروی آن آورد ... که در چمن سبز لاله مهرگان آورد

جو شکر شکر تو دهش شنوا ستخوان بزین ... هرانکه نام دو دان تو بر زبان آورد

چه لطف بود که کشت دیف دلوی از نکاه ... که یاد تو اندر من رنجور تا توان آورد

نشان نشان هستی منه الجهان هم اکنند ... امید وصل تو باز هم درین جهان آورد

بپا بپا که ز انده مرا بجان آورد ... چاره چو نفس بنیوه ان آورد

دلم تو دو دشتی ارنی مرادمی جایی ... هر آنکه فرد ز وصل تو ناگهان آورد

دلت برنجد اگر شرح آن دهم که دلم ... بروز وصل شب هجر بر چه سان آورد

کنون وصال تو می آورد بمن جا را ... که از فراق تو وقتی مرا بجان آورد

غلام باد و شتام غلام باد شمال ... که رنج گشت و بمن بوی گلستان آورد

بسی که ریخت به سپاهانش و چو انگشت به برج بغداد

هر که اکنون برود فارغ مرد

وانکه اکنون بزاد ایمن زاد

درین جناب همایون که تا قیامت باد / همیشه معدلت صدر روزگار آباد

مجال لطف فراخ است و من بعون الله / ستوده خواهم حالی و هرچه باداباد

امید برتری از پایه حموم است / که پست پست شکسته است و دولتم بنیاد

بزرگ وخورد بمن رحمت هیچ نبود / که روزگار ستم بر من مزنی ننهاد

چرا چه بود چه کردم ز من چه صادر شد / که عفو تو نتوانست پیش آن استاد

ترا سعادت تا باد و مرا شکیبایی / که در زمانه ازین صعبتر بسی افتاد

ولـه

سپیده دم که نسیم بهاری آمد / نگاه کردم و دیدم که یار می آمد

چو برگ گل که بباد صبا در آورد / پیاده پای روان بر سوار می آمد

یگانه ای ز بی او روزگار ساخته بود / ز تاب حسن بر انجمن نگار می آمد

رخش چو سیب ... بهشت از و هر گل / که من بچیدم و دیگر ببار می آمد

ز حلقه سر زلفش که جنبش من از دو / فغان و ناله و لهای زار می آمد

شراب خورده نهان از رقیب شبنم / که بامداد خوش و شاد خوار می آمد

برفته تاب ز زلف زفته خواب ز چشم / گهی مشوش و گه با قرار می آمد

شراب در سر و چهره ز شرم آمیز / چنین میانه شرم و خمار می آمد

شمار خوبی او خود نبود چند آری / یکی بچشم من اندر هزار می آمد

کنار و روی و میانش قیاس میکردم / عظیم لایق بوس و کنار می آمد

ز شست زلفش بگاه عقد صد کانی / ز تاب و بری اندر شمار می آمد

ز تازه رویی تو در مقام رزبانی / گمان برم که خزان در بهار می آمد

اگرچه جان عدو در دل چو آهن او / ز بیم هیبت تو در حصار می آمد

نفیر نا از آتش و دست پیک نفس / ببرکت ز پی زینهار می آمد

هوای مهر ترا جان من ملازم هست / ازان هوای خوش سازگار می آمد

بگونه ... طبیعت بوار گورا / ز گلستان کرم بهره خار می آمد

دوش شعر سره و ... سیاه کردی / که در وفات کرم سوگوار می آمد

همه لطافت و اقبال و کامرانی تست / که با تو واثق لیل و نهار می آمد

ولـه

توی که همت تو از کرم جدا نبود / چنانکه چشمه خورشید بی ضیا نبود

بگوه سار اگر بانگ بر زند سخطت / ز بیم پاس تو آتش بهره صدا نبود

اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازم / حیات را پس ازین عرصه فنا نبود

میان سینه و لب سالها بود محبوس / هر آن نفس که ترا اندران رضا نبود

ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو / که هیچ فتنه را چاره ز ماجرا نبود

جمیل تربیت و اصطناع و لد تربیت / چو هست با همه کان ثابت مرا نبود

کرم بکاشته و انعام را به پیش آید / چرا ازین دو یکی پای مردما نبود

وقار و حلم ز جرم و خطا ستوده شد / وقار و حلم جیا شد اگر خطا نبود

بریز خون من و آبروی من مریز / بجان تو که مرا طاقت جفا نبود

زبان جاهی و مالی توان تحمل کرد / ولی شماتت اعدا هلا هلا نبود

چو تو مراقبت نام و ننگ من نکنی / بانتظار مرا چاره جز بلا نبود

مده ز دست متاعی که کم بدست آید / روا بود که چو در بایدت بجا نبود

اگرچه لاف زدن از خود احمق باشد / ورین دیار بهاز من سخن سرا نبود

عظیم حادثه و امن بگیرد شه اربی
کسی که رخت درین کعبه امان افکند

زبان خاطر من رای آفرین دارد / غلام آنم کو دا خرد برین دارد
بگو که بر که بر انگیس او بقوتی عقل / هر آنچه دارد و در خورد آفرین دارد
بر آنکسی که بوقت عطا ز عالم لطف / زبان خوش سخن و روی شکرین دارد
شراب مشک نفس خواه در بر آتش / ز دوست آنکه سر زلف عنبرین دارد
از آن شراب که در دست عاشقان گردی / که شراب طهور است و حور عین دارد
عقیق در گهر از دست لعل دزدی خواه / که در عقیق همه گوهر شمین دارد
ز ساقی که جو می برگرفت پنداری / که آفتاب به کف صبح ز آستین دارد
ز زیر بند قبا شد میان او چو حریر / ز بس که او تن و اندام نازنین دارد
و آن او ز همه چیز خرد تر لیکن / گران ترا ز همه اندامها سرین دارد
خدای بهتر از آن از همه پنهان گردد / که واجبست که همواره بر زمین دارد
چو چنگ ساخته گرده باید از عشق / یکی مغنی کآواز بس گزین دارد
حریف ساده رخ باید از زیر مجلس / نخود به باده اگر راه دیا و شین دارد
شراب گیرد دم ده قدح کشیم ز روز / مباش غافل از ایشان کارا این دارد
ترا که مست همی خورد که هر گرا بخود / جو به نکال تو از غصه دل حزین دارد

و له

تیزی که منبر چرخ زنا گشن خاکی کند / تیزی که روزگار ره و امتحان کند
تیزی که چون ز منفذ سفلی گشاده / در سنگ خاره قوت ز فحش نشان کند
تیزی که ز نیر دامن چرخ ار بگذرد / تیز پیش ا زدوماغ زخل زخم نهان کند
تیزی اگر به بینی گیهان رسد شود / در کاش ار خلق چون موس دان کند

بر چون منی مزاحمت ای سفله این چنین / انکس کند که او ز سلامت کران کند
خصمی شاعران نه تمامی بود ولیک / ریش بزرگ مردم را قلبتان کند
بر خیز کن ز تیغ زبانی که همچو او / در سینها نبات نوک سنان کند

و له

دیده معقد ش مگر کور است / که همه سال در عصا باشد
اگرش هست علتی همه شب / سان احمر در و چرا باشد
گفتم او را مگر که در شنبه / که بگون در هم خطا باشد
گفت مردان بود که در همه وقت / تنگ زیرین آسیا باشد

کیر در کون او نخواهم گفت
بس که بس جا حقش سوا باشد

بر هر زمین که مردم چشم گذار کرد / از از ناز روی رخت لاله زار کرد
از رشک من لبت جاعت با دوست لعل برد / هر صبحدم که غالیه شام بار کرد
سرو سهی بجای گیا سبز برآورد / بر هر زمین که سایه قدت گذار کرد
چندین چرا نشان بر چهره زلف را / شب را بر آفتاب که هرگز سوار کرد
روید بجای نرگس از دو چشم حور عین / از هر زمین که سیم سمند تو غبار کرد

و له

ای صاحب معظم دستور بی نظیر / ای اهل فضل را بهمه حال دستگیر
در کار فضل رنج کشیدم بدان هوس / تا باشدم مه دولت تو رتبت خطیر
انم نشد میسر و امروز در رسیم / کز روزگار در گرد و دم از زمره حقیر
چون لطف صاحبی ز کرم رخصه جوید / سر ننگ را چه نسبت باشد و دبیر
با چون منی خطاب سر ننگ کس کند / هرگز کسی بآره برد جامه حریر

و له

هرکجا موش اژدها گردد / عندلیبان شوند بوتیمار

و له

بر زمین چون سپاه گیتی‌گیر / منم که مشهورم چو خورشید منیر

و له

سر سنگ عشق رنگ کو اجزای زر نشان / زرنیخ و نیل باشند و شنگرف و لعل و قیر
چون آتشند مضطرب و تیز و سبک / زان گنجشک باشند از خورد و شان کزیر
گر بر خیال و ای کنند نشان اگر کنند / کودک ز بیم شان بنهد لب سوی شیر
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ / قد چو تیر کشتی در سستی چو بادگیر
در چشم این گرفته وطن جان ازرقی / در سینه موی آن دل قطران شده لئیم

نقش نگین هر دو گران جان و زن مرد
وصف جمال هر دو همه بیت و قمطریر

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر / وین جان نازنین را اندر حصار گیر
جایی مقام نیست جهان دل در او مبند / غمخوار تو غم است بی غمگسار گیر
خواهی که عیش خوش بود تا بکار بر مراد / با هستی بساز و کم کار و بار گیر
چون روزگار کس نه بر بنیاد دمی / خواهی که بنه گیری از روزگار گیر
شادی که زیر پای بود دل بر او مبند / غم خور تو غمت بی غمگسار گیر
می بایدت که خوار شوی در روزگار / بختی بکن بطبع و همه کار خوار گیر
مرده ولی است حاصل بطال هیچکاره / از کار و کار خیزد و دنبال کار گیر
روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد / بگذار خلق را تو و کار دگر گیر
بسیار کرد خلق دو دید حسابها / باقی عمر را که گذشته شمار گیر

هر گوهری ترا نسبت است با شیطان / که در مجاری خون در کش بود رفتار
خیال تیغ تو گر در دل حسود گذرد / ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار
کلید خانه فتح است نعل مرکب تو / که هر کجا برسد او گشاده گشت حصار
نگاوری که مدار و خبر زمین زنش / که از برش یکی پای رفته با یکبار
هزار دایره بر نقطه پدید آید / هر که تو آمیش از آنست چون پرگار
بگوش عنانی بر آب گذرد چو حباب / بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار
بسان قطره اشکی که از مژه بدود / گذر کند ز بر تار موی در شب تار
سوی نشیب شتابان چو قطره در رود / سوی تندی بازان چو ابر در آزار
فراخ کام چو اندیشه در زمین گلیم / نظر شتابی چو کوکبی جسته ای ز بسیار
و سنده همچو مراد و درخنده چون روزی / جهنده همچو نسیم و خزنده آتش وار
چو خشم آتش پای و چو مهر آهن نعل / چو رگ تاک گیرد چو عمر خوش رفتار
به بردباری مانند چو باشند آهسته / بکار دانی مانند چو میره در زهوا
وز آنکه از تک او باز بس رفت آهو / شکار آهو برفت او بود دشوار
چو گرم گشت بخار و بجهد با او برق / چو شد شدند فرو اندر بر و نشست غبار
ز حلقهای زره خون بر دلان چو شبنم / چنانکه از شکن زلف رنگ چهره یار
زبان برآرد تیغ تو وعده المنه / ولیک این همه جان خواهان ز نهار
که روز دست تو بر خاک میزند خورشید / اجل ز بیم تو در پای یکسیده بسیار
جهان ستانا بر دعوی جهانداریت / سپهر و اختر و ارکان همی دهند اقرار
کلاه ملک ترا می سزد که پشت ترا / بجز جفا نبود هرگز ندیده در پیکار
قصیده‌ها را در چه نیک شد چیت آن / جز این قصیده نباشد شنیده اشعار
سزد که گوهر در کان ز بهم بر آمیزد / چو بنده هر که ز پسند تحفت تو نثار

خسروا شاها جای رسیدی ز کمال | که بدانجا نرسیدست کمالات بشر
نیست همتای تو در حیز امکان موجود | بارها کرده خرد رخت جهان زیر و زبر
ابر انعام تو بی منت کس می بارد | بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر
التفات ز تو سرمایه ملکی باشد | نیم بار از نظر لطف درین بنده نگر
ای خریدار همه اهل معانی ز کرم | بنده را نیز اگر چند گرانست بخر

وله

هرکجا مدح اخلاق تو گفت نفیس | میشد نطق کرده صورت دیوار
اندران روزی که گردد در هوا گرد | اطلس افلاک را گردد ز لشکر اسپر
استین افشان علم در رقص دارد | پای کوبان از تزلزل بحر و اسبان کوه و دو
پردلان خندان همه دندان نهفته در کام | وز نهم سوزنده ابی یک شب ده زخم
جنگیان کرده با همه حلقه گرده چون زره | پردلان در روی خنجر تیغ نهاده چون سپر
دشمنی کرد گریزان میرود بیرون | ایدا زکوی که بیابانش ذالکین المفر
حاشیه هرکه از وی سایه بر گردد | لفتا بتش در نظر باشد ز شب تاریکتر
وانچه از رهت ضمیر منیر بدان التفات | بر جبین روز نشب ماه شدن نقش قمر

وله

زهی چون خرد در جهان نا گزیر | حریم جنابت سپهر اثیر
جهانی معالی همه تو بی | چو خنجر مبارز چو جاره دبیر
ببری بخنجر گر آزمون | سپندی ز شیر و سیاهی تیر
چو گیسوی جانان دل عاشقان | کمندت کند گردنان را اسیر
دلش پاره پاره شود چون انار | گر از تیغ تو گیرد رو بجنبیه
چو کوه از نوالا و حوصله گیتی | شب و روز بر هم مدور نی بتیر

ز پیدا و کردن نامهربان | به درگاه لطف تو شد مستجیر
سخن چون فرو بستم نیز دیگر باه
گرفتم مهرست و ناقد بصیر

ایسه لذت عیش از جفا جرخ غدار | کرده ما کرم فیضت زاد و بیمار
بکرد و خوان فلک [illegible] | [illegible] نیست برین خوان افلاطون تیمار
تو میزبانی نفیس و شمار آن پیدا | کرمت هر نفست از دهای هر او بار
داستان ز ستم جرخ دون کار دور | عزیز مصر مروت جو خاک ره شد خوار
هزار قطره خونین بجای دل در بر | درو کشیده ز غم پوستی بیابان
سپهر بر تو چو مهر آورد بتر کاو | مدت مهر ز تیغ اعصر نگار
اگر نه لطف خداوند نیز خدا بلی | ز تاب آتش قهرش گرا بود ز نهار
روان صورت معنی ابو العلا صاحب | کرمت دولت او رای صفا دکیا
تراشه ختن کمالش سپهر بی سرو پا | نوالد خوار ز دولتش جهان بی بار
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند | قطار رفته ایام کم چلنده مهار
جهان پناها دادمن از فلک بستان | که نیست بر تو ازین جنس کار دشوار
ز نقره و خنک فلک نیست حاجت | که گر و زر و خورشید زیر دان سوار
حسود طبق و ضم ان مواضع | گر شاخ خاطر این جنس ما نار
بر شاخ جو [illegible] رفیع | سر مهره را شسته ز نقش دهان
[illegible] | بنو و قدرت او پای بند دست اقرار
ز کائنات گی در عدم در نگ نکرده | جو شد نوشته ز دیوان اد و حیا
بحفظ او که مر ذرات کون حافظ است | طلا به کرشن با العشی و الا بکار
بعفو او که جهان کیا بر از سرو | فرو بر و گرشسته نکرده شمار

[illegible]

به آفتاب که از زخم جنوت تیر شد
بجز نعل ز در رفت تا گرگهار

روزگار که از اژدهام اضداد
قرآن آتش و آب است در دل احجار

بجز ملک و شه و سیمان زمان
ز شب و ره هستی در آن گرفت قرار

به آفتاب جهان کرد و نشین
بجمع ناوده دانای جهان مردمکار

به روزنامه کو در صبح جهان
بجای نامه سپهسالار

نخستین که باران ز زیر شتر
بیابان راحتان بکار

به صبح حظ نه میدید شام ریش اور
بماه شیده بروزنامه و عذار

بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان
با جتهاد و بزرگان بطاعت ابرار

رقت دل و قندیل و سوز سینه او
باب دیده شمع و تن ضعیف نزار

نهاد کی سحری از کمان ز پشت دوتا
گریبان شعاع سپهر هفت آسمان گذار

به آه سینه دل خستگان ز سوز جگر
باب دیده چاکان ز جان فکار

با جتماع نفوس و تعارف ارواح
باز دواج عقول و نتایج افکار

برهبری خرد در مسالک شبهات
به پیروی طمع در مناهج اوطار

به پر دلی قناعت به دور بینی حرص
بخوشدلی تنی سهد می بسیار

برهن خورده شناس [illegible]
نعقل راست نهاد و خیال کژ رفتار

بجشم آهن روی و [illegible] سنگین دل
بحلم آتش خوار و بشرم زنگ آمیز

بنا سرکش [illegible] نشین و [illegible]
بفسحت دل امید و تنگ چشمی بخل

بجمن روی [illegible] زنگ آمیز
بجود [illegible]

بنا دی که ز باد هوا کند پر و بال
با دهی که ز جرم زمین کند دهن و مار

بفضل های برهنه بعلم جیب تهی
بغفلت [illegible] بجهل و دولت یار

بنقط دل لاله بخط سبزه چمن
بمسطر قد سرو و بجدول انهار

که گزمان بجز از بندگی و خدمت تو
نبود و است در این بنده را شعار و دثار

چو خرگه از کمر خدمت تو بسته میم
چو خیمه ام که میان بسته ام همه زنهار

ز بس تراجع احوال من بیاییزد
همین توقع دارم ز عالم غدار

منم عطارد و تحت الشعاع خاطر تو
همیشه محترق و راجع از غم و تیمار

از آنکه مدح تو بر دل نوشته ام دایم
بجو زده شده باشم ز فکر جو طومار

بنام نیکی گفتم که روزنگذارم
رها نمیکند این روزگار ناهموار

مرا بجان تو صد ره اگر ز هر ترتیب
شد از شماتت اعدا جواب ذو کردار

هزار بوزمین و کم ز من عیال تو ماند
مرا بهر دو و در دو اگر هزار یک پندار

مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف
که از تحمل این بار عاجزم بسیار

مرد و بسیلی هر سفله کردن سر نرم
که این چنین نگذارند حق خدمتگار

تبارک الله بس طره ز طالعی دارم
که رفته ستم همه عادت از گذار

بهر چه چون شنیدم ز دشمنان پنهان
ز شخص من نظم آینه گشت و بینه نگار

نیز و آن بت مه روی کرد فرستادم
که ای نگار نگو عهد وای بد دلدار

مرا چنین و چنین حالتی فتاد امروز
برون خرام و بیا تا شویم باده بیار

پیام داد [illegible] که ای نهان
چو دیگری به [illegible] کرده [illegible]

جو این سخن بشنیدم ز خط [illegible]
شدم بنزد وی و گفتم که ای مه غدار

بیاد [illegible] گرد [illegible] شد شعفم
بعرصه کرد و بال [illegible]

بحسن و طلعت میمون شیخ و برین [illegible]
لطف ساقی سخن کون خواجه بو تیمار

بدان زمان که [illegible] خواب خلق [illegible]
خمار کرده و [illegible] خانه خمار

بدان قطار [illegible] کرد شب تاریک
همی روند بجوی گند ز سوی [illegible]

لطیف صنعت آن دم که ترک سیمین بر
از آن سرین سخن کون [illegible]

[illegible]

ازان گروه که سوگند نامها گفتند | اگر کسی به ازین گفت گو بپیش من آ
چه لایقست بدین گفته این دعا گو را | ز بی محک و دگر ناقدان اولو الابصار
سزای بنده ز دوستان گفتن است سپید | سزای من بنده ام ز حق نگهدار
اگر بدست زمین گوی و نه زبان گفتش | وگر بخود است زما دم سرد ز تو دستار
همیشه تا که بیران رود و درست سپید | بسی باغ زر افشان بود و دست چنار

بشادکامی و دولت بمان هزاران سال
ز عمر و ملک جوانی و جاه برخوردار

هر آنکه بخت مساعد بود و دولت یار | ابد اله هنر مطرز بود و اندر هر کار
نقش روح قدس باشد و الهام خدا | هرچه در خاطر و اندیشه او کرد گذار
تیر فکرت چو در آرد بکمان تدبیر | در مجازی وطن وهم کند تا سوفار
ور وقار است همه چیز و سعادت زیرا | هر که سر تیز بود زخم خورد چون مسمار
هر ذره مایه که او سوی بلندی آرد | ز دو بر گرد و دو سپهر زیرش و هموار

منم آن بنده که نتوانم دیدن که رهد
بغبار ورق از دیده خورشید غبار

موی سپید هست خردمند را نذیر | ای عاقل زمانه یک موی پند گیر ۲
معلوم من نشد که کند دست روزگار | در کارگاه سر ز شعر سپید حریر
او میکند مسوده شعر را سپید | من میکنم مسوده شعر خیر خیر
دندان لقمه های چو در کام من نماند | بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر
وانگه که پیرایه عالم دو قوت است | عیش و طرب بنه به او خبث و لپذیر
چون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف گشت | حرص و طمع جسد مکن و مگیر
برخط سرم چو زیر پی نشست برف | نشگفت اگر چو پیر شد از چشم تیر

سر پنجه تطاول ایام بشکنم | گر باشدم عنایت تو یار و دستگیر
بسیار خورده ام غم این دودمان | اکنون تو هم بخور غم این ناتوان پیر
در عهد نامرادی در زمره خواص | شبها بسر بوده ام و روزها بخیر
وکنون که استقامت ایام دولتست | بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر
هرچند بوده است در ایام دولتم | شغلی بصید شکایت و عمل بصید حق

پس سیلی بور کارشی نیز خورده ام
گر خورده ام ز خون جگر تا وقت ناگزیر

گرچه وقار و حلم ستوده ست ز خلق | خشمی بجای خویشتن از عالم دگر

ول

گفت بشت امید و نجو و کار سر | کار زد و نا و مروت نیز هنر حر

روا بود که بگریم ز گردش گردون
سزا بود که بنالم ز جنبش اختر

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر | زهی ندیده ترا چشم روزگار نظیر
زبان عذر ندارم از آنکه بس خجلم | ز نوع نوع صلاح و ز گونه گون تقصیر
نیاز و درد جگر گوشه ضمیر مرا | که من بگفتن آتش بپرورده ام شیر
تو تربیت ز نشاط کرم کنا کنون | بجلوه گاه قبول کند تقدیر
هلال زادگی اصل گر نکو بپی | نکو نکند سپید جودگی و شکل حقیر

ز چشم کاپنی وارد ز کس نگوش تتار
برایگانش تو از بهر بنده کی بپذیر

بچشم عقل نگه کردم از زمین ببیاض | ز ثنای تو بشتر از جهان نخیر نگاه
همیشه تا همی و ز فکرها ی دقیق | دلم تیره و دل خیره و دوران افگار

وله

رسول مرگ زناگه بمن رسید فراز | که کوس چرخ فرو کوفته کاو باز
چو پیر راز زبناگوش شنیدند ترا | ز گوش پنبه برون کن بکار خویش پرداز
بریخت انجمنات وبرفت باد بروت | نماند قوت پای و ضعیف گشت آواز
بسوی خاک همیرفت بایدت چو دو | کنون که قامت تو شد دوتا جو یکتا
ز ضعف زانوی خود و بوی مرگ می شنوم | ز عجز چون سپر پیش نهم بزانو باز
٣ تبارک الله ازان سیل من برو نکج | تبارک الله ازان قصد من بزلف دراز
٣ کنون چو گیسوی راه جهان ... | کنون چه شعله آتش مرا جو شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در [illegible] | دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
٣ دریغ دیده که بر جسم نهادی پا بر | کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
برون زبیخ قناعت نرده پای طلب | که مرغ خاکی این بود ز جنگل باز

وله

بیاد داری ایدل ازین منزل پستم برخیز | چو تیر روان از این زیر غم برخیز
گذشت دور جوانی هنوز در خوابی | شب دراز گذشتی سپیده دم برخیز
تو کیستی که بری نام مرد می [illegible] | تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز
چو پیر گشتی یا ایها المزمل خوان | چه جای وقت صبوح است ای صنم برخیز
چنین نشسته بجهات هم نگذارند | باختیار خود از پیش لاجرم برخیز

صبح دم که در آیی ز خواب مستی هیچ
بیاد دار که حضرت بگفته ام برخیز

چو بخت تیره من روشنی نداد آغاز | در آن حضرت شاه جهان کشید نیاز
در آن شعر مجرد ازان [illegible] جز این | [illegible] طبع مرا مت جند گونه جهان

بصد هزار جگر گوشه گر چه کرد باز | چگونه که بی دانه پرورانده باز
زهی بطبع گرانت و حضرت تو بلند | بخدمت تو رسیدن نمی توانم باز

ز لطف و عاطفت چند همی باید
رسند و دار گرانی خود رساند باز

هزار جان مقدس فدای رحمت و ناز | نثار صدر قوی شوکت ضعیف نواز
ز فیض طبع بود بخشش تو چون خورشید | ز همچو شمع که روزی ده سوز و گداز
ز سحر جم همه تصدیق باشد و تحسین | سخن کمان که کنم ورد و هم ختمت آغاز
رسید وقت که وزیاد ان [illegible] صدا | که جان ز غصه بداد و غم [illegible] آواز
چو کار ما زهمه کس تو بی حال [illegible] | تواضعی کن و بگیرم بکار من پرداز
چو گم شود ز دیگر [illegible] | برای صید چو من مرغ دانه در باز
منم که تیر فلک [illegible] | بسان پیکان بر سر نهد صد اعزاز
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی | مرا معانی باریک بس بود اعجاز
مرا ز فضل و هنر [illegible] | مرا چو بی هنران نیست از تو نعمت و ناز
برنج و حرمان بنهادمی اگر بودی | درین تقسیم از خاص و عام کی [illegible] باز
ز درد و جور [illegible] | ز خوی [illegible] باستمالت باز
منم ز اهل هنر یاد کار در عالم | حقیقت که بگویم این سخن نه مجاز
ازین سخن غرض من مسال و مالی [illegible] | که کرده ام در حرص و طمع [illegible]
اگر داده ام در حرص و طمع [illegible] | که روزا بر [illegible] و چشم [illegible] بند
چو مت ز دست انعام [illegible] | که منزل اقبال [illegible] شیب و فراز

همیشه تا جهان کار [illegible] سوی [illegible]
که زند کام جهان اختران بدو ان باز

بصد هزار

درست گشت هما تنگ تنگی منقش / زرنگ ازان شکست زلف پرشکنش
دلم نشست چو گرد هوای او بر باد / چو دیده کرد ز عنبر نشسته پیرهنش
چو سایه پیش خش روی بر زمین بنهد / گر آفتاب بود چه میان انجمنش
تو آروی کمر افتاده بود و در مطلع / وین سبب رقمی از قصور بدرنش
در آب روشن اگر دیده‌ای تو سنگ سیاه / بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش
ظهیر اگر چه ز اطراف فخر اشعار است / گمان مبر که زند بنده قلب بر سخنش
بجز قبول تو حقا اگر قبول کنم / دگر ز بنده مه و آفتاب و همنش
که گاه فکرت اگر بر نبات نقش خورم / بنوک کلک بنظم آورم چنان زرش
اگر شد چو خط پیش روی بید آید / بس از زکوه است تو چون زلف از رقم شکنش
چو روزیافت زکار تو نام سبزه شود / اگر شود پری طلعت شب غمنش
دعای بنده چه حاجت کمال جاه ترا / که هرزه است همه جا دعای مرد و زنش

وله

زهی جمال ز معالی تو سپهر رفیع / زهی زمین آبادی تو شریف وضیع
عدوت اگر چو بصورت گران بی‌معنیست / عجب مدار که موزون شود ز تقطیع
بدست بخت جوان تو هفت والد پیر / بخاک کهواره چنین طفل رضیع

هر آنکه بهر ایام بر سپهر آن آمد
که شرح آن نبود جز زیاده تصدیع

هر آنکسی که او بمیان نشان برف / کوهی که هوایت زمین در دهان بر
مانند بنده دانه که در پنبه نهفته است / اجرام کوه ماست نهان در میان بر
از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت / این ابلق زمانه ز برگستوان برف
از بس که سر بجانه هر کس فشد در بر / سر دو گران دلی شده میهمان بر

میدهد وید ز پیش آفتاب مشعود / همی چمید ز بس عود سوز باد شمال
شبی که منزل شادی در دست میلال / بشبی که جام سعادت در دست هلال
هموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند / نطف شوند کرابه در رحم اطفال
یتیم ماند جگر گوشه صدف ز سخات / دلیل گشت ز الفاظ تو سلالۀ زلال

هوای عالم مدح ز چون کنم کاهجا
همی بسوز ز دیغ فکر را پروبال

خبر مقدم زنگار پرستاری باد شمال / کش خرامیدی و جولی وجد داری حال
تا تران نخل همی بینم کرد الوفت / دم بر افتاده دوست از آثار اعتدال
بنو فخر الدین دایم چو تر اهتزاز بود / منزلت بود همه ره بر آب زلال
در سرم عزم تماشای عروس است کم / کاستین کرده از عطر چنین مالامال
جلوه داده مر از تن مشک سیاه / دختران نعمت غیرت زوال جمال
بیخ و تنش حوری سر بزده از پیر / همه سیمین تن و شکر سخن و مشکین خال
دل نظاره درین منظره و دیده / جان خود از پیش همی رفت ره استقبال
بس انگشت او به معجز شان بنگشت دم / لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف جمال
خواهرانی همه بر یکقد و یک اندازه / که سعادت همه از دیده نشان گیرد فال
نوعروسانی دوشیزه و پاکیزه گهر / زهره شان گوی که پیمان دم و خلخال
دست او را چو باز دید میان شکرت / خود چه گویم که چها کرد از غنج و دلال
چادر شان ز کشت ازبرگ نهاده خشیم / خود بود آفت خوبان همه از غیر کمال
شادباش این سخن قد و اباب هنر / که حرامست بجز رفعت بجز حلال
گر تو دعوی داری شعر تو معنی دارد / دعوی فضل ترا معنی ها هست و مجال
در نگارستان دیدی شکرستان سخن / خط و معنی ترا دیدم همه زان منوال

آمدم با سخن چند کز آن پر شده‌ام / تا کنم سینه تهی باز ازین حب الحال

میر بود دست فلک بخت اصحاب یمین / کم دهی که نداند یمین را ز شمال

وانگه او راز خری تو بره مانده برپیر / فلکش نعل بدامن دهد و زر بجوال

با چنین رونق بازار سخن وای اگر / بر سر پستی گیرد ز نوشتن گه قال

ای برادر چو فتادیم بدوری که بود / نیت ممدوح که ما نخرد مدح جمال

خود بیا تا بس ازین مدحت مسکوکم / چون ز ممدوح توقع نبود خیر نوال

همچو او فتنی نیز اگر دقتی تا بری بود / این زمانش اثری نیست بجز زر و بال

تا که شد هیچ کریم تو خریدار سخن / نیز گردون زبراست زشادی پر و بال

این ز الفاظ تو تنگ آمده بر شکر خا / ور تنزلی تو سخن‌ها چه فراخ است مجال

لیک معذور همیدار که از دهشت تو / شد زبان سخن اندر دهن ناطقه لال

وله

آسمان زین بس کند القاب میمون ترا / نقش پیشانی نهاده آفتاب از بهر نام

با کمال عدل تو در کل عالم زین سپس / راه زن مطرب تو اند بود و خونخوار جام

بامدادان راه ترکستان برآید آفتاب / تا شنیدست اینکه از عدت زترکستان غلام

ماه را آسمان بر کام و ناکامی بود / بادت اندر کامرانی جاه و دولت مستدام

از تو چون چشم جهان معروف دست حادثات

تا قیامت هم برین منوال کاکنون والسلام

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم / از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم

از ساغر زجاجی بر بود روی تو / دریا بگشت بنده و گشت شاد خوار چشم

بی نور آفتاب لقای مبارکت / جام جهان نمای نیاید بکار چشم

دیده حدیقه ایست سنائی که اندرو / منظوم گشت مثنوی ابر از چشم

طشت است و تیغ صورت گردون و آفتاب / با طشت و تیغ سر زچه روی اندر آورم

در صفدری چو آیت نصرت مبارزم / در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم

مخدوم من منم که بتائید لفظ خویش / جان را بقوت مایه عقل پرورم

تا لاجرم سری که همه مغز سرور است / در پای خود نهاده بخدمت چو چنبرم

در جیب فقر اگر چه نهانم کند فلک / پیدا شوم که همنفس مشک اذفرم

وله

شاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم / کانصاف از دوست شهرت آیینه اخترم

اجزای جوهرم شده مشتق ز عقل کل / کز صلب آن یگانه ماهیت مصدرم

استوی کمان تاب کرم رفت ورنه خود / افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم

گردون گرفت حلقه در مردری شب / یعنی نماند اگر زدی حلقه بر درم

دی دیدمش بخواب و مرا گفت کای پسر / خوش شاد دل که خوشدل از انصاف داورم

بستان عقل نزهت این شخص خرم / بطنان عرش کلک مدیح مطهرم

حشو و ساده‌ام چو طاوس قدس تست / وز جانهای معدن عدلست گوهرم

با نفس مطمئنه برین حال روز و شب / بیدار خفته منتظر صبح محشرم

امروز با شماتت و درد الهی خویش / چون زن زبون این فلک سبز چادرم

طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم / شهباز عشق بودم و بشکسته شهپرم

از ماه چهره‌ام قصب السبق برده بود / واکنون چو تار روز زیاد گشته پیکرم

بودم جواب دانش بکام نظم و نثر / وین دم چو خاک بسته زبانم بگوهرم

با این همه لطافت اگر باز بینیم / گویی کمال دینم یا شخص دیگرم

با دم زبان بریده که تا بی‌تعاقبی / این شعر و شاعری زکجا بود در خورم

ناطق شوند مردم چشمم بمدح او / هر لحظه در شمایل او ژرف بنگرم

شوم نکوست لیک منم عیب شوم خویش — آری طریق چیست چو افتاد اخترم

زین سجع گفته‌ها که بیاد از لحن بلبل است — شاید که طوق وار کنی چون کبوترم

ای عالمی که کرده از مثل خود سؤال

خواهی جواب حاضر اینک من ایدرم

خفته چه بار بودم دوش کرد اعلام — صبح باد صبا آورد سوی من پیام

کای ز هجرت کرده دایم روی در دیوار غم — خیز کامد گاه آن کز بخت گردی شادکام

گر ز لطفت خوش شد لیکن طبیعت هست — خیز و بستان مایه از طبع ما اعلان قوام

وانه دل پاک کن از گرد اندوه و غم — چشم شو بهر تماشا جمله تن مانند دام

بوده از شغل هلالت دوش گردون — وانفتاده بر روز و شب اندر گل اندام

خسرو سیارگان ... — حلقه در گردون گرفت و بانگ در زد ای غلام

از تو افسح لطف تو همچون فلک صعب المرام — گر نگوییم مدح تو تیغ زبان در کام من

وز تو ترفیع قدر تو همچون زمین سهل القیاد — باز گردد با شکوه همچو تیغ اندر نیام

بر تو میمون باد این تحویل فرخ کو فتاد

در سنه خمس و ثمانین غره ماه صیام

ای بزرگی چو من راه ... — همه بر تشایع اقبال بود ره گذرم

زانکه با خاک برابر شده‌ام در ذلت — بزبان در غلط افتم که زدم ...

گر همه دعوی زد و تو ببین باید — فقر و حرمان دو گواهند دلیل هنرم

تو ز خود را چه زیان زانکه شود ذره نواز — منفعت را چه خلل گر تو کنی معتبرم

از تو در رفعت و جاه ... اعلان

بس من خسته به هر حال سزاوارترم

ای چرخ نیستم من از ابنای عهد فضل — گر کوه گیت ز چرخ دل افکار نیستم

والطف

در لطف طبع خوش سخنی دنیا نظر — چون انوری وا شرف پندار نیستم

دانند جهان که من بکمین قوت سخن

الا بحضرت تو سزاوار نیستم

جهان گشتم و آفاق سر بسر دیدم — بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم

جو مردمی و وفا نام از جهان گم شد — وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

گناه موجب حرمان نبست در عالم — ولیک صعب‌ترین موجب هنر دیدم

ز روزگار همین حاصلم پسند آمد — که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم

درین صحیفه مینا بنامه خورشید — نگاشته سخن خوش بآب زر دیدم

گرای به دولت ده روز گشته مستظهر

مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

ای به هنگام شدائد کرمت عده من — وی بهر حال مراعی دولی نعمت من

همه در مدح تو محصور بود کام دلم — همه بر یاد تو مقصود بود و لذت من

عجب است الحق از لطف هنرپرور تو — که چنین سیر شد از خدمت بی‌علت من

همی ذکر گران کرده از آن ... — کلفتی ذکر تحمل نتوان زحمت من

شاعری باشم و قانع بسلامت مشغول — که نیازرد ز من موری در مدت من

التفاتی تو ده خواجگی رونق من — احترام تو نهد قاعده حشمت من

نه بجاه همه کس گردن من نرم شود — نه بمال همه کس میل کند همت من

چون تو نیکی بنده ... که باشد هرگز — که بجای که درآورد سر همت من

جز به ... — ورنه ... شب خدمت من

نه ز زشتت دعاگو نه بهره و لیکن — از کجا آمده در خاطر تو عصمت من

من کیم آدمیم همچو دگر آدمیان — نیک و بد هر دو سرشته شده در طینت من

جو غنچه نیست که دل در هوای چین ننهد — چو کوه راست که فولاد باشدش خفتان

بعهد عدل تو گرگ از نی خوش آمده میش — چو جرس مصطبه بازی کند بچوبستان

ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب — چو کودکان که آدینه خواهد از یزدان

براق عزم تو گامی که برگرفت ز هند — نهاده گام دوم بر اقاصی اران

که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد — قفیم اسب ز تفلیس و آتش از عمان

تو تاختی سپه دشمنان خان آری — ز خنجر تو رسید این خبر سوی ایشان

عدوی شاه ز یزدان چگونه بگریزد

چو می‌گریزد از سایه عمر شیطان

جهان شد از نفحات نسیم فروردین — چنانکه از دم مجمر علاله و دامان

سرا و دریچه پستی همیکند پیدا — بران لطیفه که بود در مشیمه امکان

جو لاله خیمه بصحرا زنند دلی دارد — که دل همی گشاید هوای بستان

بصحن باغ بنوروز زیر سرو بن منشین — بنزد خویش بگزارد سرو قد ستان

زمرد کار کشاید اگر همیطلبی — که رسته باشی از موج لجه دمان

کنار آب و کنار بتان ز دست مده — وزین کنار همی رو بدان کنار جنان

مسیح در خود و چون غنچه تنگدل منشین — چو گل ز پوست برون آی و بزم و بستان

بر و به چین که چو زنجیر کشیده دستار — ز نکهه که نه در اطراف باغ شادروان

عقود شبنم بر برگ لاله ریزد ری — نگار من لب خود را گرفته در دندان

دراز کرده زبان سوسن ز جای خود — بود که آینه آزاده را ز راه زبان

خیال خود در آنجا های شکفت — که بو نیامد ز ما در میان آتش دان

نهاده غنچه مستوره نرگس مخمور — بچشم ملکت همی بینم از قبا دگمان

یکی کشاده چو معشوق شوخ چشم طمع — یکی چو عاشق با سیم تنگ بسته دهان

سوی قرار زمستی جهان کند حرکت — که بر معارج افلاک صد بهشت انسان

سوی نشیب ز بالا مه ان خوشی آمد — که کار صاحب عادل زنگ بسته گردان

بود چو قوس قزح در لباس گوناگون — هر آنکه آمد چون صبح زد تو عریان

ز دولتی تو بمن میرسد عطای یحیی — مزید دل سوال وکرانی دربان

روا بود که بعهد تو با چنین نسب — مکان ز نعمت تو نان فلک خورد مهمان

وله

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان — بگوش من سخن یار مهربان برسان

چو بخشد از لب خنده شفای بیماران — بیاد دار و بگو بهر خستگان برسان

بهای مژده‌ات جان هیچ هم اینک — بگویدت که پیام بر ایگان برسان

دهان تنگ وی بجو او باک شوخی — بمن لکی سخن من بدان دهان برسان

زوال چون نکنی آن پستی که عادتست — بدوستان من این مژده گلستان برسان

تو تا توانی وره و دو بار شوق گران — تراچگویم چنین از این و آن برسان

رها مکن این بیوده قالب ضعیف مرا

برو در آر بجان دولت آشیان جان

زهی ز نور جمال تو چشم جان روشن — ز ماه چهره تو دیده عاشقان روشن

خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت

مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن

چو مهربان نکنی زمین بود بیمار — خمیده از پی چشم بروی تو ریحان

زهی بحلقه زلف تو تیغ جان ارزان — برشته‌های غمت در اسلک شده جان

شکنج زلف ترا روزگار در چنبر — مثال خط ترا آفتاب در فرمان

شکفته چشم تو در دل کرد تیغ اجل — نوشته خط تو بر لب برات من دان

که جهان زمین فتنه قضا زیب او / که از معانی باریک خاطر نادان

بنوک تار مژه و انتهای اخترها / جگر بشسته ام از نهر نظم این سخنان

عجب ندارم ازین کو پر کرانستت / که کفر چنانست مراد بر رجحان

عیار نقد سخن را محک تویی امروز / اگر کسی به ازین گفت گو بیار و بخوان

ولی ز حال دل خود نفس همی نزنم / که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان

بلب رسید مرا جان و جان بر لب را / یکی بود لب شمشیر با لب جانان

مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود / چو سود طبع مرا کین چو قلزم و عمان

زمین سیاه شخصم تهی کند پهلو / هوا ز ناله همی من بر آورد دخان

اگر ز پنجه ربط مسافت ظلم / ز پنجه خنگ برون آورد چو تیر نشان

وگر ز پسته خندان تبسمی جویم / کند چو جوهره بسته از نشتر دهان

بحضرت تو مرا گر قبول نیست روست / که جز عطای تو مقبول نیست هیچ کران

چه عذر خواهم ازین لاجرم که گویم / که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان

نماند مرد و میدان فضل را چو منی / بحضرت تو بجهد کی کند مبرین میان

بجای کیا بنو کرا یکیس احتمال کند / نه از زری که ز مسعود سعد بن سلمان

درازنشد سخن و بهر چه آن نه دولت تست
اگر چه باشد بسیار هم رسد کران

گرفت پایه تخت عدا ایکان مسین / قرارگاه همایون برا وج علیین

مظفرالدین بوبکر سعد زنگی آن / که روی ملک کیانست و پشت ملت و دین

خدای نوبت دولت باصفهان بربست / جو طاس چرخ ز آوای او گرفت طنین

او و طبع مرا ز تماشای قلعه بشتاقست / همه ز عنبر و مشک است سبزه و بالین

نمیدهد بطبع زحمت خراسانست / وگرنه دور نبودی توقع کابین

در بخط و در رضاعت با موت و حیات / راست جو تا تیر فعل و در دل ذوت نهان

ناوک قهر ترا چشم عدو و خون / فیض نیسان ترا نخل علم نا دوان

جون دل مرغ از صفیری بر نهار / یاد کی ره زمان از جرس گاه روان

سرکشد مرجی با تن الماس که او / پیش شیر آورد خصمی این خاندان

جاه تو چون آفتاب شد ز تغیر مصون / زانکه هم از خود بود حشمت تو جاودان

چشم بدان دور از آن مرکب میمون تو / خود نرسد چشم بد مرکز دوران

وقت سکون و ثبات سخت پای دلیر / در حرکت مضطرب جون دل مرد جبان

از سم او همچو برق شعله زده آفتاب / در ره او همچو گرد بر شده چرخ کیان

گر به بنا او دست پیش دود او را رکاب / زان سوی امکان نهاد پای ز حد مکان

بیک تصور نکرد سایه او بر زمین / ویک تمنا بجست هم نفس از زمان

پای دوم بار بر سرش جهت تقدم روانست / از شرف الفرات داغ تو بر روی ران

از ستم روزگار رهت یکی انکه مست / از اثر تیغ زبان بر سر ملک پاسبان

گر سوی پستی جنین شده و تراجع کنند / زود بیاید رون رسد رتبت او ناگمان

روز قبول مرا باد گران کار نیست
گر تو نخوانی بخوان ور تو برانی بران

ایا لگام هوس راه عمر پیموده / هنوز در پی تمنی بکار بیهوده

روا بود که تو عمری بسر بری که در آن / نه تو ز خود و کسی از تو گرد و آسوده

کسی توقع بخشایشی از تو چون دارد / بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده

گره بابرو و کیسه ده و دانگ / زبان دوست و دشمن و در نگشوده

دل شکسته بسبند نه قران نعیم / درست قلب بخواهند روی اندوده

اگر خود آشنای برهم زده بی / وگر خود آنهای خواجه هم تو سوی

کمند کلک گیر تو صبح را / ببندد همی بر نفس راه راه

سوی شست تا بد بفرمان تو / سر تیر پرتاب از نیمه راه

وزان خط کشش قدرمان رایت / بگردد هوا بر خرد پادشاه

کهرزان برآورد شمشیر تو / که در بحر و دست ترود کاه کاه

نشان تو اندر تن بدسگال / جواب شکفتت در زیرکاه

اگر سایهٔ دست افتد برو / برآید ز سنگ تراز و گیاه

ز سهم خدنگت بروز سپید / درآید بچشم خور آب سیاه

بروزی که باشند آزادی کوشش / ز خواب سکون فتنه را انتباه

بپشتی خنجر بود آبروی / مقابل بر مردی بود قدر و جاه

سر نیزه سازد ز دل تکیه جای / لب تیغ گردد ز جان بوسه خواه

برآمید بیرون شود از موج خون / اجل بیرزد دست و پای شناه

ز بس رخنه کز نیزه در تن بود / نفس را فتد در ره اشتباه

کشف وار در سینه پنهان شود / سر دشمن از زخم کوپال شاه

بدرگاه تو گر کم آید رسی / بود هم ز تعظیم این بارگاه

کز ترس گراز دهشت آن مقام

کند پای او رخنتی بر جاه

زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده / بر آسمان زده عکس رخت برا پرده

نه در دو عشق تو بود دم من اینقدر دانم / ولی به دیده وزدم همی بلا قضا برده

از آرزوی بقای تو مردم چشمم / همین به پرده بر خویش خفت لالا پرده

یکی ز چهره برانداز پرده تا خورشید / ز دو کنار دو بر چهره از حیا پرده

زهی فزوده کمال تو عقل را خیره / زهی دریده ضمیر تو غیب را پرده

[illegible marginal text]

ولَه

[illegible marginal text]

بدان مایه کند سخت این قصیده

بزد مهره اوراق دفتر شکوفه

ای دل چو نیست چرخ ترا برقرار پای / تا ان بر بساط عشق منه زینهار پای

مهلت بپایداری تو در مقام وصل / چون دست برد هیچ رهی بهار پای

هر دل که یافت در سران زلف دلبری / چون شانه بر تراشد از سر هزار پای

سروی بود که جای کند بر کنار جوی / گر بر نهد بدیده من آن نگار پای

گرد است محنت تو ز جان کشید دم / در دامن فراق کشم مردوار پای

زیرا که گرچه جای کهرا فسر است / هم بی‌نصیب نیست بوقت نثار پای

در روی رای او کشد انقیاد تیغ / در پیش حکم او ننهد روزگار پای

ای کسی پسر ورنگ که بر کر زمین تو بوسه داد / بر بام آسمان ننهد از افتخار پای

گر چون عنان نزد و گذاری مرا ز دست / همچون رکاب بوسمت از افتخار پای

ور دولتیم دست دهد همچو آستین / چون دامنت رها نکنم از کنار پای

از یمن دولت تو برآرم چو مور پر / از فرط عجز اگرچه ندارم چو مار پای

گرچه بدست بوس تو نازد دل از نشاط / من اهل دست بوس نباشم بیار پای

مستغنیست منصبت از حضور ما / طاوس را بجلوه نیاید بکار پای

شد برف و همچو جغل ازاست شاخ ازان / کم می‌نهند مرغان زشاخسار پای

بر روزگار دست شستم ازان همی دوم / بالکه در گلست مرا چون چنار پای

بی‌پای شعر بنده روان بود چون حباب / واکنون همیدود که بشد شیخ شمار پای

کردم ثنا همای تو ای دریشان بهار / تا ان بر مزن برین که درشت و دوار پای

سرتاقدم در آتش فکرت بسوختم / تا ماند همچو شمع زمن یادگار پای

در پیش تو بتیغ برم سر زبان / گر زانکه با ذبس ننهد ذوالفقار پای

[illegible marginal text]

ولَه

[illegible marginal text]

افتاده به درد چشم در کنجی — در آرزوی جفای صحرایی
در هر نفسیم تعبیه آهی — در هر سخنیم مندرج وایی
گاهی ز عصا کنم فسا دوری — هیهات که گرد چشم از مایی
چون موجم از آفتاب متواری — از خلق نهان شده چو عنقایی
بردوخته چشم همچو شاهین — با آنکه چو طوطیم شکرخایی
خورشید جلالتا نکویی خود — خاکش بچه وجه گشت حربایی
هر چند کنون نه در اشرف شادی — با غم زدگانت نیست پروایی
زین پیش طلب مرا که کم یابی — مانند منی خجسته آرایی

من بنده به عیادت ار نیرزیدم
ارزید حضور من تقاضایی

بگویم ار بکند رخنه در مسلمانی — تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی
کدام پایه در اندیشه عجب شاید کرد — که در مدارج رفعت نه برتر آن آنی
اگر نهند در مرده زنده برخیزد — همان زمین که تو در روی قدم نهانی
گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد — کند بآب عیوبش مهیا سانی
اگرچه شغل تو همواره داد دست خرد — که داد در دین از روزگار بستانی
ز تا همیشه چو فریاد من همی خوانم — مرادم تو چون کام دل هیرانی
اگرچه خاطرم از آب کوثر است — که تازه باشد از او روضهای روحانی
ولیکن ابر به اسند باد بهاید — چو جمع گشت کرا ید بگو هر افشانی
جهان که جان مقدس لطیف تر ز دل است — جهان و گوشت بود زنده روح حیوانی
درین جزالت الفاظ و رفت معنی — دریغ و درد اگر بود می خراسانی
اگر ز شعر تو انوری رشاید کرد — بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی

ز بهر جستن آن مکنه را مشغول — ز الف تو تا آن نبهرات گریابی
که درون صدف باشند صدف در بحر — تو روی بحر بزهی کجا گهر یابی
چو شیر باد و خون هر حلال سگی — نگاه کینه اگر دست بر هنر یابی
چو ملیح نگه تو جان قدسی شود — وجود را همه خاشاک ره گذر یابی
جهان بپاش که گر راه چین زدوکره — تو خویشتن را یکباره کور و کر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر — رفته دل از آن آید نظر یابی
نظر بهر چه نازی ز راه اعتبار که کنی — اگر بکل نگری خار در بصر یابی
ز عشق پادشاهان بترک جان گفتن — هر آنچه از از جنس جاه و زر یابی
تو از دنات همت عنان ارجیله گیخ — ز خشم و شهوت ایشان بخویشتن و گریابی
مراد و دینی دون هر دو صد رنگ را — ز تا هوس که جهان مکوبه در یابی
بچشم اعور تو هر چه هست معیوبست — درست و راست نگو تا مگر هنر یابی
بدین صفت که تو کم کرده طریق نجات — ز پیروی بزرگان راهبر یابی
شهاب دین عمر سهروردی آن رهرو — که از مسالک او دیو بر حذر یابی
کجا فتوت او خوان تربیت افکند — نواله وهن درو قرص خور یابی
بچشم دانش در ذات او تأمل کن — که نام ملک را در صورت بشر یابی
کلاه اوند بانداره سر هر بوحنیفت — توجه کن که بجای کله کمر یابی

وله

مراد لیست ز انواع فکر سودایی — رهی نه کانه بر حقش جز سوی صحرایی
کهی حوالت داد دبستانه طبع کند — که حج کند نسبت تو زمانی
از این غلط بود شدر محل تفرقه ها — دل چو جمع شود در مقام یکتایی
گوش از در و دیوارها همی آید — ندای انی انا الله از هویدایی

كفايتي تو مرا الحق شود معلوم / كه نيم ساعت از عمر خود بيفزايي

جهانيان كه مسلماني تو مي بينند / نيفزنند دركافري و ترسايي

ز تيز گامي عمرست سست بازمن

مگر زمين سببه عمر من سكبايي

به هيچ شهره نوران معاملت داري / كه دست بازكشي يكدم از ستمكاري

تو انچنان ز شراب غرور سرمستي / كه خون خلق بريزي و جهد بنداري

گمان بري كه ندانم كه خون من بگرفت / بيان كه چشم تو خود دانند به چاري

زهي نموده در ايام تو پشيماني / فلك ز شغله نوازي جهان ز غداري

سه چار سيل از ان خاك كه سر ده دادند / كه از تواضع بردي دوكام بگذاري

نشان كه عاملي فتنه است در دل تو / چو من ستون زيغ گردد دست مكاري

جواهر چند تيغش آب گرد و دو نكه / اگر بقصه كين گوهر را بيفشاري

خرد بخامه تو ار سر تعجب گفت / چو طوطي كه سراپاي بي دم گفتاري

مخدرات ضميرت ز تو منفتح گشتند / ازان برده رماد سياه رخسار

چو كودكان تو آموزهاي درهي / بهيچ نكته تو الا نكره بزاري

ز هيبت بسر انگشت رفتن بزنگ / اگر نه هيبت رازهاي افكاري

هوا و خاك سپاهان ز بهر تو مقيم / نشسته اند كه اي بي عطاري

تو آن نه كه بجز راه مكرمت سپري / تو آن نه كه بجز تخم مردمي كاري

سزد كه خواري حرمان گشته مشتاقان / بگشته و پنهان ز آينه خواري

بجاي دار مرا چون نماز هواره / نه همچو روزه كه هر سال يك مهم داري

مرا اگر چه گرايم بجز كه پرمايه / هر متاع گران كند خريداري

ز حضرت تو نظر بر حطام دنيي نيست / كه پس عيسي مريم بحسب عطاري

[illegible]

اي رباده مغفرت ولب جان پروري / دي گرفته زلفت كام جهان بستري

گرت اينچنانست لب ما جانست / خود نميدانم كه چه چيزات دراي

اگرت درد دلم جاي بود نيست عجب

در دل تنگ گرفته مكان ترسي

ز بس كه مي بگذارد حشم ز غصه دور / بجان رسيدم ازين شاعران ترده باي

نبي بحث قضا تا چه كرد در يافت / براي مستانه تو كار مراي ودبراي

وله

زعكس خون دل عاشقان تو هر شام / چو سنگ بسته شود آسمان زنگاري

زهيچكونه برين صوت مائيكد ترسي / دل تو عادت راحت گرفت نپندارد

مرا چو نام شريف تو برزبان گذرد / زلب بچشم رسد نوبت گهرباري

ازان مكارم اخلاق نيست مستحدم

كه بار ميكند از ما تو بت بيكاري

اتش خاطرت در آورده / گردن باد را بخشم كمند

انچنان شد كه عار ميدارد / اساسات ز آسمان بلند

همچو قري موافقان ترا / طوق دار آمد از عدم فرزند

دفع عين الكمال را امروز / خانه دشمنان تست سپند

آخر كار بود خصم ترا

آن ترقي كه كرده روزي چند

آري آري چراغ پر روغن / بر فروزد بوقت جان كندن

وله

قدر تو مرغ را خبرش وانه است / راي تو شمع و صبح پروانه است

[illegible]

دشمن تست نفس اماره　　ازو ما نشی در کنار منه

خوشدلی را که زیر محالست

چشم بر راه انتظار منه

در دولت جای هیچ بندی نیست　　زان چو تو خویشتن پسندی نیست

حرص کم کن که عقل و دانش را

بتر از حرص چشم بندی نیست

اینست شکر که کام پر شکرست　　گرچه طفل است عقل آن پیرست

ولـه

روز اول که نهال بود　　ماه تابان همان هلال بود

گل از آن غنچه در هم شکفد　　در از آن نقطه زلال بود

قوت نطق عیسی مریم　　پرتو عقل ذو الجلال بود

نه بتعلیم آن دوان باشد

نه بدوران ماه و سال بود

جزع مختصر بنا یه کرد　　هیچکاری دگر بنا یه کرد

هاوی چنین که دریاست　　سرز خانه بر جنب یه کرد

چون همی زیر خاک باید خفت

سقف خانه بزر بنا یه کرد

هرکجا بگذریم از جیب و راست　　وحشت و ظلمت و فساد و بلاست

روی کارا چنین که می بینیم

جای در حسرتاه و واویلاست

خیز تا عزم سوی بیعوق برکشیم　　زین دور دوناک رخت بدر کشیم

از دهان گل شکر خنده باز کرد　　ازانکه همچو غنچه دل از غصه تنگ بود

چون سرو پای کوب شد از نوای چنگ　　کز ریش چون چنار ز شادی بچنگ بود

بر خواستش چو لاله دل از خرمی کنون

انکس چو لاله دست ز نعمت تهی تنگ بود

دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن　　این شوخ چشم بین که چه حلقه زد ...

ولـه

با خدمت تو کی بجانش خریده ایم　　بهر سعادتی دو جهانی گزیده ایم

با لطف تو بگوی که ما را بحل کند　　در دیده گر ز خیل تو گردی نشسته ایم

ما مردان چو فتنه که آخر چو عاقبت　　ما نیز در رکاب تو تلخی دو دیده ایم

پس دون زآه سینه و از آتش جگر　　بسیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم

شاید که جان و دل بغنا در میان نهیم

کاخر ترا بکام دل خود بدیده ایم

سرو را قصر رفیع قدرت آباد باد　　نزد شان صبح عمر دگران ... باد

وی شده شکر و شاباش در دو هم کام و زبان

جاودانت از خستگان دور گردون باد

دو هر دو لب خندان غنچه　　نشانی از دل ویران غنچه

در آمد تازه روی سر دگشاد

زهی صد آفرین بر جان غنچه

زهی نقش خط بگلشن گل　　گرفته سنبلت پیراهن گل

ز رعنایی ترا عاری نباشد　　که ترسیکو زآمد دامن گل

نیاز و لابه ما سرو ماند　　خروش بلبل و خندیدن گل

آوازه بزم چو عیسی بر فلک کند | اشک از زخم نماکه چو قارون فرو شود
خون شد دل از دو شود از عشقهای تنگ | اندیشه چون ببین دل پر خون فرو شود

سر بنیاورد مگر از چشمهای من
هر گل که او ز دامن رخ گلگون فرو شود

چون حلقهای زلف تو سر در آورد | اندیشهها ز خاطر من بر سر آورد

و له

آنجا که جای نیست تو آنجا رسیدهٔ | هر چه آن کسی ندیده تو آنرا ندیدهٔ

و له

من بنده گرچه نظم ثنای تو میکنم | نظم ثنا نه در خور سزای تو میکنم
خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق
زانکه خدمتی ز برای تو میکنم
ساده عذارت چو دل ما رسا | تنگ دهان تو چو چشم بینم

و له

تا زلف مشکبار بر رخ پراکندهٔ | سوزی نه در شکر و در دل مجمر فکندهٔ
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهد
خون در دل پیاله و ساغر فکندهٔ
کارم چو زلف یار پریشان و درهمست | بینم میان ابروی دلدار رحمت
تنها دل منست گرفتار در غمان | با خود درین زمانه دل شاد و مان کمست
ای کاشکی میان میستی و دلبرم
چون در این چنین که میان من و غمت
لفظ تو رشته نظم زیبا می شود | قدر تو تاج کسی نه خفر ای می شود

از الجنس

از بخیلی که هست دست اساکش | گر برند دست تا پاکش
نیست ممکن که نیم قطره خون | اندر است در برش پیراهن
تا اکنون زنگار زدون وفا | می نیسند مجد الرو سا
گیرات شد ملا و خبر کیان | با در نشیت از گوزدان جلادیر کیان
اردو باره و هی ببین سامان | رنیشت از گوزدان سر از بسیان
چند برها ازین تحکمها | یا تو خود از کجا و ما ز کجا
نه ز ثنای تو دیده ام هرگز | نه ز ناز شین رسیده ام هرگز

تنها دم عمر خود در وی
بر بر دوت تو قلبتان گوزی

ای آفتاب ملک که تا دامن آمد | بر تو مبادا وقت کسوف زوال را
زو چنان آمد به کند وقت همت | در حلق دشمنان تو آب زلال را
همچون کشف بسینه در آمد رگ اجل | آنجا که نیزهٔ تو بر افراخت بال را
چون خون خویشتن بخورد بد سگال تو | در روزه گر بجوید جز حلال را
دست گهرفشان تو گویی که در ازل | شد آفریده بخشش وجود و نوال را
زین سنگهای دور بریزه همی شود | عفوت گناه را و سخایت سؤال را
تا روی من بخاک در ت یافت اتصال | تاریخ عمر کرده ام این اتصال را
در عرصه ثنای تو کار از اندیشت | گرچه فراخ یافت دعا گو مجال را
تخفیف را نمود برین گفت اختصار | اندی که خاطر تو نه پسند ملال را

در حضرت تو عرض سخن ریزه کرده ام
تز روی اعتزال دلی امتثال را

ای تا عرض جوار و مال عزیز | چند ازین سیم و زر بر پستها

قومی که حاسدند مرا بر زبانشان / ان رود که در دل جا کر نیامدست
انها که کرده اند حوالت بمن سخن / حقا که در خیال مصور نیامدست
زنهار تا از بنده بتقصیر نشمری / تا این زمان که خدمت تو کر نیامدست
خود چون رسد بحضرت تو انکه خود هنوز / کامی ز اوج چرخ فرازتر نیامدست

در من بچشم لطف نگر گرچه خود ترا
در چشم چیزهای محقر نیامدست

این آخر او چه جای کلامات / یکدم باشد زیست تا مست

وله

ای بحکم تو اقتدا کرده / تیغ خورشید در نفاذ و مضا

وله

چو من بچرخ کنم اشتراک شاید / دگر چه باید آنرا که خواه مخدومست

ز خاکپای تو کس لی برند دست بدست
ببین که مردم چشم جلوه محرومست

عروس فضل تو باشد تا بیارایند / که خود ز بستر تحصیل ابرسان بر خاست
چو من ز دوقت صدرت چه عاشق او شهر / سحرگهی که پرستار دستان برخاست

زهی بقصر والکه توقیع تشریف
چنین ظریف جوانی ز اصفهان برخاست

ز بس که در دلم درد های بسیار است / نمیتوانم گفتن مرا فلان دردست
ز خاکپای تو پیرازم ار کسی هرگز / چو بنده خدمت تو از میان جان کردست

ز گلستان عطایت چو قسم من خارست
مرا ازانچه که در دست دیگران دردست

دولت هر جا پناهت از زمین دور حسان / معظم من ز انکه بر فکر من این خفت
من بسی احوال رنج و مشقت شمع افروزان / میخورم سوگند دانم موجب کنار رهمت
کاندرین ایام حرمان با چنین بخشندگان / گر چه من محروم و غم و روزی و محنت جاره

نیست خالی نقش ز کیم ز نقش حادثه
خود گرفتم در نهادم قوت اماره نیست

خیال همین تو اصفا او اشتی گردد / که خوشدلی ز هر با هم معاینت
زهی برابران زن نمروهم باشد / گران مراقبت از جانب مصادقت

دگر برابران زن نمروهم باشد
گران مراقبت از جانب مصادقت

نظم پاکت نثر موزون است / لفظ وقت که منثور است

وله

کجا مهر تو سپایه بر وی فکند / در آن خطه خورشید را نور نیست

وله

بر رتبت معالیه تو عقل کی رسد / کانجا که انتهای وی ابتدای تست

وله

اجزای کاینات دعای تو میکنند / زیرا که از مصالح کلی بقای تست
جانم که در تن است عبد تو محکم است / هر دم که میرود که نگذرش هوای تست
یکدل پراز امید مرا پیش روی تست / زیرا دو چشم بر سر نگشم قفای تست
در حضرت تو گرچه برانه غریبستم / بیگانه چون شوم که دلم آشنای تست
اگر شنیدیم هوس من حدیث تو / در چشم میزنم نظم بر لقای تست
دیریست تا که بود ابنای روزگار / یکبار خون نفس من بنای تست

ان مقبل زمانه و مقبول خاص و عام
کز لطف و مردمی که در او مرکب است

روشن چو آفتاب بر همه کردات
در اصفهان جو وز شب تاریک کو کجا است

در آرزوی خدمت او هر شبی مرا
حبسی نه خواب ولی بر زمار بست

از غصه فراق غذا نم چه روز رفت
زیرا که روزن هم در کسوت شب است

در هجر جان نگدازش بر من ز زندگی
هر تهمتی که هست ازین جان بر بست

در نه هر زین صفت که منم در حضور او
این زندگی نباشد بعد حد غایت

زین هجر جا که از که چون مار سر دراز
کوی که حسرت من بیش طلب است

مرا که هیچ نصیبی ز شادمانی نیست
بسی تعاون و تم از مرگ زندگانی نیست

ز روزگار جوانی اگر تراز کیست
مرا بجز سپیدی رنگ جوانی نیست

فلک ز من عوض عمر رنگ میخواهد
که فتوه بنیه درین دور انگانی نیست

برای نظم معیشت همیشه در سعیم
چه سود سعی که نقد بر آسمانی نیست

و دران جهان بکرم بهره بود هر
چو هیچ کو نه مرا کام این جهانی نیست

بس از سه سال سفر از من انیکه بستاند
که جز ضعف نه مرا هیچ ار معانی نیست

شب من روز در کنار گرفت
شک کافور را سار گرفت

ید بیضای موسوی ناگاه
سر و ریش من استوار گرفت

چون بسی روزگار دیگر گفتی
سوی من رنگ روزگار رفت

در کلاه تو هیچ بیشی نیست
ای کلاه تو چون سپر پر تست

و له

باجو در جامه کشته و مرده
کرد و امانس ز کمانی سرخ

در کاف تو هر شبی جنبند
قبه زرد و قلبستانی سرخ

بزرگوارا روزت همیشه نوروز است
چو وقت گل همه اوقات تو همه خوش باد

کجا چو سرو درین روزگار آزاد است
به بند کی تو استاده دست از بس شاد

سیل طلب تو کید انه قلاده محمد
که جان جانها بر فی ان پری و نشاد

ای طلعت تو نوز بزرگ جهانیان
ایام عید و فصل تشریعت خجسته باد

و هر نباه لطف تو این دل شکسته تر
وز محنت عداوت اعدا برسته باد

و له

خدایگان بزرگان پادشاه کرام
که هیبت عدل تو معمار ربع مسکون شد

زمانه از پی تعویذ بست بر بازو
هران قصیده که در مدحت تو افزون شد

مرا بکام دل امسال بخت باز نشد
نه مقتضی کرم بود و لیک اکنون شد

صدای حضرت عالی نیوشم و دانم
که ما برای من از مکر دشمنان چون شد

نگفته بودم و الحق نگفت بهتر بود
که از شماتت اعدا مرا جگر خون شد

ز شوق که بر لفظ تو ای بت شبها
که آتش من از روی من که هیچ بود

اگر ز هجر تو محنت رسد که امی من
عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود

هران نفس که زدم در فراق تو مثالی
چو صبح تعبیه دردی هزار زو من بود

ز یکه بیراکند چون نبات النعش
زمانه جمع کان رشک نظم پروین بود

سرورا تربیت اهل هنر | نیک دانی که ترا باید کرد
گرچه بیکار زره کماعت | هر در کار خدا باید کرد
درجه عالی نظر تو ما ز لطف | نظری هم سوی ما باید کرد
ما جز این نیست دعاگوی ترا | که بنا چار دعا باید کرد
چون صبا مانع روزی آمد | لاجرم ترک صبا باید کرد

من بانعام تو حاجتمندم
حاجت بنده روا باید کرد

گر صید تو اند اهل دلان هیچ عجب نیست | چون دانه و دلها همه در دام تو باشند
در کوی تو خورشید کند مشعله داری | خاصه که رحل بنده که بام تو باشند
عقل که باندام تر از دنبود خلق | خواهد که یکی سینه بر اندام تو باشند
از عهد تو ما منقرض عالم از این پس | تاریخ هنرپروری ایام تو باشند
آورده دگر باره هنر زد تو صمی | خادم که همه ساله در ابرام تو باشند

زین کار رعایی الجمله کرد رسش دعاگوبت
کار بیست که موقوف بر انعام تو باشد

ای منبع اختری که همت تو | سپهر هفت آسمان فرو نامد
فتنه تو همچو غمزهٔ خوبان | خون بریزد که موی ما زارد
بر تو هر سو یکی است خادم را | که توان را اگر فته بندارد
شاعری را اگر دهی دشنام | بر تو از او لطیفه انگارد
در قفای حوز و زنو مثل | هر سال از طمع قفا خارد

مدتی از محل گذشت بگو
تا کرم حق بنده بگذارد

زهره از خلعت الکتاب کند | هر چه زیب و جمال میدارد

بنده زادهٔ علی اسمعیل
طمع رسم سال میدارد

زهی ستوده خصالی که با لطف توقع | همی نیارد سر فلک تعقل کرد
ز رنگ خامه و نظم حدیث تو هر سال | حدیث گهر زبرد و گهر تحمل کرد
نسیم لطف تو با بینهای گلستان | همان کند که دم نوبهار با گل کرد
بجز منتی تو رهی را وسیلت خود ساخت | کسی که عمر تواند بر تو توکل کرد
چو سنگ زیر تو بی آسیای مکت را | ضرورتست ترا بار ما تحمل کرد
چنان مکن که تجمل کرد و اندرین که | بپای مردی لطف تو این تقبل کرد

بهر جلوه نبود در محل بخشش
که کیج از همه عالم بمن توسل کرد

زهی سپهر معالی که گرچه جستن بود | بپایه تک عزم تو ماه و خور نرسد
عقول گرچه که افکار زند بان تشخ | ز بام خانه قدر تو بر نزد نرسد
ز نکتهای تو افهام را بسی کوشش | بجز معنی یک لفظ مختصر نرسد

خزینهاشان بر که هر سخن باشد
ولیک معنی زیبا دیگه گر نرسد

دوش مخدوم من که تا جاوید | ما و از جاه و بخت خوش نشود
با من ان گره از بزرگیها | که ندیده الجنان کسی نشنود
سخن ارچه بنده زدوست بلند | لیک از آن دست پایه اش نفزود
نقد شعرم سیاه روی آمد | بر محک امتحانش چو بسود
زان به تیغ زبان بپارزدش | که سراپای بود عیب آلود

بنوک کلک تو هردم ز عالمی معنی | هزار گوهر ناسفته پیش سفته شود
برای قدر تو هر روز کز بلندی قدر | ز صحن چرخ چو گوی مهر رفته شود
در اشتیاق تو بیدار دولتی دارد | کسی که شب چو بخت بنده خفته شود
بآن خدای که در باغ صنع او هردم | گل وجود ز خار عدم شکفته شود

که شوق بنده بخدمت زیادتست از آن
که شرح آن بقضا و بخامه گفته شود

هزار سعادت که از ضمیر افلاکست | نثار حضرت عالی مجد دینی باد
ز نور نسبت او نقش مهر برخوانند | بروز ابر و شب تیره کور مادرزاد
دعا و خدمت خادم قبول اگر باشد | کهی جنیبت برق و کهی جنیبت باد
دمی ز ذکر معالی او نیم خالی | ندانم او ز من خسته هیچ آرد یاد

ز دست هجر دوان آمدم طریق وصال
خدای عز و جل عنقریب سهل کناد

عالم لطف علاء الدین معلوم تست | که مرا با تو زبان جز به ثنا می نرود
بر تو مهرست مرا هردم ازین روی چو صبح | سخنم با تو جز از صدق و صفائی نرود
هیچ جائی نرود خاطر خورشید وشت | که مغاکیش چو سایه ز قفا می نرود
دوستان بنزرا چو زانوش بیکسی | نیک میدان که رهی تو این پیزای نرود

یاد تو می نرود یکنفس از خاطر ما
ور چه خاطر تو یاد ز ما می نرود

وله

مژده ای دل که کار دیگر شد | وانچه میخواستی میسر شد
یار از راه جور بر گردید | مشفق و مهربان و چاکر شد
کار اگر بسته بد گشایش یافت | عیش اگر زهر بود شکر شد

مگر سپهر ندانسته است این معنی | که هیچگونه مرا عاقبت نمی سازد
ز سوز سینه اگر شرح بر زبان آرم | بسوزد تا بن زبان همچو شمع بگدازد
چو حقه هاست دل ار غم چو مهره گردون | یکی نشیند چابک که حقه می بازد
در آتشین ور از آن چوب نخورد آتش | که همچو من ز زبان او ز روی می یازد
بیاد و داد بچرخ من که گو دل تو | چرا بکار نبات هیچگونه نپردازد
جواب دادم گفتم که اختیاری هست | ز دست رحمت غم با تو کی بر دارد
دو سال هست که چوگان چرخ چو گویم | بزخم حادثه از هر سوئی همی تازد
هنوز روی خلاصی نمی شود روشن | مگر خدای تعالی لطیفه سازد

وله

منم که در خط شده ام از ظلمت | که قلم قصد بجان میدارد
عبرات من که پیش از بر | همه چون آب روان میدارد
همه در روی رهی میگوید | هر چه طبع تو نهان میدارد
با همه سر بسبکی کو راست | سر برین خسته گران میدارد
یک زبانست به به گفتن من | ور چه دانم دو زبان میدارد

بامنش ای سیه کار بهاست
راستی را سر آن میدارد

که نثار کنم بر سر زبان و چشم | مرا چو نام شریف تو بر زبان آید

بحجت وجوی خبر جانم از در هر کوش
زمان زمان بسر راه کاروان آید

زهی تازه روی که خلق لطیف | ز سندان به ماه و گل شکافته
بگل چمن آمد بباغ پس سنایت | رهی که رجه گستاخی می نداند

خانه دارد انجا که درو | هیچ دیوانه عقد نکند
زین سیه جامه خانهٔ دلگیر | کافتاب از برش گذر نکند

خاکش از بهر بی‌بران رغبت
کس چنان خیندلی سر نکند

نام پاک ترا چو بنگارند | دهن کلک پرشکر گردد
کار رخادم مدحت دمی نرسد | کار زین نیشه هم بتر گردد
هر دم از آه سرد و آتش دل | جگرش خون و خون جگر گردد
هر زمان بهر مفتش کردن | کرد دیگر سبب نه گردد

کرد در کار او نظر نکنی
همه غمهاش مختصر گردد

از جود دست تو کرا شکرست هرکسی | دانی که جون منی بشکایت خطا بود
خاموشیم ز غایت بی‌کسبی است ازان | باشد خموشی سازی کان بی‌نوا بود
جون این همه بباید گفتن کجا مرا | بخشش محقری کرم اکنون کجا بود
جون خون من بریخته باشی و خونبها | بس سهو جوزان سپس بی خونبها بود

ولـه

کسی که کار زوی خدمت تست | فراوان مایه از اقبال باید
اگر تو در خور همت بکنی جود | جهان از مال مالامال باید
فلک را از تو باید خواست تمکین | که رشکاری باستقبال باید

بزرگا زادار باب کرم را
نظر بر مردم بطال باید

دو در گردون با همه کس مغانی میکند | خاصه با ما خستهای لاابالی میکند

هر انچه جان مصفات قصد عزمش کند | هر انچه نقل طبیعت بود دکون آید
شعاع مهر ازل نام در فرد کرد | در حجاب نباشد درا اندرون آید
در خزانه الطاف غیب نگشاید | وزو بعالم جان تحفه گونه گون آید
نسیم باد سحرگاهی ار جمن بجهد | ببوی او دل از اندیشها برون آید
جو عشق سلسله شوق را بجنباند | شکیب دور شود عقل در جنون آید
همی رود بدرستی نهاده بر کف دست | جو مه دهان بخورد غم کرا که جون آید
بپای بیخودی انجا بدان مقام رسید | اگر بگویم از ان رنگ بوی خون آید

ولـه

ای دل سخن بیهده را کار مبند | خود را بهوس در غم بیچار میفکند
فکرت خود همه در مکر و حیل صرف مکن | از ای دیو سلیما زاد و کار مبند
جون ندادی و ترا مگر بسامان آری | خرقه و محرقه پرون کن و دستار مبند
طاقت بار کشیدن جو نداری باری | مرد می کن زکنه بار تکروار مبند

در قیامت سر بار همه کس بگشایند
هر جه خواهی که نه بپسندید در آن بار مبند

در نگر در صدر دیوان و ببین | خواجگانی را که صف پیوسته‌اند
تنگ سر تیز در راه بستم | گر چه در راه کرم آهسته‌اند
در خورنالش نیند اما ز سوز | از پی هم بستری شایسته‌اند
موی را مانند ره اندالحق جز انکه | از زنخدان خودش بگسسته‌اند
نی خطا گفتم جوانانی همه | شاهد و شایسته و بایسته‌اند
راست بنداری عروسان نو اند | بس کج جست و شاهد و برجسته‌اند
جهرها شان در سر زیر سبز و زرد | همچو گل با غنچه در تنگ دسته‌اند

بجنبی ریش خویشتن بابا | جمله پیشتر کمی نمی باید
با چنین حرجها که عادت تست | اینهمه سیم و زر نمی باید
موجب نفرت از جهان سر و ریش | هیچ چیزی دگر نمی باید

وله

لطف وحیای از همه چیزی نکوترست | پیرایه بزرگی لطف وحیا بود

با دیگران مرا چو بیک سلک درکشند
فضل من و تفضل تو پس کجا بود

زهی سپهر محلی که دون رتبت تست | هر آنچه عقل ز اقسام آفرین داند
با آفتاب و سحابش چه التفات بود | کسی که راه بدان دست و آستین داند
ز سایه تو شدست آفتاب روی شناس | که همنشین را هر کس ز همنشین داند
بسا لطا ز سد آفتاب روشن دل | دران دقیقه که آن رای در یقین داند
بزرگوارا دانی مرا که خدمت تست | فلک بمهر تو جان مرا رهین داند
از آن بحضرت تو کمتر آورد رحمت | که او حالت آن طبع نازنین داند
شب دراز بمدح تو میکنم کوتاه | گواه صادق من صبح راستین داند
سخن بصدر تو آرم که بر تو مقصود است | کسی که قیمت آن گوهر ثمین داند
لطیف طبعان دانند قدر لطف سخن | که قدر او به چه بارگ یاسمین داند
سخن سرایان پسندند نیک صاحب ذوق | حدیث چشمه حیوان و مار کین داند
خدای داند اگر دانم اندرین عشرا | کسی که ظاهر تفسیر حور عین داند
سخن چگونه برم نزد آنکه از غلطت | شمال را به سبی جهد از یمین داند
زمن چه فرق بود تا بدیگری آنرا | که رخش رستم چون صورت کلین دانم
چگونه داروی درد خود از کسی طلبم | که خار را ز عدا و ترنگبین داند

زمانه دانشناسی عجب عادت داد | روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند
بنقد خوش خورد و نسیه نام نیک اندوز | که عاقل از پی یک عیش صد بهانه کند
محوز غرور که فردا چگونه خواهد بود | که هیچ عمر تو ضایع بدین ترانه کند
کسی که صحبت امن و کفایتی دارد | سعادت ابدی را طلب چرا نکند
بود هر آینه نزدیک عاقلان مغرور | کسی که از پی مسکین اساس خانه کند

که مرغ اگر چه توکل کند بدانه و آب
به بت خود ز برای خود آشیانه کند

ای آنکه خاکپای ترا دوستان رحیق | دایم بمیل شیفته چون توتیا برند
انعام با بسیاحل ادراک رایت | در بحر شفقت ار چه بسی آشنا برند
ارباب دل چو غنچه بنزدیک نظم تو | پیراهن آورند ز حالت قبا برند
دریا چو قطره ایست ز دریای طبع تو | نزدیک بحر شعر تو نامش چرا برند
نه هر که نیم سوخته خاطرت بود | هر نظم کو ز خاطر اصحاب برند
نزدیک مشعل تو سخن اره چو مرغ | چون آورم سخن که خود این از شمار برند
سوداست شعر نزد تو آوردن آنچنانک | قانون سوی مسیح ز نا خولیا برند

دانم بسی برنج رسد و که اینت بس
چون خرد شعر من ز طبیعت فرا برند

صوفی نهاد عادت اسم تو سکه | فارغ بود هر آنچه خداداد میخورد
زر ریسم اد چار شاسد نه هیچ | هر چه آیدش ز بهشت به شها و میخورد
بی رحمت عوارض و احسان و ره | روزی خویش از عدم آباد میخورد
ز پشیل و دلو کهنه و جاروب و بوریا | هر جا که نیافت فارغ و آزاد میخورد
هر گاه گل که از نم باران علی الصباح | از بام و در آخرش اشاد میخورد

بود مصحف ترا زین نامعلوم / لشکر غز که خراسان بستد

ملک الموت بدان قاطع تو

که ز بس غصه مرا جان بستد

سرور اوصنعتها بباید / که بدست سخن ستوده شود

شعر آیینه ایست کاندر وی / صورت حالها نموده شود

هر کجا تخم آدمی کارند / خوشه شکر از آن درود شود

رنگ این سکه بر صحیفه نام / نه همانا که خود زدوده شود

هر که از شاعران طمع دارد / که بدین زبان ستوده شود

بر کسی تا گفته نشود گفته / هر کجا این سخن شنوده شود

هیچ عاقل بخویشتن نپسندد / هر چه از مال ما فزوده شود

هست نقصان عرض و حشمت و جاه / مال کز سیم ما زدوده شود

حیث پیدا تر از آن صندوقی / که بحرف هجا گشوده شود

زشت بود که اگر کمان دارد

کمه ایی بنجاک توده شود

مرا چه حاصل این خواجگان بی حاصل / که هیچ کار مرا انتظام می ندهند

نه از دیانت و تقوی شراب می نخورند / که یکدگر را از بخل جام می ندهند

چو خلل است درون شان بتخم اکنده / ولیک هیچ و سومت بکام می ندهند

زکات می ندهند و کرم نمی ورزند / کباب می نخورند و بوام می ندهند

و الا بحکم ضرورت بپرزند این ها / جو جای هیچ نشانی کرام می ندهند

وله

هجا گفتن ار چه پسندیده بود / مباد اکسی کالت آن ندارد

آورده ام بخدمت تو جان نازنین / بپذیر از آنکه دست رسیم فزون نبود

وله

بی رای تو مملکت چه باشد / چون کالبدی که جان ندارد

معشوق و هر چه حاصل آید / صاحب نظرش گران ندارد

بر درگه تو من که انخیزد / گر سود کنم زیان ندارد

وله

بخشند خواجه رفتن هر کاری / کز آنم باز گفتن عار باشد

ولیکن افتقار یی روزگاریست / که دانا را بنادان کار باشد

بسا سرکاه خس تاپ رباشد

بسا در گزد در مسمار باشد

ذات خویش اگر چه مرد نیک بود / ولیک صحبت بد نیک را تباه کند

چنانکه ماه زروی سپید کرد درست

چو جفت زاغ شود عالمی سیاه کند

رمضانست هین و هین درسند / در دوزخ بخویشتن در بند

بدروغ زبانی دو زخ / این زبان دروغ زن در بند

روزکی چند با خدا پرداز

در دکان برابر من در بند

خطی داری بسی با خوشتر از شیر / که آنرا خرسندان را نشاید

بخط نیکوان مانند خطش راست / نه زان معنی که راحت می فزاید

بدان معنی که هر روز از دی

بچشم خلق ناخوشتر نماید

[illegible]

معانی تو چو ماه است و ارچه بارگیست	فروغ چشمهٔ خورشید و ماه تابان برد
سپهر اطلس اگر چه کهنه شد دامن	چو طبع تو سر از اندیشه در گریبان برد
جهان هوس که چو نقطه تو گوهری ماند	فلک معول خورشید بفت در کان برد
سخن فروشی در حضرت تو ایمن نیست	که زیرکی نبود باز زیره کرمان برد
ولیکن این بدلیری آن همی آرم	که ابر نیز سوی بحر تحفهٔ باران برد
ضمیر پاک تو داند که بیغرض نبود	ردیف شعری در موسم زمستان برد

کمال ذکر تو مقرون مدح گوئی باد
که هر که رنجی برد دست از پی آن برد

بدست بوس تو دریا از آن نمی آید	که با سخاوت تو اش بجز نثار نماند
بروزگار تو در گشته جز قلم کش نیست	ز لطف تو تهی دست جز چنار نماند
ز بس که اهل ستم را ز سهم تو خطر است	بسی نماند که گویند روزگار نماند
جهان ز موج عطاهای تو غوطه خورد چنانک	که از میان جز این بنده در کنار نماند
بنه تو خیره تمام نکو چو امکانست	که جاه و دانه کسی در میان کار نماند
اگر بطنز نگویی که هیچ نماندیم	بگفتمی که به از من سخن سوار نماند
سوالکیست از تیت تا با خویشتن	همی بگالم و زین بیش اختیار نماند
بدولت تو چو همه کارها قرار گرفت	چرا معیشت من بنده بر قرار نماند

به نیم خورده شاه و به حاجت افتادست
نه در ممالک شاه انقد ز بسیار نماند

ای کی پسر که سرو امانی اهل فضل	از چشمه سار لطف تو سیراب میرود
در روزگار دست تو پای اسپ حقیقت	چون خامه تو بر که تاب میرود
از تنگ رنگ روز حسود تو شب سیاه	چون زلف ماهرویان در تاب میرود

گردون مرا خطاب چه داد و بیگنه	زانگه که شاه و بنده و خویشم خطاب کرد
این تربیت که کرد مرا لطف شهریار	با هیچ ذره خطا گر آفتاب کرد
مداحی ترا بخدا خواستم همی	آخر دعای دعوت من مستجاب کرد

هنا تا بتو خیال بخواب همی نمود
چشمی رهی ز غیرت آن ترک خواب کرد

ای آنکه شهی که حضرت بخشش گوشهٔ فکر	رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند
نسیم لطف تو امید را روان بخشد	خیال تیغ تو اندیشه را بسوزاند
چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ	اگر نهیب تو اش آستین برافشاند
روانه گردد کشتی بروی بادیه بر	ز فیض طبعت از آنجا کسی سخن راند
مگر ز نکبت ایام منقلب نشوی	که چرخ کهنه به چیره کار بستاند
حطام دنیی فانی ندارد این مقدار	که یاد کردن آن خاطری بسوزاند
بسا لطیفه که در سخن نداد	خدای مصلحت کار بنده به داند

اسیر حرص و عالم شدن ز بوی خیست
که پیل چو گله در پای رند فرو ماند

چیست ز اژدها رها کردی	رسم و آئین سروران دگر
نه هر آنکس که چاکری تو یافت	رفت در خون چاکران دگر
بر فلک گر چه ماه و خورشید است	نیز هستند اختران دگر
در سرای تو هست گر آن شد بند	بر سر تن کمرکم گران دگر
هنر و فضل و علم گیر نه	هستم آخر چو این خران دگر

بر منی از روزگار جور بسیست
نهم این خیره هم بر آن دگر

[illegible]

وله

زهی سپهر بنایی که فضل و دانش را / نماند جز در تو در جهان پناه دگر

بجیره بد مشوار کفت مقبلان سخن / که نیست بر زمین هیچ نیکخواه دگر

زبیم دشمن هرکه که رای آن کنم / ببینم وینشکنم او را براه دگر

اگرچه حالی از من فراغتی دارید / روا بود که بکار را ببیت نگاه دگر

زهر که مهر گیاهی به باغ نشناسم / نبیخ برکنم اینجا همه گیاه دگر

برای کوری چرخ کبود در مگذار / کزین ستانه روم من کجا بگاه دگر

مگر عنایت کریم تو باشدش من / وگرنه نیست مرا پیش ازین گناه دگر

یقین شناس که در حق من هر آنچه کنی / همه پناه شود تا بهر کلاه دگر

وله

گفته بودی مرا که حیله کو / که نه بایدت کرد استغفار

همچو تو اختیار از آن کردم

تا همه راست باشدم گفتار

ای کریم جهان خبر داری / که شدم ز انتظار تو بیمار

بس که میکرد از تو او هجو / رود کاسه ای خاطر افکار

ترسم از من روا شود حاشاک

در هجا بتو باد که بچار

دختران سخن که دارم شان / در نهان خانهٔ دماغ بزور

از طریق خرد بچشم مثل / نور بینای است و دیدهٔ کور

گر بهم شان بنزد این مردم / که زنا اهل اند همچو ستور

برکشد ده دهن بکینه چو مار / تنگ بسته میان بحرص چو مور

ای نکرده بعهد خویش از بخل / شکم یک گرسنه از نان سیر

زین تقاضا بنرکه نان همی خاهید / سال و مه هست زود زان سیر

سبز میرودی برو که شدند / از وجود تو همه سپاهان سیر

رو بابر سیاه تا بخورند

قحبه و حیز نان و حمدان پیر

زهی بنا که بکیوان رسیده ایوانش / شکوه و حشمت حشمت جاه ارکانش

برو زبانه زانبوهی تزاحم خلق / زاخهای جهان نیست مرد میدانش

ز لطف صاحب اکرم رخصتی باید / ببا غبانی آید ز خلد رضوانش

وزیر مشرق و مغرب خدایگان مجید / که هست دست وزارت زبیر و دستانش

همانکه راعی خلق و مراعی نصرت است

خدای باد بهر دو جهان نگهبانش

غله کامسال خواجه داد مرا / گر نه بد جمله بود اکثر خاک

اندر انبار من بدولت تو / هست ازنا ویه فزون زخاک

نان این غله خشت پخته بود / همچنان هر که تخم اندر خاک

با چنین بخشش و چنین انعام

بر سر شعر و کلک و دفتر خاک

همه فراخی تنگ شکر ز لفظ / روا مدار دلم را چو چشم ترکان تنگ

شتاب ار نکنم کار رخود نکو گردد / که روزگار ندارد بهیچ کار درنگ

کسی که خاطر من بی سبب برنجاند / ز قعر تحت الثری تا باوج هفت اورنگ

بزرگوار تا ز دل خانهٔ تنها سیل او

شکسته باد کبو بال تا منی که زنگ

خود رها می‌نکند دامن من — خود کند رای تحفه بر در من بادل
انچه من دیده‌ام از دو اقتها سربر — وانچه من بکشیم از خاد شها اتشیل
کان دو دریا و سحاب ار نبود باکی نیست — دست رادی تو بسنداست از بن هر دو محل
جان تو در هنر او یخته چون قالب روح — طبع تو با کرم امیخته چون موم و عسل

زحمت آورده‌ام ای خواجه دو انگوی
کرچا آخر در هر جا و زچه جنس

همه صبح ار برآورم نفسی — آتش اندر همه جهان فکنم
همه دود سوز دل ندرم — ور ز خار افکنند بر هنم

ولـه

بعهد ای که شد امید من آن بود — که شعر خوانم و باکه سیم بستانم
بقحط سالی افتاده‌ام از هنر مندان — که کر بیان کنم از ابلهی نتوانم

اگر چه اوم آنرا که شعر در بابد
بود دوهم ضلعی تا سخن بدو خوانم

پسر ور امن تیغ دولت تو — خواجه چرخ را غلام کنم
بسیار یاد کرد هر از یزد — تیغ خورشید در نیام کنم
گر تو در پایه خودم گیری — ترک اقلیم صبح و شام کنم
نیک دان که من بیم زا نجا — که ز کس آرزوی خام کنم
یا با سید سیم ورز هرگز — خدمت هیچ خاص و عام کنم
یا ندی بر کی از بخواهم مرد — بطمع بر کسی سلام کنم
ملک عالم اگر مرا باشد — همه در وجه ننگ و نام کنم
این بود عادتم که تا بتوان — زندگانی با احترام کنم

ای بزرگی که کام اسب تو — از خدا بر دوام می‌خواهم
تا مر خواجه تاش من باشند — اختران غلام می‌خواهم
تا کر باشم بخدمت نزدیک — نه فلک بر مقام می‌خواهم
دو سه کامی من همه زان است — که تراد وستکام می‌خواهم
که بیوح تو کلک بر گیرم — که بیاد تو جام می‌خواهم
چرخ بر من بسی جفا کردست — زو کنون انتقام می‌خواهم
همه کار تو زندگانی خویش — بی تکلف بکام می‌خواهم
رخنه را آن سداد می‌جویم — ریش را التیام می‌خواهم
سیم چندان که جمع داند شد — از حلال و حرام می‌خواهم
خویشتن را بهر صفت که بود — از عداد کرام می‌خواهم
از کف ساقیان سیم اندام — رطلهایی مدام میخواهم
بوسه نیز اگر بود و زبان — زان لب لعل فام میخواهم

میخورم اب و منیغره وشم خو
همکنم بانگ و نام می‌خواهم

حدیث شوق ره مرح بر زبان بگرفت — نماند قوت از پیش جانب گیرم
زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو — ز حضرت تو جدا کرد روز کی چندم
نشسته بر در دولب کرده مهر خشتم — همیشه بهر خبر همچو قفل در بندم

دریچهای نظر را زبس تراهم اشک
نمیتوان که بسمار خواب در بندم

زدود کار بسکر کرانه می‌جویم — دلم گشته‌ام از خود بهانه میجویم
چبانه معده جودم مخا لغان دارند — ره بردن شعر خود از میان میجویم

[illegible]

اگرچه مدتی شد تا ز سالوس | گذر بر کوی خماری نکردم
چو تا جنبان ز روی خام طمعی | من از جام می خواری نکردم
بجان با خوبرویان سهو تو بیسی | من کم‌مایه ابزاری نکردم
سماع چنگ و درد پیاله هم | بریشان من انکاری نکردم

گران جانی کردیم زاهد گفت
تو دانی خود که بسیاری نکردم

انکار حرمتم نکنید ارچه چند گاه | خود هم همی نخورده مگر جام باده‌ام
شیر نرم از زبونی نر بود هیبت من | واکنون اسیر حیلت روباه ماده‌ام
فرزین شاه بودم در عرصه مرا | وامروز از تراجع دولت پیاده‌ام
از بیم آنکه شاد بیخ شمن فزون شود | بر عجز خویشتن نام قناعت نهاده‌ام
از لطف جان عنایت همی خورم | وین اصل زیرکیست مگو کی که ساده‌ام

من جان و زندگی خود ای جان زندگی
کرده‌ست دستم زبرای تو داده‌ام

قیاس آنچه باند است از آنچه شد بکین | تو گیر خود که رسد زندگی بهفتادم
بهر آنچه اگر شاد نیست مردم را | من از زمانه بعمر گذشته بس شادم

ولم

بنام ایزد دلی چون شیر دارم | زبانی بر سخنها چیره دارم
توحیدانی بوقت جنگ و کوشش | ولی از زندگانی سیر دارم
بنامردی ندارم هرچه دارم | بزخم بازوی شمشیر دارم
سری کز آسمان برمی فرازم | چرا از بهر دونان زیر دارم
زجنس دین گفتهای نغز حاصل | مرا گفتی چه داری کیسه دارم

چو گفتهای تو از پرده روی بنمایم | ستاره را بنوردی جز خفا کردن
سخن ز مدح تو بیگانگی همی جوید | کر مشکلت درین بحر آشنا کردن
شروع در روش کان معجز اعجاز نمد | هزار بار نکردن بهشت تا کردن
من از مکارم اخلاق تو بغایت فضل | خجل شدم ز بسی انواع لطفها کردن
چو در هوای تو داعی دم خلوص زند | زلال باز رسید دعوی صفا کردن
چو هست قوت انشا چه حیلت مرا | بجز ادای ثنای تو چون صدا کردن
براه مدح تو چون نیابی سنگ | مرا درست چه باشد بجز دعا کردن
سخن خریدم و از این سخن عوض دادم | سخن فروشی نتوان بشهر کردن
تم از کساد سخن باشد اهل معنی را | بمن رسند سخن را سخن بها کردن

ولم

زهی شکسته نوالی که برکرم زرغبت | بدست دل دست تو اقتدا کردن
دران مصاف که رایت روی بنمایم | حسود را بتو روی جز قفا کردن
وگر نخواهد قدرت تواند از عال | چو ذره جنبش خورشید را بها کردن

بمن رسید خرد گفته از لفظ ترا
خطا بود کمی از عالمی بها کردن

بسیمرغ وار گوشه نشینم ز … | بنشینیم از حریصی هر جا که …

ولم

مایه از طبع تو اندوزد همی | چشم دریا طبع گوهربار من
با بشت تا آسمان منت نهد | گر زمین گردد ترا رخسار من
تیر گردون خاک ره بر می‌کند | تا تو بودی راوی اشعار من
در جنابت جز غم من غم مباد | ای تحقیق از کرم غمخوار من

تحمل اخلاق حسودت نکنم بر روی ما | بوی آن از زبان بگرداند غمان بگه
ترسم ابیاز زبان من خطایی در وجود | نالکه دارد رنگ دیوانه جوان کرسنه
خواجگان را که باشد نیز راحتی از خطر | کاهل نعمت را کنون از شاعران کرسنه
هر کرا با خوان همت نان مردمی | نمی پلد از در که او کاروان کرسنه

باد در جنگ حوادث خصم بدخواه تو
همچو آهو در کف شیر ژیان کرسنه

بغربت اندر اگر چند سر از سیم و زرست | هنوز هم وطن خویش و بیت احزان

اگرچه نرگس دانها ز سیم و زر سازند
برای نرگس هم خاک نرگسدان به

ای بر محک عقل و جود تو ناسره | ای مجمع مساوی اخلاق یکسره
گر بگذری برا که ز موی ضعیف تر | چیزی از وزرات کنی همچو اپسره
گرچه خزی تر از خری هیچ نقص نیست | تا مر ترا است سیم بجز دار و درخره
گر خاطر تو تیره و طبعت ستهره | هم آب تست روشن هم سیم تو سره
ریشت جوال گوز و بروت جوال دوز | حیله بکم حرجب و دهان همچو جنره
اندر دهان کری از بخل ابر خویش | از تشنگی اگر رسدت جان بغرغره
شاید که اهل فضل ندانی بجای وهل | زیرا که هم گرانی و هم بیره و مسخره
هر کو تهی تر است ز معنی بعهد ما | او را بلند تر بود ایوان و منظره

اکنون که اهل فضل و هنر بر سر آمدند
تو بر سر آمدی ز خران همچو توبره

پناه زمره دانش بنکوه اهل هنر | که هست جان معانی ملطف تو زنده
ز لفظ پاک تو بی حشو تر سخن نبود | و گرچه هست ز انواع نکته آکنده

که در معرض کلک شکر زبانت | حرام است بربسته شیرین زبانی
چو فکرت بمعراج معنی خرامد | همه حور عین آورد از معانی
زنگی که بر روی نگارد شوخت | کشاده شود چشمه زندگانی
زهی رسم کلک تو گوهر نگاری | زهی شغل صنعت تو گیتی ستانی
یکی قطعه دیدم ز انشای طبعت | چو گوهر که در مغز عنبر نشانی
تر و تازه همچون گل نو شکفته | خوش و نغز چون روزگار جوانی

چو طبع تو در وی فنون لطافت
چو ذات تو در وی هزاران معانی

حضور تو چه جمال آورد دران حضرت | که در وصف نعال است جای حاجبی
بمجلسی که در و ماه با نقاب آید | چو سایه افکنند آنجا شعاع بوزهری

بساط او فلکاست و تو خاک بی پری
اگر هزار کموشی که رسی در وی

بجان رهی حبذا چو کوشی | که با کافران اندر جهادی

وظلمهم سهاما صائبات
فکانوها ولکن فی فؤادی

ای لطف تو آب زندگانی | وی ذات تو عالم معانی

دیدار تو از خوشی و راحت
چون دولت و دستی و جوانی

مهر تو بجان درافروخته است | از کف ندهم برایگانی

گر باد کنی ز من وگر نه
من زان تو ام وگر تو دانی

مرا که چون سخن خوان نظم آرایم | بود نواله او چیدی و سفره ویرانی
چگونه دل دهدم لقمه فرو بردن | که خاطری دگری کرده باشد انزالی
مگر توارد خاطر که در مجازی سگر | ز مکنت که کس احتراز کرد از ذلی

دو راه رو که براهی روند بیک سمت
عجب نباشد اگر او فتند پی در پی

ایا حریفی که دست گاه بخشش | جواهر سخنانست از سیم پاشی
نگاری کرده ام امروز زیبا | چنان کز سیم سروی بر تراشی
ولیک از شرم روی مینماید | ازان کارگه که خود دانی نخاشی
کرم تو کیمیاهی میفرستی | ز روی دوستی و خواجه تاشی

فتوحی کم ازو کرد و میسر
چنان باشد که تو خود داده باشی

ان ریش خان مزد تمانی | ریشیست عظیم باستانی
بسیار حوادث گیتی | ناخوش چو بلاهای آسمانی
بر سینه او زده و رکه | برخ تهنیت ترکمانی
باید بهزار سال پیدا | تیری که درو شود نهانی
از جمله ریشهای بیکسی | آن زانه کور ریش خوانی
هر شاخ ازو بگونه قومی | وان قوم ظریف و اصفهانی
این قدر نه اند آن همه شغ | با آن همه فضل و چیز دانی

کان ریش خان نمی پسندند
صاحب طبعان این زمانی

بر سر که آمد ابر | همچو سلطان بر سپاه ارمنی

شد مدار بر من حسرو هوس لبانت | دلم برفت کنون دیده بر سر راهست
بروز کار وصال تو درست | که وعده تو درازاست و عمر کوتاهست

وله

امروز روی تو زهمه روز خوشتر است | شیرین لبت زجان دل افروز خوشتر است

وله

چو روی خوب تو خورشید آسمان هم نیست | بقد و قامت تو سرو بوستان هم نیست
امید بوس و کنار از تو شد بریده ازانکه | ببوی زلف تو قانع شدیم و آن هم نیست

گرفتم آنکه دلت راست نیست با چاکر
لطافت سخن از سر زبان هم نیست

ای دست ط دل خرد نامت | خنک آنکس که میبرد نامت

چون بنامت رسید هیچ نماند
همه هستی فرو خورد نامت

نگار و دل سیاهم لاله رنگ است | چو غنچه بسته طبعی چشم تنگ است

وله

ازان ناوک که چشم مستش انداخت | هنوزم در جگر پیکان بمانده است
هوا بی خاک کویش گرد روزی | فلک زان روز سرگردان بمانده است
نگارا خود نپرسی حال آنکس | که در اندوه بی پایان بماندست
غم شفقت ازو آن بود زانروی | لبی خندیدم و هم خندان بماندست
شنیده ستم که دیگر میکنی یار | بکردی هرچه نتوان ان بماندست

نخواهم ساخت با درد تو کو در عشق
بسا دردا که بی درمان بماندست

چه سازم چاره وصلت چو دانم / کزین معنی مرا دست و پا نیست
مرا در غم شکیبایی ضروری است / که این کار دل شیدای ما نیست
تو معذوری که شبهایی دراز / خبر از چشم شب پیمای ما نیست
مرا از درد دل دل نیست بر یاد / ترا از عیش خود پروای ما نیست
مرا شد در سر سودای تو دل / دلت را خود سر سودای ما نیست

ولہ

دلم در آرزوی روی عشق جانان است / بعشق می زیستم اینها همه بلا زانست
همه از این سوی عشقست هر چه رنج و بلاست / چو جان بعشق گروگشت کار آسان است
چو اهل عشق بباشی و لاف عشق زنی / تو آن کمال شناسی و عین نقصان است
نخست منزل ره عشق دیده و دل باست / که عشق چهرهٔ خوبان نه کار کوران است
چو دیده دور شدی اگر حجاب بسیار است / که شرح هر یک از آنها بیاوه دوران است
تو از حجاب برون بر برون شدی یکیک / حجاب هستی تو صد هزار چندان است
چو هستی تو ز پیش تو رخت بر بندد / که موج آینه آن حسن روی جانان است
چو در سراچه عشق آمدی دمد خلل صدق / گناه و طاعت محض است و کفر ایمان است
عنان بپیچ از دل بعشق ذبح شود / چو عشق صدق شود درد عین درمان است
بجان عشق توان بود زنده جاوید / خنک دلی که حیاتش بلطف این جان است

ولہ

کی بود کی در آیم ز درت / همچو زلف تو در افتم بسرت
تا کی از بوسه بتاراج دهم / لب شکر شکن تنگ شکرت

ولہ

هر که را دل اختیار خود است / آرزو باشد در کنار خود است

[catchword:] پلنگی

اگر سرم بر خط فرمان اوست / گوی دلم در خم چوگان اوست
تشنه بمیرد چو دلم هر که او / در طلب چشمهٔ حیوان اوست
شاید اگر دل ز غم زمانست
زانکه بهر حال که هست آن اوست

نام تو بر من زبان بیاساید / یاد تو کنم روان بیاساید
در بر گیرم ترا سراپایم / تا مغز در استخوان بیاساید

ولہ

کسی که دل بسر زلف یار در بندد / بروی عقل در اختیار در بندد
زبان جانی آسان بود ولی بسیم / زهی معاملتی باش کار در بندد
مکن نگارا یکبارگی چنین در وصل
تو در مبند که خود روزگار در بندد

تا ازین نام ازل در ره دین دام نهاد / ای بسا جان که سر اندر طلب نام نهاد
دام دیگر بکسترد بسی سلسله بنهاد / دانه نقطه ما در پس آن دام نهاد
از رحیمی در رحمانی آغاز گرفت
تا دل سوخته دل از طمع خام افتاد

رخ خوبت بعنبر می ماند / ذوق لعلت بشکر می ماند
هر که از نازکی عارض تو
بر رخ از بوسه اثر می ماند

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد / خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد
ببوسه که ندانم دهی تو یا ندهی / جهانیان همه بر خود گواه نتوان کرد
ز درد عشق تو ام من که شبتابی تو / بجز بواسطهٔ مال و جاه نتوان کرد

هر بوسی که ز تو خواسته ام	بر منت خشم جرا می دارد

هرجی خود نه هی حکم تراست
خشم و دشنام چه معنی دارد

سید دوم بصبوحی شتاب باید کرد	نگاه تر قدحی پر شراب باید کرد
زمان خواب دراز از بس است حال	برای شادی دل ترک خواب باید کرد
درنگ می نکند دور چرخ با دو رنگیه	بدور ما چو پیاله شتاب باید کرد
مفرحی دل غمگین اگر همی سازی	هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد

به بو الفضولی اگر عقل با طرب نکند
بسا کسی با او خطاب باید کرد

یا رب این بچه ترکان چه زنانیخواهند	که همیشه دل ما را به بلا می خواهند

آفت هوش در دانشند و بلای دل و دین
وانگه ایشان زار دم دعا می خواهند

سوز عشقت جگر همی سوزد	تاب رویت نظر همی سوزد

غم تو هر چه یابد از دل و جان
همه در یکه گر همی سوزد

تا نگارم رای رفتن میزند	عشقش آتش در دل من میزند
لابها در دل سنگین او	بادبنداری بر آهن میزند

ولـه

دهان خبان تنگ نایاب گو هست	بجان کرده سخت ارزان برآید
برآید از دو هم امید دل من	ولیکن بصبر فراوان برآید
مرا مهر آن چهره و لعل میگون	فرو رفت با شیر و با جان برآید

چو خوش قالب داروان تنگ شکر	که جان خویشتن را در انکار

چو سایه ز خورشید هستی نبود
ز قدرت زمان تا زمان یکدانه

عشق تو گر دست با زمانه برآرد	زاد میان قحط جاد دانه برارد

رخصت آهی بده که تا دل تنگم
کمینه آخر بدین بهانه برآرد

رخت تا پیر آهی برنتابد	غمت هر دو نگاهی برنتابد
خبان نازک رخی داری که از وی	بصد حیلت نگاهی برنتابد
همی ترسم که ملک خوبی تو	فغانی داد خواهی برنتابد
نمیترسد رخت از ناله من	که آیینه آهی برنتابد
رخت چون زین نهد بر اسب خوبی	عنان از هیچ شاهی برنتابد

دل عاشق عنانی برنگیرد
سر نرگس کلاهی برنتابد

دوش با من نگار من آن کرد	که بصد سال غمزه نتوان کرد
لشکر حسن او ز بسیاری	هر کجا بر گذشت ویران کرد
گلستان آرزوی که پسند را	دهن او به هیچ مهمان کرد
ساعتی بود و بس به بزم نشستن	قامت سرو را خرامان کرد

زیر یک چادران همه فتنه
من ندانم چگونه پنهان کرد

آه کان قاعده وصل و حبابم نماند	زان همه عیش و طرب نام و نشانم نماند
خود همان به که مرا بیدل و شیدا کردی	ورنه آن دل که تو ای جان جهانم نماند

وصال او چه کنم زین سپس که ایام ز اتفاق همه در راه انتظار نهاد

ولـه

سحرگهان که گریبان آفتاب کشند حریفکان صبوحی شراب ناب کشند
برون در بنشانند عقل و ایمان را چو در سراچهٔ خلوت به لب شراب کشند
کنند زحمت هستی ز راه هستی دور که جنس ناجنس از تکیه گه عذاب کشند
بدانکه تا بنشانند گرد راه وجود به پشت مردمک دیده مشک ناب کشند
اگر خود سخن از راه کن مکن گوید زاهد و ورع او چو عذاب کشند
ز آه سینهٔ صد میل آتشین بردم به دست غیرت در چشم آفتاب کشند

خنک کسی که ازین باده دست در چیزش
بغل گرفته ز مجلس بجای خواب کشند

از گلبن زمانه مرا بهره خار بود وز جام روزگار نصیبم خمار بود
شیمهٔ روزگار به عهد استوار نیست من خود ندیدم آنکه به عهد استوار بود
بر خاطرست دوزانش گزیده ام آن عهد خوشدلی که مرا با یار بود

هم ابروی بود و هم ام هوای دل
وان آب وان هوای خوش سبزه زار بود

ز عکس عارضت بر جام می افتاد . نشاط عالمش اندر پی افتاد
جهانی می پرستی پیشه کردند . چو از رویت فروغی بر می افتاد

خجالت پرده از رخسار برداشت
گل از بس شرمساری بر رخی افتاد

دیده صبح دوم هین چو حقه بر خیز صبا ز دو جنگ در الگن کلکی تر شاخ
از هستی دست قدح ستان بنما به دست خویش قدح را الکنی من در

مرا که دل ز جور چرخ ریش است تو بیهوده نمک بر ریش مریش
ازین بس دست ما و دامن صبر ببینم تا چه خواهد آمدن پیش
ز تو روزی بکام دل رسم لیک بخون دل برآید کار درویش

ولـه

گشت آشکار راز دلم بر زبان اشک از چشم خلق از آن بفتادم به سان اشک
افکنده پاره پاره دلم در دهان خلق زان پاره پاره می شنوند در میان اشک

دل در میان اشک تو اندر میان دل
پیداست رنگ چهرهٔ تو از نهان اشک

چو در دولت این که من دیده ام که در دام عشق تو در افتادم
چه مکروه بودم که ناگاه از نیاز به دست تو شوخ ستمگر فتادم
بدین گونه هرگز نیفتادم ار چه درین شیوه صد بار دیگر فتادم

مرا چون صبر و دل عشقبازی
بخود اختیاری ولی در فتادم

مرا که ز بهره نباشد که در رخت نگرم بیا بگو که ز وصل تو بر چگونه خورم

بیا جهانی وانمرشناسی افتادم
ز عشق روی و قدت تا بخفته بردم

بیا و قد تو از بس که سرو پرآیم از آرزوی رخت برگ ارغوان شمرم

من و خیال تو زین بس اگر بود خوابم
من و حدیث تو زین بس اگر بود خبرم

ما حالی از نشاط کناری گرفته ایم و سر ز جام غصه خماری گرفته ایم
پرورده ایم دشمن جان از خون دل . بس لاف میزنیم که یاری گرفته ایم

بالب لعلش بسی کوشیده ام
تا بجانی بوسهٔ سر بسته ام

جان را چو نیست وصل تو حاصل کجا برم | دل را که شد ز دوری تو غافل کجا برم
بی وصل جانفزای و حدیث چو شکرت | این عیش همچو زهر هلاهل کجا برم
گفتند بر گرفت فلان دل ز مهر تو | من دوستی مردم جاهل کجا برم

گر بر کنم دل از بر تو دارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم

امید راحت از عالم ندارم | اگر شادیست در عالم غم ندارم
اگر افزون شود حسرت نگردم | و گر نقصان شود ماتم ندارم
پذیرفتم من از دست [illegible] | که حاجت بر بنی آدم ندارم
اگر بی بهره ام از کام گیتی | نصیب محنت از کس کم ندارم

دیدم روی شادی هرگز از زمن
دل خود را بغم خرم مدار

زان شب که با تو دست در آغوش کرده ام | یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده ام

هر جان ز عشق تست بجان نوش کرده ام
هر جان نه یاد تست فراموش کرده ام

یاد باد آن که حریفان همه با هم بودیم | دوستانی که همه یکدل و محرم بودیم
هر کجا عالمی از فضل و هنر سندی باز | فارغ از نیک و بد و گردش عالم بودیم
هر کجا بستگی بود و کلیدش بودیم | هر کجا خستگی بود چو مرهم بودیم
هر کجا خستگی اثر هم بودیم | در وفا کوه صفت ثابت و محکم بودیم
هر کجا پر هنری یا سخن آرایی بود | بدل ایشان نزد یکتر از ایشان بودیم

ستاره کان

ستاره گانرا بکام دل شکنم | بگاه عربده گر با سپاه بستیزم
چو بی مدست بود از جهان نخندیم | چو یار یار بود از فلک نپرهیزم
جهان خراب شود گر من از در بگریزم | ز بیم جور زده خود چه بر جهان ریزم

وله

کجایی ای مه و آب حیات زندگانی من | کجایی غم تو اصل شادمانی من
ببوی وصل تو ام زنده ور نمی بود | اگر چه فارغی از مرگ و زندگانی من
جهان گر در دلم هست سرگرانی تو
مباد در پی حسن تو دل گرانی من

نگار اجیدا ازین پیکان شکستن | ز پیشانی دل اسپندان گسستن
کمان ابروان در هم کشیدن | و زو در جان من پیمان گسستن
بدین سستی که پیمان تو باشد | بیکساعت دو صد پیمان شکستن

وله

بجز از غصهای مشکل من | چیست از روزگار حاصل من
جان ستاند بسهو و عشوه دو | نیست انصاف با معامل من
گر جهان منزل طرب گردد
سر کوی غم است منزل من

آه ازین زندگی ناخوش من | وز دل و خاطر مشوش من
سپر زخم حادثات شدست | دل بر تیر همچو ترکش من
در همه عمر خویش نشنیده است | بوی راحت دل بلاکش من

وله

بازم لباس صبر قصب پاره کرده | بازم ز کوی عافیت آواره کرده

منم امروز یکی مطرب و جامی خالی . تشنه پر ز می و صحن سرای خالی

خیز جانا و بیا تا به بر بنشینیم . که نباشند حریفان ز بلای خالی

بوفای تو که تنها بجز از وی نیکو . نبود روی رقیبان ز جفای خالی

باد بی می گشت حدیث از انسان نگذ . هر کلامم ز همه چون جرای خالی

دست مال سر زلف ار نکنم گاهی . نبود از خدمت مالیدن ماهی خالی

لیک اگر از سر مستی بوسه مرغ . فعل مستان نبود خود ز خطایی خالی

ور بر در گشت مست هم از جای برو
بهر این کار نگار آید جای خالی

کر بخواهی کشتنم یکبارگی . رحمتی آخر بدین بیچارگی

در فراقت جز غم غمخوار نیست . وای آن کس غم کند غمخوارگی

میکنم نظاره روبیت ز دور . جز درودی نیست بر نظارگی

کشتنم در انتظار روی تو . رحمتی آخر بدین بیچارگی

یا به بوسی و جانم زنده کن
یا بکش تا وا رهم یکبارگی

مرا دولت موس خانهٔ غم آبادی . که گر به در فتادی مرا به افتادی

درو به هر سر مویی نهفته درد دلی . درو به هر انگشت خار پیدا دی

بسان شعله انگشت هر نفس که زنیم . بود جهان که بر آتش برانده بادی

مدام خوبان صدره فتاده بر در حب
دل فتاده ازین ره درست افتادی

بیا و هر امروز می و مردم کن . که هیچ حاصل نامد ز مردم آزاری

مرا که آرزوی آفتاب خالی است . چه کرد خیزد ازین آفتاب بازاری

دمی

می و سیم و یار و حریف موافق
کسی را که باشد زهی بخت یاری

دیدهٔ عقل راز بان بگشایی . به ثنای خدای دان بگشایی

دست و پای بزن درین دریا . از خود این لنگر ار بگشایی

خور عین آشکاره میخواهی . ساعتی دیدهٔ نهان بگشایی

بدر اول لعب دق پر سفی . بس جو صبح از نفس جهان بگشایی

روز آخر ز چشم عبرت بین . برقع جهل کیز مان بگشایی

دانه در خانه هم چو مور مکس
که در حرص از میان بگشایی

زهی از روی تو گل شرمساری . بنفشه از سر زلف تو تاری

بنا بیزد رخی داری و قدی . چو بر سروی شکفته لاله زاری

رخ و خط تو چشم من خیانت . که برگل که از عنبر غباری

جبا زاد در جهان کام دل اینست . که گردانند جدا یاری ز یاری

بقصد جان من برخاست اکنون . سپاه حادثات از هر کناری

کنون تا تو نشادی باز گرجی . من و در و دل و انتظاری

خبر پرسان و آب از دیده ریزان . نشینم بر سر هر رهگذاری

منم کز مهربانی بر نتابم . نسیم اسب تو آسیب خاری

بنامه که کهی یاد آور از من . که نبکی ازین خیزد غباری

بکن یکبارگی ما را فراموش . که همچون من نباشد دوستداری

سلامت همرهت بادا هر راه
سعادت یار تو در هر دیاری

تا من چون کله بر سر فشاندم — مرا تو چون قبا در بر کشیدی

ولـه

از دیگر زکری آموزی — این که دلها بجفا می سوزی
هرچه خط از رخ زیبای تو گرد — کینه از سینه نمی توزی
این همه عشوه تو دانم چیست — بی وفاییم همی آموزی
سر سال هست مرا از رخ تو
بوسه در دو سه بود و نوروز

جایی که نشان بی نشان هست آنجا — انگشت خیال برد هانت آنجا
از غمزه خدنگ در کمانست آنجا — زنهار مرو که بیم جانست آنجا

ولـه

تا هست ترا چراغ دانش در دست — از پای طلب همی نباید بنشست
تا روشن گردد این جهان پیش بیند — چون بگسله از تو باکه خواهد پیوست

ولـه

بی دردی تو شادی همه در دلست — احوال زمانه سر بسر در دلست
عالم بدان صفت که باشد گو باش
راه من ازین میانه بر درد دلست
در کوی وفا چو دیده رگشت دلست — تا رکتر از آب کینه سکت دلست

ولـه

وقت سحرس چو عزم رفتن بگرفت — دل دامن جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش
در وی نرسید و دامن ما بگرفت

چندین

چندین نکنی کوشش اگر بستانی
کاسایش زندگی بلا بی مرگست

از مرچه بد و نیک دل عاقل راست — جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل راست
سبحان الله همه خوشیهای جهان
گویی که ز بهر ناخوشی دل راست

وی تیغ هوس دل غمینم بگرفت — و اندیشه باز نازنینم بگرفت
گفتم بروم در پی دل تا آنجا
اشکم بدوید و آستینم بگرفت

دل خون شد و شرط جانگدازی اینست — در راه غمش کمینه بازی اینست
با این همه من هیچ نمی یارم گفت
شاید که کمین بنده نوازی اینست

گر سوز دلم کثیف آهی نشود — از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب نمیگردانم — تا هر چه ز نقش تست زو شسته شود

ولـه

لعل لب او که درج گوهر باشد — در وی چو زبان نهی نه در خور باشد
گر جوز دهیا مدلب تو عیسی نیست
یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

رشک تو نقاب ارغوان میگردد — سوسن ز بنفشه در دهان میگردد
هر چند که در پس جهانیت رخ
دریاب که احوال جهان میگردد

آن دل که بکام دل بد خواه افتاد — در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد

پیوسته ترا حال پریشان بادا خرج تو همه کیسهٔ جان باشد
این مایهٔ عمر صرف در چیزی کن
کانگاه که این نماند تا آن باشد

هر مه که ز گردش زمین می آید سبحان الله عجب من می آید
این گریه ز می بهر همت وامید
بر خویشتنم گریستن می آید

طبعم چو دو چشم تو ورم میگیرد بشتم ز دو زلف تو بخم میگیرد
جانم با مید اگر از غم برهد
همچون کرت کرد عدم میگردد

گفتم که ترا ماه زمین میگویند گفتا نه چنانم نه چنین میگویند
گفتم ز در دو سه کناری الحق
گفتا که همه شهر چنین میگویند

هرچش از تو غم تو در نهانی بخ سودای تو مغز استخوانی من بود
در وقت گشایش زبان نام تو برد
اول سخنی که در دهان من بود

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید از آتش و آب هر دو بر مه آید
این شسته نمیشود مگر از باران
وین گرم نمیشود مگر از خورشید

ای باد صبا بجایگیش سو کند از من سوی خواجه بر زمین بوسی چند
گو لطف کن و دلم برآور زین بند
شکرانه از آن که نه دو اشستند

کرم اهل

گرچه امل دراز ما بیهوده ایست در بهر خوش عمر هم بباید

ولـه

با من سر زلفش ار پریشانی کرد دو شم لب او بوسه مهمانی کرد
لب بر لب او نهاده در خواب شدم
گفتا تو شکر خواب چنین دانی کرد

پیوسته مرا چو شوخی و ربا د عیشم ز لب تو هر زمان خوش باد
با وصل چو تو نگار کاری که نهی
زری ساز دگر آدین برزباد

گفتی که بگو حال دل غم پیوند تا خند ز من نهان کنی آخر چند
من با تو چه گویم که همه راز دلم
خاموشی من گفت به آواز بلند

آن لاله نگر چو جام زی آمده خرد یک نیمه از آن صافی و یک نیمه درد
وان شبنم بین نشسته بر عارض گل
گویی که پیاله حل شده وی بزد

وقت است که بلبل بگل آواز کند این لاله در انداده دان باز کند
بلبل بسخن مفتاح آغاز کند تا گل لب شکر خنده دهن باز کند

ولـه

رو مرغ نشاط را بپرواز گذار غمهای جهان باشد
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار
غم را بمن و مرا بغم باز گذار

زلفش دیدم بجنبش باد اندر همچون حرکت شاخ شمشاد اندر

ماییم وجودی ز عدم ناخوشتر | عیشی ز زمانه و مبدم ناخوشتر

زین طرفه که شد در طلب خیری خوش

مرگ من و زندگی ز هم ناخوشتر

در خون جگر شوم نهان چون ساغر | بربسته بقصد خود میان چون ساغر

در روی کسی که میخورد خون دلم

میخندم از میان میان چون ساغر

ای دل سخن زلف مشوش بگذار | اندیشه وصل یار مهوش بگذار

در سایه گل این دو سه روزی از عمر

گر که ارزند ناخوشان خوش بگذار

ای بحر کف تو چون امل پهناور | لطف تو میان آب و آتش داور

روزی که بکف داروی جان بخشی

از حال من شکسته یاد آور

ای دل چو حدیث چون نمی ارزد زر | کم کن ز سخن که کار زر دارد زر

گر خود همه تن زبان شوی چون سوسن

چون نرگست از دیده برون آرد زر

چون من نشوم بر طمع خود فیروز | زین بس منم و دلی قناعت اندوز

دانم که شکم خواره تر از چرخ نیم

دارد ز قرصی سپهر آرد هر روز

در مدح تو در مدابس از فکر دراز | کم می آید معانی خوب فراز

انشاءالله خدای توفیق دهد

تا عذر ثنا بر تیت خواهم باز

خاموش

خاموش نشین زبان بکام اندر کش | بر دل سنگی چو ترازو در کش

وله

دارم ز حیات عشرتی بیش از مرگ | چون شکر کنم شاد دل خویش از مرگ

گویی که بکام دل نه بینم خود را

گر خود همه یک روز بود پیش از مرگ

چون هست بلای زندگی بیش از مرگ | چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ

گر زندگی اینست میندیش از مرگ | جهدی بکن و بمیر خود پیش از مرگ

وله

ماییم و نهفته گریه و خنده چو گل | در ده بمی و از دمی زنده چو گل

خود را همه بیان در افکنده چو گل

و ندر همه مجمعی پراکنده چو گل

عمری که گرفته ایم بچشم | و امروز که در هم نگریم بچشم

با یکدگر احوال خود از بیم رقیب

گفتیم به ابرو و شنیدیم بچشم

چون در تو نیارم که بپا پی نگرم | وز دیده بزیر چشم هایی نگرم

من خام طمع وصل کسی میطلبم

کم زهره ان نیست که در روی نگرم

از گردش چرخ بیهوده می ترسیم | وز حالی و نیک و بد می ترسیم

زانروی که بر کس اعتمادی نماند

از همرهی سایه خود می ترسیم

گر نتوانم که با تو پا خوش گیرم | یا تنگ در آغوش خودت در گیرم

گرچه چو حدیث بر زبانت گیریم — خواهیم که در میان جانت گیریم

روزی چو کمر گرد تو حلقه گیریم

وز هر کنار در میانت گیریم

من دوش شراب ارغوانی خوردم — با یار بکام دوستکانی خوردم

تاریکی شب شاهد حال است که دوش

من با خضر آب زندگانی خوردم

ای آنکه مراد خویش حاصل کردیم — سرمایه عمر جمله باطل کردیم

بیهوده پی هوای خوبان رفتیم

تا جان عزیز در سر دل کردیم

گر جان شنی غمش بپا لی یکدم — هرگز نخوری تو از پی شادی غم

شادی غم اوست دیگران چه کنم

وز هر کنار در میانت گیرم

از بهر چه عیش انتکار نکنیم — چون گل علم نشاط برپا نکنیم

تا چند ز خوردن و کرد و دمی تا دو سه روز

جز می نخوریم و جز تماشا نکنیم

لب باز مگیر یک زمان از لب جام — تا بر داری کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است

این از لب یار خواه و این از لب جام

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — وانگه چو صراحی اشک گلگون گریم

چون ساغر باده ام که از دلتنگی

چون نای ز خنده شنوم خون گریم

دانه گوهر

زان دم که چو ماه پیکر پیوندیم — تا دامن خشتیم و بروی خندیم

ولَه

گر من ز غمت حکایت آغاز کنم — با خود دل خلقی بغم انباز کنم

خون در دل من پرده چو پیچی توده

چون غنچه اگر من سر دل باز کنم

چون نیشکرم کرده ز بیداد جهان — در سینه تنگ لفظ شیرین پنهان

در خاموشی چو بسته در گنج دهان

زنگار گرفته است مرا تیغ زبان

نزدیک من از شرم و ز تیمار زنان — باریک کسی همه تن خود چو میان

وز شادی و عیش در کنار دگران

خندان باشی که در کنجی بجهان

ای ترک سمن روی من ای جان جهان — از بهر خدا انجمیانت دو دهان

آنگه که زاده تو در ترکستان

خطی بیان بوده و تنگی دهان

ای دل ز نشاط و عیش یکباره نشین — در کوی بلا و رای و درد انشین

چون فتنه میان خلق بودی یکچند

می کش چو عاشقان کنون خانه نشین

گه بود دم دوش یار همین تن من — جمعی داشت ز عیش پیرامن من

ایشان همه صبحدم پراکنده شدند

جز خون جگر چه ماند بر دامن من

سبحان [illegible] — بی شرکت من [illegible] بزمین

وز خلوت وصل این چو شکرلب تو · چون می نتوان نهاد لب بر لب تو
من نیز شوم جان خود آرم بر لب
گیرم که نهاده ام لب اندر لب تو

جامی که شراب ارغوانیست درو · گفتی که آب زندگانیست درو
زان باده که صد جان نهانیست درو
پر ریست که آتش جوانیست درو

وای سر عیش از در سودا در شو · پر رحمت خویشتن به تنها در شو
در مطلبی نهانی اندر کشتی
از جامه بدر آی به دریا در شو

ای دل ره او میر دی اول خون شو · وانگاه به پایان بگویم چون شو
زین شکل اگر برون شوی میجوی
بیرون شو از خود و ز خود بیرون شو

ای بسته بکین من میان آهسته · وی کرده مرا قصه بجان آهسته
جان میجوی و زبیاید شتاب
آهسته تر ای جان جهان آهسته

گفتا که تو شب شوی از خانه · ایم بر تو تا کنیم افسانه
شد خانه تهی ز خویش و از بیگانه
هان بر سر آن حدیث هستی یا نه

مستش دیدم گرفته راه خانه · خلقی برو از خویش و از بیگانه
خود را بستم بر او زدم مردانه
زان گونه که بر شمع زند پروانه

چون دیده [illegible] / به قصه دلم [illegible] / [illegible]
ولـه
آن جام [illegible] / [illegible] / [illegible]
ولـه
[illegible] / [illegible] / [illegible]
ولـه
در کار تو [illegible] / [illegible] / [illegible]
ولـه
ای راه وصال [illegible] / [illegible]

امید نمانده بسر کوی تو راه · واندیشه نمانده کو کند بر تو نگاه

ولـه

آگاه ز حال من سرگشته نهٔ · گر عشق چو من بروز برگشته نهٔ
آزردی جور و ز من رنگ گردان از من
شکرانه آن که روز برگشته نهٔ

گر بردارم تو سر از بیماری · در پای تو افتم چو عنبر از بیماری
بیمار برت چشم بیمار تو ام
بیمار بر سی بتر از بیماری

زلفی که چو روز من سیه میداری · بر پای دلم سپر که میداری
وان که دلمن دل نیران دارد
ز آتش به روز بخبر نمیداری

گر باز آمی دلم بمن باز آری · هوش و دل و روان تن باز آری
جانی که ز تن رفت اگر رای کنی
از غیره زلف مشکین باز آری

در دیده ما روزگار نم بایستی · یا با غم او صبر بهم بایستی ۳
یا با غم چو عمر کم بایستی
یا عمر باندازه غم بایستی

ای گشته فراخ از دهنت دلتنگی · وی روز مرا با شب تو یک رنگی
چون آب بپرس تو چرا لرزانست
من کوه ندیده ام بدین بی سنگی

با آنکه گرفت دست بیچان ندهی · زنجیر کنی از زره بر دست نهی

[illegible]
ولـه
[illegible]
ولـه
[illegible]
ولـه
[illegible]
ولـه
[illegible]

گر زانکه ترا بگشتنم باشد رای　　باشم سوی خویش مرگ را راهنمای
در آتش اگر رضا طبیعت بینم
چون شمع بسر شوم در آتش بجای

رشک آید مرا ز دست که هر شبی　　در بر گیرد قبچه تراش او لبی
حیفست چنان لبی والحق چه لبی
آلوده شود ببوسه هر جلبی

مانند گلی دو رنگی ای پنهانی　　بی زر رخ گلگون کسی ننمائی
مانند دو تا گر غنچه دامن خویش
بر زر نکنی بند قبا نگشائی

در عشق نکام دل چه دریابستی　　گر سوزد دل و خون جگر بایستی
این هر همه بسیج خواهد دلدار
زر نیز بده دریغ زر بایستی

این وادی زنده رود و خون بایستی　　سیلابش از این بسی فزون بایستی
وانگه ز برای حق گذاری غمت
آن جمله بچشم من درون بایستی

در پنجه شدم با قدح درد گرای　　تا گرد جهانم که بچینم از جای
در ساغر باده در کرد دست که گرد
گورانه بعاقبت در آورد ز پای

در پنجه جهان مباش آزاد زیی　　وز باده خراب گرد و آزاد زیی
تا زنده از مرگ بیاشی ایمن
یکباره بمیر تا ابد شاد زیی

خواهی که جهان زیر و زبر گردانی　　تا زو تن خویش بهره ور گردانی
شربت نباید ز این همه سر گردانی
تا لقمه خشک چرب و تر گردانی

چون نیست شکر لبی که بوسه بخشد　　یا مخدومی که باشدم ناموسی
من نیز برای دفع هر افسوسی
امروز خور وقت میکنم سالوسی

تا یافت دلم ز زلف تو نزدیکی　　چون خط تو شد بجزو دی و باریکی
عشق دهن و زلف تو خوش کرد مرا　　اندر دل و دیده تنگی و تاریکی

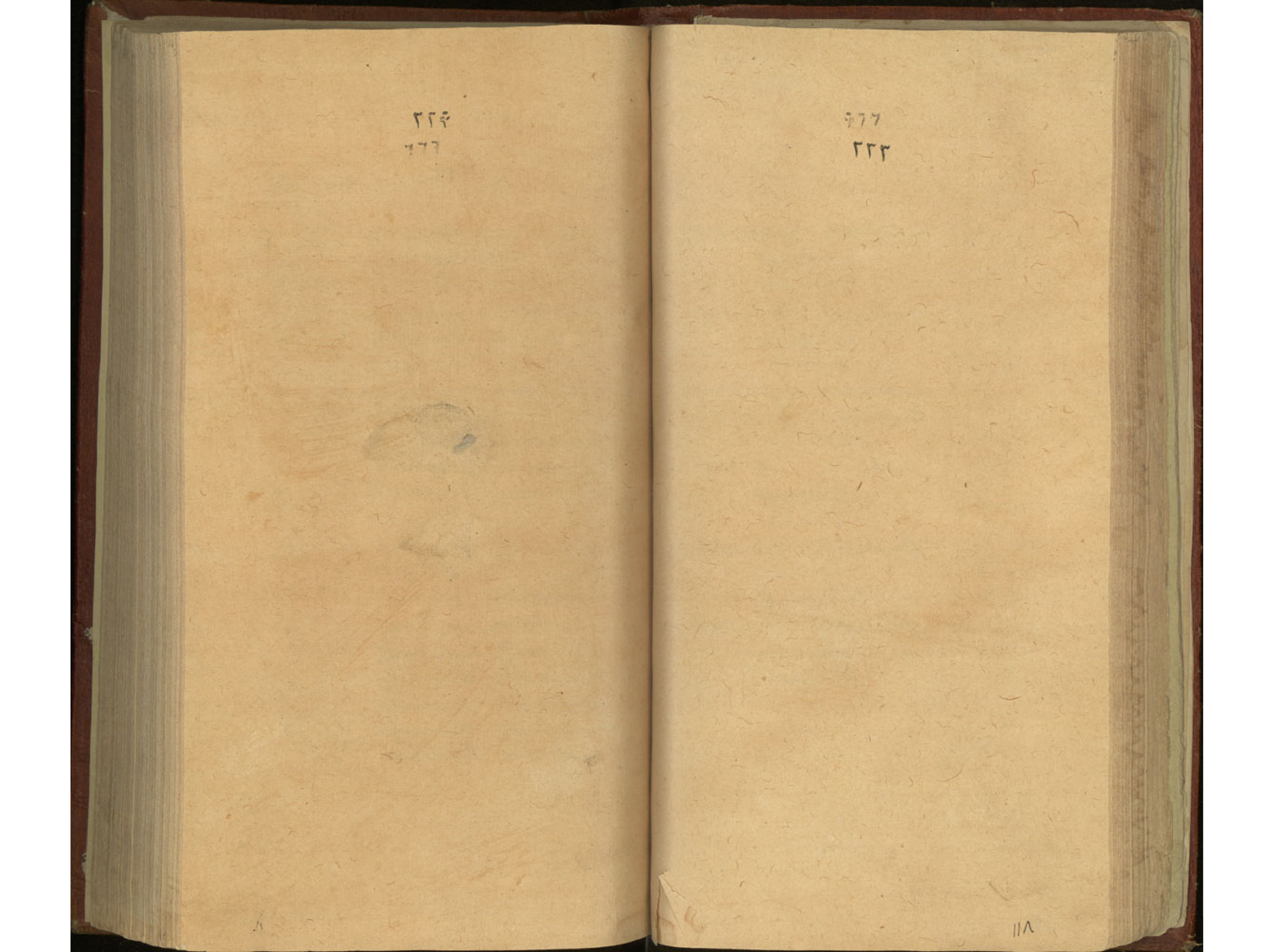
و له

چون حاصل کارهاست بیخ خامی　　تن در دادیم نیک در بدنامی
قصه چکنم بنو ختم زین خامی
نه کام دل و نه صبر بنا کامی

هر دم زدنی بجرم اندک کشی　　تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی
تو سنگ زنی و بر سر من شکر کنم
من توبه زنم ربیب و تو چنگ کنی

از نور یقین گر دل روشن شنی　　خود را بجمیل در آن جهان افکنی
ور زانکه در آن جهان بکار افکنی　　حقا که سوی درک معلق زنی

تمت
م



انتخاب دیوان رشید وطواط

تا کی کنم حوادث گیتی را طلب | گر دست آن طلب شدم آوازه گرد
که مالدم بچهرها و هر بوالفضول | که بنده ام بشعبده ها چرخ بوالعجب
از بس که جور روز و شب آمد بروی من | چونان شدم که روز ندانم همی ز شب
هر روز چرخ حادثه آرد ز غیب | هر لحظه دهر واقعه را اندر عجب
دایم بدان سبب ز فلک در شکایتم | گر فر ملک دیار بر آورده ام سبب
با پاک زادگی من آزادگیست ضم | وان به که ضم شود نسب پاک با حسب

کانیست طبع را که بود دانشش گهر
نخلیست جان من که بود حکمتش رطب

ای تاج دین تازی دی سید عرب | ای خدمت جناب تو اقبال را سبب
رنج عدو و نازوی از جناب تست | آری بیک درخت بود خار با رطب
اوصاف خوب تو همه سرمایه کرم | اخلاق نیک تو همه پیرایه ادب
کین تو چون سراب همه صورت غرور | مهر تو چون شراب همه مایه طرب
با نام آن کنی تو که خورشید با گهر | با حاسدان کنی تو که مهتاب با قصب

بالم

پیوسته تا ز انجم روشن ترا سپاه | همواره تا ز پنجه افزون تراست

بادا چو شهد عیش تو در شکر جاه تو
دور از تو مات عیش عدو بیتو جهانست

شها قدر تو از فلک برتر است | پس ستاره جناب ترا چاکر است
توئی شاه عالم و لیکن بعلم | نهاده تو خود عالم دیگر است
تو آن جوهری در معالی و مجد | که از فرخ اعراض آن جوهر است
نه چون رای تو اختر ثابت است | نه چون قدر تو گنبد اخضر است
بقای تو آسایش عالم است | لقای تو آسایش کشور است
ازان تیغ چون دم اژدهاست | چو اژدم عدو دستها بر سر است
ازان خنجر همچون آب نهنگ | مخالف بکام نهنگ اندر است
در اندوه درگاه میمون تو | نه خوابست منهی در اندخور است
ز نقد دل و روز زر دیگان | لبم خشک و رخسار کانم تر است

نظام هر سنا از زندگانم ولیک
مرا مرگ ازین زندگی خوشتر است

دیدار تو ای جان جهان راحت جانست | روی تو تماشاگه خوبان جهانست
زنگ شکراست انکه تو گوئی سخنست | درج گهرست انکه تو داری نه دهانست
بر هر گل جعد تو صد شعبده پیداست | در هر گره شرح تو صد فتنه نهانست
تنگ است و نزار است مرا تن اندر | چون کمر تنگ دهانت و میانت
جنگ تو و صلح تو همه بیم و امید است | وصل تو و هجر تو همه سود و زیانست
کشنده کند او بوفا تا هر کجا | گشتنده کند او بجفا تا هر کجا گانست
اخبار معانی تو منثور است | آثار مساعی تو بهر کرانست

در جوار تو باید آسایشش | هر که از جور چرخ رنجور است
خانهٔ من چو خلد شد زیرا که | آنچه انعام تست چون حور است

بندهٔ تست آفتاب ولیک
کر سها بار داد معذور است

خدایگانا تیغ تو صاحب ظفر است | دل کریم تو گنج بدایع کرم است
بجاه تست همه عز و ملت آدم | شجر عزیز برای منافع ثمر است
شریف ذات همایون تو ز روی گمان | ورای عالم ارواح و عالم صور است
اگر شدست جهان حسن ثناء تو | شگفت نیست که نی نیزه مبلغ شکر است
اگر معالی چرخ است رای تو شمس است | و گر مکارم باغست جود تو مطر است

خدایگانا بشنو ز حال من قدری
که چون حلاوت جاه تو در جهان شهرت است

ز آفتاب نیکی حسن و انشش حق | جو آفتاب بمشرق و در ... شهرت است
بعالم اندر ارباب علم بسیارند | ولیک دانا داند که کار من دگر است
هنوز خانهٔ من بنده از مواهب تو | پر از نفایس تکرّبد و بار شتر است
نکوست عالم و رب و ... بحکم | ز نقش حکم الهی هست بنده ور است
اگر بقول نبی فضل در ارزاق است | مرا ز بیشتر خلق رزق بیشتر است
بیک صحیفه و انشش مقابله نشود | هر آنچه در همه عالم خزانها و زر است

نه هیچ نوع مرا از فلک شکایت نیست
اگر شگفت نفع و تقریع فخر است

هر چه جز معشوق می باید گران باید گرفت | با غم جانان سبک رطل گران باید گرفت
عشق و لطفت عمده خوف و رجا باید نهاد | مهر و کینت مایه سود و زیان باید گرفت

نکو زدیت ده بخوبیت بگفت | که گل در صحبت خار او فتاده است
همی شویم بخون این بار چهره | که دست خونم این بار او فتاده است

وله

زهی جمال ترا گرد آفتاب سجود | نیامدست نظیر تو از عدم موجود
دل مرا وی مقصود در همه کسی | ولی بدانم که ترا تو نیستی مقصود

دراز بان حسود از بر تو دور افگند
بریده باد به تیغ بلا زبان حسود

ز عاشقان چو منی در جهان پیدا | نکوان چو تو هی در جهان مشهور
حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب | خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منثور

وله

شاها ز زخم تیغ تو دشمن حذر کند | در زیر رایت تو ظفر مستقر کند
دستت همان دهد که زمین در زمان دهد | تیغت همان کند که قضا و قدر کند
وقت شهرها اگر آتش فروغ | شمشیر تو قضای جهان رشتر کند
مرقعهٔ دراز که گیرد عدو بشب | آن زمان چنجر تو مختصر کند

چون حال تو دگر شده ز اقبال آسمان
باید که حال من کرم تو دگر کند

ای آنکه در جهان ز تو سری نهان نماند | با عدل تو نشان ستم در جهان نماند
تا چرخ تیغ تست بیان در گفت نماند | از فتنه در نواحی عالم نشان نماند
از حادثات عالم غدار بیوفا | جز در پناه جاه تو کس را امان نماند
آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند | رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند
نوشیروان اگر چه فراوانش گنج بود | جز نام نیک از پی نوشیروان نماند

اعتذاری نوشته‌ام که مرا / چو بدان جان همی ببخشاید

اینکس همچو حرز میخواهم / تا مرا حادثات نگزاید

خود بخود داشت دستی ار بود / با چنین اعتذار کی شاید

به یقین دان که بعد ازین جانم / جز بسوی رضات نگراید

تو ستوده مراد مثل مرا / زنهار روزگار بستاید

جز برای ریاضت خاطر / همتم سوی نظم نگراید

شعر گفتم که ده مرا بحسد / از چو من کاملی چه بگشاید

تا جمال کمال من بینند / تیز بین دیده همی باید

طیبتی کردم ای معاذ الله
تا ازین وحشتی نیفزاید

ای بزرگ آزادگان عصر خداوند / کیست هرگز تراز مثل تو فرزند

یک سخنت تا به هزار هیچ سخن / یک هنرت زیور هزار هنرمند

نام نکو به زمال وهمت عالی / نام نکو جمع کرده وال بپراکند

رستم نکند زی نگرد در همه فرهنگ / انچه تو یک لحظه کرده بسپرده

عمر و نکرد دست انچه شخص تو کرد است / با سه طاعیان بدست نهادند

ای شه عادل خجسته مدح سرای / خوار چرا شد بعهد چون تو خداوند

دهر تنم را اسیر حادثه کرد است / بنده خود را اسیر حادثه مپسند

ولہ

یار با ما همی وفا نکند / تا تواند بجز جفا نکند

او بشادیست در جفا که بحکم / یک دقیقه همی خطا نکند

نکند ز ساعتی برای رعنا / کو دلم خسته عنا نکند

چشم از یاد اندهان تو مرد / رویم از خون دیدگان آلود

در دلم آتش غمت کرد / نفسم ز شرار گشت چو دود

دیده من اگر غنود دمی / جز برای خیال تو نغنود

ای دریغا همی زنم لیکن / ای دریغا همی ندارد سود

ملک شاهان تویی لا به / مدعا مساعدت بخشود

ولہ

تویی شهی که بتو چرخ را بناز آید / بهار گاه تو اقبال در نماز آید

خدایگانا کر باز گشتم از خدمت / حرام با چو ضرورت بود جواز آید

تنم در آب دو دیده شود فسرده ولیک / دلم در آتش اندوه در گداز آید

دراز شبها چو تو عزم راه دراز کنی / زعاجزی دل اندیشه دراز آید

بسا که دور کند چرخ سر ما کاه / بهشت چرخ جوان چو من فراز آید

ز تو شکفته چو من بنده که بشد مست تو
ز بنده روز زمستان بهر کار آید

جواب کریم جمال خراسان / رهی بو ... زجان می‌زاید

ز هر خط او اندوهی میگریزد / ز هر لفظ او مشکلی بگشاید

بسی مهتری کرد در لفظ و معنی
وز و خود چنین مهتری می‌باید

جهان ظفر پادشه بوالمظفر / که رایات اسلام شد زو منور

سپهدار اسلام اسپهر کاملش / هنر و آرایش مهر و منبر

خداوند دین و خداوند دولت / خداوند فضل و خداوند گوهر

ستوده بباطن گزیده بظاهر / خجسته بچهره همایون بمنظر

ای سمن ساق ترک سیم عذار — تیغ از کف بنه قدح بردار
وقت باده است کینه را بگذار — روز مهر است باده را در سبد
آلت رزم را بجمله ببر — عدت بزم را بجمله بیار

وله

ای زمانه پادشاه وی زمین شهریار — پادشاه کامران شهریار کامگار
ملک و آیت باز رای و رایت تو اتصال — دین و دولت از رای و رایت تو افتخار
نسل یک شب به تو نبود و روز رزم و روز بزم — هیچ دیوانه جواد و هیچ میدان سوار

وله

چرخ را مانی که پوشیدن چو برجی بجنگ — بحر را مانی که بخشیدن چو بخشی بهار
چون نگر در دل شاهان حیات است مقام — چون نظر در دل ستانست رهوار

وله

ای فلک اشتباه صدر تو کار — وی ملک را هوای قدر تو یار
ساعد ملک و خنجر دولت را — تو سواری و دولت تو سوار
قدرت ار محبت شود و سپرد — آسمان از آب سبزه پیکار
باغ عزت که تازه باد مدام — چشم بد دور رحمت عار
هر که زنهار خواه عدل تو شد — سپارش بعالم خون خوار
موج خون دل و دو دیده من — برد دریا و ابر را مقدار
بر رخش زلف عاشقست چو من — لاجرم همچو منش نیست قرار
من ور زلفین او کنون ساریم — لیک او بر گل است و من بر خار
غم و حسرت داد و خیره سپرد — دیده را آب و سینه را زنگار

جه دنیا

به دو جنیا عیبی که عاقلان نبینند — بر سفینه ظلمت جهان حدیقه نور
تا او نیست مدام هوا شده با خود — تا سر نیست بکام هوا شده مخمور

نه هیچ رسم تواند رسید حق ورجی
نه هیچ سعی تواند طریق دین بگذر

اجل مجد دین صدر آل پیمبر — نظام معالی سپهر علی ابن جعفر
سپهر فضائلی که در علی اعلی — از و همت آسوده جان پیمبر
دل پاک او هست فضل مجسم — تو ایثار او گشته دولت مزین
چو اقطار گردون با نوار اختر — نه بالای قدرت را هیچ غایت
کف راد او هست جود مصور — نه دریای فضل ترا هیچ معبر
اگر داشت گنجینه ارمغانی — ترا حادثات جهان است لشکر
نه در غنچه کامل شود نکهت گل — نه در بیضه حاصل شود صفوت زر
از احداث چرخ است تهدید مردم — جو از زخم هایک تیزی خنجر
خداوند راست کامروزه — در خست امان و امانیت در بر
بنعمت رسیده آمدت چون سکندر — برون آمدی از مضیق و آنسپ
ز ظلمت نجات آمدت چون سکندر — چو از بحر لولو چو از کوه گوهر

وله

ز آن زلف بیقرار دلم گشت بیقرار — زان چشم پرخمار سرم هست پرخمار
سر پرخمار خسته و دل بیقرار به — زان چشم پرخمار و از آن زلف بیقرار
بگذشت روز وصل و مرا زان بیغم — آمد شد خیال تو مانده است یادگار
آید ز راه دور زیادت کند مرا — الحق ندیده ام چو خیال تو غمگسار
در حیط ارادت او ماه را سپهر — بر نقطه اشارت او چرخ را مدار

ونیدون

کر بعجز او بدریا کمند و خلق شود | آب دریا چون سواد و خاک صحرا چون عبیر
کشتمی ور زیر پای خیل محنت پایمال | کر مرا وقت از جلال تو کشتی دستگیر
ور بجاه تو قوی کشتم اکر بودم ضعیف | ور عطاهای تو غنی کشتم اکر بودم فقیر

از ثنای تو نخواهم داشتن فارغ زبان
وز هوای تو نخواهم داشتن خالی ضمیر

امروز شد صحیفهٔ اقبال پر نگار | امروز شد طلیعهٔ اسلام کامکار
وقتی که بر نشسته سواران کلاه خود | جایی که بر کشنده دلیران بیاد عار
پشت زمین چو روی فلک کرده از سلاح | روی فلک چو پشت زمین کرده از غبار
جوان شود بجمله دران بارها چو پیر | پیچان شود به پنجه درون مرد چون مار
سرها کران شوند ز اقداح تیر و تیغ | دلها سبک شوند ز اهوال کیرودار
یک فوج را به بند اجل دل شود اسیر | یک قوم را بدست اجل جان شود شکار
اطفال شان بصلح رهایند زنگ کار | واطفال شان بجنگ شناسند روز کار
ای بر سپهر مهر تو از خرمی نجوم | وی بر درخت بخت تو از خرمی ثمار
کم کرده باد شرک به پیکان ابادیر | وافزوده آب شرع به شمشیر آبدار
پیکار مانده پنجهٔ کردان کارزار | از بیم کارزار تو چون پنجهٔ چنار
بادی شود ز هیبت تو اندر وقت عزم | ابری شود حسام تو ان لحظه مرگ دار
این از هوای بردن جان کشته ناصبور | وان از نشاط خوردن خون کشته بیقرار
بشکست هیبت تو بیک حمله صد مصاف | بکشاد حشمت تو بیک نامه صد حصار
در دوستان مهر تو شده خار همچو کل | در چشم حاسد تو شده نور همچو نار
چندان نعیم دیده ام از تو که تو بحشر | نتوان کذاشت شکر یکی را از صد هزار
واکه لعبد روضهٔ مقدار داری | بر سنگ کرامات که دستم اختصار

جای غزل بجای دعا مدح تو خوانند
میخواره به پیمانه و زاهد بصوامع

ای صدر سروران زمانه باتفاق | جود تو بی نهایت و بر تو بی نفاق
تو شمسی و ز نور تو حساد محترق | ادبی ستاره را بود از شمس احتراق
تو سالکی بحفظ خوارزم و هیبت تو | چون صبح منتشر شده در بقعه و آفاق
عقل معالی از تو در دست اعظم | کار ممالک از تو گرفته است اتساق

وله

ای ز نعل مرکبت صحن عالم پرهلال | آفتابی در معالی آسمانی در جلال

عیش بدکوی تو تیره همچو ایام فراق
عمر بدخواه تو کوته همچو ایام وصال

بجیع شعر تو ای صاحب ابن اسمعیل | مرا بسوی امانی و امن کشت دلیل
قصیده همه الفاظ او نشاط حزین | قصیده همه ابیات او شفای علیل
جمیل مرتبه لیکن دقیق در معنی | کثیر فایده لیکن ز روی لفظ قلیل
همی توانم در حبس دید کشتن کی دل | کشیده باد او را دیدا کی کرد
اکر ز بخت همی برند تعب | چو شد ز رنج سپر حت عشق الخلیل
رسید شعر تو ای بی دلیل در تنها | طبع کرد همه اندوه مرا تبدیل
همیشه تا که بود در بسیط کیتی روز | یکی ز بخت عزیز و یکی ز رنج ذلیل

بتو مرا بسم اعدات زنده باد و عدو
به تیغ حادثهٔ روزکار باد قتیل

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال | بجز م دشمن عالم مرا بزم دشمن
منم که جز بدیعم زبان بحجت نال | هر آنکه بر سر یک بیت بر نویسد نال

ای از کمال جاه تو ایام را نظام | ای از وجود علم تو اسلام را قوام
گر بر سریر نعمت و حشمت همی نشین | گر بر بساط دولت و حشمت همی خرام
از جود تو اطالت ارزاق مرد و زن | در شکر تو قلاید اعناق خاص و عام
افلاک بوده وقت رفیع ترا رهی | وایام گشته جاه رفیع ترا غلام
اصحاب شرع را بجوار تو التجا | وارباب علم را به پناه تو اعتصام
ای رفته روی ناقه ز جود تو در قفا | وی مانده تیغ فتنه ز جاه تو در نیام
برآفت و عصا فاق و اندرو | از اسلامتت که بر تو کند سلام
بی آفتی از شکرت تو مانده بی تغیر | بی التفات خاطر تو مانده علم خام
از نور تو دریده و پرده خصمان تو بلی | از نور حزم دریده شود پرده ظلام
از انتقام کردن حساد فارغی | مشغول کی شود کریمان با انتقام
این جنت از خصایص اسباب مرهمی | کانیز و نداو ذات شریف ترا تمام
هرگز نزرگ درگذرانی تعب ز خرد | اینست خوی ستوده ترین خصلت کرام
از او کان شرق و مغرب شده صید | با نعمت تو داده شد و حضرت تو دام
من بنده تا ز منشا خود کرده ام رحیل | و ندر جوار مجلس تو ساخته ام مقام
از شرب مواهب تو دیده ام شراب | وز معظم مکارم تو خورده ام طعام
خون از مودت تو دارم رفته در عروق | مغز از محبت تو دارم رسته در عظام
از خاک حضرت تو بسر برنهاده تاج | وز آب مدحت تو بکف برنهاده جام

وله

چه حیله سازم کز من گسست یار سلام | چه چاره سازم کز من برید دوست پیام
گرفت دامن هجرانم برآورده | هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام
چو زر بخته شد از تف سینه چهره من | ز درد رفتن آن سینه چو نقره خام

اندیشه من همه هوای تو | اندیشه تو همه جفای من
ای در طلب رضای تو جانم | هرگز نکنی طلب رضای من
هرچند که او شاه اسلام | عشق تو شدست پادشای من
آنم که بقای دولت و دولت | بستست خدای در بقای من
بگرفته عنان ملک دست من | بیوده رکاب فتح پای من
پیراهن چرخ را گریبان شد | از مرتبه دامن قبای من

نی تیر ستاره جز بحکم من
نگذشت زمانه جز برای من

سوگند و مبارکست و جوش | مر دشمن و دوست را لقای من
تا رون نقضاء بنصرت ایمان | بس باد و لغز من خدای من

وله

اعلام شرع برد بر اطراف آسمان | دست ظفر بقوت تیغ خدایگان
تا با جناب مجد مرا فضل | از جور چرخ هست مرا رنج بیکران
جانم رسیده از ستم جاهلان بلب | کارم رسیده از حسد حاسدان بجان
مردم بفضل سود و عالم طلب کنند | بخشای بر کسی که ز فضلش بود زیان
بپذیرفتم از خدای که زین پس نیابدم | با هیچکس مجاحمت اندر ره امتحان
ابریست طبع من که زمانه ز فیض او | ارجنت روضه گیتی چو بوستان
چون نیست خصم را که کشم تیغ از نیام | چون نیست مرد با که نهم تیر بر کمان
وانگه دو زبانم خود را نگهبانم | در معرض خصومت گشتست بی زبان

در خدمت جناب تو امروز نام من
مشهور تر شدست ز خورشید آسمان

جهان داشت آیین و رسم ستم / ز خوفت دگر کرد آیین و سان

شها عالمی بنده و بسته‌اند / که هستم بخدمت گشاده دهان

بمهر تو پرداخته جان و دل / ز مهر تو بگماشته جان و مان

ز شرم تجلت بجوشد سپهر / ز نظم تحیرت عقد و جهان

ز چون صورت من نغمه عندلیب / ز چون طبع من ساحت بوستان

به نظم سخن دو زبانم و لیک / بنقل سخن نیستم دو زبان

نه بینی در افعال من هیچ بد / اگر سیرت من کنی امتحان

مشو در گمان در حق من بنده / به تمویه این دیو تزویر آن

ز روح مرا راحت لهو و عیش / ز شخص مرا لذت آب و نان

ز موی شده همچو موی نحیف

زنار شده همچو نال الوان

ای خلایق را پناه و ای حقیقت را امام / خسروا از مقتدا و سروران اقران

تحفه انعام تو سرمایه حرز و برگ / طاعت درگاه تو پیرایه پیر و جوان

کین تو خونیست کار اینست تقدیر جهان / مهر تو سود بیست کار اینست تقدیر زمان

از شعاعی تیغها همچون فلک روز نبرد / در غبار مرکبان همچون زمین اندر نهان

منتنع از نیشها عاقلان ایزد چنین / منقطع امیدهای سروران از خشم خان

تیغها در مغزها کرده مقر همچون خرد / نیزه‌ها در سینه‌ها کشته روان همچون روان

همچو برق اندر هوا در صحنهای جسم / همچو باد اندر شمر و در بهار بوستان

تیغ تو در مغز خصمان چون شهاب اندر ظلام / در تو در جان اعدا چون شرر اندر دخان

بشنو از احوال من لختی که خواهان تو / با نظام جاودان باشد که باشی جاودان

بنده صدر توام پرورده درگاه تو / از تو دارم جاه و جان ای تو داده جاه و نان

گل دعا و ثنا را بخار رنج و جفا / نمرده اند ملوک زمانه با دوشن

جو ورکه خواهد ایام من کنه تاریک / مرا چه فایده‌ای اگر ز خاطر روشن

ز بار دوست همی شستی دل گزین / چگونه صبر کنم بر شماتت دشمن

دراماباد فراموش حق نعمت تو

اگر تراست فراموش حق خدمت من

بتی که ماه بر روشنی ز طلعت او / ربودن دل عشاق گشت صنعت او

مرا ز صورت او جان و دل شود خرم / هزار جان و دلم بنده‌ای صورت او

و له

ای صابرای سپهر سخن ای جهان فضل / ای کعبه افاضل ایام کوی تو

ای بوز به و چشم معانی ز فضل تو / وی آب خورده باغ معانی ز جوی تو

تا کوی نظم و نثر بمیدان فکنده / چوگان هیچکس نزبود دست گوی تو

بخت اختر و دو از دو برج و چهار طبع / در جاه گستر نه رنگ تار موی تو

مهر تو جویم از دل جان دوستی باد و / الحمد که نیست از دل جان مهر جوی تو

و له

ای خجل گشته آفتاب از تو / خانه صبر من خراب از تو

جسته تابی دو زلف پر شکن را / ای دل و جان من بتاب از تو

تکی جمله در آتش عشق / دل بخلقی شده کباب از تو

تو همه نعمتی چه معنی راست / بهره من همه عذاب از تو

داد من بخلاف بپتا نه / خسرو مالک رقاب از تو

و له

نگارینا بهره سختی تمامی / دل از وصل تو ما ندستاد کامی

گر چون نگان بگرد در تو بگردمی — از دور مرا جان نگنگارا بانی
تخصیص ذیل ... نشان مذ ... — گردون سن بمجلس خسرو ...
خوارزم شاه استغفاری که ... — ازرای ... دست جهانرا جوانی
انبای فضل میگذرانند سخت خوش — در سایه عنایت تو زندگانی
همت ملک شمار و اگر خبر آورد — هر لحظه صد ر ... گرانی
تا در جهان کمال تمامد ... — الا بلطف تربیت اسمانی

بادی تو شاد مان و مبادا هیچ وقت
از عمر مه نکال ترا شاد مانی

ضیاء الدین تر او ر کام اینها — هزاران سال بادت زندگانی
طلعت صد هزاران آفتابه — رفعت صد هزاران آسمانی
تو در چشم معانی همچو ... — تو در چشم معانی همچو جانی
بود از خلق و خلق جو ... فرزند — روان مصطفی را شادمانی
نگاه ... جون کر ... — بوقت عزم چون باد بزانی
اگر زیر سپهری صد سپهری — وگر اندر جهانی صد جهانی

وفی طی اللسان برحل ...
جمال الدین لاسنی طیلسانی

درآمد از غم تو ای ... — نگارمن چو سر زلف تو بر ...
کنم ... فدای تو دیده و دل ... — که تو عزیزتر از دیده و دل و جانی
اگر ... کف پای تو کنم دیده — روا بود که سزای هزار چندانی
زلف و رخ صفت ظلم صورت ... — بجسم و لب سبب درد و اصل درمانی
تراست حسن پری حاصل ... — وصال روی تو چه دولت سلیمانی

حاصلم گر بینی رخ تو — خوشتر از عقلت رقیب استی
آب لطف تو گر بمن رسدی — دل من کی پر از نهیب استی
نیستی جان من زغم بیمار — گر مرا جاه تو طبیب استی
دیده ناصحم قریر استی — سینه حاسدم کئیب استی
نزد ابنای روزگار مرا — در ... حرمت مشیب استی
گر مصور شدی بلاغت تو — بنر فضل را خطیب استی

تو ای سترگی ... فرستادی
خادم از عاقل ولبیب استی

تاج دین در بساط عالم نیست — بی ثنای تو هیچ دانایی
نه جو قدر تو هست گردونی — نه جو جود تو هست دریایی
نیست با دانش و شجاعت تو — هیچ پیری و هیچ برنایی
گر فرستی مدحت این خادم — که جو تو نیست نظم آرایی
باده از شراب خانه خاص — خوشگواری نشاط افزایی
مدحتت گو بیت کر هر بیتی — باشد آراسته جو دیبایی

چیست به زان ثنا که خوانندش
فضلای جهان بهر جایی

جون چرخ همیشه رسم تو طنازیست — کار تو همه فریب و صنعت سازیست
بت عهد که همچو زلف خود بشکستی — در مذهب تو عهد شکستن بازیست

در این خلق که کمتر زخرند — دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی نکیا ر آب جو بت ندهند — روزی صد بار آبرویت ببرند

حسن [illegible]

ای بنزا خالق ارض و سما / وی بکرم باعث یوم القضا

عرصه ملک تو بلا انقلاب / اول ذات تو بلا ابتدا

محیی اموات توی بی خلاف / مبدع انواع توی بی خطا

حضرت تو سجده گه خاص و عام / درگه تو لانه گه انبیا

از همه عباد یکی جبرئیل / وز همه خدام یکی مصطفی

ذات تو پاک از که و کو و کدام / امر تو دور از چه و چون و چرا

گوش نهاده سوی فرمان تو / کارگذاران زمین و سما

رحمت تو همه را دستگیر / موهبت تو همه را رهنما

ای تو اثبت که کیمیا نشمرد / رحمت و آسایش و درد و دوا

ای تن خاکی شده چون گیا / شیفته توسنه خاک و هوا

خاطر من آینه راست گوی / نکته من مصقله غم زدا

فکرت من چیل بستان عقل / طینت من کعبه باغ صفا

ذره از ذره فضلم خرد / قطره از قطره جشنم حیا

بر همه اصناف هنر دست یاب / با همه انواع علوم آشنا

وحی گذارم چو بگیرم قلم / ملک نشینم چو سام خدا

هم شده ام تیره درین واقعه / هم شده خیره ازین ماجرا

سبز لباسان چراگاه قدس / تره صفوان من و من ناشتا

خاشع یا بد دست درین عهد به / ذانکه برد قصه بگو ماجرا

غولت ازان به که شده خیره فر / مردم عاقل ز هما هم جفا

صحبت این چند حریف فساد

بر در این چند حریف دغا

تا چند روزگار دهد درد سر مرا / با همچو خود منی نشمارد دگر مرا

وین همه در به دری شنارم ازو / اذی که بیشتر رساند ضرر مرا

خون جگر ز غصه عقربت و همچنان / دل با قرار اینت دلا جگر مرا

از صبح و شام فارغ و آسوده ام که نیست / جز درد و سر ز تابش شمس و قمر مرا

سهلست این عوارض ایام کو مباش / برگ نوای زهره ز هرای هم مرا

آخر کدام عقل پسندد که بی سبب / جوزای خنگ مغز کند دیده تر مرا

از زیر آسمان چه هراسم که با که نیست / بار خاطر از ذنب تیر ز مرا

بلبم ز شاخ سنبل که سیح بر نخورد / بدبخت مست گل سخن بار ور مرا

بر نیش عقربت راه و دل از چو / عقرب چه رحمت ار دواز این نیشتر مرا

زایای علوی ار رسد پیش رتبت / هیچستم بزرگ هیچ بنا شد خطر مرا

شعاع تیغ بر آید چو چشمه خورشید . صدای کوس تو افتد بگنبد خضرا

ز تیغ میغ رود سوی هوا بر از آتش . ز درع ماهی صحن زمین بر از دریا

نفس ز سینه نیارد برآمدن بیجان . اجل ز خانه نیارد برون شدن تنها

ز شخص کشته شود راه پردلان بیجا . ز خون تازه بود فرش مرکبان دیبا

شود دلیرانرا چون آب زهره اندر بر . فتند سرانرا چون برگ لرزه بر اعضا

سپاه خصم چو آهو گریختن گیرد . ز شیر رایت منصور مجلس اعلا

شعاع خنجر او آفتاب را ماند . که چون مصاف دهد لشکری زند تنها

کسی که دارد سودای کین تو در سر . چگونه زنده بود ماند دائم در سودا

چو چهره باد گشاده دل ما بگشا . عدو شکسته و بسته چو زلف مشکلها

یکی ز جمله ارکان دولت تو حیات .
یکی ز زمره اعیان حضرت تو بقا

یا رب حبیب ما که آن سرو روان را . آرد بر ما بخت علی رغم جهان را

خواهم که بکشم بار جفااش ولیکن . اکنون نتوانم خود ما بر تو توان را

خون دلمن ریزد و مپسندش گوبید . بیچاره غم عشق فلان گشت فلان را

گر جان بکشم پیش تو سهلست که تو خود . جانی وجه مقدار بود نزد تو جان را

در ریختن خون دل اهل زمانه . چشم تو زمان می ندهد دور زمان را

ای کسوت قدر تو بجایی که رسیده . با دامن کنکش ره بر دست جهان را

جاه تو جهانیست که از جمله اجزاش . یک جزو دگر شد همه کون و مکان را

وهمت تنهابیست که در پرده تقدیر . پوشیده نماند از وی راز نهان را

وله

ای جان از جفای جهان آمده بستوه . یکره نشاط کن بسوی عالم نظر

ای چون هو اللطیف دم سوز چو آفتاب . چشم بد از تو دور که خوابت گهی خواب

جمشید تا جاری با کهتران سبا . خورشید نور بخشی بر ماه جان تاب

صافی تری ز باطن صوفی هزار بار . صافی کنند بر آینه در حلقه اصطرلاب

ارواح انبیا ز سماع کلام تو . چون تا چشم خوبرویان مستند بیشتر از خواب

ای خوش نفس چو غنچه گل مست در بی . تا من ز دل در آتش و از دیده در گلاب

تا در فراق دل و هواز دیدن حالم . تا در نشاط خوش بود از دیدن آفتاب

وله

ساقیا صبح است و بر دور آی هوش از خواب . سعی کن بر جان صبح‌گذران آتش شراب

تا بسی جام همچون شمع پیش روی . بگذران بر خود بگیریم بعد از آن کام از شراب

می مدام و دو یکی ساعت که پیش از صبح . وقت گرم است و حالت گرم و گلاب

تا بزارم همچو صاحب شاعر چنگ . تا بنالم در فراقش همچو رباب

زیر هر شاخی گلی دلدار خندان چون من . پیش هر سروی گلی سرمست گریان همچو ابر

در بر لاله نظر کسوت نوشیروان . بر سر نرگس نشان افسر افراسیاب

دست از بر سرو ساید دلبری دران در قبا . حسن از بر غنچه افتد لعبتی دران نقاب

ابر و میم رشته بختی از گلاب افراختن . از نمود سخت کاری از جناب اجتناب

وله

چو آید بسوی حمل آفتاب . جهان را شود تازه عهد شباب

صبا بیخود دارد در بوستان . ز رخسار گل در رباید نقاب

خوش آید درین وقت کردن صبوح . بر آید درین فصل بودن خراب

ز چون لعل او می بود در قدح . ز چون روی او گل بود در حجاب

بگیسو بنفشه نقد نا روان . بخندان گلستان بروی آفتاب

شاد و بادی که در ولایت تو — یک دل شادمان نمی‌یابد

باد هیچ در صحن بستان را — چون تو سرو روان نمی‌یابد

بی تمنای وصل تو هرگز — دل مجروح جان نمی‌یابد

بره از گرگ شد جهان ایمن — که بار و شبان نمی‌یابد

جادوان با دو غمزه تو هرچند — نرگس جادوان نمی‌یابد

وله

روزی که ظفر در صف پیکار برآید — از هر طرفی لشکر جرار برآید

عکس مه رویت چو دعای شب مظلوم — از گوی به گنبد دوار برآید

با حمله مردان اجل از بیم سر خویش — در پای کسان ریشه و دستار برآید

چون غمزه خوبان فتن تیر مبارز — از جبهه دل آشوب و جگر خوار برآید

بحریست کف او که بخشش که از آن بحر — هر قطره یکی لولوی شهوار برآید

برجیست دل او که منش که از آن برج — هر لحظه یکی کوکب سیار برآید

زنی نتوان گر روز خورشید و کوکب — چون صبح تو پاک هر اشعار برآید

صاحب نظری نیست که شاد غم — گر در رخ یک نقطه دو گر بار برآید

با اینهمه چشمی نهم رنجه بیاتیم

باشد که یکی جذبه خریدار برآید

یاری که چون جهان همه قصه تنگ افکنده بود — عزت اگر دونان گمند جای آن بود

در کوی عاشقی طلب وصل او بهشت — وقتی که سیم و زر کف و زر و میان بود

چشمی که چشم ایست همه روز از غمش — شب با خیال قامت او بوستان بود

گر جان بلب رسید رسد گو که رفت

دل را ز بار خاصه ز باری که جان بود

زورق‌ها از همه بر روی که هر بر ده — جز لطف ره هیچ کاری کارگر نیست

باب مقصد جز بدست شیخ و دین گشاده نیست — ملک باقی جز ترک خواب خور نخواهد گرفت

گر چه پیشی همت تا به فلک چون هلال — در چراگاه ستوران هیچ در نخواهد گرفت

تا نباشی در سخن چون صبح صادق راستگوی — خصم را شیوه انگشت در جگر نخواهد گرفت

هر کسی را زاده خاطر ببندد آید و لیک — زیرکان دانند که هر بی شکر نخواهد گرفت

از برای اقتباس خشم هر کوته بین — زآتش فکرت چراغ شمع در نخواهد گرفت

گنج معنی النفیب کم خرد نتوان شمرد

نور خورشید از برای [illegible] نخواهد گرفت

یک سر مو ترا ز دل آزار را — یک دم آن زرد روی دلدار است

گفتم از جور او بسیار زارم — بار گفتم چه جای آزار است

حاصل از عشق او نصیب دلم — گریه اندکی است بسیار است

کوه جان سخت کش لیکن — دل [illegible] که انگار است

تب جانبخش تو خیال افتاد — هر جهان از وجود او بار است

زیر بار مراد تو بار رسید — ابلق روزگار رهوار است

زانکه از غایت گرانجانی

که سنجش بجان خریدار است

زردی من چو برگ و باد خزان کرد — زشرم یاسمنش رنگ ارغوان گیرد

امید نیست که بی زر از او بیابم کام — مگر زمانه زبان وار [illegible] که جان گیرد

بقصد خون دلم ریزد و نترسد هیچ — که سوز سینه مظلوم ناگهان گیرد

همین که زلف [illegible] دو جفا نهاد قدم

نخست از من محروم ناتوان گیرد

تن مرکب خاکیست رها کن بطبیعت ‌ ‌ تا چون تو برون رانی ازین لنگک و مردار
ای اشرفی از هیچ مسایه ‌ ‌ زنهار مخواه از در هر کم شده زنهار
همت ز کسی خواه که بردی برد از ظلم ‌ ‌ غیرت ز در هر کو که بر او نشود خوار
از غیره به پرهیز زمانی که تو داری ‌ ‌ از آنکه خردمند بیاسود ز اغیار
انهار که در معرفت دوست گشاید ‌ ‌ خود در رگ شناسد که بلی زنگ گدار
از هر که ببینی پیش و پنهانش ز نامحرم ‌ ‌ و زنهار سر خیره دهی پرهیز از اقرار
کر بسته رنجی چو طمع سپید و سنگ بر ‌ ‌ زان رنج است که دو بر دو طمع کرد گرفتار
گستاخی دان پیش خود اندیش و مپرس پیش ‌ ‌ زان تیر که آواره شد از صحبت سوفار
مستی مکن از باده غفلت که نیرزد ‌ ‌ صد حالت مستی به پریشانی دستار
هشیار همی باش اگر چند زایام ‌ ‌ بر مردم هشیار رسنده اندوه بسیار
در عقل گریزان ده بی نیست ز احرام ‌ ‌ با شرع نشیمن کن که می نیست ز انکار
در راه خدا دوست رهیست چو غفار گهن ‌ ‌ آخر همه عمر یکی دوست مدد آر
یا رب بحق آنکه بر او کرمت نیست ‌ ‌ آمرزش بسیار چو من سوخته دشوار
تو واهب خیری چه شود گر چو منی را ‌ ‌ بیواسطه خیر دهی خلعت اغیار

وله

آن روز کار کو که مرا بخت رام بود ‌ ‌ کارم به روزگار چو دریا نظام بود
وز من بسا عطاهای سلاطین جهان شد ‌ ‌ بی منت عطاهای بزرگان حرام بود
گر خیره گشت طبع من از و نیز بهشت ‌ ‌ در مانده بود دوست من ار مار حاکم بود
بزم نشاط من رخ می بر بتی دو ‌ ‌ پیش حدیث من سخن می مدام بود
نظاره سعادت من کرد و رود ‌ ‌ بر مشتری نظر که برین طرف بام بود
اقبال در تصرف من داشت گیسوی ‌ ‌ گیسوی شنگ نیمی لب لعل فام بود

تالجزو ده

تا چند و چه از گریه من گوی تو شب ‌ ‌ تا بخواهد همه از قصه من دار نگار
لعبتی سخت دل بینده و لیکن چو پری ‌ ‌ دلبری نیک ستمکار و لیکن چو نگار
یک لبش خنده و زان خنده جهانی گریان ‌ ‌ یک سرش فتنه و زان فتنه دیاری افکار
نرگسش شوخ و در هر فتنه شوخی الفت ‌ ‌ دهنش تنگ و از و همه در سلک گهر بار
هر کجا پای نهی خسته او کتابی سر ‌ ‌ هر کجا دست بری کشته او زار و نزار
پای تا سر همه دلداری و سرتا پایش ‌ ‌ با بتی ناز و نوازش ز در بوس و کنار
جان سوی او رود و من بپی جان چو پیش ‌ ‌ دل غم او خورد و من غم دل بی غم خوار
دیده مست و بخون دل خلق آلوده ‌ ‌ چون غلامان شهنشاه جهان روز شکار
زنج او چون نار ز خشم بود مغز آشوب ‌ ‌ تیر او چون سخن سخت بود سینه گذار
من چه کردم که فراق تو در عالیت مرا ‌ ‌ داشت بیچاره و را انداخت چنین دیدار
چه توان کرد که از دون من وار... ‌ ‌ این جهان گشته تر دامن بر غدار
خادم جاه تو ام خسته جز خرم مپسند ‌ ‌ بنده خاص تو ام بسته و بهرم مگذار
تا همه راحت روح همه آسایش عمر ‌ ‌ زمی زین شرک و ارات و تبه کل رخسار

باده زرچه همه در قدح سیمین نوش
با رخ دلبر زرین کمر سیم عذار

ای جو دولت کامران و کامکار ‌ ‌ ذات پاکت همچو نامت بخت یار
نور ذاتت چون خرد عالم فروغ ‌ ‌ باز نوبت چون هنر دولت شکار
پیش نظم و نثر تو حیران بود ‌ ‌ لولو منثور و در شاهوار
در که اندر یای طبعت شد پدید ‌ ‌ گرد واندر گوش جانها گوشوار
دوش با جوران نطق جان من ‌ ‌ می گشتی کاندر آمد آن نگار
مدتی در هجر بودم بیقرار ‌ ‌ تا گرفتم چون وراوش در کنار

ای رهبر کاروان آدم | شد وقت رحیل هین تقدم
در دست کرمی رسد ساقی | رنجت که یکشی و ما دم
تا وی مطلب که این نشین | کر رانده از جهان مسلم
یکبار رنده جو رخ کشوده | تا بازنده جو زلف درهم
ایام بستانه رایت از رای | اجرام گرفت جام از جم
صاحب خردی نماند کردون | از بیخردی همی کند کم
دانی که دو جون دو جشنه باید | تا خاک رسد بنور آدم
آورده موکلان قدرت | هر جزو ز عالم [illegible]
در خط جو سواد این مقله | در طب جو نهار این مریم
جون آینه زدوده بسیر | باطل کرده با طبیعت یکدم
ای روح مجرد بهشتی | یک راه برای زین جهنم
با شاه عقل ساز خلوت | وز باده و شمع باش خرم
جون میدان که هست موقوف | تدبیر با تمام همدم

در خلوت عشق اثر خیفی را
آخر نفسی مدار محرم

جون یافت آفتاب کرم صحبت تمام | جون آفتاب جام می آمد و [illegible]
زان زرد سیم صفوت بیر جوان مزاج | زان آب روح پرور روح شراب نام
رنکین بود ز خانه نقاش از نظر | مشکین شود جو طبله عطار از مشام
هم روح را ز تقویت او فرح مقیم | هم نفس را ز تربیت او فرح مدام
در جمله که مدام حرامست نزد شرع | نزدیک عقل عمر حرام است بی مدام
با من صبوح کن که لب جانفزای تو | پر جست خمار شرابست لعل فام

ای موسم شیخ دولت بر نشین | جمن با نکار خانه جین
خوار صحبت تو جو زده شناس | نظر از دیده تو روشن بین
خط دلکشای باطن تو | منزل سالکان علیین
عرصه جانفزای خاطر تو | مجمع طوطیان شکر جین
جمنی تو دلی پر از جوزا | صدفی تو دلی پر از پروین
سر بهار بحب جنت و یافت | عنبر از ابستان او بالین
ای سلام تو انس روح احد | وی کلام تو مهر حور العین
از زمین تو بی یپاره نماند | هر که بشناخت از یسار یمین

جون خوش خرم شدیم وقت سحر و جمن | کلبن رعنا و یار ساقی زیبا و من
پیش کل روی دوست سجده کنان [illegible] | از طرفی ارغوان وز طرفی یاسمن
من غزلی می سرای سوی کلی [illegible] | او طرفی می فزای شاخ کل می شکن
حالت از مستان و من همچو صراحی ترا | جام جهان چشیده وی جام کران دهن
جنک فرو دوخته این غزل آغاز کرد | کای لب لعل تو آب بده عقیق یمن
مهری اکر هست مهر نوش لب و باده خواه | ماهی اکر هست ماه سرو قد و سیمتن
سرو روانم تویی زانکه توانی ربود | جان جهانم تویی چون توانی ستدن
دیده نکین تو ساخت خاتم پیروزه رنک | چهره زمین تو کرد عالم مردم فکن
نیزه کردان کنی در کف کردان عصا | جوشن و خفتان کنی در بر مردان کفن

سوی کلستان خرام وقت صبوحی بخواه
زانکه ازو بر بهاست جام جو جان از بدن

شرط است حاجت از لب دلدار خواستن | از غم فغان نمودن و زنهار خواستن

درد را درمان نباید برار | عشق را عاشق نشاید در میان
جان بده تا اوج عالی چون خرد | پیر شو تا زنده باشی جاودان
مرد با خود خوب نبود این سخن | عشق با سر راست آید ان بدان
کی رسد هر عاجزی در صدر عشق | زانکه میلی بر تر است از کن فکان
هر کرا عقلست هست از خود بری | هر کرا عشق است هست از خود بجان
تو امان جو بهی دشتنامی هست | عاشقی با نامرادی تو امان
چشم مید ادم ز همت کورا | پیر گردانند چو روح از ابدان

و له

ان چه بت برفراشته از کیقباد | عالم تر از سپهر و همایون تر از همای
چیان زر بشک و شراو مرا نها | خرم بزیر سایه او سایه خدای
شه منم کرد او مراند کرشاه | طبع ملک سرشت و رمان ملک ستان
ور مه حسن تو گوهی زانوان جو | حالی ربوده ام سخنهای دلربای

کو در زمان شاه کسی مثل بنده هست
تا خیر سرنبت بیا کو هنر نمای

ز دیده و ابر بهارم بگوهر افشانی | گهرفشانم لیکن همه بدخشانی
ورانده و تو همان بیدلم که میگوئی | بپیدن تو همان عاجزم که میدانی
منم که مانده ام اندر هوای تقیم | کمر و کیهان گردان جواب نیابی
دلم خراب و درو صد هزار ز ر لطیف | بپا ان کنج که دارد وطن بویرانی
اگر نیافتم از کس عطا نقد ز ر | مرا بسست عطاهای لطف یزدانی
جو ل بهره دام آمد و گر نه بود بها | همه لطایف مسعود سعد سلمانی
بسعی ممدوح اسایش برد ملح | ز لطف خاقان عاشقت است خاقانی

از شعر چو از حمل سبزرات | وز نظم چو از اسد روانست
با زینت و صورتش چمن است | بر گوید و سر کشش جنان است
خندیست کاظر اشترفرا | هم وقت و طبیعت و زبان است
ای انگه خیال بارگاه هست | معشوقه چشم آسمانست
حکمت کره دل زمین است | حسنت اثر دم زمانست
ذاتت بطبیب نیست محتاج | کو محض بقای جاودانست
زنهار ز دست او مخور آب | زین رو که ز زهر بیگانست

هرچند کبار خر زنست
اورا تو بدانکه بدنشانست

مرغ ای پر هنر زان مرا لبیب | گر تو تا شاعری صد ساله را هست
بوقت شعر خواندن پیش ساعی | چو بر درگاه سلطان داد خواهست
همین دانند ز الفاظ و معانی | گر اینها کاغذ سپید و ان سیاهست
بلی از سپاه طوبی حبه واند | خری کش روضه رضوان گیاهست
ز آن قصراست الفاظ ز رکان | که در روی هر چیادی را نباهست
سخن از بوستان عیب و روا | سخن از آسمان عقل ماهست
سخن پیرایه رخسار روحیست | سخن دیبا چه صنع الهست
ندانم کان سوتری بی زبان را | ز آن از سخن جوییان چه جاهست
کهی گوید که لفظ من رکیکست | کهی گوید که طرز آن تباهست
فساد شعر هم از حیرت اوست | که تیره روی آینه ز آهست
سفاهیش بمعقولی نیست حاجت | ادا شعره بجایش گواهست
بجانش ترفتی جان کنند زن | که نادان دل که از دو هرکاهست

همه بین عالم غایم کر زمین باو کنی   یکی بین این صورتی راحه معانی در

هر کرا فارغ دلی داد نه جنت آن اوست
هر کرا در تماشای او بود نه دوزخ باد

هر که چو یک صاحب فن رسید انجا   که ابروار بگل آفتاب اندايد
خمار باده نشینی است راه بگیرد
ستو بسته زبانت ز انجا بید

بدان خدایی که میداند اسرار دل   که بنده جز تو دلی نعمتی نمیداند
تو بحر فضلی او ابر پاره بیباکی   کز از تو جمع کند باز بر تو افشاند
عتاب تو که با حدات بادان باد   که در اثر که خاک را بگرداند
کلاه جاه ز فرق کبار برباید   عنان ملک ز دست ملوک بستاند

بکار فتاده بدین بنده که خاطر او
همی شنیدن نام عتاب نتواند

خواجه جهان ز بخل سر بود در جهان   کاندر ره خدایی بکس کیم ره نداد
ان قلتبان که چو بشرف در رای ترس بود   در عمر خویش آب بادم دودم نداد
با چشم خویش دید که کاو ندرینش
زن را ز بهم دادن دشنام هم نداد
خواجه را چون با گرفتن دست طبع الفت بود   نیز از و چیزی گرفتن در جهان مشکل بود
گاه دادن تنگدل گردد و لیکن جای دل   عشق بنده بر زانکه هم دادن و زان جاهل بود
چون شود وقت گرفتن در زبان خنیار
کر بهر ز ان بگیرد با سخ شدن او

بدان ای آفتاب چرخ دانش   که دانا نیست الکوسعر خواند

باز مردان نابری چو چرخ کهن   گشته از حال همجهان مهجور
همه عالی جو اسمان از قدر   همه پیدا چو آفتاب از نور
شعرا را طلب کر ابیات   هست نزدیک مرد دانا دور
شاعرانند قادران ضعیف   راست مانند عیسی رنجور
پادشاهان سست حال مطیع
روح بخشان رنج کیش صبور

دل تو کعبه خویش است تن که جامع خلق   شنو که بر دل تو شنو کنم اظهار
چو من کسی را خر کم از کفاف و لیک   تو انکریست کفاف از جهان ای ایام
زمهتران زمانه دو چیز بس کردم
یکی سلامت خویش و دگر جواب سلام

نه همه و حی که خود را در سپارم   نه محمد و می که خود را در فرو شتم

وله

در جهان ای لفظ جان از پی تو   هست جان لیکن سر جان نیستیم
زندگی را طلعت جان پرورت   نیک دریابید و آن نیستیم
یادگار از کلک لعل انگیز تو   جز همین خشم در ایشان نیستیم
درد را درمان همی هم دلیک   بی تو بی را هیچ درمان نیستیم
منت ایزد را که با شعر تو   رحمت ترتیب دیوان نیستیم
پیش از این کر حاسدن بی‌سر آن
جز بهان حال پریشان نیستیم

زید الدین جهانی لفظ و معنی   غم هجرت ز سر سر بیرون کشتم
در ایام فراقت کان صبا دا   زانده جستی دیگر کون کشتم

عمر بباد رفت و هر کس را — همی آب خوش سر ریدم
وانچه گفتم با تمامی خرد — با رس پشت دست خاییدم
گرد عالم ز طبع چون دریا — این گهرها که من تراشیدم

بود پیوند جان من بجهان
صدقه جان خواجه بخشیدم

باتیغ زبان همیشه خاطر — آخر ز کرم وهم دارم
زنهار ده کریم خواهم — نه درد و سر لئیم دارم
چشمم ز لئیم چون برنجد — بس من صفت کریم دارم
گر رزم منت قدرتم هست — تا دل ز طمع چو سیم دارم
صد مور دلکش سخن گوی — بر هر گره کلیم دارم
در زاویه که حاجتم نیست — هم جنت و هم نعیم دارم

کارم چو برین مقام مویست
یا رب تو برین مقیم دارم

صدر اجل مهذب دین در فراق تو — آخر چه خواستی ز تن ناتوان من
بعد از من ار نگاه کنی در سواد خویش — هم در لطیفها تو باشد روان من
جانم طلب نمیرسد از فرصت کمر — وقتی که نظم تو گذرد بر زبان من

دانم ز رنجه کردن خاطر تراست
مقصود این بود که فزاید مکان من

شرف الدین ز طبع چون دریا — داد نظم گهرفشان داری
کاغذی پر ز لولو منظوم — سوی شاکر دخود فرستادی
سخن تو طراوت افزودم — که همه عمر جان فزا بادی

بدانه اخر کاملا هوای خدمتاه — شیم بهار اسیرست و دل بعشق فداست
ز خاک در که او بهره یافتی چشم
اگر بچشم خود دیدستی بیچاره‌ای

تا دور گشتم از تو نزدیک اهل و نسبتی — والله که سعی کردم در خویشتن داری
بر بدیهیم بنظمی با نثرهم کولیه — خوش چو زبان شیرین لیکن ترا ثنائی
ترسان نگاه کردم دیدم تو نوبت خواندن
چون بال در غریبی چون عشق در جوانی

با زگره تازه کرد زلف دوتا را — تا بکشاید سرشک دیده ما را
گفتمش ای ماه با جفای قد و رخسار
خاص کرایی لطف گفت شمارا

ز من جای بگیرد و بوسه ده — بدان ارزان شکر که یاکان خواست

دلبر همه ناز دلبر و کین است — دل خونشده دان اگر چنین است
رو کرد و جور روزگار ما را
خود شیوه روزگار اینست

ای تو دلم را سر جان پیش نیست — لطف تو با من بزبان بیش نیست
گر میان تو شد را چو موی
گر چه ز یکموی میان بیش نیست

یارم ایغم هجران نه داشت — وصل طمع کردم امکان نداشت
صبر نیامیزد پیوسته نمود — درد بجمله درمان نداشت
از سر رعنایی افشاند زلف — یا سر دلهای پریشان نداشت

فتاده گیر دل از گریه در کنارها — که نیک طرفه فتادست باد کارها

نمش کفایت حال دل خراب منست

بچیره با طمع وصل او بکار مرا

صحن عالم چو لاله زار گرفت — دست دل دامن بهار گرفت

ملک بستان بسعی باد صبا

بشهنشاه گل قرار گرفت

گل چو رخسار یار می باید — مل ز دست نگار می باید

یار لطفی همی نماید لیک — یاری روزگار می باید

همه دست سپاه دوران جهان

دلبر حق گذار می باید

گر بجانان میل داری از جهان بگذر — هرچه غیر دوست بینی جمله زان بگذر

رنج تن خوش منزلت از رای حسبای کش

درد دل خوش عالم است از کوی درمان بگذر

مرد را با درد عشق از جان جانا [illegible] — شمع را با سوز خویش از وصل همراه [illegible]

دیده را نوری هست از لطف [illegible] — روح را [illegible] هست از لطف [illegible]

عقل را دل [illegible] — جان باقی دارد آن معنی که [illegible]

رای با کست [illegible] عقل [illegible] — سکه هست [illegible] از [illegible]

چون هو اللطف عظیم است [illegible] — چون سخن ذکر [illegible] لازم افتاده

هرگاه [illegible] — با کمال [illegible] عقل [illegible] خواهد

انچه با جان لطف جانان میکند — کافرم گر آب حیوان میکند

خوش خرامان با دست لطف سرش — نیک عاشق را برت [illegible] میکند

رنج من شاید نبیند اندکی هست

با بلای زخم مرا آئین میکند

۳ اندرین مرغزار گشت و درود — هست راه و ذخیره چند خواهی بود

چند خواهی نماز در بر داشت — دل اتش پرست دود اندود

روز و شب خون خود همی ریزی — تو به تیغ زبان زهر آلود

مال و ملک جهان ترا شده گیر — چون نباشی تو مال و ملک چه سود

دود مانی در اتش انداز زده — گر ضعیفی ز دل بر آرد دود

عقل داند که بر زبان بود دست

هر که از بهر مال جان فرسود

چو خطت سبز شد بر گل نگارش — چو چشمت مست شد بر من [illegible]

خیالش دوش دلداری همی کرد

خدایا بر همین پاینده دارش

[illegible] — از جهان [illegible]

دل ز پیری [illegible] — در نشاط و خوشدلی [illegible]

تا شرف [illegible] — تا حریفی هست [illegible]

با رخ معشوق [illegible] — بر لب دلدار [illegible]

تا زلی دیوانه باشی [illegible]

بسته شد چهار ارکان [illegible]

سنم آنکه خود را رای تو جویم — دهم [illegible] بقای تو خواهم

خوی بد تو و ما و فرمان‌بردن | دست غم تو و ما و زاری

از کار بر آمدم نمی‌بینی

آخر روزی کو ره چه کاری

چو باشد گر درم ناگه بدیدی | چو جان و دل زمانی در برابری

چو ماهی تو که هر روزی فزونی | چو خورشیدی که هر سالی برابری

نگوی با سر زلفت که چندین | مکن اینها که روزی در سرایی

مرا گویی بیایم باده نوشیم | بنا یه استوارم گر درایی

اگر نوشی برای بنده نوشی | وگر آیی برای جان گر آیی

مرا جانی تو از لب بر تراید

هنوز از خشم تو وای بر ترایی

جانان چه نازنین تو داری | بازار بتان چنین تو داری

بازار قصب جهان تو داری

در ملک حسن سر ینم تو داری

ای خوش آینده تر از زیبایی | چشم بد دور چنین می‌آیی

سخت محروم اگر رحم نکنی | اندر رحم اگر بخشایی

بر سرم از تو همه چیز رسید | او من مانده‌ام و رسوایی

جور کن جور که این را شایم . | ناز کن ناز که آن را شایی

از شفق جان گرامی تو داد

ای جو جان هر چه تو می‌فرمایی

زهی لطف کرده بجائی جهانی | جهانی غم آورده بر ما تو دانی

ز تیغی چو چشم تو با دو شاهی | ز ماهی چو روی تو در آسمانی

ایام زمانی چه از زمین نداشت | با بخت لطیف طبع را کرم نداشت

صد بار دل همو سنی راه نیاز

خون کرد که یک قطره ز من شرم نداشت

آمد دل از خوبی جانانم گفت . | زان بودن در زلف پریشانم گفت ۳

گفتم که چگونه‌ای کجایی آخر

بیچاره همین گفت که حیرانم گفت

آزاده به هیچ دست رس می‌آید . | و ز هیچ کسی هوس می‌آید

ایام بنا کسان چنان مشغول است

کز مشغولی بهیچکس می‌نرسد

بر دل غم تو زخم زده کاری کرد | در عشق تو تن نقش بر شواری زد

از دست غم تو جان آسیمه من | در هر که گریخت دست بر زاری زد

وله

یاران جهان دیده دنیا رفتند . | بودیم شبی یک عمر یا رفتند ۳

ای مانده تو خوش باش که بسیار چو تو

امروز در آمدند و فردا رفتند

ویرانه که بپیرم از تن غم ز سود | گر بودن او هیچ نمی‌بینم سود

صد سال اگر به پرورد چرخ کبود | یک لحظه جنان نشود که گویی که نبود

وله

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید | و ز نامه آرزو سوادی نرسید

دستی که بدامن قناعت بردیم | در دو اگر بدامن مرادی نرسید

گر گوشم سخت بس نیایم با دوست　　ور سوزم زار بر نیایم با دل

و له

آنم که همه حریر پوشیدستم　　تا سود ز خاییدن سنگ دهنم
امروز به لق دلقیم متهم
ای گردش روزگار کوری کمنم

وقتست که رخت از میان برداریم　　این سنگ گران ز پای جان برداریم
خندان خندان ز دوستان در گذریم
گریان گریان دل از جهان برداریم

ای ماه دل ساده از ما خون کن　　چون دور به من رسد شراب افزون کن
از مستی من هیچ میندیش دمام
هشیاری را از سر من بیرون کن

دل بسته روزگار پر زرق شدن　　بشگفته بقای چون برق شدن
چون مردم آشنا در اندر گرداب
دستی زدنست و عاقبت غرق شدن

این گفت که کار عدل و داد است همه　　آن گفت زبان راست گشاد است همه
من گویم اگر حدیث من گوش کنی
خرم زی و باده خور که باد است همه

آزاده چو یافت در جهان دستی　　گر قوت کند به جهد از عمر بسی
انصاف ز باده خواه در هر نفسی
کانصاف نیافت از جهان هیچ کسی

ای طبع برون آمده در نظامی　　می‌آیم از کار تو هر دم جامی

[illegible]

[illegible]

هم سنائی

ای در دل مشتاقان از ناز تو بستانها | بر حجت بیچونی از صنع تو برهانها
در بحر کمال تو نقصان شده کامها | در عین قبول تو کامل شده نقصانها
میدان رضا پیش تو بر گرد غم و محنت | ما رو فته از دیده آن گرد ز میدانها
کرد عطا بخشی با یک صدف فضلها | در تیر بلا باری اینک سپر جانها
چون فضل تو شد ناطق پاک زبان دستها | چون ذکر تو شد خاطر چه ترس ز نسیانها
عفو تو همی باید چه فایده از گریه | فضل تو همی باید چه سود ز ایمانها
بسیار گنه کردیم ای دوست تو عفو | شاید که بها بخشی از روی کرم آنها

کی نام کهن گردد مجدود سنایی را
نو نو چو همی آراید وصف تو ز دیوانها

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا | قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان | بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ | نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

ز انس و از جانست امید رستن سی | ز دوزخ وان نهاده تست راه مار و مولد افشا
تو اکنون گر سوی دوزخ کرد مرگت نجات خود | که سوی گل خود باشد همیشه خفتن اجزا
گرامروز اندر این منزل شنوت کسی مکان رستی | وگرنه تفته این آتش ترا هیزم کند فردا
تو از خاکی به بازی کاکتن بهر دو دین هستی | که تا کردی چه جان عقل همه و ایج همه والا
که تا بهشت خاک اینجا همه نعمت لبیک اللهم | بلای دیده اکر دو چو باد رفتار نکبا
که سبز و در خاک لازمی امن و نکهت | مده مجهور جاهل را که طبع او خرما
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید | گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب | چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
به نزد چون تو بی‌معنی چه نادانی چه دانایی | هر آنچ از تو نادان برد چه زر آهن چه روغنها
ترا بس خوش آواز آمد از حنظل اندر دین | خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ازین مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید | مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بو دردا
تو پنداری که بر بازیست این میدان جولانگه | تو پنداری که بر هرزه است این ایوان مینا
اگر بهر سر عشقی درآید سوی گردون | ولی بهر دو نیستی که بگشاید چو جوزا
ز طاعت جامه‌ای نو کن ز بهر آن جهان ورنه | چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
چو تن جان را مزین کن به علم دین که زشت آید | درون سو شاه عریان و برون سو کوشک پر دیبا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده | ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین نگه داری حرام از گفته یزدان | ولیک از بهر تن داری حلال از گفته ترسا
گرت جنت همی باید به عجز و ابتهال آنجا | که آنجا باغ و دریا هست و خوان پر شهد افزا
ور از دوزخ همی ترسی ز نااهلان بپرهیز از صحبت | که از دام زبون گیران بجز لختی نه بینی
بدل خشنودی آن از نعمت نه در دنیا نه در جنت | همی خواهم بهر ساعت چه در سرای فردا
گرایدون سنایی را شنایی بخش و حکمت | چنان کز روی ... بیدردان ...

[illegible]

باز تا با کون غنان هم سوی آن اقلیم تخم — از دو چون شد کرده اکنون کار بهتر کار
تا همه جا بینی آنجا کت کند عقل اقتضا — ای مرا از یک غم پیوسته با چندین نعیم
تا همه آن بینی آنجا کت کند خشم آرزو — ای مرا از یک ملی بر مدیح از چندان
تخم آن از بر کوه خوانم از یکی و از من — از برای درس حق صد هی کرده صدا
زرق شخص و شنعت پوشیده با دامها — هم منقلب کلاه و هم متعجب قبا

عالم از خلق تو خوبان خوش کار و جهی
خلق از خلق تو زانکه کار نکهت صبا

ای سنایی کرمی از لطف حق بی منتها — عقل با تو تا بیان کن اندر بارگاه مصطفی
مصطفی اندر جهان وانکه کسی گوید که عقل — آفتاب اندر فلک انکه کسی گوید سها
عقل با در جوی مشی دارد و مقصد و آن عقل — چون منی ره دو ورکشت اندر دو اثنین خدا
چون بنا شد خاک درگاه آن سرای پردهٔ هست — پاسبان بام روح القدس دربان رضا
صورت احمد ز آدم بود لیک اندر صفت — احمد ز آدم پدید آمد چو از صنعت خدا
خاک آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنک — خاک آدم را جهان جود داد که مس کیمیا
بخشش جود را شکر کس بجا لایق هست — در ره آزاد و مردان شکر خردی ار چرا
اندرین قبه مرا همچون عصای موسوی — دوستانم را عصا و دشمنان را اژدها
با حیا گفت او مرا و چشم من روشن شود — هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا
چون عصای موسوی بر آن چنین گشت او — ساحران را اژدها شد شاه را تراشکا
خاصه اندر حق من خادم کرامت از کرامت — دیگر از یک ولی نعمت را صد اولیا
از شراب آنچنانی دیگانی نشست — رنج تعاهم را از نفس تا لیو لیا
هرچه جو پیدا ز دعا را ز تو خود عطا — بلبلی شد زچون تو قبله دزدیدن عا
تنگ شد بر ما فضاهای جهان هیچ جرم — همچنین باشد او را جا القضا ضاق الفضا

هر کو شاد

هر که ثنا کرد و تو بد هرگز نکرد و بشنو — هر که مداح تو شد هرگز نکرد و بی نوا
تا کر پاری قیح یک ساو بر ترح اکنون — پاک دامن تر ز تو قاضی ندیدم در قضا
ملک شرع مصطفی را حمی از عدل و علم — همچنان چون بوستان ها را ابر روزی صبا
هر حق و اکاه و ظلم از تو کم نام شد — شاه با شاهی مثنوای این دو انش جدا
شد قوی دست آنجنان القضا گر زده گم — شمع رنگ گشت همی از بیم تو باد صبا
روز و شب هستند همچون ما دران مرفت — در دعای یک تو هم مرعی هم مدعا
دانکه هر کو صد درین چیلم جو بد نزد عقل — رشت ان جهل او خود قول او باشد گوا
هر کسی تا منی نکرد و بی استحقاق از نسب — هر کسی موسی نگرد و بی نبوت از عصا
از لقب مفتی نگردد بی تحصیل تحکیم — علم باید تا کند وا این حماقت را دوا
صد علی رکوی با انشت با حسن و جمال — لیک کین را نخواهد هیچ عاقل مرتضا
حاسدت روز و خوشتی بر کردن — تا تو بر جا بی باد و تا یوم الدین بقا
هر عطا کاندر بیات و در همه — آن عطا نبود که باشد به رنج و عنا
باد شام حاسدت از روز عیشی بی سحر — باد صبح ناصحت چون روز محشر بی مسا
پای اندر دولت اقبال او تا دیر گاه — از ثنا و مدح و شکر تو سنایی را ثنا

و له

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفی — بر دو عاشق هر دو گیتی تو عاشق
ای چو آب اندر لطافت دی چو خاک اندر درنگ — ای چو آتش در بلندی ای چو باد اندر صفا
دوست روی جهان را کرشته تا باه — بر تو هر موجود موجود و را شفقت و راد منتها
ای که پیدا از پیه جز برای — هیچ و هر را کلاه و هیچ طوطی را قبا
جز ثنایی تو نمی گوید تیران — جز دعایی تو نگویند مرغان در هوا
مبهم و رفرا رجه گوییم خود گویم — چون کسی انجا ز بیگانه هست دایم

حجتی بر خلق عالم زان و فضل خوب و خوش | شاهوی بیدل طمع را پایه سامی بها
عیسی عصری که از انفاس روحانیت | مردگان آز و معلولان غفلت را شفا

وله

بس طبیب زیرکی دیده و نبض هوشیار | درد هر کس از ره لطف میسازی دوا
نظم گوهر در جان افزای عقل افروز تو | کرده شعر شاهوانی بوده و رایگان بها
معجز موسی نمایت این دانا سحر و گر | ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا
هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر | نزد عقل کل نماید هرزه گوی ژاژخا

صورت شعری تواند صورت پاک و ملی
با خیال ایمان کامل همچنین با جیسا

در آسمان دگر بار رحمت خدا رحمت را | چون خلد برین کرد زمین را و زمانرا
ز مو دگر با جسم نمی دود گرد | خورشید همه جو و مسیر دوانرا
ایدون که بهار است درین بیر خرف را | گاید همه از تازگیش زنده جوانرا
گنجی که بهر کنج نهان بود چو قارون | از خاک بر آورده در آن کنج نهانرا
از بس که ببارید از آب اندر لولو | چون لولو تر کرده همه آب روانرا
شبگیر زند نعره کلنگ از دل هامون | وز نعره زدن طعنه زند نعره زنانرا
آن لعل که گوید که لک الحمد و الشکر | تو طعنه من کردوان باره مارا
طاوس کند جلوه چو از دور به هنبه | بر فرق سر [illegible] آن تاج کیانرا
هو گوید هو چو به آن سرخ کمو | در گفتن هو دارد و پیوسته لسانرا
آن کبک مرقع سلب بر جهد از من | وز غالیه غل ساخته از [illegible] زرا
بلبل چو مذکر شده و قمری شده قاری | بر دو رشته هر دو شعبه بانگ و فغانرا
آید همه بر پاس خروشی ز خروسی | کاهی غافل کند ار رحمان کند آنرا

یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد | این زهد مزور و زرق سالوس را
یک ره بچه باده وصت گویی | این عقل درازرفته احمق را
بنمای بز بر کان دیوانه | از مصحف باطل آیت حق را
مشکین ز نطع وداع ای ممسک | چونانکه حمر بر ورق زر را
در موضع خوش دلان و مشتاقان | موضع فرو که در منطق را

شعر تر مطلق بستانی خوان
آتش در زن حدیث مغلق را

بتی که گر فکند یک نظر بر آتش و آب | شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب
ز حسرت دل و چشم عاشق بر آید آتش و آب | بسان ابر بهارست مضمر آتش و آب
شب فرقت خوش و من ز هجر او گرد | ز دیده و دل ما لبی [illegible] آتش و آب
ز دود فرقت آن انجمن شمع و سیراب | جدا بر و شمع در چشم و بر آتش و آب
چه چه کرد تفاوت برای ابر و زمین | ز برق و باده بهینی بر آسمان و زمین
چه چه کرد تفاوت برای ابر و زمین | چه چه کرد تقابل از آتش و آب
ز برق و باده بهینی بر آسمان و زمین | چه سام دارنده است و ز رزه و [illegible]
سموم قهر تو گر بر زند به بر و زمین | نسیم خلق تو گر بر دمد بر آتش و آب

شود ز هیبت لرزان زمین و ابر عظیم
شود ز خلعت [illegible] شکی و تر آتش و آب

عمر زی دارد لم بر دیگی با دحن | ای صفوت سر جهر بخی سکر لب
گل بر گلبن او راست چو بر لاله زمین | قره بر نرگس او راست پرخار ز تب
یا شود منکشف از عقده دکی [illegible] | یا شود متصل روز کی با زه شب
ابرو و جبهه او راست چو [illegible] | کله و طلعت او راست چو مه در عقرب

و له

روی تو خوش است و موی تو خوشتر از خور بی حجاب — آن کیست را یارب آن کیست ما را یار
مهرش که خورشید است از نور رخش تافته — دولت گره جرخ است از قد قد تیرش
بر هر زره از جستنش نگاشته که تعجیل — بر هر شکن از زلفش بنوشته که لا ریب
ای بو العجبی زلفش کشیده که سر بزد — ماه از کلوی تنش مهر از دهن عقرب
مژگانش همی زند زبان دل و جان — ماه ای آن ای جان من از غم رخش

دیدی روشن سکین بگو جای یکین
گر آب گره بندد مانند حباب

یارب چه بود آن ترکی دارد ماه در تیر — در جان من یکباری بوده ام جانا طرب
کردن چو روی عاشقان در لولوی تنگ — کویی چو سوی دلبران پوشیده از عنبر
محکم عنان در رکاب من سوی نگار — من بر دو بر شب بنگ منکاهی سرخ و زرد
از نعل او بر همه زمین و زکام او گوهر — در زهنگ او که زمین در طبع او خالی
در منزل جای گشتم همی با حوز دوده — تن همچو اندر آب می دل همچو آتش
آمد بگوشم هر زمان او در حصار از بر — گاه زد تنها یار ما نجوان در تعود فاخر
جشته ولیکن در حون کفتی در اجل — جون گفتی با دیده تن اما جنبا الا
گر دوست باز دیدم همی در نقش طرازیدم — گر زد و باز دیدم همی یک او بر بود
هم ناز دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا — هم مهر دیدم هم جفا هم ناز دیدم هم طرب
بر من همی کرد او تا شدندی همگان — بر خوان منیح آن کجا الحج فیه حسب

و له

ای سیده ره شوق ملک بی خطری نیست — از جان قدمی پاز که بدین سوی گذر نیست
از جان قدمی ساز بس آنگاه بره رو — زیرا که درین ره ز تو به رهبری نیست

باشند جو ابر سیطره و بحر سی گهر — از آن که با جمال نکو جو د مار نیست
هر خیمت علم او که مرا او را فتاده نیست — بحریست جود او که مر او را کنار نیست
با بیرشتن و آتشن و آب و هوا و خاک — قد جنبه وصفت و لطف او ده قرار نیست
جز در جمن ولی تو جون گل بیاده نیست — جز بر اجل عدوی تو جون گل سوار نیست
واسه که از لباس حیز از دو عار نیست — بر فرق من عمامه و در پا ازار نیست

نام نکو جان جو کریمان رز دستگاه
جون شد یقین که عمر دو دل پایدار نیست

مرد هشیار درین شهر کم است — ور کسی هست مرین متهم است
اگر ز انیست ز حکمت سیرتی — خوش ازیم شاخ او بقم است
هر که را دولت و خرسندی خوبست — گرچه اندر سقر اندر ارم است
از یکی در نگری تا بهزار — همه را عشق درم وابد درم است
مرد ظالم شده و خرسند بنا — که بگویند فلان محترم است
جم ازین قوم بنخست و گونش — دیو با خاتم و با جام و جم است
با چنین موج بلا همچو صدف — انگل سوده که امرور احمت
بس تو گویی که بدان بی طمعی — از جه همواره بپیمای درم است

جرخ را از پی ریخ حکما
از جنین باده و رابان حکمت

گو هر ایمان جست از اکان سپهر — درد و گوشش بنبل خود و الاکان نیست
در دو این باد و هوا در تن هر کی گرد و — هست در دو کی که بجز سوختن از در مان نیست
گر بجا نانت ره جسم و زجان خواهد بود — ره که جانان تر ا سبیل بجسم و جان نیست
جسم و جان اسباب تعلق همین نیست — تحفه بخطر اندر خور این سلطان نیست

بين مرح بروی زدروح القدس | همه تهنيت مرحبا مرحباست
خيال از خصال تو در چشم عقل | همه صورت و سيرت مصطفاست
مراماه خوانده ی درستست از آنکه | تو مهری و از مهر مه را ضياست
فلک در شگفتست اگر چند او | بر از آتش و خاک و آب و هواست
که در فضل و در لفظ و در بزم و رزم | علی همصم است و علی مرتضاست
کرم جان نداری تشبه بنه تو خيال | مرا اين شرف از کجا خواست خواست

اگر چند ازان زاده است و ليک
نه در باز آموختگردون خطاست

همیدانی که جان هست و جهان نیست | نمیدانی که این جان جهان چیست
اگر جان گوهر گنج روان است | بگو آن برتر از کون و مکان چیست
اگر جان گوهر است از کان وحدت | سخن کوتاه شد این عین کان چیست
اگر جان قطره بحر کمال است | بیان کن بحر بی قعر و کران چیست
تو گویی در صدف در است پنهان | صدف را شرح کن در نهان چیست
طبیبی گفت جان در آسمان است | بپرسیدم که جان آسمان چیست
فقیهی گفت جان امر الهیست | چو امرست این و سر لن تران چیست
حکیمی گفت جان نور قدیم است | بد و گفتم که نور جاودان چیست
اشارت کرد صوفی کان آن است | بد و گفتم که صوفی آن آن چیست
اگر گویی که جان عکس جمالست | چو یک عین است عکسی در میان چیست
اگر از بی نشان نتوان نشان داد | پس این چندین نشان از بی نشان چیست
جمال و حسن جانان عین جانست | به پیش آن عکس در روی تبان چیست

ان یکیست که پیش تیر بالاش | چون تیر همه پیش کمر بست
وان یکیست که آفتاب رویش | چون گل همه خاطرش گره بست

در تاب دو زلف از بلاها
یا رب ز نگار تا چه در بست

ای سنایی ز جسم و جان تا چند | بر که زین دو بی نوا دلبند
از بلی چشم زخم خویش چشم | هر دو را خویش بسوز همچو سپند
چه کنی بود خود که بود تو بود | که ورا در امید و بیم افکند
طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم | حسد و کبر و حقد به پیوند
هفت در دوزخند در تن تو | نفس شان ساخته در و پیوند
بین که در دست تست قفل امروز | در به هفت محکم اندر بند
از همه فاقه رستی ار کردی | همچو لقمان لقمه خرسند
وین ز دست تو الکه تا شاری | بار کی عرضک و سپند
گویی از بهر حرمت علمست | این همه طمطراق حلک و همند
علم ازین بار نامه مستغنیست | تو به دو بر به دو طاخ خویش مخند
از پی توت و قوت دل گرگ | جگر یوسفان عصر مرند
مهر گردون حزد و دجال | از پی عقد به تسبیح مخند
گفتش عیسی به زد واز ابلیس | قراد راه در رشته کمند
بازمانه گزین که بر گذرد | این همه مازیانه روزی چند

دلـ

این الملهان که پی بسیی دشمن مبند | بس بو الفضول پیده و در او پیچ دید
اندر مصاف مردی و در شرع و دیگا | چون خشتی و مخنث نه مرد و نه ز

از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من ... بر جنس وزر و زر و رنج خورد اندوه و خوش شنید

تا خاسته مطبخیان میسر شان ... بر دیگ کنده گشته تو گویی بهشتند

دور از شما را ما چو در آیند در سخن ... گویی به وقت گوفتن ز هر ها و نند

مشاطه وس ضمیر منند باک ... این نغز بکران که برین نیز گشته اند

شیر از فریب گلشن ره و ما یا ن منم ... ایشان گشنه گر به نگاران گلشنند

بر کن بر فق سلیقتشان که چه دو دیستند ... بشکن بعلم کردن شان گر چه گرده اند

ان کره خوش با ورد خوش گفت چو گمان ... آبی همی خوریم صغیری همی زنند

مادر چو گفت گفت برو بیهده مگوی

و ز کار خویش کن که همه ریش میکنند

مبارزاوست که اول غزا با جان و دین گیرد ... ز کویی تن برون باید ز شهر دل وطن گیرد

بباید رفت بر جر حشش کنا با رم سخن گیرد ... بباید سوخت چون شمع ش که صحبت انجمن گیرد

نبید نشد بیخ رده دان بر چیز و یی آشفته ... ز زمان و جهان استان تو که هر کس در گیرد

از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل ... اگر بر خار بر خواند همه عالم سمن گیرد

مرا باری بباید بود و بیش هیچ نا مردم ... که هر ساعت غم دنیا بگردم انجمن گیرد

درین دو لفظ که بعبارت ره طبیعت بر گوهر

چو گنجی یم ز فضل او جهانی گستردن گیرد

مسلمانان برای غیر در گیتی دو دو دارد ... ز خاص عام و ننگ و جهان هر دو گذر دارد

وجود دارد حیات و موت کاندر اول آخر ... یکی قتل قضا دارد یکی قتل قدر دارد

چو هنگام تقاضا باشد قضا ... چو هنگام فنا آید قدر زین هر دو دارد

بهران عاقل که در دنیا ز همنفس برآید ... جهان را به حظ منبد روان را با خطر دارد

اجل رشته دایم اجل رشته تو ... اجل را دیگر دارد اجل کار دیگر دارد

ای بساخ که در چین عش گنه شود ... تا چه تو مهر گیاهی بجز ابیان ارند

قدر جو کانت نداشند همی عشق خام ... بانشت تا سوختگان کوی امیدان ارند

نرگس فرزگانت یک لحظه همی رو ... ادم کافرو ابلیس مسلمان ارند

بانشت تا خط نباگوش و خم زلف تو باز ... نقل انگوش گرفته بدبستان ارند

خاک با بی تو اگر دیده و سوی نروج ... روح نبدارد اگر خلد همی خوان ارند

از لب جشم تو و چشم تو گویی همی ... مرد مان مردمک دیده به ترکان ارند

هر زمان لعل و در و سرو و بنفشه تو ... بر ثنای تو همه وزن ادان ارند

ولد

مرحبا بحری که از انگشت گوهر برند ... خنجکالی کز وی پاکیزه سیم و زر برند

نه ز هر کانی که بینی سیم و زر آید پدید ... نه ز هر بحری که دانی گوهر احمر برند

جانور بسیار و دید ستم در بیابان ولیک ... جز صدف ناید که غواصان از او گوهر برند

هر چه کاری بدروی هر چه گویی بشنوی ... این سخن حقست حق زین بر وی کس بر ند

کار بینی و درخت یا سنبل و سوسن خورد

تا چرم هر جا که حقت از خاک او عنبر برند

تا باز فلک طبع هوا همچو هوا کرد ... بلبل سر گلبن مرافغ نوا کرد

از هیچ به جز هیچ سپران به ندیست ... کاسال به شاخ گیاست صبا کرد

باد سحری گشت جهان خوش که هوا ... کو بی جهان طالب مشک خطا کرد

هر چیز که او ساخت ز تعلیم خرد ساخت ... و آن کار که او کرد تفهیم ذکا کرد

هر چند صلتهای تو ای تبکه سنت ... مجد و دو بینایی را با مجد ثنا کرد

با این همه ای تاج طلبان دل ارا

جرخ از قبل جبه رمی محدن واکرد

هفت شارستان تو طلسم بود و گنج ... همچو مردان رخ سوی روح الامین باید نهاد

آب باید داد اول بوستان را زانکه هست ... انگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد

خواجه پنداری که اندر راه دین بهر ثنا ... بر کباب چرب و بر لحم سمین باید نهاد

نی غلط کردی که اندر طاعت همی دست را ... با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد

آن نه شی کش خوب پرورد همی ... در دهان اژدهای آتشین باید نهاد

ولـه

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند ... از سر بی حرمتی معروف منکر کرده اند

در سماع و پند و اندر دین و آیات حق ... چشم عبرت کور و گوش عقل را کر کرده اند

ملک عسر و زید را جمله مزکا داده اند ... خون چشم بیوه گان را نقش منظر کرده اند

شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر ... قول بطلیموس و جالینوس را در کرده اند

در منازل ناله‌ها کرده اند و در مجلس ... خانه ها را از ارکن مشحر کرده اند

مال داران توانگر گشته و درویش دل ... در جفا درویش را از غم توانگر کرده اند

سر زگبر و بخل یکرو در لحد فرو برده اند ... نان خود بر سایلان کرده خشک و تر کرده اند

آن یکی مشتی کبوتر باز چون شاهین ظلم ... عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده اند

ونه سر بر سر وری از خوردن با حرام ... مخنثان دو دین از فعل خود گر کرده اند

جون چشم بوکان ستانند دو روز صبوح

خواجگان دولت اندر جام و ساغر کرده اند

درین مقام طرب بی عیب نگوئی ... که جای نیک و بد است و سرای پاک و پلید

مدار امید زده در دنگ گیتی ... که در طویله او چشمه است مروارید

بعیش خوش خوش در زمانه پرده ... که خار صحبت گلست و خمار صحبت نبید

که دیدی از بنی آدم که در سرای سپنج ... دو دم کشیده کزان پس هزار غم نچشید

جلد اول

جمله گرد اوست جسم و چشم پری ... گر بدین اختصار خواهد کرد

روی چون صد نگار روشن ... کار من چون نگار خواهد کرد

ولـه

وجود عشق را عاشق چو اندر بند هم سازد ... حقیقت نیست آن عشقی که بی هستی هم سازد

ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن ... بعید عشق در ملک خدا ان ده خدا سازد

گر شادی خانه دل در میان شهر غم ... که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد

نباشد رنج و تعب و حفظ عاشق کاندر ... غم آن دارد که بر فعل مستقبل الم سازد

نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا

گر آه عاشقان از بتکده بیت الحرم سازد

باز متواری روان عشق صحرایی شدند ... باز سر پوشیدگان عقل سودایی شدند

عالم پر منافق تا مرقع پوش گشت ... خرقه پوشان الهی زیر گیتایی شدند

عاشقان حضرتی چون عافلان عشرتی ... خون رز خوردند اندر خون ایشانی شدند

ولـه

ای حریفان ما نه زان دستیم دستی بر نهید ... باده مان خوشتر و بیهوده نقل از بر نهید

هر کسی را جام او با جان او همسان کنید ... هر کسی را نقل او با عقل او هم بر نهید

عیسی دو خر هر دو اندر مجلس حاضر شوید ... کوه پر عیسی بر دنیا کاه پیش خر نهید

مجلس آراید که تا زارکان چار رشت ... بین که تمام دیگر آمد دیگر بر نهید

جدا ازین چار اصل که هم چار باشد ... بر فراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهید

بین که عالم سر بسر طوفان نا اهلان گرفت ... رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید

هر که ار رفعت همچون نیل و رات الکی ... هر که ابو هست همچون عود بر آذر نهید

گر شمای همچو زنجیرست در حلقه شما ... حلقه‌ای گیرید و همچون حلقه‌اش بر در نهید

ندارم باک اگر دوزخ که دارد انگبین زنبور | کجا دارد زبان کار کس بگرد خوان دارد

اگر شست اندر اندازم به دریا اندر اژدرها | بکام و حلق آن ماهی که بر شست انگبین دارد

چو شست اندر کشم آنجا به شور و عالم یکسر | از آن بانگ و فغان خیزد ز هر الحق فغان دارد

بجنبد در عالم علوی چو زین کیهان بر | چرا چندین عجب داری که از وادی فغان دارد

نه هرک انده دارد گوش شنید این چنین سر | نه هرکز نیز خواهد گفتن اکنون کی زبان دارد

نخستین شور سر این است دیگر را چه سان باشد
بگو با شاهدان الحق که این گونه فغان دارد

چون نسیم از شاخ بوی زلف یار ما زند | هر که مستوار رست اکنون خیمه در صحرا زند

دیر اکنون هر کجا رنگست رخت آنجا برد | عاشق اکنون هر کجا بو جستجو آنجا زند

پیشواییها اکنون دست صبا از شاخ گل | حمله از دینار سازد وگاه از دیبا زند

گر هزار او اکنون دست صبا الکه | هر کجا گل شد بود نوبت هزار آوا زند

ساقیا ما را یکی ساغر گران زانکه یار | گرد جهان کم زند او تا زند بر ما زند

درده آن جمری که گلشن بجز از عاشقان | آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند

ساقیا منکر مدار آن کین می از پرده لی | سنگ بر قندیل عقل و بر دل رعنا زند

می چنان ده در سنائی را که بیهوش از او | تا سنائی بی سنائی یک دمی دم وا زند

این چنان اندر کرده جان سنائی سخت خوش
کابیات بردین نشانه طغره بر دیباز

گر دولت اندر جهان از مو ما یادگار ماند | همچنان شیخ حشمت در جهان امثال ماند

ار اگر جهان وطن نیهان یکی شد | در جهان حشمت بکیل گرد گرد او اقبال ماند

شد ملک محمود و ماند اندر زمانها مدح او | عنصری رفت و از و در گوشها امثال ماند

خاک شد کسری از هر دل | در مداین از بنای قصر او اطلال ماند

ای یار بی تکلف ما را بخشید باید | وین فضل بی ریا ما را شب کنید باید

چو مطربان خوشدل گشته چند عاشق | ما می گوفت باید بیتی شنید باید

ای ساقی بهشتی بر در ده تو باده و برگ | زیرا که صبوح ما را اهل هنر بباید

از باده تو مستند ای دوستان عیران | رنج و عنای هستان اکنون کشید باید

هرچند دیر ماندی آخر برفت باید
چون سنگری بجز دی زهری چشید باید

طلب ای عاشقان خوش رفتار | طرب ای شاهدان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا | تا کی از کعبه هان در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست | بعد ازین گوش ما و حلقه یار

در جهان شاهدی و ما فارغ | در قدح جرعه و ما هشیار

خیز تا زاهدی بکنار نهیم | گرد این خاک توده غدار

بنگار روب لافزد شویم | کوکب از صحن گنبد دوار

از پی آنکه تا تمام شویم | پای بر سر نهیم دایره وار

تا ز خود بشنود نه من از تو | لمن الملک واحد القهار

ای هواهای تو هوا انگیز | وی خدایان تو خدا آزار

گرت باید کزین قفس برهی | باز ده وام هفت چرخ و چهار

از خبیث نثار فرق تواند | بر محیط جون خسان زراه نثار

عمر امسال بار رنج کرد | هرکه در بند یار ماند و دیار

دولتی مردی از سر و دست | مرغ امسال از در کیه و بار

از درای خرد سبز نگون | وز قزد و فلک مجوی قرار

خویشتن را بزیر پی بسپر | چون سپردی به بت حق بسپار

یکی درآید فرشته تا نه گیتی | سگ زرد دور و صورت دیوار
پرده بردار تا فرو دارند | موج کبریا لطف بار
تر مزاجی مگرد در سقلاب | خشک مغزی میوه ی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند | می فزای تو بر کله دستار
بسته جاه و زر معاش کرامت | چاه و زر آب بار کین و کجا ر
نیز ندا از تو تشنگی دکنند | ان دهن کنده این جگر افگار
دولت از ابدان که داد دیت | هش انبای جنس سنطار
چون ترا از تو یا کسی بستانند | دولت ان دولت کار آن کار
چون دو گیتی در نعل پای تو شد | بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز | بر بساط خدای پای فشار
عقل در کوی عشق ره نبرد | تو ازان کور چشم چشم مدار
راه توحید را بعقل مجوی | دیده روح را بخار مخار
زانکه گردست قهر الا الله | عقل را بر دو شاخ لا بردار
بخدای ار کسی تواند بود | بچه ای از خدای برخوردار
سابق و قاید صراط الله | هر دو قرآن بدان و از جبار
جز بدست و دل محمد نیست | حل و عقد خزاین اسرار
تا ترا یار دولت است نه | در جهان خدای دولت یار
ای به بیدار رفته چون طاوس | وی بگفتار رفته چون کفتار
عالمت غافلست و تو غافل | خفته را خفته کی کند بیدار
گفته عشق نفس ندهد قبول | گفته ها زموش مرده شکار
زانکه در دست عنقبا زانند | علک الوث گشته در منقار

خدمتی کز تو در وجود آید | هم ثناگوی و هم کند پندار
گر پسناهی زیار ناهموار | گله کرد از و شگفت مدار
آب را بین که چون همی ناله
هر دم از همنشین ناهموار

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار | وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش ازان کین چشم عبرت بین فرو ماند ز نطق | پیش ازان کین جان عذرآور فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند | عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور | تا کی از دار القراری ساختن دار الفرار
پرده تان از پیش دل برداشته صبح رستخیز | پنبه تان از گوش بیرون کرده گشت روزگار
از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل | انجمن بود است گرد در شمار انجم ار
در فریب آباد گیتی چند خواهید [illegible] | چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک | تیرشان پروین گسل بود و سنانشان [illegible]
بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ | نیزه هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار
ای چه مهندان صنعهای که تا رنگی کرده اند | همچو چشم سنگشان و کور ایشان [illegible]
بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف | بنگرید آن روی شان از چین چون پشت چکار
تنگ نایه در شما را زین سگان [illegible] | دل نگرد در شما را زین خوان بی فشار
ان یکی زین این و گنج را زور گنج و جو | وان یکی کر فر ملک ملک رد مکار
زین یکی تا مرحبا و الله حبا ان ترشا مرد | زان دگر حافظ جلا و الله شتری یار دار
گر چه آدم صورتان سگ صفت مستولی اند | هم کنون بینی که از میدان دین عیار
جو هر آدم برون تازد برارد ناگهان | زین سگان آدمی کیمخت خر مردم دمار
اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت | روز کی چند ای ستمکش صبر کن دندان فشار

کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد — گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

علم و خرسندی زنان بگل طالب را بس است — کی بود در باب خرسندی و در آتش قرار

خوار گردد از کسوت عار ارزد و دو امی — زانکه اندر چشم آدم عاریت باشد عوار

تا بکار لعب و لهوی زنده اندر کوی نیز — از نبات است قسم تو بعض است و از روان نگار

مال داری سنگ دیت دریا اندر نیز — کشت گردی سنگ چو گشت مرغ در کشت زار

حق کجی کو دیده تا ده مکافات دهم — ان بحق مذهبی داستان باشی ازاد و رستگار

این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو — حق همی خواهین نماید خاک و در کین استوار

ای بسا عشق که اندر حشر خواهد بود از آنکه — هست نامه بر بصیر و نفقه نا بس کم عیار

عشق جز دوی کی تواند کرد جز غیر نگار — هست گاه بیش راشاهی جو بردگاه عقل

عشق بوی کی تواند کرد جز غیر سنگسار — عافیت را سر نگون سازد راه دینی دار

عدل و دین در دوست مشتی با دو جوی — چون به دست مست و دیوانه است در دو الفقار

عاشقان را خدمت معشوق آن فرض است — عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار

جز د بستوری قال الله یا قال الرسول — جان بده فرمان مبر حجت مگو حاجت مبار

چار گوهر چار پایه و شرع مصطفی — صدق و عدل و شرم و مردی کار این چهار

گرچه سوست بینی و راست کولی گو شوار — هرچه دشوارست بر تو هم ز تو دو تار

گرچه پنهان گیت بینی و رست جان را کار — در ره عمر آسان گذارد مردم آسان گذار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت — چند ازین حرف و عبارت کار باید کرد کار

کی توان بر راه حق از راه علق علق رفت — درد باید خلق سوز و علق دور و حق گذار

نی از آن دردی که زنج و جرح دارد چون تنج — بل از آن دردی که دلها خون کند در هجر یار

زانجمان دردی که با جان هم نگوید دد — نی از آن دردی که بهسان گویدش بیمار

بر چنین بالا بپر گستاخ گر متواضعی — جبرئیل پر بر جه داشت اندرین ره صد هزار

دوش سرمست نگارین من مطرب ز در — باکمی مرمن و باکله طرف بسر

جعد ز والیه و بر رو ده سنبل لاله — زلف شوریده و بر مرده ز مستی عبهر

جست نشسته بر اندام لطیف چو حریر — از لطیفی و تری پیرهنش تو در تو

گویی از انکه لمک ساده و از غایت لطف — ماه بر برج شده بسته آن سینه و بر

خط مشکینش بر آن عارض گلگون نهاد — چون بدیدم جگرم خون شد و خون شد جگر

گرچه بس نادره کار است که خون کرد و مشک — لیک مشکی که جگر خون کند آن نادره تر

سرگران از می چون باد همی رفت چو ماه — من سبک پای شدم که گران دارد سر

خواست کز پیش دم بگذرد از هیچ دری — چون جمالش دیدم گشت دلم زیر و زبر

بانگ بر داشتم از غایت دلتنگی عشق — گفتم ای عشوه فروش شده در ما نگر

از خدا و ند نترسد که بدین حال مرا — بگذاری و کنی از در من بسند گذر

چون شنید او ز من این عهدی و از گوهر یک
آمد و کرد درین چهره من تنگ نظر

پشت خم داد و نهاد از قبل عذر بدر — روی از نو خنده از شرم برستان و در

رویش از خاک چو برداشتم از خوبی بود — ایست با شرم نگار ایست شکر بوسه بر

اندر کشش چو گل نم زده و در وقت سحر — بوسه برد و لب من داد همی از لب عذر

گفت معذور همی دار که ز پستی — از لب بیم و لی نفعی و تهدید پدر

آنجهان چون که از زرگری لب تر را — خنده می کرد تو از دست خود از سیم گهر

تا دهان گشتم از این عذر و ز فرش جا — همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ به بر

جان و دل زیر قدمهاش نشاندم بیچ — خود بدان چهره هزاران دل و جان را چه خطر

اندرین بود که از هستی و از غایت شرم — خواب پیستانه و آن لطف در او دید جشم

سر بران جای نهاد و آن شمن تا زه که بود — صد شب اندر غمش از ایشک و چشم گوهر

ای چو بخت نهی کرده فضل را | بچه سان آن فلک سر گرفته بچه
طوق دارات عهد و بخشش مرو اخته | ام دیده خاطر شجری پیر ثمر
لیک بی برگ و نوا آمده ام از کرم | همچو درویش دی فاخته بر شاخ شجر
طوق را جامه سر جوی و من از دم | روز ناگشته چو خاقش را جامه زبر

پیش خورشید سخاتو بتجمل کرم
کوه کوه آمده من بنده به بانگ و ...

نیست عشق لایزالی را در این دل آشکار | کو همو را به صفات خویش آید سزاوار
همچنان ما مست اند و ستان در ره عشق | بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
رو که در شهر صفات صورت خویشی هنوز | گر بر تو عز مهر خوشتر است ازو دل از ار
بلبلان مهرسی و نعلین از دل بجو | چون بز بر یک رو از عون دار بکار
یا رب از فانی گنی ما را به تیغ دوستی | در رشته مرگ را با ما بنا شد هیچ کار
با زمانه نهوکان از کنج خانه فضل تست | کعبه امید از آن و زر و چشم امید دار
عالمی در داوری حکم تو سرگردان شده | تا که پا به بر در کعبه قبولت عز بار
دوستان حضرتت را همی حاجت تو بی | هست یکسان نزد ایشان نوش و گل و نیش و خار
هر که او نام از توحید افتد از نام و ننگ | هر که او فرزانه توحید فارغ است از قرار
خود گرفتم هر کسی داشت چون جوی ایم | مجو ی ما ری بجا بید تا گنه از جوب بار
از چنین شاخی چنین باری بید آید بتشد | بس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار
از پی این تهنیت را عالمان آسمان | اختران ثابت آرند اندرین مجلس نثار
جستند آن ها ان که او رخش برانگیخته | واصف ادعیه پیش رسد هر که هر شاهوار
هر که او در دست معنی مست شد معنی پرست | هر که زن طبع است خود ماند است در ...
ای جوانان منبری دی جواب اندر صفا | ای جو باد از لطافت ... چو خاک اندر ...

ور اگر خواهی چنین رو زنده دان در بار علم | ور اگر خواهی چنین رو زنده دان شیخ بار
خار با خرما بگاه علم کس کی کرد جفت | لعل با خرمهره اندر عقد کس کی کرد یار
آب جویت اگر چه جوید سوی هر جا جنبش | چو هر آتش ز همت بر فلک باشد سوار
میل و آتش سوی تو چون میل تو چون سوی گل | آمد دولت سوی تو چون سیل از کهسار
آتشی بیجا صلا را زاهدی خود کس | وده علمی نی زخانه عقل میزان برار
تربیت یاب از پدر جون آفتاب از فضل گل | علمها گیر از پدر چون بحر دان از ابر
ابتلا این بجهانیکش که در باغ شرف | زود بویی صد گل و صد برگ زین ...
صد هزاران چرخ بینی زین بس چرخ | از تبرک نعل بست گرده چون ...
عاقلان بینی نشادی بهران در هر مکان | احمقان بینی بریخ از بهر آن در روزگار
هیچ جایی دیده ای ذره ای امن وایشان | آفتاب و آسمان بی کسوف و بی غبار
این هم از اقبال علم او است در ره ... | یوسفان بی چیز و بسیار ...
... چون چرخ ... | منبری کرد از شرف چون ...
هیبت و عز و بها ... | قدرت و علم و شرف با علم و دین ...
ماند گم گوی ... | هیچ ... از طبیبان ...
او امام ... | ...
تیغ چوبین ... | ...
روز تا بود و جوانی ماه تا بود ... | علم تا بود و جهل و اب تا بود ...

با و صفه سال عمرت روز او صفه زمان
هر زمان روز تا دو چون روز ... صد هزار

ای ذات تو نا شده مصور | اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حد و ... بیرون | ذات تو ز نوع و جنس برتر

وله

شود بیش خورشید ده تاری و تیر • گو ببرد فره از خاطر محنت ری تیر
انکه در چشم خرد منه بی و در گوش بعقل • پیش اندازه صد قش بکمان با تیر
گر نه بر وصف کشد به که خواز ایسن ارژن • برگ رزین شود از دولت او در ره تیر
سخن از بهر تو آراسته زاهد بهشت • آتش خشم تو اموخته سوزد چو سعیر
انچه فکرت همی از عقل تو باید بنظم • همه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
هرچه زین پیش زند حکما بود از آز • هست در بند سخنهای تو امروز اسیر
معنی اندر سخن حرف غلط هست خبا نگر • مه در روشنی اندر سخن چشم بصیر
راوی از روز که شعر تو سراید روشن • باد چون خاک از آن شعر شود نقش پذیر
ازپی دوستی نظم تو خوبان رشاغ • ز عجب کر بس از این کشه سراید صفیر
وز پی آنکه ترا مرد همی پند و لبس • معنی کر همی بر تو کند جلوه ضمیر
نام آن خواجه که در مجلس شعر تو رود • تا که صور بود در همه جا نها تصویر
من که شعر تو نویسم ز عزیزی بحجت • نقش آن نامه تقاضا کند از مه پیر
هر کسی شعر تراشید ولیکن سوی عقل • در بجز مهره کی ماند و دل لعبت پذیر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیک • جا بجا از آن چه شب تیره و چه شمس منیر
چه عجب گر شود ابیه ز رنگ بی عیب • ان بمکیار که بستی کند از بوی عبیر
ای بری سخنی کز لی تیغ حکما • در ترا قوت و تا بنده الیت صغیر
تو بی اندیشه بگویی به از آن اندر نظم • انچه در نثر نویسد بصد اندیشه دبیر
حبذا ذات ترا و هنر از بی شبه مثلی • خود قیامت بود از حد اندازه دیر
من درین مدح تو یک معجزه دیدم ز قلم • از زبان کردن بود و سوی نظم صغیر
گرچه دل در صفت مدح تو حیران شده بود • او همی کرد ثنا با چو موزون تعبیر

انکه همچون عقل و دولت ایام او را بوده دوست • هم بگفتن صواب همره و رفتن ظفر
کرده همش عرصه گردون همت را مقام • کرده فهمش بحقه عالم روشنت راز بر
سخت کوش از خون نخچیرش دوستان بوده • سست پایی از سهم تیغش دشمنان پر خطر
خاک شیر بگیر او در دوستی او زا دل • عیبها کرده پیشش ز او نخشت پر سپر
شمس الشیر کی قطه تا که بر رخ [illegible] • کرده او تا پیران فرد آسمان را زین کمر
سایه از کوه حرمش که بسته بر زمین • بر نگیرد تا بحشر آفتاب از جای بر
ذره از باد عزمش که بگیرد آفتاب • یکقدم دارد ز خاور سیر او تا باختر
اعتمادی داده واو بر نصرت و بخت ملک • هر سلاحی در خزانه او نیابی خوبتر
کرمتنی ای از جای برآورد از حمل • برج خاکی کرده دعوی کو بجا اندر کمر
در تو گر گردون فلک هرزمان صد آفتاب • می برون آری که هست هر زمانی بنده تر
وز عفونت بود چونان این هوا اگر نه بی مثل • زندگانی کاشته مرگ اندر دورنگ
شد کنون از زمان تو اندر لطافت انچنانک • باد و پیر و غبار و آب بلند از دو کمر
روزگاری که حل و عقد اندر دو صفت • همچنان چون اصل لفظی نیست رمز
از تو و خشم تو بجا دل [illegible] اسد • چون بیپند که راسد موش کور از
حیتی و اندک [illegible] سا بکاهی چون حجیم • دشمنی که هم شمشیر تو باشد بر خطر
اندر آن ساعت که پیدا کرده از جنگ [illegible] • خیمه‌ها کرده ز رزق [illegible]
از نهیب خنجر و بانگ کوس [illegible] • چشمها سوی جهان [illegible]
روی داده جان بی تن سوی [illegible] • روی داده جسم بی جان سوی [illegible]
همچو هامون قیامت کرده [illegible] • زهره اندر عنا و مهجتی اندر خطر
کرده خاک پیش از آب سنان در گور • روح نفس لی و [illegible]
ریزه ریزه در دست تو [illegible] • پاره پاره زیر [illegible] گرد کر

کوبا جرستی زمه روی تو هر شب | غیرت بری بر فلک خیره نگه بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو | عمری طلب ار دو مه بر بوک دگر بر
ای نقش دل انگیز ترا از قبل حسن | بنگاشته روح القدس از عشق تو بر بر
در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش | زحمت چه کشی در طلب کوه و زر و بر
این ناشکن و بگشای من برای که | این را بنگه بر زن و آنرا بنگه بر
جندین چه نمایی شرا زین حشم و جاه | خیر البشر انجا و تو مشغول البشر بر
ای اهوی کین چه کنی تا حشم کیم | اینها چه روی بر عدل شه شیر شکر بر
سلطان همه مشرق بهرام شه انکو | بهرام شه شیر جا بسپرده بنده در بر
لطفش رسیداست بسان خرد و جان | پرورده هوش فلک زیر و زبر بر
نظاره گی روح ز دیده ست به دیده | چون چهره زیبایش بیچوای صور بر
هر کس که کند قصد که تا سر کشد از تو | سر گم شده و بنده چو گنده دست بسر بر
ای کعبه که دولت و تایید تو در ملک | کیو بخداوند دگر سو بسپه بر
چون قطب فلک اندر وطن خویشی و لیکن | آوازه نام تو چو انجم بسپهر بر
خورجود تو چو نینده چو انجم فلکی | گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر
امروز در این عهد دریغی نخورد کس | از عدل تو کیسوخته بر عدل عمر بر
هر دم ملک الاعظم از اوج شرف خویش | احسنت کند بر شرف جون تو بشر بر
بر پشت تو باد از رحمت ایزد | تا باد در زد بسپاه زد بر روی شمر بر
خاک در تو باد سپهر همه شاهان | تا خاک و سپهر است بزیر و زبر بر

روی تو چو جان تازه که گویید خرد و جان
کای تازه تر از برگ گل تازه بسر بر

زیر مه باد شا رزی و دار و روزگا | کز نغمه اندر دل پاک نیاز غما

ای شاهی جهد کن تا بهر سلطان ضمیر | از گریبان تاج سازی در رخ امیری
از حصار بود خود الگاه بری گر ناکه | با جمال مسجد و میخانه کردی چون جعفر
گر خط داری ز حق دان و رنداری طلب | کت زوال آید چو از خود سوی حق شد
افتاب نور بخش الگاه بستاند زبیاز نور | چون کند دعوی تمامی پیش او مه بر
وز بروج اختران بگذر سوی رضوان نگر | تا نه اتش رحمتاره مر ترا نه زهره
بیخ شهوت بر کن و هم شاخ سر تا ور بهشت | این نخوا اهو رخ میوه و ان دیگر دور
نرم وار او از بیت ان جو زانسان | انکر الاصوات خوانند زهی صوت الحمیر
در نعیم خلق خود را خوش سخن | در جحیم هم چو کبران چه باشی در زحیر
انقیاد وار مسلمانی بهشت حکم | بنگر ده از اضطراب بنده و تقدیر
از برای ذکر باقی در صحیفه روزگار | چون نکو خلقی بنشین نهار تا بنو
تف اوها عاشقان که هیچ زنی نکرد | تا بجا بی برهان کرده ای بحر تقصیر
صد قمار اسیج کاذب سوخت | پای او در طین لازب ماند
از برای پرورش درگاه دار اهل فضل | عدم را بستان سبزی خاص را بستان
هر که از خود رست و این کشت المن از فضل | علما بوشنی طرازش ذلک الفوز الکبیر
از همه عالم گزیرستت ز همه جان و دست | ان تو یی کز کل عالم ناگزیر است ناگزیر
کم نگرد و هیچ خانه فضلت زند | تو نکو کاری کن و دیده های را ادب گیر

هیچ طاعت ناید از ما همچنین بی طینتی
رایگان آن از عدی رایگان باور مگیر

ای دل نگوی فخر زمانی قرار گیر | بیکار رحبه کردی و بنان کار گیر
تا کی حدیث صومعه و زهد زاهدی | تحقیق طریق دیر شراب و قمار گیر
خواهی که راه گور خودی راه بیرون | خواهی که گنج زر سبری دم مار گیر

شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی — در شهر یکی ذات گران جان بیکبار
گفتار تو زرنیخ و لیکن — چو تو تو و مخ زبون است ز گفتار
کی خوب شود مردم بد اصل به بویی — کی گردد تو بر هن کهنه زنار
فضل تو چنانست که در کرده بیهیچ — واجب نشود بر تو یکی روز استغفار
عالم همه موسی و چو بت و لیکن — یک موسی از آن کو کرد ای چو گنه کار
کار تو شد از هیبت تو چو غیری سوی هر جنس — دیدار ترا از دل جان گشته خریدار
تو کعبه جانی نبکی جای بجا سای — این رفتن هر جای بهر جهد مگذار
زوار سوی خانه کعبه شوار هیچ — هرگز نشود کعبه سوی خانه زوار
هستم بر آن حکیمی که نگوید ما — اندر همه عالم چو من امروز کس اشعار
لیک آمده ام سیر ز افعال زمانه — هر چند هنوز از فن خویشم نه بیزار
آن سود همی بینم از اشعار که هر شب — آتش را بخورد و سوش و بماند بر من عار
خواهم بدانست گریبی شعر از یراک — در بحر و صدف خوار بود و لولوی شهوار
زین محتشمانند درین شهر که هست — بر هیچکسی بر نتوان دوخت همی کار
ای دست زنی برگ چون شاخ برادر — وی دست تو بخشنده چون ابر نه ما نه نثار
از مکرمت تست که پیوسته نهفتیست — این سخن چو راه و این بای بازار
هدهد کلهی دارد و طاوس قبایی — مندیل و خواهان یکی درعه و دستار

جبار نگهدار تو بادا اگر ست
از باد و جمع مه کوی و زمهر و چو خوار

در کف خذلان و دو دل تیغ و ظفر کشتی — گر نه بودی هر دو در اقبال خواجه گیر
قدر او چرخ بلند و رای او بحر منیع — قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر
گر چه خورد است او جهانرا به چشم گیر — مردم دیده عزیز است گر چه خرد و حقیر

نه زه بشعری به صدری فرازم جناح — ایک به معنی همی درنشسته بر جبر خیر
از برای لقمه نان بر در نتوان آبروی — وز برای جرعه می رفت نتوان … پیر
از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خور — گر بی نانی بدست فاسقی کردم اسیر
چو گریبان یکدرم در بند ما … — تا بداد ارخنده و دو سال از انشطام …
طوقم اندر گردن او در از سخای … — تا چو قمری میزنم بر شاخ اوصاف صغیر
بر مکان سکالت او رجوع گیسه … — دو ستار از دوستانت او چنانکه دیر

و له

چرخ اقبال گه بن شاخ رود از بیخ هر — گر چه پژمرده شود بار قبول آرد بر
دولت با هنر از فلک مرد و لکن — زند آسیب و لیکن نکند زیر و زبر
گو شمایل و بد ایام و لیکن بخشم — آخر با خرد آمیخته گردد و رهبر

شیر و زاویه نازی غایت بوند
سک طماع نه از بهر عزیزیست بدر

تا چرخ برکشد و کرد چابک ز بهار — از لاله بست دامن که پا بیازار
روی زمین چو افسر شاهان پر از گهر — شاخ شجر چو گوش عروسان زگوشوار
بر شبه و بش از رشته حبهای گل — بر شکل های شیر شده پنجه چنار
زینجا تیغ زبر و از اینجا نوای زار — زین سو خروش عاشق وز آسمان زینهار
آن لاله وار باده خوران زیر شاخ گل — وان کلرخان نشسته بجای گرد کنار
در هر طرف بهشتی و در هر بنفشه دو — در هر چمن نگاری و بر هر نگار کار
مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن — شاخی بهر طرف ریی و دوسی بهر کنار
یک فکرت آمد از پی هر شش مه سخن — یک منزل آمد از پی جو ش مه شمار
از نکبر و بچشم سوی ماه و آفتاب — در ساقی و ویل نخیر و زیبک نگار

پیش هر دون مکن چو چنبر پشت · پای منظور کم چو در در
سوی بالا گرای همچو شرار · گرد پستی مگرد همچو مطر
همچو کیمیا از این وان مهراس · همچو نرگس در این وان منگر
زاندرون گر مباش چون زنجیر · تا نمانی برون چو حلقه در
هر چه بازار باش همچو قلم · هر چه بازار باشی همچو کمر
گرد حرمان مرو ای همچو سخا · سوی مردان گرای همچو هنر
طبع داری نهاده گردون · نظم داری نتیجه گوهر
خاطر تر مزاج چون دریا · فکرتی تیز مایه چون آذر
دانی از طبعها چو طب عیان · داری از علمها چو عقل خبر
نعمتت بی رحمت هیچ · دولتت بی و حکمتت بی مر
یکسو افکن ز طبع بیهوده · تات باشد چو عقل و قدر خطر
خوشت از استطاعت و بان · با امنت دارد از گوهر زیور
از برون گر چه هست و بان · زاندرون هست زشت از گوهر
بهر حکمتی برهنه بیه · زانکه پوشیده و نیک هست بهر
هستی ای تاج عصر امیر سخن · از دلیل حدیث خیمه
لیک این اکنون آتش بار · گردت از خاک بحث و باد
بی ره و بیم ای برو در زانکه · تیغ جستیت نیست چون عنبر
جنگ و شاخ هر مهی میسر · تو چه دانی ز نحت و ز کمر
باشد از بار طبع با سنی نور · باشد از شاخ فضل حسنی بر
ور تو کنده از آنکه میکند · خیر چون شد منفعت چون فر
چون تو دانا نسبت گرد جهان · تنگ دل زین سپهر سپهر

ما آن تو بیم فزول که جان تو تا را · خواهی سوی منبر رو خواهی سوی دار
تا کیت ال کرانه کردی راه · تا کیت تن ما کرانه گیری ازار
تکاری که آتش از قهر بر شمر · در نگه ما زن نکند مان نه گنهکار
ما راز فراق تو خرد هیچ غایت
این چو دیها همه معذور همیدار
زیبد ار بی ما به عطاری گشت هوا · زانکه هر تاری ز زلفش نافه دارد صد هزار
گر بجو نسل کافور از چه معنی ناگهان · عارفان کافور خاکش مشک با داد
حسن و لطف و زیب و مال ما اصول چو خواهد · باز اصول چو خار خاک و باد و آب و نار
روی او اندر صفا و روشنی چون آینه است · باز دی من تا بدید کان همچون نگار
من با او چون چنگ بر هم با او من چون شکره · من همی او کرد دم و او من بر دو زی خبر
از لبم با و خزان بر خیز از تا پیر عشق · چون ازان دندان که مر خوش بکند چون بهار
لیک جنبان ز بیش او نگر فرزند اوی · کان نیابی در هزاران کوکب گردون کنار
هست بسیاری نکوتر زیب او و زینت ازو · هست بسیاری نکوتر زیب او ما انش چار
گر ببین هم جفت باشد همچو دین باد او · گر بدان همچو گرد همچو مه خوبان شمار
من کرا با جان همه دل در باختم با عشق او · من نگاه و مال دین در راه او بردم نگار
بر چو من کس ناکسی برگزیند هزار · این همیشه نگاری ده که یار زیبا
جان نشان آتش همیگیرد که از دو دین همی · هر کرا باید همیگیرد چو آب اندر کنار
غیرت آن زانکه چون ابریخ ده و دامن · چون نشد ای گرد صدو پستی در بر چون خار
گر چه رو دی ایمنم زیرا که روز خیده هست · بر طویله عشوه او صد کس اندر انتظار
در حرم هر کس درباید لیکن از دوی شدن · نیست کیش را مسلم در حرم گردون شکار
یار اگر جز این چنین است او دیگران بوده · آتش اندر سنگ باشد چند پنهان زینهار

[illegible]

گرته مایه که عارفان فلک | زیر بیت بپرورند نیاز
هرچه جز لا اله الا الله | حمله در بحر قعر لا انداز
وارهان این عزیز مجاز را | زین همه داغ و رنج و درد گداز
این خوش آواز دست موسی را | بال کن تا کند پرواز
ای شناسی همه محال بگوی | بازپیچان عنان ز راه مجاز
همه دعوی مباش همچو ملک | گرد معنی گران همچون باز

همه شمشیر باش جمله جهیز
جون جیره مشو همه آواز

عاشقا از کی شود عشق جان زاده دیده | تا نگردد از هوای دل برآورده دیده
رنج عاشق تا کی گرد دمستان بفروش | شام عاشق صبح کی گردد به تسبیح دعا
سر نبود در هجر وی جون آب و خاک آمیخته | با جو باد و آتش از بالا کی بر آید دراز
تا نگردی جون بنفشه سوی بینی سرنگون | کی جو نیلوفر شود جشم تو برخورشید باز
پای تا در راه هستی کی شود منزل رسید | رنج تا بر نفس هستی کی شود جان حجاب باز
با هزاران حسرت از جنگ اجل کوتاه گشت | دست محمود جهان گیر از سر زلف ایاز

ور که خلق همه زنده در زینت و هوس | کار در بند خداوند جهان دار بدو بس
هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت | ای برادر کس باش و منیدیش از کس
گر چه در طاعت از حضرت او لا تامن | ورچه در معصیت از در او لا تایاس
گر چه خوبی بسوی زشت بخواری منگر | کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک | برگ توت است که گشته است به تدریج اطلس
عاشقی بر خود و در شهوت و در خواب و خور | نفس گر دای تو از حکمت از انواع کس

جون ترا گشت نخبه خواهد بود | او کنون تحت ارد شیر مباش
فقه خوان لیک در جنین جا | همچو قابوس و شمکیر مباش
با چنین غافلان هنر مشکن | جز جو شمیزان پذیر مباش
با تو در گور نشت جان و خرد | منکر و منکر و نکیر مباش
ای چشم سپاسی پی نظاره خلق | در سخن فخر و بی نظیر مباش
گرچه خصم تو ذرات همه | تو بپاداش او جبیر مباش

هر کجا پای عاشقست روان
باز گشتش باش و تیر مباش

ذات عشق ازلی را جو بی آمد گهرش | گر جه شد پیر ترا نو رو زنو تر سمرش
جون دو بیجاده گشت داز قبل خنده تجدد | بر بچساره جو بر کاه همکان رسکدرش
عاشق خود ببوم از من غریب و ظلیم | زان دو در شکر بجاده شکر شکرش
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس | که نه من کهترم از بنده قبا و کمرش
هست هر روز فزون دولت او دنیا و ملک | من چه گویم تو درین دیده و شود دو نظرش
نی نی از غیرت من نیست روا این تلفظ | کاندران چهره بروز و لب ز شکر کرش
جشم و گوش که جوبین جنبه و جون شنود | خواهم از عارضه هیچ کور و کرش
من همیروز خود از روز مبارک شمرم | که کرد از کمی تنگ در آرم بسرش
هر مثالی که در ارند بنام کف او | خاک بی زیب نامه آرد بسرش
هر که بر یاد کف او مثل زهره خورد | مدد روح المسیحی شود اندر جگرش
آرزوهائی که نباشد سخنش هر دل | نشمرد عاقلی خردمند کم عقلش
خواجه از پی طالع مولودی تا گفت | رفت همچون الف کوفی روزی بدرش
همه دران روز ره و نامه باجه این لازم | که نشد ختم از ان کار که سر رشته ترش

[illegible]

چو راحت دل ما در رضای جان منست | چو من چه عیش کنم می درکشم عنان بجاش
فرود مرکز خاکست قاعده جلش | ورای عالم علتست همت والاش
ز عشق سیم و زر سیم و زر خوی فعل لئیم | سوی کریم بسی خواره تر بود اعداش
ز عون میر و زرای وزیر و سعی وزیر | سوی جایمیر بسی خوبتر بود سیماش
خلاف او بهشت ار کسی بیندیشد | کشد خدای میان بهشتیان ز پاش
چو بی نظیر گشت او که دهم من پندش | چو بشنود سخن و دیده دید پس حقاش
برهنه باشد اگر در حجاب عیب شود | کسی که کلک تو گردد در جهان رسواش
هزار معنی عذر بگفت بنده و لیک | چه خواجه عیب باشد چه لذت از عذراش
مها بزرگ داد این بنده گوهری آورد | که خرمنی که نداند همی کس از زرهاش
ز دو و پستی صفت تو بگوید بر خواندم | برای الکه شتن شود همی زمه یش

اگر شعاع خورشید بخششش تو برد
بکشد گیر هوایی نه دی از هراش

ای سنایی خواجه جانی غلام تن مباش | خاک را چون دوست بودی باد را دشمن مباش
گرد باکی گر ز کوی گرد خاکی هم مگرد | مرد ره دان گر نباشی جفت اهریمن مباش
گر چو نرگس نیستی شوخ و جوال دیده دل | بس دو روی و ده زبان همچون گل سوسن مباش
نیک بودی از برای گفت گوی بد مشو | مرد زادی از برای رنگ و بوی زن مباش
یوسف محتاج شد واریت ای یعقوب چشم | با خریدی خو کن اندر بند پیراهن مباش
از دو گیتی یاد کردن یکسان آبستنست | گر همی دعوی کنی در معنی آبستن مباش
با جهانی شیرمردان در کف کم کاستی | همچو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباش

در میان تیرگی از روشنایی چاره نیست
در جهان تیرگی بی باده روشن مباش

مرغ عیسی که ام سنگ باشد | که کند سوی چرخ میل آهنگ

روی تست آفتاب و چشم وش
صدر تست آسمان و پایم لنگ

ای گرفتار نیاز و آز و حرص و حقد دل | تا نشناسی نفس حسی چند باشی مرد دل
باطن از صنعت پاک و ظاهر اندر خوبی | چون تهی طبلی بر آوازه و اندر خم دل

چون معطل گشتی از احداث فضائل ترا
دست تقدیر از قفا لی کو بدای سید دنبال

برگ دیدم من بجان چنگی اصحاب کمال | در مکان آتش ز خدای جای یفرا با خیال
مردان باشند که متواری شوند شیخ وار | مست جنت زیر پرده همت مرغ زر دال
این ظریفان پیش ازین ایشان تنگ شد عشاق | وین جبیلان پیش از ایشان تنک شد نهاده کمال

با همه جان باشند جان کاندر ره عشق
در یکی قالب نباشد جان دو جان ز انجا

روحی فداک ای محتشم بلبل بیک ای صنم | ای را یتو هش العضحی وی روی تو بدر الظلم
رویت بیا میزد و جو به زلفت نیا میزد | هم عذر با تو هم گنه هم نور با تو هم ظلم
دلتن چیت ز رخ بود و حلقت شکر با شیخ بود | از اگر چه جز رخ بود و بود و خویش نیکو ... کرم
هر صنعت از مشکین کله دارد کلیمی و کله | هر دو شت از لب چاه ده دارد مسیحی در کرم
گیرد کرم وقت کرت ز اهل نعم باشد | یا ری تو هستی از خو باین الوفا این الکرم
از دوست از آتش بود مارا ز گل سر شته بود | هر چه از تو آید خوش بود و خواهی شفا خواهی الم
ما را شراب یار کن یاری بکن و در کار کن | گر تو نه جو و ما کن آخر نباشد کم ز کم
گر طاق جو و کم ز خل و ز طوق جو و کم ز عقل | و ز عز جو و کم ز دل و صبح جو دلم ندم
ای جان جا سهار دیتو آشوب دلها بر تو | اندر حرم گیسوی تو پنهان هزاران صبحدم

از جهان جهول و ل فرو شویم — در عقل فضول سپر بردارم

جون رفت ثنا ای از میان بیرون
الکه سخن از ثنایی اغاز زم

ای محمد نام احمد خلق محمودی شیم — محمدت را بجهان جون مهر راتیغ و علم
در وجود تم جنین دل جرا باشی از الم — کار اقبال تو می سازند در پرده عدم
شکر این حالی غم و اندیشه کز ردی خرد — شادی صد ساله زاید ما در یکدم زه غم
در جنین فضلی که کردم قصد در کاهت زهیم — خشک شد جون درتن امید جون شاخ قلم

ادم سوی تو با ناز بهره و عده وتخت
از غم قبابی خجالت و قبار او ادوم

گاه آن اند جون مردان سوی جهان شویم — یکره از ایوان برون ایم و بکیوان شویم
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم — خانه بگذاریم و سوی کعبه یزدان شویم
گاه با بار مزلت گرد این مسجد دویم — گاه با رخت غریبی سوی ان ویران شویم
گاه در صحن بیابان با خران همره بویم — گاه در کنج رباطی با سگی هم خوان شویم
گاه از دل تعزیتی بار بر نا کس نهیم — گاه در حال ضرورت بار بر نادان شویم
در فراق تیغ در شهر عراق از خشم دل — گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم
کر بیون همراهان جون اتش اندر بوتیم — که بدست ملحدان کر جادوی ابان شویم
ملحدان کر جادوی فرعونیان گشته — ما بتکبیری عصای موسی عمران شویم
از یتیمان در کم گشته نه ندیشیم باز — جون یتیمان روز عید از درد دل کریان شویم
از پدر و مادر و فرزند و زن یاد اوریم — زار زودی این جگر بندان جگر بریان شویم
غمکساری کو که تا بجای تار ما غمگین بویم — مهربانی نه که تا اندر ره ار عطشان شویم
نه بدر بر کاه بر روی او مارکی کنیم — نه پسر در بر که ما بر روی او شادان شویم

غلام مشرق و بر جهره رو سپید — سواد مغرب در طبع جرخ مستحکم
مرا دل اغند وای دو دیده و در جرگاه — بجست از بر یار و نشسته راد هم
سیاه رنگ و لیکن جهان منور رو — جدان صفت رو داری سه جهار ده هم
بسهم شیرو تن زنده پیل جسم جراغ — جو عزم بر سر کوه و جو دال جو وان
قوی قوایم و دز به سرین جید — ورا ز گیسوی آهخته گوش کرده کم
بهچشم اندر راهی جو وادی دو شیخ — ورشت و صعب سیه جون شعار کوه

اگرجه کوه و بیابان سپه بود در بیش
همی زدم شب تاریک بر سه راه هم

نظر همیکنم ار جه مختصر نظرم — بچشم مختصر اندر نما و مختصرم
همی شناسم خود را که من کنم بیقین — از انکه من زخود اندر وجود همی نکرم
عیان جو باز سفیدم نهان جو زاغ سیاه — جنین به خشم سرم کر جنان نکیم سرم

شکر غایم و از زهر ناب تیغ ترم — بفعل زهرم اگرجه بقول جون شکرم
زراده خانه عصمت نشان بجوار منند — که حلقه وار من ان ها نزار بر درم
بزور حکمت ابلز جو برون آرم — نمی گشاید اب و لم عجب جرم
برای از وبرای نیاز هر دو ربی — بسان مردم تاب پارسی سخنم
سفر نکرد می از بهر پستی و بیستی — اگر نسبنده بدی در حضر نما خطرم
اگرجه دوست بوی پاک و بستم بدی — بر تو پرده اسرار خویش کی بدرم
مدار میل و لمس جو شده سوی سراب — که آدمی صبورم لیک از من سر رم
دفیقی نوز بعد خواندم سپهر و بطف — جگونه باشم نور بصر که بی بصرم
کیست کاشتم اندر زمین دل طمع — بحر کیست نیاورد روزگار برم

پیر نداریم در کف مرغ تیز تک | چو امینم کز طریق شاه دین می پریم

ز چار سوی ملامت شاه راه نجات

چهار یار پیمبر سپید راه بریم

پسرا تا بکف عشوه عشق تو دریم | از بد و نیک جهان همچو جهان بی‌خبریم

نظری کرد سوی چهره تو دیده ما | از پی روی تو تا حشر غلام نظریم

چاکران رخ و آن عارض زان جسم تو ایم | بنده آن قد و آن قامت آن سیمبریم

سوخته آن روش جاکمی رخ تو ایم | شیفته آن خد و خط شبه و شکریم

آن گرانی دل و آن کام ز دل شکنیم | تو غلام تو و آن رفتن آن رهگذریم

بکند جهد که بنیم و خرامنده کبک | باز کرد از دل آن لحظه ز شادی بپریم

دل ما کرد جهان عشق تو ما را گر دور | خاک در ما بیت بجنیم و گریبان بدریم

ای گرانی و بهشتی صفت لطف جوانی | باز سوز غم عشق تو بجان ستریم

بعزیزی و بجز دین بر دم جان زدست | زان زعشقت برده ی وزاری چو نیم

کودکی عشق چه دانی که چه باشد | باش تا پاره ارعشق تو بر تو شمریم

تو چه دانی که ازان آتش شکر شکفت | چه کداز منه چو بر آتش سوزان شکریم

تو چه دانی که زچشم و جلا از آتش | همه شب باده و لب خشک و در رخسار تریم

بر سر آتش بنشینیم و زبان همچو سنان | بتر از ... گان تر از جگر و دل سپریم

زهر باده که بیوش تو ای آهوی چشم | گره از هوش ... سگ تریم

سلامی و حدیثی و دل ما دریاب | کرهم اکنون بود این رحمت از آنجا ببریم

ره کوی تو همه کس بقدم می پیرد | ما قدم ساز نیم از ... دیلمان ره بپریم

خردگی ... ای پسر از سر تا پای | کرجهمای بزرگ از غم عشق تو دریم

دیده در زیر قدمت فرش کنیم لیکن | از ادب وز رقیب تو چنین بر حذریم

زینک دیوان وان فارغ من | برین نعمت ایزد زیادت کنادم

مرا عقل فرمان روا و استادست | من ایستاده فرمان بر استادم

کم آزار و بی رنج و پاکیزه جسم | ز برکت الحمد بنده نژادم

مرا بر تن خویش حکمت نافذ | من از جان و دل جاکر انتظامم

ز کس چیز اگرچه ندارم نخواهم | مرا انجم بود با همه خلق رادم

به هر حال هر گاه که آید به پیشم | خداوند باشد در ان حال یادم

خدایست در هر عنای معینم | خدایست از هر بلایی ملاذم

همه شکر او در رزم ار زنده باشم | خداوند توفیق و نیرو دهادم

مرا نیست فرزند و شادم بدانش

سپاس از خداوند کاراد زادم

تا کی غم از علایق و طبع فلک زنیم | تا کی قبل ز جهره دیو و فلک زنیم

تا کی غم امام و خلیفه جهان خوریم | تا کی کپ از علی و عتیق و فدک زنیم

آن به که همچو شعر سنای که شما

میخ و طناب خیمه برون از فلک زنیم

بر بساط کم زبان خود را از آن گم کنیم | کرد غبار زرد گشی ما مهره در ششدر زنیم

ناگهان از نیم ما رانه جهانرا نه گرو | گر حریفی زر نهند ما سر بجای زر نهیم

دست همت جز بگردن خرسندی کنیم | پای معنی از سپهر دا خترات برتر نهیم

تا چنین دلقهای پاره در دستهای بر کنیم | عطر از عود و انگهی زاید که بر مجمر نهیم

ولـه

درین بزمگاه ار چه نی زر و زودم | زنه سیر تی سفته امر و شورم

درین زیر چرخ از مزاج عناصر | گهی دیو و گاهی دد و گه ستورم

وله

تا با خودم از عدم کم کم | چون با تو شدم همه جهانم
در بازم با تو خویشتن را | تا با تو بجانم ار بجانم
ای شکل و ثنا تو کم ار نیست | کی بو که کنی کم از وثانم
بگشای نقاب تا ببینم | بنمای جمال تا بدانم
تو عاشق همت نبت خوای | بپذیر مرا که من جهانم

ور دیده زهیم غیرت تو
اکنون نه سنایم سنانم

گاه رزم آمد بیا تا روی زی میدان کنیم | مرد عشق آمد بیا تا گردن جولان کنیم
حلب در فراق این معشوق ما سجان کنیم | چونکه مسجد لابد که شد قبله در ویران کنیم
خاکپایی مرکب عشاق را از روی فخر | توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم
هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم | وانچه حکم احمدی باشد بجان آن کنیم

نیک ای مسجد بر ستانرا در دیگر زنیم
بس لگام نفس را بر سر فرمان کنیم

خورشید توی و ذره ماییم | بی روی تو روی کم نماییم
زاد شده ما بمن گرامی | پندار که در هوا هباییم

گر دست کل نیاید ازما
هم هیزم دیگ را بشاییم

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن | رخ رعیاران نداری جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر | ورنه چون مردان درای و گوی در میدان فکن
هرچه یابی جز هوی آن دین بود بر جان نگار | هرچه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن

سوی الحضرت پیومبر دل نا ارزو | تا جهان گل رخ کشته بیکسی در بین
بار معنی نهد از پنجاه ز انکه در صحرای حشر | سخت کاسد بود خواهد روز بازار سخن
بارش تا از پیش و لمعابد و بر دارد جمله | تا جهانی بو الحسن بینی بنقی بو الحزن
بار نمانده ماه و من در عالم حست و بس | چون ازین عالم برون رفتی نماند ما و من
باد و قبله در ره توحید نتوان رفت راست | یار ضایی دوست باشد یا هوای خویشتن
پرده بر پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار | تا بزخم چشم نا اهلی نگردی ممتحن
گرد سم اسب سلطانی شریعت سرمه کن | تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن
بینی و دین دار شو تا زنده مانی زانکه هست | هرچه جز دین مردگی و هرچه جز حق مرگ و کفن
دیده در چشم ثنای چون سنایی با دو تیر | گر زمانی زندگی خواهد ثنای بی کفن

با سخنهای سنایی خاصه در زهد و مثل
فضل دارد خاک مرو امروز بر در عدن

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن | داده یکباره عنان خود بدست اهرمن
همت عالی بپایه مرد را در هر دو کون | تا کنی قصر مشید از رنج و اطلال دمن
بار زاد و ست ملک از همت عالیست جای | جغد را بوم خراب از طبع دون شد مسکن
از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد نگر | تا چه گوهر رنج بیند گوهر کن
در رنج گوه کنده ان رنج طاعت بیش | تا کمتر از گوهری ارزنده ذو المنن
در ازل خالق چون جان زاد تن تا از عدم | راحت و آرام دل بنهاد در رنج بدن
از بی محنت گرفتاریم در حبس فنا | در بی راحت بود محبوس روح اندر بدن

پای آن مردان نداری جامه مردان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

بس که شنیدی صفت روم و چین | خیز و بیا ملک سنایی ببین

حکمت خرسندی و ینش الست — تا چه کند ملک مکان و مکین

عافیتی داده و خرسندیی — اینت حقیقت ملک راستین

گاه ولی گوید و بو و انجمان — گاه عدو گوید و هست اهرمن

او ز همه فارغ و ازاد و خوش — چون گل و چون سوسن و چون یاسمین

خشم نه و دست بر اعداش هیچ — چشم و در ابروش نه و شت چین

مشتی از این بافته در امان و سیر — با همه شاهان گره و حسد همقرین

یک دمه زین دیو نژاد ان تهی — جان کند زشتان ز نانا و راین

هیش خیالش همه یکسان شده — گرچه چون دیو [illegible]

لاف که هستیم سنایی دگر — در غزل و مرثیه و آفرین

آری هستند سنایی ولیک — از سرشان جهل جدا کرده هین

گرچه سوی صورتیان گاه شکل — زیرک خامه و خود نیست دین

نیک درانت که داند خرد — چشمهٔ حیوان ز نم آبگین

بس خوش آمد سوی دانا رحم — گرچه جهانست بنزد و ضمین

کانچه گزیداست بنزد یک عام
نیست بر خاص ما زان گزین

رحل گذاری شاهی طلالا کن — این زبان را جون زبان لاله یکسان کن

در جهان همه گوشان خوش [illegible] — در میان می زد شان خوش [illegible]

عاشق مالست دشمن دار عشق — مال دشمن را لیبی داده و دشمن مال کن

شاه شیرین بگوید زاهدان تلخ را — شاهدی جون شهد خواهی طلالا کن

عشق یک دولت او را دو صبی نشان
عقل یک حشمت او را او صف و جال کن

گرتن ما جامه عیدی نهیدی کو مداد — جون پری پوشیده شد کو باش عریان اندرون

ماه و حت و یان کجا ماند که گر وصفت کنم — بر پرید مرده و خواندم هم دو اندر کفن

شاه و باشد از خود و از من که اندر نثر و نظم
بر خراسان جون توبی زادست روی مرد و زن

ای بفضل و لطف و رحمت متصل با کل جهان — وی بعلم و قدر و قدرت برتر از کون و مکان

ذات ما محو سنا از خورشید پیدا پرده رنگ — عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان

هستی ما بی نشان جون حجاب راه تست — چشم زخم نیستی در هستی ما در میان

جون علاء دین و دولت [illegible] — لاله روید و رمیان [illegible] و فصل خزان

انکه عدل او ست هر جا مار را مهره خوب — وانکه عدل او ست هر جا مهره را [illegible]

دولتی دارد که هر شکر که با وی [illegible] — مرد راه جستن بباید [illegible]

پیشوای دین فقیه حکمت [illegible] — مبتدع را سوز خون کرده همی [illegible]

لا جرم گشت انجهان اکنون [illegible] — خاک نعل اسب او را چشم حور [illegible]

شب مه و نوح رفت انکس [illegible] — همچنین اقبال کس را اسمان [illegible]

از بقای او ست جون ایمان [illegible] — از برای امن ما یا رب تو دارش [illegible]

از جهان صدری چنین [illegible] — ای مسلمانان چه زاد [illegible]

از برای روی او [illegible] — وز برای لفظ او را [illegible]

زیر سایه افتاب و دولت [illegible] — روشن ما نامی که باشد [illegible]

جون مسایل حل کند [illegible] — تا جهان خانه صد ادیان باشد [illegible]

جون [illegible] بکری او [illegible] — هیچ دین در دوی [illegible]

از پی بخت ازل افرحی در شور و شر — گفت [illegible] همان گویم [illegible]

نیکبختی هر کرا باشد هم زان [illegible] — کار زان [illegible] باید [illegible]

اهل دنیا اهل دین نبوند از ازدو راست نیست — هم بکلشه ربودن و هم انجمن داشتن
تا کی از روی ریا روی بر محراب آختن — خویشتن را بیهوده بر هوش حیران داشتن
زشت نبود خویشتن بستن بر آدم زادگی — نفس آدم را غلام نفس شیطان داشتن
سینه نتوان خیمه ام الخبائث ساختن — چون بعمر نتوان فدای اهلیان داشتن
قابل تکلیف شرعی تا خود با تست از آن — چاره نبود اسب کودن را پالان داشتن
آنچنان عشوه ده دراز شرع آموختن — آنچنان دیو را مهر سلیمان داشتن
کو کمال جبرئیل نامور از حضرت — صورت جاه زاده کافر زده مسلمان داشتن
گر چه بر خوانند حافظ لیک نتوان آخر — بر هر خوانها کمپیر را هم زاخوان داشتن
وین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم — رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

ای طمع زی جود سنایی تا مسلم باشدت
خویشتن را زیر کران جاهان ترسان داشتن

جو مردان ازین زندان کمی جهد ای حکیم — بصحرا در نگر و آنگه بکام دل تماشا کن
ملاقا جون کنی با عقل زیر پرده پنهانی — نخست از پرده بیرون آی و خویشتن را طاق کن
کنف کن حشمت و نعمت زبهر نام و ننگ ای مرد — چو آمد حشمت و نعمت رعونت قصد ما و کن

مجرد چون شدی زالایش نفس طبیعی تو
دو کونش عقلت الا سوی شرع و ملک کن

بنه چوگان ز دست ای ال کم گوی گریبان — چه خیزد گوی جهانی زدن در پیش مردان
همه داد سنایی داد چو تو در راه ای یکی — همه تا داد غم خوردن چو دانی مرد دانی

زبهر آهو کی پیشه ام بود در نان داد نان
ز بهر تحفه کی می بینی بود در قالب او جان

مرا ملک قناعت شد مسلم بر زمین — ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

ای ز من خوش مرا مکن ناخوش — که مکافات آن نباشد این
آن یکی گوید که بر کوهان — این یکی گویدم که برجه هین
از چه گفتی بیا و شعر بخوان — ورچه گوری درا و صدر ببین
این بترساندم بابن الملک — وان امیدم دهد بابن الدین
این براند بلفظ چون دشنه — وان بخواند بریش چون زوبین
من نزاری بهر کسی گویان — کان ز کرگان نبیره اکین
مسکین خود که داشتم تنها — می چه خواهید از من مسکین
من بکنج قناعتی شده ام — ورنه کس نیستم بکنجم یقین
گاهم این گوید ای گدا و گدا — گاه هم آن گوید ای چنین و چنین
یکدم آن باد سلطت بنشان — ور وثاق ای وبا کیا بنشین
این چنین دوستی مرا جویان — من گریزان چو دیو از یاسین
آری آری ز ضعف باشد اگر — گرد دو تیره کم شود مسکین
من چه دانم کمال حضرت تو — خر چه داند جمال حور العین
صورت ار با توست جان با ماست — بنده و چاکر و رهی زین
مهر چون مختصر سپیده دید است — ار بر خنکر و دکنبر ذکین
گر چه از جوی بنده گرم شوند — خواجگان معول کبیسه اکین

همه سفرای خواجگان ببرد
ذوق این قطعه ترش شیرین

چرخ نارد بحکم صد دوران — جان نزاید بنی جار ارکان
از این لیلک کتاب فروش — ربا بیند که کار بنده بجان
آنچنان گونه فروش کاین بکش — آنچنان کنده و بشکنده دهان

پیرزنان بوده و شده قاری | خوشه چین بوده و شده دهقان
سخت بیهوده گوی چون فرعون | سگ بسیار خوار چون ثعبان
زده جامه برای من صابون | زده سبلت ز عشق من سوهان
جنب در گل چو عاشق مفلس | دست بر کون چو مردم عریان
در دو دندانش زکوة کون علت | در دو چشمش ز نو عصاره قان
گاه گوید دعات گویم من | اوفتم زین حدیث در خفقان
زانکه هر کو بخواست از کس پس | ز هجا کادن ای مسلمانان
گفتم ای درم حاجتش اگر | ور نداری و بخت بی ایمان
ای جهاندار تا جهان ماند | تو چو جان و خرد همیشه بمان

درم امد علاج عشق درم
کار ناتوان رسد بتوان

ایا از حب اسلام و ایم کرده سیر بر تو | ز شبت کرده و دل خالی از مهبت کرده
هواخواره سلطانی شده بر نفس تو سلطان | شت ترا جبل ... دولت ...
اگر در اعتقاد من شکی نظم آرم | ... ز غم تو بر تو حیله فصلی ...
ایا آنکس که در طبع طبایع مایه پندار | ... علت هیولی ار کرمت ایدون بود
ترا پرسید خواهم ... | چه گفتست اندرین معنی ...
سپید و زرد می بینم ... | وزان یکجا نه چندین ...
کرمی از چه معنی گشت ... قطران | ز بهر چه دم طاوس رنگین شد ...
همایی جعد را آخر چه علت بود در خلقت | چرا شد در جهان این شوم ...
یکی چون رایت ... | یکی چون زورق زرین ...
بجز زین همانست کان بر ... | مربت مسکن و ماوا ...

[illegible]

ای منزه وصف ذاتت عما یقول الظالمون ・ گفته علت جمله را انا لکم تو تعقلون

گوش جان با طمع کرده ار بشنیده ام ・ ما عداییت ارجعی کل الینا راجعون

ای سنایی زآسمان چون آن شدن بر آسمان ・ تا که رد جانت رود بر آسمان از ریسمان

هر که چون مرد و بماند در چاه گیتی ・ خیره باز آید که چون مرد و دار از آسمان

چون ملک بر آسمان نتوان بر پای گرد ・ گاه برخیزی بود چون من ملک علوی جهان

در سخاوت خویش چون خرچنگ داری چنگها
تا بچنگ آری به جنگی در گون نام و نان

کار عاقل نیست دل در خنده و برده بستن ・ جان نگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن

هر که چون نرگس همه داری زر و آورد و سیم ・ کی تواند همچو طوطی طعم شکر داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن ・ زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد ・ دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

ای همه دریای ضلالت در گرفتار آمده ・ زین سخن یابی برادر گوش باید داشتن

بحر پر کشتیست لیکن جمله در گرداب خوف ・ بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن

من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت ・ تا توانی خویشتن را ایمن از صرصر داشتن

شو مدینهٔ علم را در جوی و پس در وی خرام ・ تا کی آخر خویشتن را چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر دراست ・ خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد به ناموس و حیل در راه دین ・ دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن

من چه گویم چون تو دانی مختصر عقلی بود ・ قدر خاک افزون تر از گوگرد احمر داشتن

از تو خود چون می‌پسندد عقل نابینا ترا ・ بارگین را فایق از تسنیم و کوثر داشتن

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد ・ حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

علم بر

علم چه بود فرق دانستن حق از باطلی ・ نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آنکه
چاره نبود مر عروسان را ز زیور داشتن

این جلال این کمال این جمال از تست ・ نیک بنگر در جهان جز مر ترا ای الحسن

چون تو صاحب دولتی هرگز نباشد در جهان ・ هم نخواهد بود هرگز چون تو نیکو در یمن

گر نبودی روی و مویت هم نبودی بر زمین ・ گر نبودی زلف و بویت گل نبودی در چمن

پیش رسنان مکن از لب شکرین ・ زلف گره بر گره چند شکن بر شکن

از رخت پرده نور ز کلاه سپید ・ ای ز لبت خورده آب رنگ عقیق یمن

چون بنبات رسید پسته خندید چرو ・ چون به دهانت رسید پسته نماند سخن

در چمن روی تو غلغل سلطان بود ・ مرد مکم چشم من بر گل و بر یاسمن

ای ملطف لعل تو چشمهٔ حیوان جان ・ ای شکر فکو تیو روضهٔ رضوان تن

ار چه نیارد برون بوز سنایی کی ・ گردش این هفت مرد جنبش این چارزن

تا نشود چشم زخم خیره بگردان ・ جان چو من صد هزار گرد در و گردتن

چون به ثنای رسید گفت به رود ・ مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

الکه بریا و تو پرده عشاق ساز ・ تن تننن تن تن تن تن تنن تن تنن

عیدی خواهی ز ما پیش نیاز ای نگار ・ هیچ نیاید ترا از من و ما غیر من

امشب وقت سحر سس سهر سز ・ شعر سنایی بخوان زار بنوایی

ای که ز بن نازکی از تف روزه ترا ・ خشک شده سرو بن نیز دشده نسترن

مادم حلقش مجوی مشک سنه الخطا ・ بار گلگشت مژه اه و ر سپید از عدن

در شب میلاد و او وایه دولت جه گفت ・ آمده بانگ خروش از صب من الزمن

[illegible]

عقل محرم تا بود دستور سلطان من / کی بنا واجب رود فرمان در ملک تن

بی تکلف مرکبانی آوریده زیر ران / کافتاب انگیز باشد نعلشان در [illegible]

طوطیان معنوی پرنده در باغ فلک / در تماشاگاهشان منبر فلک [illegible]

[illegible] زیر پای ساجیان / لفظهایشان [illegible] دستی خادمان [illegible]

کرده اندر بزمگه نفس ادای اتفاق / ساخته در رزمگه روح طبیعی را مجن

نفس بی توقیعشان افکنده بر [illegible] / چشم بی منشورشان افتاده در [illegible]

بر فلک مشهور کار و بار [illegible] / در زمین مذکور نام پاکشان در [illegible]

پیش گنبد بارگاه پرده اندر صف زده / کاروان [illegible] و پرده داران سخن

ان خداوندی که لفظ و لطف او [illegible] / در زمین [illegible] واندر [illegible]

ان جهانداری که شاگردان [illegible] / بادهای سهمناک و بحرهای موج زن

ز قبول عدل او باید [illegible] هوا / همچو روی [illegible] اسمان [illegible]

ای [illegible] فضل او دری [illegible] / بی جواز خلق او [illegible]

شاد باش ای انکه اندر روز [illegible] تو / در بدخواه تو الماس گردد [illegible]

دیر زی ای انکه اندر ماه لطف تو / نرم نرم از بیم اهو شیر [illegible]

تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان / [illegible]

روی تو چون ماه و دست [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / وز [illegible] الطف [illegible]

خضر گر در انتهای عمر خورد آب حیات / [illegible] ترا در ابتدا آب حیات اندر [illegible]

[illegible] / در [illegible] و حاجبان هرگز [illegible]

از برای گوهر [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / مجلس [illegible] ایشان [illegible]

[illegible]

[illegible] / دل [illegible] چون مشکهای [illegible]

[illegible] / [illegible] شمع [illegible] هر روز [illegible]

[illegible] / ز [illegible]

[illegible] / [illegible]

امام سنت تازی علی بن حسن [illegible] / [illegible]

از [illegible] نحو و لغت [illegible] / [illegible] فضل و ادب قایم [illegible] جان

[illegible] / [illegible] دیده [illegible]

[illegible] / [illegible] فضل [illegible]

[illegible] / جو [illegible] باد و هوا [illegible] اب روان

[illegible] / [illegible]

[illegible] چون خاک [illegible] / [illegible] چون باغ [illegible]

[illegible] تعلیم اصل فضل [illegible] / ز [illegible] خاطر [illegible]

[illegible] / [illegible]

تواضع [illegible] / [illegible] چرخ [illegible]

امام [illegible] / [illegible]

بجز تو [illegible] صنعت [illegible] / همه ملک [illegible]

یگانه عالمی [illegible] / همان [illegible] هزاران [illegible]

[illegible] / [illegible]

خدا از بد [illegible] / زمانه فضل او [illegible]

ازین [illegible] عالم [illegible] / [illegible]

زمانه [illegible] / تو [illegible]

[illegible]

تیغ شرع از نار که مه خواهد وین داوری غ | شرط مردان این نباشد ای برادر کمکن

این ترا معلوم کرد و لیک اکنون وقت هست

کیست هرگز کو تواند گفت این کن آن مکن

ای سنایی تیغ ... دا ما دم کهن | روح ما را زراه خرم کن

لحن را همچو لاح سر غب راز | جام را همچو چم قد خرم کن

خشک سالیست گشت ادم را | تیغ ما لش تهی پر از نم کن

چون که عالم گرفت دیو سپید | خیره ته پر زخم رستم کن

راز با عاشقان مغلس گوی | نازنا شاهدان محرم کن

رزم با موج بحر اخضر ساز | بزم بر اوج چرخ اعظم کن

نقش ترتیب صوفیان فلک | پیک اسب جرعه درهم کن

اول چشم زخم مستی شوخ | ویک سوای خویش سرد کن

از روح وشش نکه ورسی | چارو دیوار عشق محکم کن

سبنده آن دو زلف پرخم شو | جا گری آن زنان خرم کن

همچو جمشید بر فراز صبا | تکیه بر سینه شه جم کن

بس چو جمشید برنشین بر باد | همه را زیر نقش خاتم کن

پری و دیو و انسی و جنی | حشرات زمین فراهم کن

همه ره طوطیان چون زاغ شدند | خویشتن را شکر لحن بسم کن

هرچه جز عشق نام او کم کن | هرچه جز یاره دام او شکن

سرنگون در سعر فکن همه را | دوزخ از چشم شان مجسم کن

زان سبب با بهشتیان فرقت | در نهان خانه جهنم کن

از خود و چشم اندکی بر دار | درکله بشم اندکی کم کن

چون بزن کردی این زنج هی یدی | لیث اقبال که دارند بس امروز دوان

ما غلام کف و سیم جوامرو زاز عجز | ما ذه از ای یک ماده برین که دوران

شه یک ماده شو تا بود ای جو خرد | تا بوی تا جو رو پیش رو تا جوران

خاصه اکنون که جهان بیخردان | بیخرد وار برتی تا بتوی پسر دوران

کار چون بیخرد بی وار دو بی اصیلی و جهل | وای بس تو و ابا دو بر بن محتشران

هر که بپستان میان ها بی نهاد او را | نیست امروز جهان جهلا و زرسران

هر که او زینه شهوت بچه بست ازین | نیست در مجلس این طایفه از مشتران

هر که بود وست جو گردون بکه خردی | لاجرم هست درین وقت ذکر دون بران

هنر پسر زنان دیده شو خست و قیار | جهد کن تا ت ز جبنه فلک ازلی بری

تا ید از دیده ها از اده کده یا رشود | چون شد ستند چنین سکپهران گهران

بخرد وار درین وقت برنی جوش کز | کوی اقبال ربو دند همه بخردان

با چنین قول چنین فعل که این و دنیا | رشکم آید همی ای خواجه ز کوران و کران

مردمان را بکرد همی اسب تاز | یارب ای یار خدا اینت جهانی بروان

اسب شادی و طرب در که و نهار | گراز شیهه اسبت بر میدان گذران

باز دانش جو همی صید کند در اقبال | پیشش از خشم بر اطراف ممالک میران

چون سرشت همه رعنا و بیسا | مذهب خانه خدا وار تو جون سیر ان

ای دل ای دل که فضل و شرف و دولت هست | زاهل فضل و شرف و عقل گران لنگران

دست در گردون امام دراریم عشق | پای بر دا ریم از صحبت صاحب نظران

این فرد شیم جو این قوم جراک حکمند | مایه سازیم همه از صنعت ده نی دگران

هست خویش ما ای فلک عقل بریم | گر بر دون فلکند از ما فرزانه بران

کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر | گذشت همه بودنی و بوده بران

خام باشد زرشتی برنج و شهوت و دل / چون بود کیسه پر از سیم و جهان پرگران

همه اندر طلب هستی بی عقل و دلان / همه اندر طرب مستی بی سیم و زران

اینچنان فایده سازیم ز شادی که شود / از بس ما سیم خوشتر صاحب خبران

هیچ تا دان نبود در دو جهان همچو تو
چون بر این گونه گذاریم جهان گذران

گر تو روز جوبت خانه چمن / از جمال بت و بالای سمن

شد چو روی صنمان لاله لعل / شد چو پشت صنمان شاخ سمن

از گریبان شکوفه بادام / رسته راست حیا زادامن

بلغ شد چون رخ شاهان بجمال / شاخ چون زلف نکوسان ز شکن

ابر چون خامه خواجه بسخا / چون دل خواجه بیاراست چمن

آنکه با سیرت او شامل شد / حضرت سیف نگهداشت وطن

بسخن چونکه ستانیم بر آن که / مدح تو بیشتر آید ز سخن

خاصه از جود تو دارد پدرم / طوق از منت تو در گردن

همه مهر تو نگارد بروان / همه مدح تو سراید بسخن

از پی شکر که گفتی روا او / عاشق خاک درت بود ز من

شکر این جان که بر اوصاف تو باد / جو در آتش زد در پای وطن

تا نگویی تو مها کین پسرک / دردی آورد همی زاد و لدن

کین چراغی که بر افروخته شد / گر ز سعی تو بیابد روغن

تو به بینی که بنیکاه چو ماه / کند از مدح تو عالم روشن

پسری داری همنام رهی / از تو می خدمت او خواهم من

زانکه نیکو کند از هم نامی / خدمت خواجه او بنده من

کحل از پی نظاره در دیده موسی کش / چاک در عطای ادم بر چهره ادم زن

غماز دو سیه رو بین اینجا شب و روز تو / در سینه این هر دو خنجر ز شرر بان زن

بر تارک روز و شب چون چتر زدی انگه / هم عقل دمادم زن هم طبل دمادم زن

هر طعنه که آن خوشتر مر هجران را ده / هر طعنه که آن خوشتر بر تارک هجران زن

خواهی که پناهی را در مرتبت آری
خاشاک بر آتش نه واز بر ادم زن

چون من و چون تو شدای دوست چمن / یکجهان همچو تو بی تو و من

جستن آنجا چمن اندر چشم / تو چون خلق حسن شد چمن

تو بهاست پر و بال شد است / شکن زلف تو تو به شکن

سر و پای یکی چنبر دار / خوما خسته دلم بسته رسن

تو چو نرگس کله زر بر سر / من چو گل کرده قبا پاره بتن

پشت من پیش تو چون شاخ سمن / پیش من روی تو صد دسته سمن

بر گریبان پر از ماه تو شاخ / انجم افشانان دامن دامن

شکفته پر زر و پر سیم گلو / یاسمن پر می و پرشیر دهن

بسته بر ساعد گل عقد گهر / سوده در کام سمن مشک ختن

سر هر شاخ پر از عارض و زلف / لب هر جوی [illegible]

زیر سرو جو الف ماهی و می / گشته یک لام الف وار ورتا

غنچه همچون لب من با لب تو / لاله همچون دل تو در دل من

عندلیب آمده در مدحت شاه / رایگان همچو [illegible] سخن

شاه بهرام نشان [illegible]
جرم بهرام کند

ولـه

ای شوخ دیده است خطایش زین بکن | ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن
ای ماه روی رسم ستم هر زمان مگیر | چون دور آسمان دگر آیا گزین مکن
مهری که خود نهاده ای آن مهر بر مگیر | مهری که خود نموده ای آن مهر کین مکن
گر چون خدای حاجت ما را روا مساز | گر چون خلیفه نایب روی استین مکن
در خال و لب مگر سخن خود دل مگو | در زلف و رخ مگر سم کفر و دین مکن
زلفت چو طوق گردن و بو بعین ببست | رخ چون چراغ چهره روح الامین مکن
مشتاقان برآتش و بر تیغ زینهار | بر هجر خویشتن دیگر همنشین مکن
خواهی که زاد باش نخود و دو چشم | از روی خویش چشم کسان لاله چین مکن
ای از کمال لطف و بزرگی بر آسمان | عهد وفا و حرمت ما در زمین مکن
مردی نکو دی نزنی هر دم از زر | خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی | با ما جوان همی بکنی باری این مکن
انوری اگر گفت که با عاشقان مشو | نان کند می مدار و سخن مردی مکن

گر چه خوب و نکین و درویش عاشقیم
ما را بپرس که گهی آخر چنین مکن

شکر این جان بر بلا خواهد زدن | پای بر فرق هوا خواهم زدن
کام اندر عاشقی مردانه وار | از ثریا تا ثری خواهم زدن
همچو ایوب از برای مصلحت | دست در صبر و بلا خواهم زدن
همچو مردان در صف میخوارگان | نعره انی انا خواهم زدن

ای شاهی پادشاهی هر زمان
چنگ در آل عبا خواهم زدن

اینچنان باش مساعد انجمان یار ... | مژده داده مژده انهار از لذت نهادن
خیل مستان بر بساط زد و باز ... | کعبتین گردان و نظاره عامه و مرد و زن

دل ببست و دست همچون یوسف اندر من ربر
برده او را بی گنه افکنده در چاه ذقن

ای دل از خانت بیا به منزل جانان | دیده بر گیری مدار و تکیه بر ایمان مکن
گوی شو یکبارگی اندر خم چوگان یار | خوش تر چون زلف او گوی که چوگان
انجه این گوید بگوی ارچه در رخ ... | انجه آن گوید بکن ارچه خار ذات ... مکن

ولـه

شد تمام این سخن عقل و تمنای روان | ز انگبین که طبع است و تماشا کنان
راحت افزای از دیده ز جان نهار ... | شهوت انگیز تر از خوردن صهبای گران
فلک روح فزاید سبک ... | اینت فرزانه جوان اینت گرانمایه جوان
ای چو سیمین بر و نرگس ... | ای چو شمع و چو گل و می همه رود همه جان

شاد باش ای به بلندی و خطیری چو خرد
دیر زی ای به لطیفی و عزیزی چو روان

چون سخن ز از زلف و رخ گوی بگو ارگفروید | زانکه هر جا کین دو رنگ آمد نشان ... بیان
خود دو رنگ زلف و نور روی او در ساختند | کفر خالی از کمان و دین جمالی از یقین
مست بی رخسار او بی شاه و دار الملک | چون بگوی اندر خرام انجمن ...
مست بی زلفین او بیکار و دار الفر ... | پای آن بت ز استان چون دست موسی ...
روزگار آن ... بر ... زمان ... | تا من و تو رنجه دل کردیم و آن بت ... کمین
نیک دانست آسمان کز خرام چون آفتاب | دامنش و ارش و لیس آیست اندر زمین
خاک پای و خاک ... چشم را و ... | تو ده و تو ده سنبلت دو ... یاسمین

در زوایای خرابات از حریفان بنور — چند گویی سروی دروی نیست آزرده گو
بر در خشتی که چنین مغان بیدستان زنند — زان درخت امروز شاخ و بیخ در برکرده گو

زاتش و باد و ز آب و خاک ایشان یادگار
یکنفس در یغ و یک نیم و یکدم و یک دگو

در همه ملک نه پیدا ز همه ذات شاه — آنچه دیدار هنر ذات و خرد در دانش
وانکه گر تربیتی یابد بجز از کنفش — در منظوم شود در دل او قطره بهار
وانکه از مکرمت وجودش نام نیاز — خامه او کند ار تخته تحت ته بنا
ای چو خورشید جهان را بسخای تو امید — وی چو اهید طرب را ببقای تو پناه
دیده خصم کند پا به جاه تو سپید — چهره مهر کند پایه کین تو سیاه
او در پنجره خنجر کرد و گر کند — از سر دشمنی از کین تو وهم تواه
باشد این زخدنگ اجل و تیغ نیاز — هر کرا تربیت بخشش تو داشت نگاه
اندر آن حال که در صدر تو سر نهند — در آن از هنر و فضل همی کرد انگاه
همدران حال جگر و حال بهر پای حقیر — خاطر من ز پی حرص و تیغ تو تشنا
ای جو اخلاق تنی مرهمه را نیکو گوی — وی جو ایات بنی مرهمه را نیکو خواه
سعی صد جرخ جو یک کمیه او نیست بعقل — هست این فعل و برین قول همی گواه
اینت چندین کرم و لطف و بزرگی از تو — دیگی شخص درکب شد سبحان الله
گر ابناء وی شدم از بخشش دریکه — بجو هیچی کردم مرتبه گردون جاه
تا بدین وقت ز در وغ شنیدی شعار — شعر نیکو شنو اکنون که فرازا کاه

یا در بخت تو باد از پی تو دور فلک
حافظ جان تو باد از پی فضل اله
ای ایزد دست از رحمت ازید — در سایه لطیفت پرورده

باد او تو اندرین جهان که دیده ست — جز چشم بتان هیچ خزیده
در پیش قدت الف نگویم — در کام سپهر شود خمیده

در رسته تو ثنایی از دل
داده خرد و هش تو خریده

آمد هلال عید بنها نا که پدید تا کنون — هان ای هلال خواهان ز پی در رکب عید
زین بو العجب هلال که هیچ بر گرد و — نی آسمان گذارد و نه آفتاب وفا
ماهی کرده عمامه ستاره و در عاشقان — چون روح او به چند از سر هم گم کند
رخ و شیخ زلفش و لعل اسپید ازو — هم فضل تست اه هم فضل تو بهوا
با گونی نظرات اندر دستان که — زنهار تا نخواهی طلعتش الله الله
سالوسیان دین را در کوی او سپید — تا دیدبان دین را در زلف او تو کو
زخم سنان او را اه کرد ای آینا — مر گرگ کدام عاشق در وقت خود کند ره
خاصه تو که سعادت داری ز برگزیده — تو خود دو نوش دارو از مه خورده

چند انت مملکت باد اندر خور که باشد
دوران مهر و مه را در ملک او شکوه

مسلمانان مسلمانان مسلمانی ز سلمانی — وزین آیین بی دینان پشیمانی پشیمانی
بپیر خدا ز جهان جا گرد و گنزد و هوا راه — از این با در جهان جا بها فزون باید مسلمانی
شراب حکمت شرعی خورند اندر حریم دل — که محروم شد از این عشرت نوشانی
مسا زید از برای نام و دام و کام دیو — جمال نفس دم را نقاب نفس شیطانی
شود در روشن دل جان ما ز شرع و سنت احمد — جهان که علت او بی قوی شد جو هرتانی
از آنجا بند نقل کل بنودی نفس کل را — نگشتی قابل نفسی و دم نفس حیوانی
همان کو گشت پرورده پذیرد و ان حقدان — که جان گیر او نا بید و دم توفیق ربانی

قیامت مست بوالعجب سوی مردم معنی را | ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی

اگر بیدست و پایی پیش میدان رضا او | به پیش شاه گوی کن که تا یابد ز تو چوگانی

درین ره دل به بغداد بردن زیر بند | تو دو دیگ و تسبیحی که تو نه مرد میدانی

فقیه ار هست چون تیغ و فقیر ار هست چون سوزن | تو ماری یکسره نه زینهار از تیغ و سوهانی

تویی عالم که علم از بهر مال و جاه را خواهی | بسوی خویشتن رو ره یکی سوی خلق ره دانی

زبان دانی ترا مغرور خود کرد ... | نجات اندر خموشی دان ...

که جهدی زیرکی گفت من سالانی دارم | ازین تندی در هوا ...

بدو گفتا مگو چون کر او را این مژده | نبودی چون خران باشی سوی جو ...

جدا گر بوی دینار از علت ... | نشستی بر سر زانو و شوره فتنه میانی

برهنه تا نشد زان زپرده حرص ... | ترا گر جان بود و عمری نگویم کامل ارانی

باغماض باشعار و باده خام ... | ترا رهبر بود زان سوی ستر ...

یکی خوانت رغبت زان بهر عدا ... | ولیکن چون تو بیچاره ای مالی طعم مهمانی

توای صوفی نه نه شیخ اگر مانند ... | برانم خوبی و زشتی ...

و ... یوسف ... | اگر نه یوسفی کن رو نه مرد ...

اگر راه حقیقت مرد خود ... | ازیرا خلق ...

زبهر ... عیار ... | یکی زیشان انا الحق گفت و دیگر گفت سبحانی

دلی باید ز کل خالی که تا جای بود ... | کی آید با صد آلایش ... پشیمانی

پشیمان شد سنایی باز ازین آمد شده دنیا
مبادا زین پشیمانیش کجا عادت پشیمانی

بهرای حکیم از چنین زندگانی | گزین زندگان جو میری بجانی

جهان خاکدان پر از درد ... | کنی چند سگان رایگان ...

[illegible marginal verses]

تو روی بند ناطو دل ... | که از درک رویت شود ...

همه تا توانیت اینجا ... | به آنجای چندانکه خواهی توانی

بیک روزه رنج گدایی بیرزد | همه گنج محمود زابلستانی

بدان عالم پاک مرگت رساند | که مرگست دروازهٔ آن جهانی

کند عقل را فارغ از لا و بالی | کند روح را ایمن از لن ترانی

بجز مرگ اندر حمایت که گیرد | ازین شوخ چشمان آخر زمانی

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد | نه بازت رهاند همی جاودانی

اگر خوش خوری از گران قلتبانان | وگر می خوری از گران قلتبانی

بنام جهان بر تو ای چون سنایی
گرت هم سنایی کند زد ...

ولا تا کی ازین زندان فریب این و آن بینی | یکی زین راه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشاه بینی | جهانی کاندرو هر دل که تابی ...

زبر اوج هوای او عقاب دل ... | زانده فقر بگذار و هر ...

وگر زین حضرت قدسی خرامان کردی ار ... | زدار الملک ربانی جنیبت ها روان ...

گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آیی | چو کیوان در زمان خود را ...

درین ره گرم رو می باش ... | وگر نه تیشه ... هرگز ...

اگر صد قرن ازین عالم سوی ... | چو دیگر سالکان خود را ...

زحرص کینه و شهوت ... | اگر دیوی ...

ور امروز اندرین منزل ترا جای زبان دارد | زهی سرمایه سودا که فردا ...

زبان از حرف ... | چو این ظاهر ...

ور او باشی طبیعت را ... | همه در ...

[illegible marginal verses]

امین باشی اگر چون من نیاز انجمن جویی | نگارا اینچنین باشی نیارا انگار امانی

اگر صد بار در روی تو شهد راه دیگر دی | هم از گیران کمی باشی چو خود را در میانی

هوا را پای کشتادی خود را دست بربستی | گر از نازی کام آری و زین کامرانی

تو خود کی مرد آن باشی که دل ز اهوا خواهی | تو خود کی مرد آن باشی که تن را بی جوانی

گر از دل جان با جان خانه در جنت | گر آبی جز دری روی نخستین محل آنی

مسلی از زرنیا و دیو همه آفت حسود اینجا | گر از وی امتحان کردی که رنگ امتحانی

بهشت و دوزخ است ای بت در باطن گم نما | ستورا در جگر ای بی جنا نهاد جهانی

عقاب قوت حسی چو ارشیشه بر دارد | اگر کبری ستور آبی و گر مومن جانی

امانت کو ز حرص جمل و کبر و کین بدون نا | به دوزخ و آتش مغضه اگر در پیمانی

یکی از خشم دل بنگر درین زندان جاودانی | که تا آن نعل که یا زا تا بوت اره جهانی

بخشم عاقبت بنگر درین دنیا که تا اینجا | بکس را نام و نان و ای نکس را خاقانی

ز این ایوان علوی را بجان زیب و زیبانی | ز این میدان سفلی را بدل آتش و جانی

سر زلف عروسان را چو برگ گستری | رخ گلرنگ شاهان را چو رنگ ارغوانی

وزین زرد و زرد نیا چو جعفران منشور | که این آن نوبهاری نیست کش مهر و کانی

اگر دستی عزتش را هیچ کرامی کیا دانی | و گر بحری تهی کردی که بایی خزانی

چو پایه نازش و نالش ز اقبالی و ادبار | که تا بر هم زنی دیده ز این امانی

سر الپ ارسلان دیدی ز رفعت بر کیوان | بروا با کنون در گل تن الپ ارسلانی

چو پایه تنگنا کو دون کرای تکیت ربنا | همی ز خداوندی کنون در با دو بانی

که تا که به از زیبا شانی باز جوی تو | ز خندان باد و بار خاک و مشتی استخوانی

کوی عصات را احمال بوران زمین ها | که ی جز ات را اتفاق و در آن ز بانی

بس آن بهتر که از زر دم سخن مانده نگو را | که نام و داستان آن به که بگداز

در جزع تو هست عاشقان را | یک غمزه و صد هزار زاری

در رزم تو هیچ دل نپوشد | بر تن زره ستیزه کاری

در بزم تو هیچ دل نپوشد | بر سر کله بزرگواری

گیتی سر ناز تو ندارد | لنگی نکشد جهان عماری

از ابجد برتری ازیراک | نی یک نه دو و نه سه نه چاری

ای شوخ سپه گری که از تو | کم دید کسی سپید کاری

چون باز سفید و لعبت پی | چون تیر سیاه جان شکاری

سرنا رد کان آب و گل را | در جمله بهار در بهاری

جان و دل و دین خنده با تست | تا این همه را چگونه داری

تا پای من اندرین میانست | دستی به سرم فرو نیاری

من پای برون نهاده ام ایراک | دانم سر و پای ما نداری

دشنام دهی که ای سنائی | بس خوش سخن و بزرگواری

هر چند جواب شرط من نیست

با این همه صد هزار باری

ای خنده زده بر کلاه من انگاه درای | کز جانت قدم سازی از راه درای

از غیر حیله اگر دی چو نا که درین راه | جز خواست ندانم که تو تو انداری

ای سینه قدم ساخته جان بیز برافشان | بر مرده آن نکته که گفتم که مرای

زین پیم اگر آب همی باری ازین بس | خونبار که صعب است بر تو وصل صبای

خواهی که رها گردی از بیم مرا خوان | در جمع فقیه الام از بهر روای

خورشید زمین یوسف احمد که زخاطر | حل کرده همه مشکل تقدیر سمای

ای شاه ماهان کرده و سان سخن را | از تربیت تست بهر جای روای

بیا ده پیشگران داری و لیکن بیدق و جمله / همه در عشوه مشغول و ز غدار عمری و نادانی
ز مه‌رویی و خودرایی همه یکجا رگی رفته / ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی
طلبکاران ره رب را ز ناشناسند این / ز گلشنهای جنانی بگلخنهای روحانی
اگر گویای همه پای یکی خاموش پنهان شو / ز خوش خاموش گویایی خوشا بیدای پنهانی
بسی گر ترا بر سر جان خود دو قف خفته / بگاه واقف تو اندیشه کسی بر سر بپا دانی
نجات دل همی جویی درین نه گنبد گردان / ازان بیهوده سرگردان چنان گردون گردانی
از آن ادمکان جهل همواره کمینی تو / که اندر شبه هفت اختر اسیر چار ارکانی
چرا در عالم عقلی پری چون ملایک تو / چرا چون جنی و انسی در اندوه تن جانی
درین همت که اندر سر همی داری سرا اندر / نزای نبه دو دو کی نمرود زعیم میدانی
ندانی تا چه سود ست این که در عالم همی گنجی / عزیزا شاه مسلمانان علیک الحمد مسلمانی

خدا با دانی دنیا بکردی دین خود ویران
خدا کاهی که با دانی دین ات ویرانی

بیا تا اهل عالم را درین عالم علم بینی / بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و آه بیدلان بینی / ز او تا دان و ابدالان علم اندر علم بینی
اگر جنات اعلا را مقام خویشتن یابی / کسی جو در آن منزل وران مردم بهم بینی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق یابی / ز ذوق صوت داود همه جا بیت بینی
جو گوی کردی این میدان چه گردی گرد این زندان / چه بینی حال درین ایوان که چندین درد و غم بینی
جهان را صورت دلیل جمادات اهل ایمان / که مردان مبتلا را درین عالم درم بینی
برفتند از جهان یکسر همه مردان … / کنون آفاق سرتاسر همه ظالم و ستم بینی
درین زندان خاموشان کجا از جسم … / کز اینجا صد هزاران گنج … بینی
ز ملک روم و ری بینی جوانان را زرین پا / ز چین و نای دل بینی … زیر و بم بینی

چند ه ز ناز نوشته چند / از نور تو صورت جهانی
می دیده ز رفتنت بخواند / در جان تو سیرت نهانی
یکرو نکشم به تیر غمزه / تا سوی عدم برم گرانی
بر بام تو پای کس نیاید / تا سر نکشم و دیده بانی
وقت است ترا مرا در آمد / کی رانی اگر کنون برانی

زمان تو همت بر روان غنا
وان شعر سنایی از روانی

جانا بگوی آخر ما را که تو کی آیی / کز نای دل آتش عشق تو آب آیی
ای یافته جمالت در جلوه نخستین / منشور حسن و تمکین اندر جهت خدایی
باز از نشاط مردم از عشق بود ولیکن / در حجره دو چشمان تو خود فرد نمایی

گیرم که راه زهد ما را درون پرده
کم زان مکن که بیرون روی بما نمایی

نه از پیچ ناز ز انجا دل من برد همی / زین گوهر خنده نگاری و شکر بوسه بینی
زین جان سوز حریفی و جهان سازی … / زین شکر خوار شکرین و دل او … ی
گفته مشکن از زلف بران عارض تو / تو به بود و بره از همه سو ها کنی
گویم او را زدم کو بدر من بدو چه / از چنین گهران کم گیر چنو رگ کهی
نور زاید همی از چاه زنخدانش باز / وارد آنچه کم از چشمه خورشید رهی
براو که بستاره بگوی و بعدل / نه چنو دید بعالم نه چو بهرام شهی

دل

این چه بود ای جان که آتش اندر تیغ زدی / دل ببردی و چو بگریه با نی تن زدی
چشمهای من چو چشم ابر کردی او تو / ما که از عنبر گرد و قرص مه خرمن زدی

شده مغرور بران حسن زبی خاصیتی | نه غم از شادی داند نه بهی از بتری
باز کرد ایمن همی سینه کند دیده و دل | چو غرامید بها زار ده ران کبک دری
که برین خنده و زندگاه بران عشوه ده | خود بهاری بود اید دست مرغ نیکو
از خوان رنگی لیکن تو به جا که روی | زعفران وار غم از طبع جهانی ببری
قصه درگاه تو زان کردم تا از لطف | در جهان شاعر از دیده حرمت نگری
هم از کور رهی خواهم سر به نیش | هم از خیری خواهم دارد بی جگری
شکر سه که تر بیافتم ای بحر سخا | از تو صله زمین اشعار به الفاظ دری
امر ننگ بجانیم پس از خود بجهان | سخت زیبا بود از مردم نیکواثری

وله

ای ای سند زلی مذی ای چنبلی همتا | توان جنبیل و چنبلی که دوار دشتری

وله

ای سنایی چکله شو کرت باید سروری | زانکه نزد سروران تا با کلاهی سپری
بریز پیده و شمر مرون چون کنی نعمت همی | چون جبین خویشتن را شمرو زیده دیگری
چشمه حیوانت باید خاک راشو چون خضر | هر دو بشود مر ترا با چشمه اسکندری
گرد جعفر گرد و گرد دین جعفری چون همی | زانکه بشود هم دنیا و هم دین جعفری
چون شود وادی از دنیا در ره وین کی | نیخ چسبی هفت اعضا و ترا فرمان بری
با سلیمانوار خاتم باز بستانی ز دیو | یک زا فرمان بر دو دیو و دد و دام و پری
روی کرد الود برزی او که بر در گاه او | ابروی حوز بری کرا بر وی خود دری
اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست | تا هر آدم روی را زنهار آدم نشمری
شاعری بگذار کرد شعر گرد از بهر آنکه | شریعت آرد و در تو امنع شعر و مستکبری
خود گرفتم ساحری شد شاعری ای نیکخو | چیست جز لا یفلح الساحر نتیجه ساحری

از بی برد و قبول عامه خود را خرسنا | زانکه کاری عامه بنود خرخری خروجی

کاروا دارند باور در خدایی عامیان

نرخ را باور ندارند از بی بی خبری

ای دل ار خواهی که تا بی رستگاری آنگهی | چون نسازی فقر را اهل کلاه سروری
رنج تشنه شاهی برادر همچو خار ار ناگه | زود بر مرده شو و در دست بگیر گوهری
خلق عالم گر بحکم ظاهرت گویند حج | ان گز خود را جدا دان مسلم ششتری
شیر مردی پوست از حرمت مردم قانع را | بر سک خانه به دندان های مردم دری
خرقه پوشتان زابد و انجا مسلم عنتری | زانجا اینجا مانده خواهی چند بوی کراو
سالها بیل از سر جان تشنگان دارد | گردان گر دار خردمندی کران چو دری
مرادل ایشان از اجل مدیش تیغ | مرطمع را بر کمن تا هر کجا خواهی بری
زین جهان خود و جز دریغا بجکی خری | زین جهان آرزده میری کر هم اسکندری
زانجه لاله کرد ماه دل بر سمال ایا نامه | والله ار بکدم ز منه الله هر گز نخوری

گر هوایی حج چو بی از درد دین در سبای

با برا همی مسلم بایشد با ارزنی

با چشم چو نرگس کهر خنده شکاری | با عیشی جو زده م ز شکن تو به نگاری
خورشید نمایند بی زهره جبینی | کافور نما گوش همی مشک عذاری
بر کرد نما گوشه با چشم خطر شکن | چون زاید و از شب گمی گرد بهاری
با دو لب چون باده با چشم چو نرگس | با دو رخ چون لاله و با زان چو خاری
زین عشوه و فرد و شسته بوسه ور او | زین بیهده اندیشه نگه بسته بهاری
وزد لفش از آن دو رخ چو لاله کشیده | در هستش از آن دو لب بر باده نگاری
آتش جان جان جهانی زد و آنگه | جون آب به یکجای زبیش قراری

براب امید آمده مجد و دستها هی | در زیر می از بهر گفت راه گذاری
ای خواجه باخود بدان گر قبل آن | دارم طمع از جود تو زین شعر سواری
کین سینه دستان جو دو تا خر لاغر | گشتست ز سرما جو یکی شاخ خیاری
جون قلعه دستان که جو شیر شکاری | جون ماه یکی جیفه و جون زهره مداری
جون گرده ز سر تنگ آن جو دو به | از ناحیه شاه در برون آمده ماری
در نازکی و فربهی و تازگی او | کونی جو نگاری که بگنجد کناری
و اندرین ان سو سپیمن که نیده | ناسوده و ناسیخته سرگشت حباری
تا داده یکی بو سه خیالکا مدار لیکن | آن فربه ماه لب و بر فرق مزاری

ارزد در نوای کون همه جان دیده
این فرق جه راحه و این کون مداری

ای ز عشق دین سوی مقام او دهد | کرده در دل رنجهایی تن که از جان کنی
ای حقالت خوشتر از او ز منت جند | دی جهالت و هستا ز آجون ملوج دلستانی
از بن یزدان پرستی و روان پژو او | از خود یزدان شناسی در زبان پیدا کنی
جون تو بی هرگز نزاید عالم فرزانه | جون تو بی هرگز نه جنبد گنبد خضرای
بنده جود تو بید آفتاب کوشش | جاکر بزم تو شاید زهره بر بطساز
مستانی ز دوراگشته از مه گشت دوران | همچو پیچان ز جان و پیدالان از دلربا
هیج هیزی و دو برفتن یکدم در آنجی | رفتن از ازید دمی منیم و فرداد از دورای

کو یکی فاضل که یا رش نیست مشتی زین کاه
کو یکی مصلح که خصمش نیست شتی راز جایی

ای اما نده همچو جیب از هر مراد | همه ساله در محنت اجتهاد
جو دوابکان دایم اندر فکر | که کویی تا جون بر امید مراد

هر که او مرد بود باک مدار روز غمی | هر که تیر بود سست نکرد و رتی
تا حیات است ار دامنش جای وثقی
تا تماسل بود ار صحبت ای دالی

تا کی این لاف در سخن دانی | تا کی این بیهده ثنا خوانی
کر برین بی هنر هنر ورزی | که بر آن بیکهر در افشانی
که کنندت جو کیر پیش بپایی | که دهندت جو خایه در بانی
صلهٔ شان همچو روز تر بی | وعدهٔ شان جون شب زمستانی
اف برین مهتران سیل آور | تف برین خواجکان کهدانی
هیج احسان ندیدم از کنگ تن | که جه کردم شعر حسانی

ولـه

ای سنایی هم درین منزل قلندروار زن | خاک بر جشم مریکان و نیلوار زن
تا کی از تر دامنی حلقه در مسجد زنی | خوی مردان گیر و گام بی در خمار زن
این جهان در دست عقلت الجهان وین روح زن | پای همت در قفار هر دو وصالار زن
هفت جرخ و جار طبع و بنج حس و شش جهت | خیمه عشرت ورای هفت و پنج و جار زن
سنگ به قندیل طالب علم عالم کوب زن | حلقه در فقر اکر صاحب دردی جوار زن
در همه دندان یار از لطف خوار زن | با دان لب گیره و بوسی دمان یار زن

ولـه

گرت باید تا هم اندر خطه کون و فساد | نقش کلک را به بینی نقش جز دیبای جین
شاه باشی ای عالم بتو همچو موسی بی عصا | دیو را زنهای شرع بتو جو سلیمان نگین
جنبش از تو که ملک داری مدار نار فلک | مایه از ما ر معین دارد بیخ از مار نهین
جون نگر بسی بر شوی خو انده برجانت همی | قل اعوذ و آیة الکرسی بگفت حور عین

ای بخشش رو مرجه کموت جمالت | ای دور شد زآفت نقصان زکمالت
ای بلبل گوینده و طاوس خرامان | می خور که همیشه زتو بادی بدو بالت
زهره بنشاط آید چون بایدت جمالت | خورشید برشک آید چون دیده جمالت
غم خوردن امروز حرام است جهاداده | اکنون که ببین داو زمانه بحلالت

ای درد تنک دیده من دیده حشمت
وی خال بسنبیده و جاکر نجمالت

درده می آسوده که امروز برانیم | کاسباب خرد را همه از پیش برانیم
انجا برسانیم خرد را که از انجا | از سوی خود آییم بکجو در راه ندانیم
در عالم جانیم ابر عبث دان عدتی | نی جو تو در هردو جهان عاشق مانیم
هست جهان نازنین تقدیر همینه | زان مست عصیریم که فرزند جهانیم
از بهر سماع دمی آسوده ناکنون | وابست که مولای مغنی و مغانیم

ولـه

ان خواجه که در قالب اقبال روان اوست | نزد عقلا قبله احرار جهان اوست
در محفل پیران جوانان لطافت | با بخرجت پیرو اقبال جوان اوست
وقت نظر و عقل زدوارد و مهمان | چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست
انکس که نداند که جهان برچه نهاده است | در عاجل امروز عنود ارجهان اوست
از کوه اگر او نور همی گیرد خورشید | گرنه کمری بسته دیانه کان اوست
گیرد و ز کران جان و سبک بار نبود او | انکس که مراو را سبکبار گذاشت گران اوست
در مجلس عشرت زلطیفی و ظریفی | خورشید شکر بار دو مشک فشان اوست

ولـه

ای دولت ملک زمکان تو ممکن | وی حکمت جزوی زبیان تو مبین
بارو یتو نامیده و بذمات ومنخورشید | با قد تو آزاده ز سرو است بهوسن

دلبر از مهر او ز دل پیش تو بود | جان ستان را کمین او از جان تو بیخ دگرد

هر که در بزم اگر امرش بگردان خود است
خویشتن را دو رکیتی چون خرد مشهور کرد

دوستانش را ز دولت باقی باد بقا | دشمنانش را زکردون خوف باشد جا
کاه مردی و سخا گفتن تقاضی او ندید | خود بدید آفتاب و آسمان از کس عطا
گر شمال خشم او بر ابر و گردون وزد | بر کشد گردون سپهر اکنون چون بوریا

ور نسیم لطف او بر من اگر خاکی رسد
زیر پای خلق سر گردان شود چون کیمیا

هر چه گفتم تراجوناکی اکس نگفت | خلق ده هر مراجونا که کس ناگشاد
از سبک روحی که هستی دایم اندر مستی | کین گران قواد باری حز باجون انقیاد

هر که از اطراف عالم باز گرد و امیدوار
جان بدان حضرت رسید این بار اینجا بگشاد

هر چه در عالم حکیمی بود و کیمیک سوی تو | امد و بر خواند شعر و صله بستد و رشاد
گر سوی حضرت جو ایشان امدم تعظیم الله | هم بشنیدم که کهی اشیانه بار خاد
ان کریمی کی فراموشم شود گر روی لطف | بارها از او مردی کرد هی از من بیاد
دولتی بود او توان کاز او در فارغ گریم | از مخالات فلان شاعر و بهمان استاد
از خصال شاه ان حرمتز ان ادب | ور فغان هوا بجان کار و رشک نهاد
خویشتن را بر تو مهتر جون به سوسم ندیم | رحمتی کن برچون شاعر را رحمت بود

ولـه

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید | خیزید سوی عالم علوی سفر کنید
از عالم اسرای جلال از نهایت چال | دامانکان حرص حسد را خبر کنید

ولـه

قفسی شد همه عالم ز تو بر عالمیان — اینت رحمت ز دو جود تو بنی آدم را

ولـه

روی که تا روز حیات بر ال یتیم — ظاهر از تو حسن ز جود در عالم

دیگ خواجه ز گوشت و تیز است — مطبخ آورده و دو پاکیزه و راست

خواجه چون نان خورد در آن موضع

مور وا از روی نان ریزه ربست

هر جت کردن و دون ازاد کار کرد — کو دل آزاده کز تیغ او مجروح نیست

در عطا تا کی توان بودن با سیه بهی

هر کسی اصحاب ادب و ظرفی نیست

ان تو کوری نه جهان تاریکیست — ان تو کری نه سخن بار یکیست

کر سر این سخت نیست برد

سرود نوار تبو نز دیکیست

قدر مردم سفر پدید آرد — خانه خویش مرد را بند است

چون بسنگ اندرون بود گوهر

کس نداند که قیمتش چند است

گرم جان مداوی تشنه زخویش — مر این شر خار کامی بخواست

اگر حبه باران زابرست لیک

ز دریا ز اورش کردن خطاست

ای جود تو زلت بخشش سوال جوی — وی عفو تو غایت رحمت گناه دوست

شعرها را بجمله در دیوان — چون فرا هم نهاد و دیوان کرد

دفتر خویشتن از سر حرف — قایل عقل و قایل جان کرد

تا چو دریای موج زن سخنت — در جهان در و گوهر ارزان کرد

چون یکی درج ساخت ز گوهر — عجز دزدان بر و نگهبان کرد

طاهران حال پیش خواجه بگفت — خواب یک نکته اصل برهان کرد

گفت آری بسنا هی از سر جهل — با بنی جمع را ز طغیان کرد

در دو خرمهره و در یکی رشته — بهم آورده و بس پریشان کرد

دیو را با فرشته در یکجای — چون دگر ابلهان بزندان کرد

خواجه طاهر جوان بگفت رست — خجلی شد که وصف نتوان کرد

لیک معذور دار از انکه مرا — معجز شعر ها ت حیران کرد

من چه دانم که از برای فرزدقه — انکه خود را نظر حسان کرد

بیرج شعری بگفت و نیک آمد — داغ مسعود سعد سلمان کرد

شعر چون در تو و حسود ترا — جگر که دل چو لعل مرجان کرد

سخن عذب سهل ممتنعت — بر همه شعر گفتن آسان کرد

ان بسنا هی که گفتی از ز خلق — خلق و اقبال تو ترا آن کرد

چه دعا گویمت که خود همت — مر ترا پیشوای کیهان کرد

با تن و جان ز تو کنا و خدای

انچه با حضر الجبوان کرد

اگر ای رحمت شود با دلم — ومی تو کری رای رحمت ندید

کس نکند نا مزد و روزگار

کز ما به سر رای رحمت ندید

من نگویم قاسم الارزاق
مغنی داد و از تو بستاند — حاجتمند نگردد دانا و

وله

هیچکس نیست کز برای سؤال — چون سکندر سفر بر بست نشد
پایها سست کرد در کوشش — دولت و دین و دل به دست نشد

پیش از آن کم زمانه آکند — فضل کن سعدی زیت آن آرد

هر که از دین تو حزم همت
باد در گوشش کرد و در دل گذرد

آخر این آدم نه زنده و تو تا چند بود — تا کی این قاعده شعبده خند بود
ما تو پنداری کین خادم تو گر دولت
کو با مه شانی فایده نر پسند بود

با دو دلم بهره جو دوست یگانه بود — سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
بر در گهم ز جمع فرشته سپاه بود — عرش مجید جای مرا آستانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش — آدم میان حلقه آن دام دانه بود
میخواست تا نشانه لعنت کند مرا
کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود

با دل رفته با ستفا — گر معاشش هیچ غم نکند
با چنین دل چه جای بار ازلت
کار تو هم بگیر هم نکند

این جهان بر مثال مردار است — کرکسان گرد او هزار هزار

راه بر پوشید کی هرگز مرو
به سرکویی که باشی فاش باش

گر اجل مردانست گو نزد من بیا — تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ ۳
من از او جانی ستانم جاودان
او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

گفت بر و دختر مرا شوی — خواجه خیاطی از سر فرهنگ
معنی آن هو ز ریسمان باریک
قانعه همچو چشم سوزن تنگ

خواری و اسب گرانمایه بیار — من و این نفس عزیز و ز ریگ
کره به هر جور که باشد شب
من پلنگم نکشد هو پلنگ

زشت میخواهی هر ساعتم — او تو همی گوی که من خیستم
روی نکو چون تو نگار آیدم
شادم ای دوست نگار و هم

پیش من عیب همانست که تو پیش منی — نزد تو عیب همانست که من پیش تو ام

وله

ایزد داند که جان مسکین را — تا چند عنا و رنج فرماییم
صد بار معتقد در شوم تا من
از عهده یک سخن برون آیم

شاهان که پیش ازین بودند — همه والا نهند در او حکیم
باز در روزگار دولت ما — همه با بوی دوده نشد نلیم

گویی که مگر رویت بخت از آن پوشم — کان روی نکو دیدم و تیمار ندارم
چون باده دلم خون شود از محنت ایام — پاکیزه کنم لولو و شهوار ندارم
چون نار رغم گفته شود این دل از غم — یکمن همه شهر خریدار ندارم
حقا که بلفظ و لطافت بمعانی — در گردش ایام کسی یار ندیدم
دارم سخنانی چو زر از داح چو — چه باکم اگر هر ده و دینار ندارم
در خاطر و در طبع زدریای حقیقت — صد گلبن گل دارم و یک خار ندارم
با این همه شعر و سخن و لفظ و کتابت — هم جان عزیز تو که شلوار ندارم

تو چشم مرا نیز بمالیده آزاری
رو دستش کنم ازیرا ای که ابزار ندارم

گیروز بر سید منوچهر شاه — کاندر همه عالم چه مدار سام نریمان
او داد جوابش که درین مرکز فانی
کردار کریمان به و گفتار حکیمان

قاعدهٔ کار زمانه مدان — هر چه کنی جز بعمارت مکن
سر بخرابات و خرابی دراز
هو سو را هیچ عمارت مکن

تو بهر سری بری بسوی فلک — زانکه بدوست اصل گوهر تو
گوهر تو نیامدم شاید
که گرانم ز گوهرش بر تو

گویند چو پیغمبر رفت از عالم — میراث خلافت بفلان داد و بهمان
هر کو ملکی ملک به بیگانه نداده است — رو در نظر شاهان جهان جمله فرو خوان
با دختر و داماد و بنی عم و خویش — میراث به بیگانه نده هیچ مسلمان

ولـه

شد بار که طبع که زای معنی — شد سوی فلک عقل فلک های معنی
گر زهره بچرخ دوم امید بی نیست
در ماتم طبع طرب افزای معزی
در حسرت در های ثمینش چو قتیبان
هست عطارد و مبر ای معزی

گر گل نسب پاکیزه باشد — بعقل اندر نیاید زود رشت
من او را از مردمی آزاد مردی — چو مردم مسجدی و چه کنشت

خوبی و زشتی نه پیوند چشم و گوش و لب — خواه با او مردمی کن خواه با او گردمی
هر که از بی چشم و در مردمی چشم آدم — همچنان باشد که دارد چشم آدم اندر گیا
مردمی کردن نیاید از خری کز روی طبع
چشم او بی مردم است و چشم او بی مردمی

اگر چه گمان گشتی امید ورت بر من — نیازارم از تو چنین به گمانی
که خود ایمنم ز انکه عیبی ندارم
ز تو ایمنم ز انکه عیبی ندانی

چو نت بر شمردم بگویی است حماقت — چو نت نکوهم ستایی است گرانی
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن
هیچ ندانی همی که هیچ ندانی

انگاشت من زما و زهر گز نداده — دانکه که زاده بوده ام جان نداد
یکی چو نیست باقی باری از جهان — آخر کسی که با او رازی گشایی

بجدای از گل بهار بوی · پاکزی خوارتر ز خار بوی

راستان رسته اند روز شمار

جهد کن تا تو زان شمار بوی

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را / باز آبی بر زن آن ازدهای جان‌فروز را

باز بر عشاق صوفی طبع شطاح کن / آن دو صف جادوی شوخ دل‌فریبان دو را

روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت · پاره‌ای از زلف کم کن پایه ده روز را

لب ز هم بردار تا گرد هم اندر تیره شب / آسمان پیش تو اندر جل کشد نوروز را

تو گرفتاران هوس بسته کردان بهر آنکه

دانه دادن شرط باشد مرغ دست‌آموز را

خیز ای دلبر بکن این مرکب تحویل را / وقف کن بر ناکسان این عالم تبدیل را

در شب تاری کسی چند دهان تیره را / آنکه او در روز روشن می‌ببیند پیل را

حرو الکنون حرکان ساعت بسی چرته خوری

چون ببینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

ای همه خوشی در آغوش شما / قبله جانها بناگوش شما

ای تماشاگاه عقل عافیت / برکران چشمه نوش شما

ای امانت جای جزع جزری / در میان لعل خاموش شما

آهوان در بزم شیران در شکار

بسته خواب خرگوش شما

نیست بی دیدار تو دل را شکیبایی مرا / نیست بی گفتار تو در تن توانایی مرا

در وصالت بود مر صفرا و سودا بهر / کرد هجران تو سودای صفرایی مرا

عشق تو هر شب برانگیزد ز جانم رستخیز / چون تو بگریزی نگذاری به تنهایی مرا

ای سرگروه بی‌وفایی را / منقطع کرده آشنایی را

ای رخت لب‌بسته ز ماه و ز مهر / خوبی و لطف روشنایی را

چون تو دیار زشت و بد نخیزد / حکم خوب هر گدایی را

چون شوی جای خواب را تو بپاز

در میان بانگ زن سنایی را

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را / با سلامت خود و پسلم نیست عشاق را

زانکه چون سلطان عشق اندر دل آواره گشت / محو کرد اندر مردم عادت و اخلاق را

ذره‌ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی / دل بودی یوسف یعقوب بن اسحاق را

هر که روی او بدید از جان و دل درویش گشت / رایگانی کی سپرد به این شهره آفاق را

من کیم کاندیشه تو گمیزی باشد مرا · یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا

هر نفس کز رنج یاد روزگار تو بریم · همگی عالم طفیل آن نفس باشد مرا

گر بود تا بایسته غم خوردن تو جان ما / این نصیب از دولت و عمر تو بس باشد مرا

هر زمان دل را امید وصال خویش کن / باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا

چون خیال خاک پایت را نبینه چشم من

بر وصال روی تو چون دست رس باشد مرا

جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ‌آمیز را / زنگیان سجده برند آن زلف حال‌آویز را

تو به پرهیز کردم تا کرم ز بیش مهنت / زلف جان‌آویز را و چشم رنگ‌آمیز را

با جهان زلف و جهان چشم دل آشوب تو / جای چون ماند در این دل توبه و پرهیز را

شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را / ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را

گر شب وصل تو ماند در شب معراج / نیک ماند روز هجرت صبح رستاخیز را

[illegible]

وله

ای ز عشقت روح را آزارها ٭ بر در تو عشق را بازارها
ای ز شکر منت دیدار تو ٭ دیده را بر گردن دل بارها

ما داد و در عمر او شیرین ایام را | بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را
سایه او روز کوشش خاره گرداند چو موم ٭
همت او روز بخشش صبح بخشد شام را

ای خواجه چه تند پیر بود جانوری را | کو هیچ ز خود به نشناسد دگری را
بس عیب فلک از مذهب مردان خرابات | این عیب تمام است چو تو خیره سری را
زنهار تو گردن منه از ضیعت بلخ | منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت چو صحرا | انگاه چه تقاضا کند نور لشتری را
ایام فراخ است ز الفاظ شاهی
وانی حضرتی مست کنون مشتری را

احسنت یا بدر الدجی لبیک شاه العرب | ای ورد تو سلطان روز ای مهر تو سالار شب
شمس الضحی او انت بدر الظلام دیو نحوت | فرمان همه فرمان تو ای مشتری عالی نسب
خرخنه یا نیز دو مهی هم صدر دیده روی بکی | از درد دلها الهی ای عشق جود داب
فردوس اعلی کوی تو نور تجلی روی تو | ای رحمت گیسوی تو جانها بر جانان طلب
بر نقد م الشمع دین بر شهر روح الامین | گرو جانت بر بین رد جانیان بر رد
بازان ز قربت مهد و هم خرم و بیدارت حرم | همای‌ها ای محتشم دولت دو عالم از
بر یاد او کن جام نوش خشم از همه عالم بپوش
گندم نمای جو فروش خوش مباش ای بوالعجب

مستان همه خیزید که هنگام صبوح است | هر دم که درین وقت رود دام فتوح است
باده که درین وقت خوری باده مباح است | توبه که درین حال کنی توبه نصوح است
طوفان بلا از جپ و از راست برآمد
در باده گریزید که آن کشتی نوح است

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست | سوگند خورم من که بجای کسم نیست
در عشق تو بیدا نم و دامان دل خویش | خواهم که کنم صبر ولی دسترسم نیست
خواهم که قبا دو نفس پیش تو برآرم
از تنگ دلی جان بجای نفسم نیست

هر که در راه عشق صادق نیست | حرم رای و جو منافق نیست
دل بعشق است زنده و در تن مرده ٭ زنده دل نیست هر که عاشق نیست

عشق رخ تو آیت هر محتضری نیست | وصل لب تو در خور هر بی‌الحضری نیست
خصم تو به بد گویی ما لب بگشاید
من بنده مقرم که خود از من هنری نیست

چو صبر جای نگیرد هر آنچه در ماست | چو دوست دل شکند و مرا چه باداست
چو رستخیز کند هر زمان بر جان کیش | نکرده روم آزاد و مسلمانست
اگرش قصه دل بود دل خود داده وار
وگرش قصه بجانست کار آسانست

با درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست | تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست
آغاز عشق یک نظر با حلاوتست | انجام عشق جز غم و جز باد سرد نیست

وله

[illegible]

رشته گشتم ز باریکی بخیالم درست | تا بمن در زد و گر جان و ره نیست

گر ترا رحمت نیاید بر سنایی ای پسر
رفتم اینک باز خانه خون من در گردنت

اندر دلم عشق تو چون نور یقین است | بر دیده من نام تو چون نقش نگین است

در طبع و دل همت من تا بقیامت | مهر تو چو جانست و وفای تو چو دین است

تو باز پسین آرزوی در غم عشقت | جان تو که همراه دم باز پسین است

امید وصال تو مرا عمر بفرسود | بس وصل چگونه است که امید چنین است

گفتم که ترا جفته و خانه و چه سنگیت
حقیقت منته برهم زده یعنی که چنین است

نرگس چشم را و نرگس تو ز ره رحمت | آن سیاهی اندرو پیوسته همچون آفت

دل ترا دادم توکل بر خدای داور | روی کردم سوی تو تا بر سرم تقدیر چیست

ای سنایی در فراق او صبوری پیش گیر
جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست

زین بیش بادیه مردم بیکرو بیکاری نیست | کر عالم زنده ودیگر باخود درم کاری نیست

یافتم بازاری اندر عالم فارغ دلان
کاندر آن بازار خوی خواجه را بازار نیست

با تو بنشسته که انجم شود کارم | کالم در این روزگار رنجه بر اوجام نیست

ولـــه

ای شده در دو عالم جز ز قوت | مانده در کار خویشتن مبهوت

ملکوت جهان تخت بدان
بس جز ده زنا لک الملکوت

پاسبانان در دو بام تو اند | چرخ خورشید و مه گیتی نورد

نام آن میدان چنین نقش گاو | از حکیمان خور بیا و آمد زرد

زان سوی تو نامدم زیرا نبود | پیش پیام روی یاران زرد

که ضعیفی دیدگان شب پرست
که بماند از رخ خورشید فرد

آنجا که منم عشقست و دل نیست | و آنجا که تویی ولست و دلم نیست

ولـــه

کسی کاندر صف گبران بیخانه کمر بندد | برابر کی بود با آنکه دل در خیره ور بندد

زوی هرگز نیارد یاد و دار فرد و آیند | دل اندر دولت عزب لعز و اندر بان خط بندد

بسا پیر مناجاتی که با مرکب فرو ماند | بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

نجنبد بخت می بازی که نه بخت و نه | چو بخت ولحک کی تا زد و کسی که رخت بر بندد

برو همچون سنایی باش نه دین دار و نه دنیا
کسی کو چون سنایی شد درین هر دو در بندد

هر که بر راه عاشقی اندر فنا شود | تاریخ وقت او همه عین بقا شود

راهست بوالعجب که درو چون قدم نهی | گمترین شارستش هم بی نهایت اردها شود

در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ
از روزگار مذهب و آیین جدا شود

ای رفیقان دوش مارا در سرای سوز بود | رفتم آنجا که چه راه و درد شب گوز بود

دیدم اندر راه و بر درگاه آن خانه نهان | هر چه اندر کل عالم عاشق مهجور بود

از چراغ و شمع تا بیا و کسی از آن | از خیال خوب رویان نور اندر نور بود

صد هزاران همچو موسی پیش و اندر رز | زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود

مرا نمودی کمان شغله دست با تو چو کرد | جراحت جیبم با اشک گرم و با دم سرد
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم | هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه گشت نخورد
جفا نمود به بخشود و دل نسوزد و داد | وفا نگفت نکرد و جفا بگفت و نکرد
به پیشم آمد و کردم سلام و رودی گشت | چو آستینش گرفتم کشیده گفتا برد
نه چاره کر دل از دو آستینش باز کشم | نه حیله کو تو انگشت با رزد و آورد
بر انتظار میان دو جان اندر ستم | کشیده دامن بیخ و چشیده دردها درد
ایا شنای تو او زو نه کانت میار | کو در عقیله هجران صبور باید مرد

وله

تا کی کشم از طره طرار تو فریاد | تا کی کشم از غمزه غماز تو بیداد
هشیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست
غمناک نشد هر که ز دیدار تو شد شاد
دوش آمد و هم بر خورشید لبم بر نهاد | قوت جانم زود یاقوت شکر بار نداد
شربتی ساخته بود از شکر اجابت
نه نگو کرد و که یک قطره به بیمار نداد
مازدها تا تو ز رخ چون گل و دیبا بود | بر گل و دیبا تو عاشق شدن زیبا بود
گوشت بریان کن جهان کاتش زینده سر
حسن جهان کن که روز استی ماجا بود
دوش ما در خرابات شب معراج بود | آنکه مستغنی بماز او بما محتاج بود
از امید وصل ما را ملک بود و مال بود | از صفای وقت ما را تخت بود و تاج بود
جا کر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود
خادم ما شاه و بود و قیصر و معراج بود

این ما به ندانند که یزدی نظری کرد | تا سنبل و شمشاد و گلنار بر آمد
آن شب که مرا بود خلوت بر او باد
پیش از شب من صبح گرفتار بر آمد
گر سال عمر من به سرایه روا بود | اندی که سال عشق همیشه بجا بود
ور دیدار وی مهمان بود و سوختن جان | کوی بقای پی همه اندر فنا بود
ز آنکه زندگیش حقیقت مرگ نیست | هرگز گمان مبر که مراد را فنا بود

وله

ای زلف تو انگاره به عارض چشان نهاد | صورت حوالت که به عدل نوشروان نهاد
گر زند برزند هر رو به زهر کرد و حوادث گشت | یا رب آن خندان حلاوت در لب آن نهاد
گفتم ای مست جمال این وعده راه تنگی | خوش بخندید ای صنم انگشت بر دندان نهاد
گفت مستم خواری و بر وعده من دل منی | ساده دل مرد آنکه دل بر وعده مستان نهاد

وله

هر دل که درین غم نباشد | از عشق برو رقم نباشد
پیوسته بران بود پیمان
تا غمخوار متهم نباشد
چو رنگها ست کران شوخ دیده بگریزد | که تا دلم نگر از صحبتش بپرهیزد
کهی بطره گری نگفته و رانداز | کهی به بوالعجبی فتنه به انگیزد
ز بهر جسم همی سر و سا زو از دیده | چو دود و یافت برای سنانی بپرهیزد
هزار شربت زهرابم از دست او بچشیدم | ز عشق عزه دهل منم زید بگریزد
به هر که مردم چشم نگه کند جز او | فجا بتی شمر و آب از آنچه ریزد
جواب این غزل خواجه بو سعید است انی | مراد لیست که با عافیت نیامیزد

زشت باشد روی نازیبا و ناز　　سخت باشد چشم نابینا و درد
تو همه بادی و ما را باد صبح　　ما ز خاک و ترا با ما نبرد
لیکن از باد و تو ما را چاره نیست　　تا درین خاکست ما را آب خورد
گو بهشت اول نبود ست این چنین　　با تو کبر و ناز کرد این کار کرد
زر ز معدن سرخ روی آمد برون　　صحبت ناجنس گردانیدش زرد

نازها ما کن که در پایه همی
این نیاز کرم دان ناز برد

مردمان دوستی چنین نکنند　　همزمان اسب جز زین نکشند

مکن ای لعبت پری زاده
که پری زادگان چنین نکنند

نور رخ تو قمر ندارد　　شیرینی تو شکر ندارد
خوش باشد عشق خوب رویی　　کز خوبی خود خبر ندارد

خوبی که باو رسید نتوان
باغی باشد که بر ندارد

وله عشق آن بت کار دارد　　که با او عاشقان پیکار دارد
از معشوق جز عشقت از آنست　　که او را آینه زنگار دارد
یکی با هفت این بر گل و لیکن　　همه پیراهن او خار دارد

ور مهر و ماه روی و نیم خراب شد　　ایمان و کفر و با همه رود و شراب شد
ز همه منافق شده و نیم مسجدی　　تحقیقها نمایش ام سراب شد

از فغال

از فغال شاعران جز تمیز بی ادب　　وز خصال خواجگان کاورش بجلد

خویش را در مشتری چون تو به سو ستم رسم
رحمتی کن بر جو من شاعر که رحمت بر تو باد

وصال حالت اگر عاشق حلال کند　　فراق عشق همه حالها محال کند
وصال چیست عاشق نشان ناد است　　که تیره عیش همه عاشقان وصال کند
گمان مبر که دو زلفین او برابر رخ او　　گل شکفت که با نور می جدال کند

وله

الا بر خیز مه رو یار با و مشک بیز آمد　　همه شب که غم را مفا جا وکریز آمد
یکی شب بر هوای دل بروز آورده بود آخر　　جدا نامد که دوری از آنجا بر دل تیز آمد

ز دیده در ره او بوم دامنی بگستردم
جو در دامن نگه کردم همه در خون جگر آمد

ما را مدار خوار که ما عاشقیم و خوار　　بیمار دو دل نگار و جدا مانده از نگار
ما را مگوی سرو که ما رخ دیده ایم　　از گشت آسمان و ز آسیب روزگار
بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش　　هم نان حرام گشت و می نوش خوشگوار

وله

ای نهاده بر گل از مشک سیه چوگان دو مار　　بین که از عالم برآورده دو دو مار دمار
در برانداز زو نقاب از روی چون روح افزا　　رخت بر دار و ز گیهان رحمت ایلی نهار
مرغ تنها عاشقم بر تو که در رخت اسمان　　کشته مستان از عشق جدای کن نهار

عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است
عالم عشق از دل ایمان و جسم آبکینه

راحت جان را بگفتار ای پسر　　افتی دل را بکبر و ار ای پسر

حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر / عالمی افکنده در جوش ای پسر

تیغ بر سر دارم و بر در کنار / چون ترا گیرم در آغوش ای پسر

امشب ای دلبر بدام آمد بخفتی / گر ز من بگریختی دوش ای پسر

پیچ و دستینه و گریز از برم / عشوه ده عشوه مفروش ای پسر

بوسه شیرین همی بخش از عقیق

باده نوشین همی نوش ای پسر

هر که او را دل بود با زار یار / عمر و جان و دل کند در کار یار

در سنایی را فتاد این داوره / چون معزی گفت از اخبار یار

آنچه می بینم من از آزار یار

گر بگویم بشکنم بازار یار

با تابش بار روی توای ماه دل افروز / از شام تو قند آید و از صبح تو نوروز

وله

روی او دلها جهان چون مهر انور برگرفت / لفظ او جانها جهان چون لعل او در کام گرفت

وله

هر که او معشوق دارد گو چو من عیار دار / خوش لب و شیرین زبان و خوش عتاب و ... دار

یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی

تا توانی دوستی با یار معنی دار دار

گر رخ برافروزی ای مه شراب اندر / اقبال کیا در دیده در حسن سراب اندر

ور رای کباب آری از شکر نگاری / الحمد کنان آید جانش بکباب اندر

هر لحظه کمی عیسی از بر ده بر روی آر / مریم کده ها داری گویی بحجاب اندر

لطف تو در آمیزد با ماه کمان اندر / قند تو برانگیزد دیو از شهاب اندر

سکوت معنویان زانبیار دکار بساز / لباس مدعیان را مپرز و دراز

قمار خانهٔ دل را همیشه در باز است

گره مجلس این در بروی خلق فراز

دلبر من عین کمال است و بس / چهرهٔ او اصل کمال است و بس

چند همی پرسی و این تو چیست / خود همه دین تو سؤال است و بس

پرده منم پیش چو برخاستم / از پس آن پرده وصال است و بس

از همه خوشی که بگویی ز دوست

دیدن از دور محال است و بس

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس / رو که ازین پس بران کار تو داری هوس

دایه تو حسن تست می برد جمله ... / سایه تو بخت تست می برد ... و بس

جان همه عاشقان در لب تو تعبیه است

ای همه تو با همه زان لب تو هیچ کس

ای نگار افروز دلبرای بت خورشید فش / فتنهٔ عشاق و دری شمه خوبان کش

گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد / زین جهان حیله ساز و زین سپهر کینه کش

باده خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز / مطرب نا دیده طبع و ساقی خورشید فش

خانهٔ گرم و حریف زیرک و حالی خوش

ساقی خوب و شراب و شی معشوق نوش

دوش تا روز من از عشقت بودم بخروش / تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش

هر شبم وعده دهی کایم و نایی بر من / چند ازین عشوه دهم ... از تو ...

هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت

هر چه در عالم زهر است توانم کردن نوش

ز جزع و لعلت ای سیمین بناگوش — دلم پرنیش باد و طبع پرنوش
زبی کل را و دل را خاک در چشم — چو در مجلس خرامی زلف بر دوش
ز مستی باز کرده بند قرطه — ز شوخی کرده ناوه طرف شب پوش
ز چرخت خانه خانه دل شود خون — ز زلفت حجره حجره خون شود جوش
کریزد در عدم امروز وامشب — ز شرم موی رویت چون دی ودوش
تو جانی که در بر عجب نیست — که جان در جان در آمد تن در آغوش
نگارا از سرازاده مردی — حدیث دردناک سنده بنیوش
که کشت از هر باد جزع و لعلت
سنایی را فراموشی فراموش

ای برقع عدو دره که کردت دلم ریش — دو راز لب و دندان شما هجران دلش
او بلبله درو دست مرا سلسله برپای — او غالیه بر کوش مرا غاشیه بر دوش
در عاشقی انجا که در ابر مرا جشم — در بندگی انجا که در احلقه مرا کوش
آوازه در افتاده بجهان در که سنایی — در مکتب او کرد همه خوانده فراموش

وله

ای جون مستان هشیار باش — گر ز مستی خفته بیدار باش
زینهاری دارم اندر کردنت — زینهار ای بت بران زینهار باش
کار تو باید که باشد مر مرا — کارهای عاشقان کوزار باش
از در و دیوار خوشت امین مشو — بر حذر جان از در و دیوار باش
گر سنایی از تو بر خورد دارست
تو ز حسن خویشتن بر خوردار باش

یار او بود

ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحت — از هجر تو قارونم از وصل تو درویش

وله

از حل و از حرام گذشت کام عشق — هستی و نیستیست حلال و حرام عشق
آزاده مانده ایم ز کام و مراد خویش
تا کشته ایم از سر معنی غلام عشق
نعمتش بر دوستان چون دام با کفایه — همتش بر حاسدان چون سنگ با شیشه بجان
لاجرم هرجا که دست زر فشانش داد — نحل بر شهد و نقاب و حرص گشتابه بجان

وله

در راه عشق و عاشقی خواهی تمام و کمال — کاندر طریق عاشقی بکام دارد پیش و کم
جون دیده که ببین بود برنقش جان — چو نقاصل عشق این بود خواهی چه خواهی صنم
برکن رداء کبریا بر طاق زکبر و ریا — خواهی وفا خواهی جفا جون دو دست با بهم
تا کی ازین سالوس بر از بند جان در کان — سر سوی گل خویشتن تا در پیچی نظم

وله

خیز تا از راه پستی پنج هستی برکنیم — نقش و انقش از خود شو هم آتش در زنیم
همچو خوبی مهرویان بر ره ما را بر دریم
همچو زلف ماه رویان تو بچار اشکنیم
تا فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم — صد کونه شراب از کف اقبال چشیدیم
انجای که ابرار نشسته نشستیم — وان راه که احرار بدیدند بدیدیم
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم — از بس سخن خوش که بگفتیم و شنیدیم
دادیم مجازات به بندی که کشیدیم — کردند مکافات بر نجی که کشیدیم
ما را همه مقصود به بخشایش حق بود — المنة لله که بمقصود رسیدیم

وله

وله

وله

زان بوسه همچو آب حیوان   امروز فلان نیم که تو حسم

ولـه

می ده پسرا که در خمارم   آزرده جور روزگارم
مولا رسید از بزکم   هم چاکر دور می شمارم
هرچند ز بخت بد بدردم   هرچند بچشم خلق خوارم
ما رود برود بادهٔ ناب
ایام جهان همیکذارم

ما را مپسندید که ما اوفتاده ایم   در کار عشق تن ببلا در نهاده ایم
از ما بهر حدیثی ازار چون کشید   ما در دهان پیل دهنبر ساده ایم
کرده بکسند با ما نیکوئی کنیم
زیراکه اوکسند وازاده زاده ایم

ما بران روی چوماه آموختیم   عالمی بر خویشتن بفروختیم
دست اتش رخ او در ساختیم   خرمن طاعت باتش سوختیم

ولـه

تا بر خسار تو نکه کردم   عیش بر خویشتن تبه کردم
عذر دوشینه خواستیم امروز
توبه کردم اگر گنه کردم

دکر ای مسلمانان تقاشی در افتادم   هست عشق ختا لعبتی بنجا نه زشادم
کجا هیچ بود کاری که من سازم تو بگوئی   که بر تقاشی و رمزی نها وستد نهادم
مه بندم که در طالع مرعشقت و تقاضی   کجا سود ام کند بند ت در بن طالع که من زادم
ببند و زم ز لعل حیری خر ز سودجانام   نیا موزم ز بس بندت چنین اموخت استادم

ما نازیم چون همه ماییم
چون همه او شدیم ما کنیم
برخیز تا صبوح کنیم   راح را همنشین روح کنیم
باده نوشیم بی ریا انکه
بر ریا تو به نصوح کنیم
دل رو و لبنده بیهوده من از کف دادم   ایها الناس درین غم که رسد فریادم
صبر ازین کار ندارم نه که من آزادم   تاب این رنج ندارم نه که من فولادم
بر روها در من بنده ببود دست و لیک
من ترا بنده شدم ارچه با صل آزادم
رو رو که دل از مهر تو بر گسستیم   وز دام هوای تو بجستیم و برستیم
چونانکه تو از صحبت ما سیر شدستی   ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
چونانکه تو بیزاری ما نیز بریدیم   چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم
زین پیش بخواهم که بکنی یادو شاهی
با مات چکار است خبانیم که هستیم
صبر کم گشت و عشق روز افزون   کیسه بی سیم گشت و دل پر خون
سینه پر درد و سینه مست   یار ما را عجب کرفت زبون
صنعتش سال ماه عشوه و زرق   سخنش روز و شب فسون و فسون
حالم اینست و حرص عشقم بیش
راست گفتند کالجنون فنون
جانا رب اموز کنون سبزه دمید   کرد زلف چا بوچه بر دو در دین
زیا دو رس از انکه مدام تو دل نشاند   ما نیست ترا نه جب وزیا و رسین

تخم مهر مهدی نباید کاشتن — پشت بر عاشق نباید داشتن
چند ازین ابیات نغز خواندن — چند ازین رایات کبر افراشتن

در صف رندان و قلاشان خویش
کمترین کس با دیم انگاشتن

ای برادر در ره مردی قدم هشیار زن — در صف آزادگان چون دم زنی هموار زن
گردن اندر راه دعوی چند افرازی — تیغ معنی را کنون بر خلق دعوی دار زن

ولـه

ساقیا مستان خواب آلود را بیدار کن — از فروغ باده رنگ روی مستان گلنار کن
لاابالی پیشه کرد و زاهدی بر طاق نه — باده را در کار گیر و عقل را بیکار کن

گر ز چرخ چنبری آزاده ای خواهی نجات
دور باده پیش گیر و قصه زلف یار کن

زاهدان از کبر بر خود جام ... — تو چو مردان تکیه بر حرمة خمار زن
دور باش از صحبت خود بود عادت ... — بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن
چون خوری می با حریف ... — چون زنی دم با ندیم زیرک هشیار زن

تا تو اندر بند طبع و چرخ دولابی
کی بود جایز که یکی دم قلندروار زن

گر فوت شود روزی مهر ... — واجب شمر آن را چون فرض قضا کردن

... نباید شد کش ...
زان برج شده ...

ای همه انصاف خوبان بنده بیداد تو — زاد جان روح روان حسن مادر زاد تو
بوالعجب ... راه ... — کرماند واره مان رایگان آباد تو

دارم هزار بوسه بر روی چشم توام — اری دهی وگرنه برون کنم قباله

ولـه

جام حریفش خود جمانه منه — طبع جز بوی می مخانه منه
در ویران خانه که می نبود — پای اندر جهان بیگانه منه

بجز آوان بر زمانه دل منهید
بر ستاره دل همبرین زمانه منه

ای زده بر فلک سراپرده — رخش بر تخت غیبی آورده

ای درون سراپرده شده
لن ترانی نوشته بر پرده

عقل و جانم بر دوش ... — باده پستی ... آتش باره

زین ...
باده ...

ای سنم و رنج بسی خورده و برده — واقف شده در معرفت خرقه خورده
بر ظاهر خود نقش شریعت بگشاده — ...

زان پیش که نوبت برآید ...
تا مرده و زنده شوی و زنده و مرده

دی گر در نگارم اندر ... — قالت ...
سینه مکن گرچه سمن سینه — رو که همه مهر و همه کینه
من سوی تو سینه و تو سوی من — چون سوی کودک شب آدینه
دی گل بودی تو و امروز باز — خار دو چشم و خسک سینه
رو نگه ... هنوز — ...

تا کی اندر راه دین با نفس و با سازی کنی / جامهٔ صدیق در پوشی و غمازی کنی
وقت آب و تخم کشتن کشت شیطان را زنی / وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنی

ولـه

تنا مای این ره مداری چه بویی / ولا جای آن بت مداری چه جویی
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان / که از عقل عقابست این جنگ جویی
تو جانی و انگاشتستی که جسمی / تو آبی و پنداشتستی که خشمی
همه چیز را تا بجویی نیابی / جز این دوست را تا نیابی نجویی

یقین دان که او تو نباشد ولیکن
چو تو در میانه نباشی تو اوی

ای یوسف ایام ز عشق تو جدایی / مانده به یعقوب شد از درد جدایی
گاهی رخ تو سجده بر و مشتری و زهرا / گاهی گره زلف تو دعوی خدایی
بوالعجبا بیانی این بوالعجبی بس / کان همه و همه گویان که رایی

انجا که تویی من نتوانم که بیایم
حسب لقی همچو گزنم ماند و توانم که بیایی

ای لعل ترا هر دم دعوی خدایی / بر خاسته از راه تو چون فی و مرای
بر جزع تو و لعل تو بر دو گه چشمت / موسی تعلم شد و عیسی گدایی
بیشتر تو همی کردم در خون دو دیده / می ننی و می پرسی کی خواجه کجایی

انگه که بسودای تو از خود نشود دور
ستانت بکار خود چون بت گدایی

ای راه ترا دلیل دردی / فردی تو و داشتنت فردی
از دام تو دانه و عمری / در جام تو قطره و دردی

آن کو یم آن چو صوفیانست / نی نی که تو با دشای آیی
در جمله عاشقان همه نیست / لیکن چو سنایی و تو دانی

زینچه که کران نخواهی او را
رکاه اگر کنه کر ایی

دور خوشاب من از خیال شد یکبارگی / لاله سیراب من پژمرده شد یکبارگی
از همه عالم بخشک آورده بودیم و بر / ای دریغا و بروم از خاک شد یکبارگی

خشک بودی در میان ولوله اشتی
خشک شد این بار تحت چه خشک شد یکبارگی

آمده بودی جایگه ناگه آتش اندر من زدی / دل بردی و جو بو بکر بهای تن زدی
از برون از خیش گلشن بر باختی / بر کشیده زرد بان و خیمه اندر گلشن زدی

رحم داری بر دشمن رحم داری بر دوست
دوست بودم اره با من زخم چون دشمن زدی

گر هیچ نگارینم از خلق نهانستی / ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد / گر هیچ به پیدستی زان همگانستی
گفتست که گیر دری حالش ببرم چون دل / من بنده آن روزم اگر آتش جانستی

ولـه

چیز رو از نازندران آید همی / پاسخ از آسمان آید همی
یا ز بهر مصلحت روح الامین / سوی دنیا از جنان آید همی
یا سکندر باز رکان عراق / سوی شرق از قیروان آید همی
آب حیوان از لب طاروی / اسب را با بیان آید همی
ریح در رفت تیمار سفر / باز بوی خان و مان آید همی

سحر اکه تو کرد مستی با نام سپاهی / واین همه هشیاری بیهوش نهادستی

ولـه

تا معتکف راه خرابات نگردی / شایسته ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشوی نفس تو آزاد / تا بنده رندان گهری بدل جان
تا بنده رندان خرابات نگردی / شایسته سکان سموات نگردی

ولـه

صحدمان مست بر آمد بکوی / زلف پژولیده و ناشسته روی
از پی نظاره آن شوخ چشم / شوی ز زن گشته جدا زن ز شوی
بوسه همی ریخت چو باران ز لب / در طرب و خنده و در های و هوی

بهر خدا ای دل از آن وقت باز
بوسه جهانت همه کرد کوی

ای جان جهان من کجایی / آخر بر من چرا نیایی
ای قبله چین و کنج خوبی / تا کی بود از تو بیوفایی
خورشید نهان شود زگردون / چون تو بوثاق من در آیی
زین بس مطلب میان مجلس / ازار خوشی دل سنایی

تا هیچکسی ترا نگوید
ای پشته تو ترا بگوی

گفتی که نخواهیم ترا گر چه بینی / طنم نه چنین بود که با ما و چنینی
بر آتش تیزم بنشانی بنشینم / بر دیده خویشت بنشانم بنشینی

ولـه

ای لب که بجویی مرا باز نیابی / ای لب که بجویی مرا باز نه بینی

یکی رحمت ببین عاشق کش از هم / امید رحمت از جبار دارم

نیابی راه جان با دیگرین بس
ز وصل خویشتن خورد ار بشتی

ای کرده دلم سوخته درد جدایی / از محنت تو نیست مرا روی رهایی
معذوری اگر یاد همی نایدت از من / زیرا که نداری خبر از درد جدایی

بیداد مکن گر چه پسندیده نباشد
زیرا که تو بس خوبی چون شور نمایی

کی با شند کی ز ظلمت دون شما / مارسته رسته اس ملعون شما

ما پیش نگرد یم با پیشتن
چون گبر خری گرد و کون شما

در دل کردی قصه بد اندیشی ها / ظاهر کردی عیب کم اندیشی ها
ای جسته با ختیار خود خویشی ها / بگرفته علامت ز درویشی ها

ولـه

در دل ز طرب شکفته با غیست مرا / بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا

خالی ز خیالها دماغیست مرا
وز هستی و نیستی فراغیست مرا

یکچند بهم بهر کسی خاست دلت / وز شرب هوای مهوشان مست
عمری بشد و جز این ندانم حاصل / لافی بسر زبان و بادی در دست

ولـه

گر پای من از عجز طلبگار تو نیست / تا ظن نبری که دل گرفتار تو نیست
بی زانیم که دل خریدار تو نیست / خود دیده نامحرم اسرار تو نیست

تنگ دهن یار ز اندیشه تنگست / اندیشه به رو ز هستی تنگست

گر هست به هستی چرا متهم است

ور نیست فزون باشد از هست که نیست

میزن نفسی که هم نفس نزدیک است / وان مرغ مراد در قفس نزدیک است

تا کی گویی که دورم از بر خویش

در خود بنگر که یار بس نزدیک است

هر ذره که بر روی زمینی بوده است / خورشید رخی و زهره جبینی بوده است

گرد رخ از آستین به آزرم فشان / کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

وله

شکر که عشق عالم خرم است / رنج خرد از زلف خم اندر خم است

آسایش صد هزار جان یکدم است

ای شادی آن دل که دران دل غم است

از وعده فردا بتو ای حورنژاد / سرمایه عمر من شد امروز بباد

آزادگی سوخته ای چند بیاد

فردای همه عشوه گران سوخته باد

چون دل بتو دادم از نگاهی نخست / مسکین دلم از تو اقتباس اندوه برد

بگذاشتیم براه با حسرت و درد

ای همچو منی چرا چه دانستی کرد

ره کرد و پس از پی دل آزار بگرد / جولان چه کنی چو نیستی مرد نبرد

مردی باید ز هر دو عالم شده فرد

کو در دو جهان آب و نان واندر خورد

اکنون که ز غایبی از پیش ما چه شود / وانگه که تو آمدی به پیش ما چه گذار

وله

من برگیرد هر دو عالم نفروش / بیهوده مکن تا که دو ننگ ز ره خویش

چون هر دو جهان نباشد ارزی نگیش / در دوزخ همت به که در خلد بهوش

وله

سیرم ز حیات محنت آکنده خویش / زین روزی ریزه و پریشانی خویش

صاحب نظری کجاست تا بنمایم / صد گریه زار زیر هر خنده خویش

وله

هرچند بود مردم دانا درویش / صد ره بود از تو انگر نادان پیش

این را نشود جاه و حشمت مال از پیش / وان شاد بود همیشه از دانش خویش

وله

مردی که به بیهوده درآویزد جنگ / کی پروا زده بعلم دگی ساز درنگ

در دیده از دانه و رکام نهنگ

چه جای لطف ره باشد و جای درنگ

نه روز و نه روزگار و نه فرقت و نه حال / نه کفر و نه اسلام و نه کردار و نه قال

نه رنج و نه راحت و نه جور و نه وصال / بگذشت مرا ز عمر بیهوده ملال

وله

ارکه دل از شرم و خرد باشد نرم / در هر کاری نگاه دارد آزرم

هست از در سوختن دار سر کرم / چشمی که ندارد از دگر چشمی شرم

وله

راحت همه از غمی بر انداخته ایم / در بوته روزگار بگداخته ایم

اکنون

هر راز که بود در سر پنهانم — هر راز که بود در دلم گفت دمم
گردان گردان به بند گیسوت افتادم — آن دولت شد که گفتمی آزادم

و له

بوسی گفتی زان لب چون مرجانم — نا داده برفتی و ببردی جانم
من خوی بد تو از همه به دانم — ندهی که گفتنیت بستم پشیمانم

و له

چون نی بودم بود دلیل در بادم — در خدمت مختار جهان شد جانم
در خدمت او چنان قوی شد رایم — کامروز ستون آسمان را شایم

و له

گر بر دل تو گران شدم چون آهن — اینک بردم گرانی و رفتم من
بسیار مرا ای چو زمانه دشمن — چون عمر گذشته یاد خواهی کردن

و له

۳ پند ای مه هم اگر پذیری الحق — تا سوز ترا بدل نگردد شیون
عضوی ز تو گر دوست شود یا دشمن
دشمن دشمن تیغ دو کش زخم دو زن

با سخت دوم این جهان سخت کهن — ترسم که کهن ندارد این نو را تن
تو کرده‌ی و مردمی و نیکی کهن — جز باده سیمای کرباد سخن

و له

وقتی همه آب گشت و جانها همه خون — تا جهت حقیقت از پس پرده برون
ای با علت خرد و گردون دون
از تو دو جهان برد تو از برد و برون

از در

ای درد فراق یار اگر زنده شوم
با وصل بگویم انچه با من کردی

چون در بعطا دهی فراوان پیدای — ور منع عطا نیز مشوش از جای
ور منع عطا ترا ز دست دهر پای — بخشنده خدا ایست و گشاینده خدای

و له

از خلق ز راه تیز گوشی نرهی — ور خود ز ره سخن فروشی نرهی
زین هر دو مدبین دو که گوش برهی — از خلق و ز خود جز بخموشی نرهی

و له

با خصم تو از بی‌نوای و هر آرای — مهر افزایم گر چه بود کین افزای
در تیغ دو روییه که دو از سر تا پای
خود را چو گهر در دل و سازم جای

تمت

[illegible]

سید حسن غزنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی ز روی زمین بر گذشته پایگاه ترا — بر آسمان شرف داده پایگاه ترا
خدای داده و بی منت بکو ذمی بپه — جلال و دولت و اقبال و فر و جاه ترا
دران زمان که قبای سیاه پوشیدی — یکی بگوی چه ماند دو هفته ماه ترا
بسان مردم چشمی عزیز در دولت — ازان همی آید در جامهٔ سیاه ترا
زبان تیغ تو دان صبح صادق دولت — بگاه دعوی تو بس بود گواه ترا

چه حاجت است به تنبیه حال خویش مرا
که چون ستاره بطبعیت انتباه ترا

چو عزم کردم سوی سفر برای صفا — به دیده گشت امیدم ز دیدن اجاب

[illegible]

موافق تو چو یافت و لطف تو چو هبا — مخالف تو چو دیوست عزم تو چو شهاب
حقیر باشد در چشم همت پلنگ — که ز چرخ قوی چو دو شهاب طناب

زبهر آن شده محراب سایلان در تو
که در زمانه تویی بارگاه محراب

به اقبال بو المعدل شاه یار شده است — جهار فصل جهان سر بسر بهار شده است
نبود وقت شکوفه ولی ازین شادی — ز خندهٔ شاخ درختان شکوفه بار شده است
بنفشه نیم بکلف سفینه پوشیده است — که تا کسش نگوید که سوگوار شده است
همای سایه شهی آفتاب روشن تیغ — که باز چتر رفیعش ظفر شکار شده است
ابو المظفر بهرام شاه بن مسعود — که چرخ در کنف او بزینهار شده است
خدایگانا کایام در حمایت او — هزار بار ز یکبار زیاده و بار شده است
به بزم کوهی کل در چمن پیاده شده است — به رزم کوهی مر بر فلک سوار شده است
فلک ببزد و جابش زمین محل گشته است — زمین ز فر جابش فلک عیار شده است
تبارک الله روز قدوم شاه باد — که بحر کوهی در موج بیقرار شده است
جهان نبود در چشم من وزیاد ش — که ربع مسکون همواره پرسوار شده است
خدایگانا این نهضت مبارک تو — طراز دولت و عنوان روزگار شده است
غبار جیش تو در چشم آسمان رفته است — صدای کوس تو در گوش کوهسار شده است
دل ملوک همه پاره و همه پر خون — ز بیم آن حرکت چون دل انار شده است
مخالفان در شهر بار سعد و رفد — اگر ز سهم تو شان جان و دل فکار شده است
که موی بر تن شان آتشین سنان گشته است — که پوست بر دل شان آهنین حصار شده است

ولـه

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت — سعادتش چو دل و دیده در کنار گرفت

در باغ دولت تو تنها با شکفته بود — آبیش ره بلطف کری برگ و بر بسته

برجان خشک بنده بنزهای رحمتی

گرچه زشرم رحمت بسیار رسته است

چو دولت رفت بر تخت امارت — رسنا جنس به بر تخت اقتدارت

بسازد کار عقبی از کفایت — نگیرد نام دنیا از حقارت

بود خاموش همچون جمله معنی

شود بلبل چو آید در عبارت

چشمم زغمت عقیق بار است — بازم ز پی تو انتظار است

در کار دلم یکی نظر کن — کش با تو هزار گونه کار است

آن جام لب و گل رخ تو — چونست که بی‌خمار و خار است

خاک در او چو زر عزیز است — سیم و زر او چو خاک خوار است

با قد کشیده همچو سرو است — با دست گشاده چون چنار است

ای اکرم مکارم و بزرگیت — هر بنده فزون ز صد هزار است

حیی شنو گفت آن حجت — ز بی ادبی گر اضطرار است

این بنده که از همه جهانش — از تربیت تو افتخار است

کاهش کرم تو باری مزوست — کاهش لطف تو دست یار است

سرگشته چرخ گرد گرد است — دلخسته ز زخم روزگار است

بی برگ چو شاخ در خزانست

بی بار چو باغ در بهار است

صبا دوش آمد و داد م بشارت — که خیزای در دریای طهارت

چه مژده که از ابر کرم یافت — نهال باغ امید تو خضارت

آن ابر که تیغش و رکف چو آتش است — وان کوه که پهلو استش و رنگ چو جوهر است

ای دل امید بنده که در بزم خاص است — وی جان گواه باش که در رزم حیدر است

از مهر او صحیفه جانها منقش است — با جود او ذخیره کانها محقر است

بهرام شاه شاه که او را بارگاه — از آسمان سریر و ز خورشید افسر است

چون چشم دلربایان خوش مشکلان کست — چون زلف خوبرویان درهم شکن ز دور است

آن نقش ذات اوست اگر روح پرور است — وان شکل تیر اوست اگر مرگ یاور است

تیغ تو رنگ ریز و ضمیر تو نقش بند — خلق تو گل فروش زبانت شکر گر است

گر جا رسد تو منزلتی یافت کو بنا — نقصان عمر مور ز افزونی پر است

شاها بمجلس تو فرستاده خامه ایست — مشکی چو خط دوست که پر شهد و شکر است

مقصود من تویی و جو تو امدیح است — از ماه و آفتاب هم سیم و هم زر است

ای دهر رنگ ریز را صوف اطلس است — وین چرخ نقره حک اسب و استر است

تا ابر و باد تیره گل و خاک رو شست — تا جام آب خشک و شراب آتش تر است

برخور که جار طبع جهان دشمن ترا

اندر دل دو دیده چو در دست و شتر است

شاه شاهان جهان بهجت سلطانی نشست — مردم چشم سلاطین و جهانبانی نشست

منت ایزد را که در صدر خراسان و عراق — هم خداوند عراقی و خراسانی نشست

زابر کف باران رحمت بر مسلمانان ببار

بین کر گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

آدمش و اش هکا زاید — بجنایش و بخشش به جد و پدر است

مارا دل اگر هست قوی نیست عجب زانکه — خوش خویی شیرین همی گلشکر است

بعقوبی سخنش کیسخنم را صله کرد | گرچه دانست که در هر سخنم صد سخن است
پرتو خاطر او طبع مرا قوت داد | خه خدای خاطر چون تیغ گراو عکس است
مدح او من و او مدح ز بیت علیا | عشق بر بلبل و گل چاک زده پیرهن است
مردمی را چو خرد در سر و مردم در چشم | مملکت را چو فرح در دل و جان در بدن است
آسمان در ره خنگش زره تیر انداز | آفتاب از پی فتحش سپر تیغ زن است
بر دل دشمن او سینه ز سهمش گره است | بر تن حاسد او پوست ز تیرش کفن است
از پی آنکه حسن نام حسینی نسیم | کار زنار سار هم چون کار حسین و حسن است
هر کجا اسپی با بار خزی در ما است | هر کجا شیر از خم سلکی متمکن است
کار ایام چو ایام گره بر گره است | عهد افلاک چو افلاک شکن در شکن است
نم فردا چه خوری بیجور خوش امروز | اگرت دولت می خوردن خوش زمن است
وعده جور جهان دان که وفایی است | پنبه خلد جهان گیر که نغزه چمن است
بیه بر پرده بلبل طرب جست زبان | سرو بر نغمه قمری ز فرح دست زن است

تو همان جام غم انجام بخواه از ترکی
که ز خوبان چو مه از انجم و شمع از انجمن است

لب میگونش بچاشنی مست کند | چشم پرستش سیه به مردم فکن است
تن چون سیمش لرزنده تر از سیماب است | قد چون سروش نازنده تر از نارون است
بی شراب لب او کان بینی و شکر است | تن عشاق که از آن چو شکر در رسن است
شده از چشمه زرین فلک آب روان | از چهای چه سیمینش و مشکین رسن است
عالم از روی و ز رایش حسن آبادی است | در همه چیز تا من که غلام حسن است

ول

دلم زان بسته خنده انشکر یافت | وزان یاقوت جان افشان گهر یافت

شاه سنجر بخط نور نویسد خورشید | چون زرات صلب عدم در رحم کان آرد
بجلال تو که گردون همه بر عالم من | بجمال تو همی تنگ چو زندان آرد
هیچ ابری بجهد از طرف نیشابور | که ازین دیده به بغداد و ز باران آرد
من ندارم طمع آنکه بخواند شاهم | یا سعدیم ز بانی که درافشان آرد
لیک در خاطرم آید که دبیر خامه | نام این کم شده در اول فرمان آرد
در بیارم اگرم شاه ز بستی واق | ابر گرو در بالای خراسان آرد

وحشت گرچه ادب نیست برا و بخته باد
همه دان رسته که از چاه زنخدان آرد

هم اکنون باز نقاش طبیعی خامه برگیرد | ز نقش عالم آرایش جهان زیبی دگر گیرد
گهی بر حوض ابر تیره ز نگاری زره بافد | گهی از لاله تیغ کوه شنگرفی سپر گیرد
سحاب پر ز نم چشم پی کم بسر گردد | نسیم صبحدم رسم رسول پیش گیرد
صبا نقاش و عطار است پنداری که پیوسته | چو نقاشی بیابان را ز عطاری نیز گیرد

چو دل شده گان گردون میل او ان برگشاید
چو دلداران کنون گلبن هزاران زر در گیرد

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند | طره شب ز رخ روز همی بر گیرند
مطربان ز آواز و ندیمان ز آواز وجهند | تا سماع خوش عیسی نوا بر گیرند
راویان هر نفسی تهنیتی نو خوانند | مطربان هر کی پرده دیگر گیرند
سرو ما در اریم پگاه است هنوز | یکدو ابریشم شاید که فرو تر گیرند
ساقیان گرم درآرند شراب گلگون | که ز بیمش دم خم مجمر گیرند
بزم را مانده و تر از روضه رضوان دارند | باده را چاشنی از چشمه کوثر گیرند
ساقیانی و بگویم که بگوید یارب | که ره گلگون از دوام مسنبر گیرند

مدح مسعود بخلهای سوزی راخلق / گرچه با آتش و با آب برابر کیسه

روح در روز وغا از شرم گرایش نیدا / پیش آن در ضم نشاهد دلبر گیرند

گرچه حوز دم ملکا نام بزرگ از من جوی

که بط زبوا زان جبره‌ها فر گیرند

باد آتش بار چون از روی دریا بر شود / خاک پژمرده زآب زندگانی تر شود

گرچه یوسف شاهدی از چاه بر بیرون شود / گرچه آدم صورتی از خاک جابا در شود

یک بدن دیدکیا هی او با صد جان شود / یکقدم با شد نهایت را با صد سر شود

ابر دست آویز کرد و از شعاع آفتاب / چون رسن باران سوی چرخ چون چنبر

هر زمان با لعبتان باغ در خنده شوند / برق آتش بار اندر آب گون جادو شود

از همایون بزم او دولت جوان دولت شود / در مجلس لعل آخر مبدا اخضر شود

بندگان داری بحمدالله که ایشان می‌سزد / هر یکی چون در روز ردا پ دو دادو شود

خسروا از مجمر جسم که عطرش صبح نشست / هر زمان مشکین بکاری بوی کردون شود

زاستماع و دیدن و خواندن شعر بقیه گواه / گوش بر در چشم بر گل کام بر گوهر شود

تا که نقش باطن از بهر تصویر سخن / از زبان چون خامه بر بسازد دیبه فر شود

باد چون هم نام روبه مرغ و مرغ ز ایشان / کانتابت تحت گرد و مشتری افسر شود

وله

دلی که بال و پر از عشق آن پری یابد / هم جان نشیمن خود عالم دگر یابد

امید کردم از لعل او که زند کند / نخورد باده اگر چرخ ازو خبر یابد

دلم زغمزه او گرچه یافت ناوک سحر / مباد کو ز دلم ناوک سپر یابد

اگرچه مشک شوم بوی من همی نکشد / ببوی انکه زمن بهتری یکم یابد

بدان عزیز بود سیم و زر که ان مردم / جاکه خواهد کام طرف یابد

وقتی که رخ تو پرده گیرد / از شرم نه گل نه گلستان ماند

جان تعبیه در لب تو کرد ایزد / زان چون دهنت همی نهان ماند

دل تنگ نیم اگرچه دل تنگ است / کاخر چیزی بدان دهان ماند

روزی که ز روز هجر تو سالیست / بیچاره حسن بدان جوان ماند

بیکار مباش من بحل کردم / هرکس که ز نیکوان همان ماند

درهم شده و شکسته چشته / خون گشته دلم بناودان ماند

پیدا و نهان آسمان بر من / تو بر تو هم آسمان ماند

در چشم من آیی تا تو هم پیچی / جسمی که بصد هزار جان ماند

حسن تو نه دولت خدادادست / با عشق چسن که جاودان ماند

بی از تو جهان مباد و خوبی تو / افسوس بود اگر جهان ماند

خوبی همه جوابر تا بستان / گر ماند و دیر یک زمان ماند

وله

جانان حدیث عشق تو گویی کرا رسد / ایا بود که نوبت وصلت بما رسد

تا من کنیم که معانی وصلت کنیم طمع / ایمن نه بس که دردی دردت بما رسد

خاک درت بدیده درسد کی کز آن خبث / هرگز جان چنانچه انجمن نافزار رسد

رنجت بدل رسید و دریغ ای صنم دریغ / رنج تو چو بجان عزیزم جدا رسد

انچت رسید انچه رسد از هوا بت رسید / برخشم دو تا شدست هم بنت روی کو

اری هر دوم انچه رسد از هوا رسد / دستم کجی بدان سر زلف دوتا رسد

جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید / چون نیست روز وصل تو لکه ا کنار رسد

گر صد هزار پاره کنند این دل مرا / هر پاره را ز هجر تو درد جدا رسد

بیگانه گر هزار بود آشنا یکی / تیرت بانفاق بدان آشنا رسد

فشاندازسوسن وگل سیم وزرباد — زهی بادی که رحمت باد بر باد
شمال چشم ادم شد کمر ابر — ولیل لطف عیسی شد کمر باد
که در بار دم دم بر جبین ابر — که جان آورد خوش خوش در سحر باد
اگر سرگشته آرایه چرا بس — نهد زنجیر هر دم بر بهشتر باد
یکی از لطف نقشش بین که گویی — زگل آب آمدست واز شکر باد
بزرگان چون من ایم در ره بهیه — بود از خصمی من در حذر باد
ز سبز جستن از چشم عجب نیست — که از دم غان کند در یوزه پر باد

ولـه

رخش بر هم گلستان مینماید — ز آتش الحیوان مینماید
جو گردون دل بسی راز و ولیکن — جو گردون جمله گردان مینماید
بجام باده ماند از لطافت — تنش پنهان همه جان مینماید
نشان از روی خوبست در روشن — میان درد و درمان مینماید
یکی از پوست بیرون ای جون گل — که بر تن پوست زندان مینماید
خداوند الصبح ان خدایی — که از خاری گلستان مینماید
گهی بر آب صورت می نگارد — گهی از خاک حیوان مینماید
که بر یک دعوی ناکرده هست — بحق صدگونه برهان مینماید
ولیکن نزد این دو نان عجب نیست — که با این فضل نادان مینماید

درشتی هم کند تیغ زبانم
اگرچه نرم سوهان مینماید

تو تیغ خداوند جهان بخش عزباد — هر دم که زند مایه صد عمر کرباد
جون عقل همه گرد مناقبش بر فنست — جون روح همه سوی مناقبش سفر باد

تار زلف دو

تار زلف روی مهوشان کمان افکنه جنگ — سایه مشکین همی خورشید گلگون پرود

ولـه

همایون رایت اعلی همی رای سفر دارد — ز یکسو هم عنان فتح و دیگر سو ظفر دارد
مبارک اوج تخت او فلک را بر کنار آرد — خجسته باز چتر او جهان را زیر پر دارد
مظفر شد که آتش را جهان زجان میان بسته — از یک همچون دو مه یکی زجان گویی کمر دارد
پرنده تیر شان گویی که از مقصد پر سازد — پرنده تیغشان را ما که از نصرت گهر دارد
تنیره هر یک از بابه که از کوه بر بایه — بناوک هر یک ار خواهد سها از چرخ بر دارد
خداوندا ورع فتح حسن الکه و جشن امر — نگاهش این گنه دشمن دو گاهی خطر دارد
سعادت گوید شش بر خیز جون در خانه بنشسته — ضرورت گوید شش بنشین جو کام از غبار دارد

جو گردون رفته و ساکن جو دیده ساکن و رفته
ز حال خویشتن والله گر این بنده خبر دارد

چشم چو بر برد گل و گلزار میرود — اندیشه در پی دل و دلدار میرود
در وقت نوبهار سوی جلوه گاه گل — از خار کمتر است که بی یار میرود
در جامه دریده پر خون گل ز دوخته — نزدیک خلق ساده ز بهار میرود
رخسار گل بر نگ حکایت همیکند — ان ظلمها که زان گل رخسار میرود
ای خسروی که ابر زجود تو وام دار — با عقدهای لولوی شهوار میرود

ثنا ثنا تو جو برون آید از بیم
گویی صبا ز طبله عطار میرود

یارب منم که بخت مرا باز در کشید — وز فقر جاه تیره براوج [illegible] کشید
[illegible] گرفت در بر از آن برگ [illegible] — جرخم نهاد گردن از آن [illegible] کشید

ولـه

اینک ببین که باده که از رنگ و بوی او   هم دل شود پیاده هم جان شود سوار

بنهاده‌اند بر لب و سر در سر او روند   گلهاش از شتاب خسارش پی بوسه و کنار

دستش غبار ارزنت خداوندا منج   ای جهان سحاب بنت ز چین غبار

زان همچو سیم و زر شده خاک زنج و زر   کو همچو خاک سیم و زر از فوش کرده خوار

گر من عواطف تو فراموش کرده‌ام   یاد انعام من چو او مات بشمار

واله که از هوای تو زاید همی دمم   گر صد هزار دل بود دم همچو کو کنار

ور زانکه بر زبان من رفت هست   با وشی لی پر از خون همچون دل انار

گر بی خرابهای عروسیت طبع من   گشته زمین مرح تو پرورش هوار

روزی هزار بار بگویم اگر پیش   گای من غلام رد تو روزی هزار بار

دعوی همیکنم من و معنیش ظاهرست   کاندر سخن نظیر ندارم درین دیار

ابطال دعوی من اگرست با چیی   داور سنیده و تو جد هست گویا

تا التشیت جامه خورشید گرم رو   نا نوشیت پیشه اکرده ون خام کار

خورشید را بر و تو باد ایم طلوع   افلاک را برای تو با دا همه مدار

از آسمان مطیع تو خدان جو صبح خوش

بر خویشتن حسود تو گریان جو شمع زار

یارب جهان بکام شه بهرام شاه دار   ایام را بسخن این پادشاه دار

جود تو جو کاملست ولی کو مرا دخواه   عفو تو جو شاملست عدو گو گناه دار

از تیغ تست ملک چو صبح سپید پوش   وز چتر تست ظلم چو شام سیاه دار

گوش تو شد ورای بشارت شنود از   بسیار دور ره هست تو خسپی براه دار

از گوشهای چهره نمه داشتی مرا   یا وت ز چشم زخم خدا بنگاه دار

در ملک جود و حسن ابن که نا بخشد   یارب جهان بکام شه بهرام شاه دار

دهان ز فکرش همچون صدف پر از لالا   زبان ز شکرش چون نیشکر پر از شکر

زهی بصورت تو کرده اقتدا بیرت   خجل ز معجز تو داده فرد ها منظر

بزرگوارا منت خدایرا کامروز   منم سخن را چون دیده را ضیا از خور

بپیش طبعم زیبد که آب کرده خنگ   ز شرم خاطرم آتش سزد که گردد

خدای داند اگر کس درین بسد هرگز

یکی نگفت که تو اید ری و من ایدر

اندرین عهد مبارک بی فرخنده   بار داد ست سلیمان نبی بار دگر

کز پیلان و دلیران و شجاعان امروز   مردم دیو و پری گشت ز انبوه بکر

زانکه چون جوشن و کلی زره و پیل تیغ   رود نیلی شده پیدا بمیان لشکر

عالم تیره روه بسته و در بازی کرم   نهان ها و جو ماهی شده در جوشن زر

هر جا این که دهی ان دگر دیده   همچو عکسی که برا ینه نقش کی جو دگر

جز تعالیش جو چرخی که شود بیحرکت

نحت میمونش جو کوهی که بود جا نادر

نشر و گر جبرئیل امیرین فیروزه گون منبر   کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

نبازد و قالب چتره بباز و قامت رایت   بنالد باپایه تخت و بخندد گوهر افسر

فلک را کلاه جند خطا و سان ز زرده   بجای جامه رنگین همه ها فند بر دو پر

نشر و گرا ورنه اکنون نقد بر روی مه گوید   و درین سور ببشت آیین که باشد خدمتی فردوس

ز کانها کو بهران زر و زر کردد اخ اقر   ز صحرا آهوان مشک و ندو ها ماهیان عنبر

بدل ها کان کرد بی بیجان خوبان روحانی   جلاب آرند از خلد و گلاب ازغدا کوثر

گر تا سلطان دین محمود وز زمان بالکار او   روان خسروان یکیک زهم در گیر با آوردر

طبقهای زر فلک از زهره و برجیس مه و مه   همه پرویزه و دیبا قوت افشانند و سیم و زر

بفضل آن خداوندی که مدحش نیست پایانش — که در بخشایش و بخشش اگر دست [illegible]

که هفت اقلیم ز ذاتیست بر من چار ارکانش — بخشنودم ز جان و دل الا که [illegible]

معاذ الله که گر زیم ز حکمت بر که آسمانش — تو بر نیکو خداوندی منم [illegible]

مرا بر بخت به از راحت مرا دولت [illegible] — مرا غارت بود از خرمن مرا [illegible]

بیک فرمان که ماند باد ازین [illegible] — بیک رحمت که شاید ازین [illegible]

جوان ترسد و پس مملکت [illegible] — که گیرد از نهیبش [illegible]

اجل خنده زنان [illegible] — بر طاس [illegible]

تو گویی پای خواهد [illegible] — و گفتی دست خواهد زد [illegible]

گرفته شومی کفران نعمت دامنش [illegible] — دود و بر ز دو قصاب [illegible]

موافق نیکخواهان او که غبطت می برد [illegible] — بر ترکستان و روم امروز هم خاقان [illegible]

غبار خشمشان [illegible] — شجاع تیغ [illegible]

ز بیک فتنه را کرده همچون [illegible] — نیفتد گر در عالم کجا [illegible] سربر

[illegible] — گلوی ذره بر خورشید از [illegible]

بپا [illegible] — چو آتش نیزه زن [illegible]

جهان بسیار [illegible] — که از جوج و ماجوج [illegible] اسکندر

همه در حسن [illegible] — گیا بجاده [illegible]

روان کرده [illegible] — خدای خلق [illegible]

ز بس [illegible] — ز بس [illegible]

بخار جان جهان [illegible] — هم اکنون [illegible]

جهان ماند [illegible] — چو شاخ سرخ [illegible]

ز مدح او [illegible] — جهد طبع [illegible] اسکندر

چنین چه کرشمت بین عقل مختلط — چنین چه خوش لعبت بین [illegible]

ایدل ز جهد بگسل وی [illegible] شو — ای جان ز تن برون رو و [illegible]

ای پیر [illegible] چه خواهی دگر بکن

وی تند رو سپهر چه داری دگر بیار

زهی رفیع محلت برون ز حد قیاس — بنای دولت و دین را تو [illegible] اساس

مضای رای تو چون گوهری لطیف [illegible] — خرد بدید که از برق چون [illegible] الماس

بحق گزیده ترا روزگار [illegible] خلق — غلط نکرد زهی روزگار مردم شناس

ز خلق و خلق تو هر لحظه [illegible] — [illegible]

بزرگوارا [illegible] — که نقد [illegible] افلاس

ز ناطق و همه منطق [illegible] — نه مردم و همه مردم شناس [illegible]

سپه کرده زبان [illegible] خامه

سپید کار [illegible] صحیفه چون قرطاس

چو ساخت در دل [illegible] آتش — [illegible] جهان آتش

ز عشق روی نگاری که شمع خوبانست — [illegible] آتش

زهی ز یوسف در حسن همچو ابراهیم — بدان دو عارض [illegible] آتش

بوعده وصل خوش کن [illegible] — [illegible] زبان آتش

کرم چو [illegible] — [illegible] آتش

[illegible] — تو در بهار [illegible] خزان آتش

سپهر قدر [illegible] — جواب خدمت [illegible] آتش

ز چرخ اگر تو [illegible] — [illegible] آتش

عدوت را ز تو [illegible] — بروز محشر [illegible] آتش

دلم خواهد که بگریزد ز بند زلف او لیکن ز بیم آنکه خون گردد نباشد زهرهٔ آتش

عجب نبود اگر جاوید ماند اندرین عالم
که برش اعتدال افتاده هر جزوی ز ارکانش

گل دل بشکفد ز دیدارش . دل گل بشکند ز رخسارش
تخت ما را فگنده در دوشش چشم خود را نهاده در بارش
از لطیفی که آفریده خدای آن تن نازک ستمکارش
تیزتر شد کرشمه در رو گشت تیزی یک نظر هم انکارش
تا نه بیند نقاب نتوان دید از تجلی نور دیدارش
گل او بو و بس که خار نداشت هم زنگه داشتند بیکارش
نگه آنگه نگاه کن که همی سبزه چون برد در گلزارش
دلم از دل گرفته بود همی که نبودی بجان خریدارش
همه قصه‌ش نگار دزد است من چنین زار گشته در کارش
بار جورش بجان کشم چه کنم که مرا نیست برگ آزارش
دل ما گرچه کم نگه دارد یارب از فتنها نگه دارش

ای نگاهی رسیده کار رخت
که بجانت جان خریدارش

داند جهان که تربیت بهترم پاکیزه میوهٔ دل زهرا و حیدرم
دریا چو ابر بار دگر آب شد ز شرم چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
دری برآید از عجایب دریا شود بحکم هر قطره‌ای که در صدف جان بپرورم
علمم چو آتش تر در دم خلیل وار خوش خوش شکوفه کرده از آتش تنم
رویت نبات و شکر از جویبار تن چون نازکت و زبان چو شکرم

با این شرف ز بعضه طفلان عهد خویش خونابه چون جنین درون بسته میخورم
چون سرفکنده کریم گویی صراحیم چون خون گرفته خنده گویی که ساغرم
در قهقهه ز گریهٔ دل چون کمانچه‌ام در حوزهٔ ز شور جگر همچو مجمرم
از روی آنکه روی دلم سوی هر کسیست من در کنار تو به بسی بکینه ترم
نا دوده بردن چو منی در هزار سال آنک تو ایدری فلکا دمنا بدرم
در عهد من هر آنکه کند دعوی سخن خصمش خدای اگر نشنید برابرم
با خلق داوری چکنم بهر نظم و نثر اندر کوی من نکو هسته داوست داورم
مردانگی بازو جوانمردی خرد و بس خرسندی همای و وفای کبوترم
منت خدایرا که بینداخت دست حرص اندر نشیب وقف ز بالای منبرم
سروی رزق چشم جشنکی ساوسی چون تیغ خود حاجت نیوفتاد بز به مزورم
از کرج مهر و ماه سپر فکنم ازانک چون تیغ صبح و تیر ز سایه دراقتدم
از ناطل ناز کیم سپاه درفته کاندر پناه سایهٔ حق بوالمظفرم
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه کاقبال او گرفت بانصاف دربرم
ای کاشکی بپذیردی و کارش آمدی تا جان نهاده بر طبقی پیش آورم
در آرزوی آرزو اندر نیامدی آنها که شد بقوت جودش میسرم
گوید همی بشکر کرمت همیشه شاد از آسمان سریر و ز خورشید افسرم
ماه خجسته نام نکرده مبارکست جان مجسم نه که عقل مصورم
در منزلت رفیع‌تر از چرخ اعظم در مرتبت خجسته‌تر از سعد اکبرم

کرمت بنده که بگوید چنین دری
نه رفتم از خدای که او را بپرورم

جان می‌سپرد و عشرت جوران کشتم تن میکشد بخدمت دیوان بکشم

مردانگی اگر نجایم زمانه ندارد ... پس من زن زمانه نی مرد و نی زنم

از دیگ سینه جوشش برا و رود و لیک ... از عقل کاسه ایست برین سر بپوشنم

ورد سرم مباد که کر باید طلی ... باید زمر کلاب و ز خورشید چیدنم

کر سنکری بیاید و کوید سنکر دم ... تا معجز رسول نکرد و مه بشم

از بعد باشد دجل و نخ کویا ... در من نکر که معجزه چه خود منم

دله

من آن طوطی شکر سخنم ... که صدف بود حقه دهنم

کهبند عقل طاق دستارم ... کلشن جان رواق پیرهنم

فلکی کرده کردش فلکم ... زمنی کرده جنبش ز منم

تاج بر داشت جبرئیل مرا ... این زمان خاک پای اهرمنم

نیستم زنده بس اگر هستم ... بو فا و کرم که من نه منم

مجمر مهر سوخت چون رسنم ... هم ز محنت چو کوه شد جانم

هم ز کاهش چو کاه گشت تنم ... تو نشانی که آن بود شکنم

ورد بی منتهات در مانم ... مرک هر ساعتیت زیستنم

آشنا کرد فنت رفتارم ... کوه بر کند نت دم زدنم

دم زند در میان جان صد جا ... تا ز خاطر لب رسد سخنم

پس بود چشم مور پیرهنه ... جاره سو کرد و نخ سوکفنم

یاری یاری کر رنجورم ... رحمتی رحمتی که ممتحنم

کرچه از هیچ کمترم بجری ... بر دل خود چو صد هزار منم

اثر ای آرزوی دل تا کی ... در دل این آرزو نرد شکنم

یارب که کیم هم پرسید ... تا بر چه امید دوره چه کارم

ای بوزه ده دیده پیم الست ... کین بوزه دو دیده هم بیارم

ترسان ترسان ز آب و آتش ... بر چشم دولت همی نکارم

کشت به دولت تو حاصل ... انها که بزود و رشمارم

کر از تو نه دانم از که دانم ... ور از تو ندارم از که دارم

هر کوهری که میر سایه ... شکری بنزا همی کذارم

هر قطره که بحشم صدف دار

دری تو بازمی سپارم

فسانه گشت بچکار و استان کرم ... بریده شد بلی حاجت زاستان کرم

برون ز قبه مینا ست بارکاه وفا ... ورای خانه عنقاست آشیان کرم

باب و دانه چو من بلبلی بپروردی ... اگر نبودی پژمرده بوستان کرم

کرم مجوی که جز در میان سبزه و باغ ... نمی بخواب نه بیند کسی نشان کرم

مجوی کو هر از او کی که روی زمین ... چو گنج قارون پنهان شد ستکان کرم

ببوی فضل و هنر خان دمان اکرم ... که روی فضل سیه باد و خانمان کرم

عجب مدار که شد کند خاطر تیزم ... که تیغ خاطر چو پیت بی فسان کرم

خدای ذخیره دولت ز روزگار بزرگ ... زهی فرشته رحمت ز خاندان کرم

بعشق بلبل طبعم که زنده بستان ... جو از رخ تو شکفت کلستان کرم

زهی یگانه که هر ساعتی طلوع کند ... زآسمان معالیت اختران کرم

تو باش مهدی جانها که کنج دار علوم ... بجان رسیده درین آخر الزمان کرم

دله

کشاد صورت دولت سکندر شاه دهان ... چو بت زیور اقبال بر بود جهان

چو چشمه کیمیا جان گشت و جان خرد عقل | نهاد بر گهر عقل مهر الرحمان
بدان رسول که بر فرق آسمان اسبش | ملک بعالی تاجی نهاد از قرآن
براحت دم جان بخش عیسی مریم | بهیبت کف پرنور موسی عمران
بحسن نغمهٔ داود و رفعت ادریس | بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بمردی علی و راست گویی بوبکر | بصولت عمر و شرم روی عثمان
برزم رستم دستان و بزم کیخسرو | ببذل حاتم طایی و عدل نوشیروان
بدلنشینی مهر و کوشش حریفی کشت | بنقشبندی عقل و بدلگشای جان
بدولت تو که بادا فزون و پاینده | ببخت تو که بادا نهی دجا دوان
بخاک پای تو کان دیده را سرمه است | بباد گرز تو کان فتنه را بود طوفان
بباغ خو تو که ایراست در دو چشم همه | بعجز تو که اوراست در سکندر نما
بکوشش تو که از دو کوش صبح شد آگاه | بتیره تو که در دو چشم مرغ شد مرجان
بهمت تو که اندک ازو شود بسیار | برحمت تو که دشوار ازو شود آسان
بهیبت تو که شیران ازو شوند زبون | بنوبت تو که مرغان در او بیند بیان
بعهد تو که دراز است بی‌سلامت | بعفو تو که فراخ است نزد او میدان
که حق نعمت بگردن ترا که هست | فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران
بمهر خویشتن فراش کرده ام گنجم | نه هیچ در دلم آمد که بر کران تو بان
درین دروغ نبود بس گفته ام که تو | نه آفتاب جهانی نه سپاه یزدانی
فلک بعهد ایام تو و من گشت | فلک بحرمت درگاه تو بست میان
خدایگانا کسندم بجز در چون آدم | برون فتاده ام تا که زروضهٔ رضوان
امید خلعت تم اجتباء میدارم | که روز و شب شده ام ربنا ظلمنا خوان
تو خود بخششی سلطنت لیکن اندیشم | که خاطر تو تهی شد ز چون منی نگران

چون سرو سایه از سمن تن کرده ام ز دوست | چون بید زبید از سمن تن کرده ام زبان
تا برکشاده دست و زبان دایم از دعای | خواهم ثبات دولت خاص خدایگان
بخشنده چون سحاب زچه اگر قطره | آوازهٔ سخای تو چون رعد در جهان
ای گوهرت دره فروز انجمن چرخ | لعلی که هست کوه از او کیش کان

وله

گاه آن است که طفلان چمن | از زا سیند چو علی بسخن
گر گشایند دهان از لاله | که نمایند زبان از سوسن
لاله غنچه بجز هم چو حسین | سوسن زنده نفس هم چو حسن
چاک زد غنچه گریبان در خاک | از پی عهد گل تر دامن
کلک او تیزتر از تیر فلک | لفظ او پاکتر از در عدن
ای بهبهای عهد در لطف | کرده پاداش به نیکی کردن
لطف معنای که کرکاه چراغ | هم بهره چو فزودش روغن
دوستکامم ز تو و بر من هست | همبرین جرم دهانی دشمن
ریحان دارم از آن می تابد | که دهان دیده تره از سوزن

۲ شبی نقد شده حاصل بهر تازه کافزون | ازین خوش مرا که مستور و دانا منظر میمون
اگر جنت نبی نامش نه منی شد پر خون | دا که کرده و نکی نامش نجابی افزون
نمرزان در وجود آمد که تا اوج و حضیض | بهو سعادی عیسی بلو بید از کیارون
ز رشک حلقه حلقه ابکامه ز جوی او غلطید | همه بر خویشتن زنجیر کرده همه جیحون
چو چرخ پر جلالت وجود رای پاز ذوق | چو ابروی دکمان رسم و کلی ابروی
صد نهاد در هوا برد ابر کوهی جمله ازو | صد نهاده اند در بالا و در پا شیند

از خاک بهشت بوی بردار — وز زمزمه‌های بال و پر کن

از طره مشکبار خوبان — خود را چو بهار بهره ور کن

بر مجمر سینه‌های عاشق — رو جلوه کنان یکی گذر کن

نازک طبع و عزیز وقتست — ذکری ز حدیث مختصر کن

از بنده بگو که ای خداوند — کار چمن از کرم چو زر کن

از خوی خوش و حدیث شیرین — بر دل خلق کار شکر کن

یکی کردن و نیکت آمد — چون دیدی سود بیشتر کن

یارب تو حسود جاه او را — خسته دل و سوخته جگر کن

جون روی بر وی شه چو حاجت
جون مهمان جانش در بدر کن

ای صبا طوف در گلستان کن — همدمی با هزار دستان کن

رخ گلبرگ را بهم بر زن — طره باد را پریشان کن

کر زنی خیمه چو گردون زن — در کنی منزلی بستان کن

گاه با آن خوش‌دلان آمیز — گاه آهنگ زلف جانان کن

خوابگه پیش چشم نرگس ساز — انجمن در میان ریحان کن

هر کجا راحتست در عالم — گرد او چون امید جولان کن

چون شدی تازه و خوش و خرم — روی میمون بر و شهان کن

مجلس عالی جمالی را — خوشتر از بارگاه رضوان کن

و همدم آب و باد و خاکش را — جوهر افشان و مشکباران کن

قدر او را بلند بالا دار — جیبت او را فراخ میدان کن

نامه مشک خطش از دل ساز — صدف در لفظش از جان کن

جون غنچه تحفه بکشت همی لب اگر نه — جون گل دهن تنگ تو پر زر کنمی من

جانیست مرا خسته چادر نه هم آخر — جون باده لبهات لبی تر کنمی من

بر دیده من پای جو ابر و بنهی تو — در گردن تو دست جو چنبر کنمی من

توفیق عزیز است و گرنه به ثنا‌ها — ار گوی فلک حقه کوهر کنمی من

وان پیکر بدخواه فرومایه او را — از تیغ زبان بسمچو دو پیکر کنمی من

اقبال خان گفت که گر خواهی احسنت — از مدح و فش باده و ساغر کنمی من

مردی بنود گشتن با مردان ورنی — بر جمله اعداش مظفر کنمی من

اندر دل کفار که همچون شیر آتش — تیر چو شهابش آر هر کنمی من

عاجز شده‌ام الحق در حق بزرگیش
ای کاش حواله به پیمبر کنمی من

خدای داند و بس تا چه خرمست جهان — بدین نظام جهانبان که نیز داد و نشان

شمیم انسی جون ابر گشته جادو باز — سحاب انسی جون برق کرد افشان

ببسته بازی جون جمسار معشوق — بجای کوبل جون زلف درهم جانان

ز نور رایش پیروزه قبه خورشید — ز بحر طبعش کمقطره چشمه حیوان

جواب صافی ز ابر جو باد خوش زمین — جو در ناب ز بحر و جو زر پاک زکان

ز بینی اگه دو دیده ز بیندان رو را
اگر چه بیند هفت آسمان و چار ارکان

نسیم عدل همی آید از هوای جهان — شعاع بخت همی تابد از فضای جهان

دلم سراسر خوش شد و جو بن گل اکنون — ز خون جو لاله لبالب شد از خبای جهان

مراست ملک سخن مطلق و تو میدانی — و گر ندانی داند همی خدای جهان

بکیمیای کرم خاک آز را زر کن — که هیچ کرد نخیزد ز کیمیای جهان

خارم چو دی رطب نداده / وردی چو دی زادل دن

ولـه

تا بر سپهر ولایت خویش آمد شاه / گویی باوج در شرفست آفتاب و ماه

والا جلال دولت و دولت شه شجاع / آن آفتاب بارگه و سپاه اله

از ابر کف او چه عجب گر چو خط دست / گیرد کنار چشمه خورشید واگیا

گردون کامگاری بر حلقه کمر / خورشید روزگاری در سایه کلاه

روی جهان چنین که فدای تو شد نیز / ترسم که هم نماند حال تباه

هر روی خصم را تو نکند شب ظلمتی / کم گی شود ز چشمه خورشید ظل جاه

شاها خدایگانا دانی که پیش ازین / از بنده یاد کردی را تو گاه گاه

اکنون همی نپرسی از بنده سال ها / زان پس که می ستاند مدح تو ماه ماه

ولـه

ای همایون آمدن بر تو همایون آمده / طایر چتر فلک سای تو میمون آمده

بارک الله در وجود باغ باری در نگر / تا به بینی از عدم خلقی هم اکنون آمده

نو عروس گلستان بر بسته ماسی تاج / بهر جلوه شرم شرم از حجله بیرون آمده

خاک با آرام و آرایش چو لیلی بیخته / آب در زنجیر و سرگردان چو مجنون آمده

آن گل دورروی رعنا اگر چون خصم / بلبل زنده و بی تاب از جون آمده

ای ز روی لطف ذات عقل جانی / دی ز دست نظم و نثرم در مکنون آمده

نظم بنده از کمال مدح تو قاصر شده / جود تو از آرزوی بنده افزون آمده

ولـه

زهی وقتی ملک از سر گرفته / بتیغ تا ختن هفت کشور گرفته

جلال ترا تاج بر سر نهاده / جمال ترا بخت در بر گرفته

جان بجلالی بهر بنده چه سود / آن دل که گشته در غمان که تو داری

گفتی کا خر که نشان به گویی / راست بگویم بر آن نشان که تو داری

در جهش افکنده بسلسله بسته / الکم ای جان ز مهر نهان که تو داری

دل بجوشتی باز ده وگرنه نهان کن / آتش نگیرم در آن مکان که تو داری

آنچه تو داری ز لطف نام ندارد / چشم و دهان دو رایت اگر تو داری

تهمت مستی منه بپرس که جوانی / ای همه تو من کیم چنانکه تو داری

قحط نباشد در آن زمان که تو باشی / فتنه نخیزد در آن جهان که تو داری

ولـه

بر آنم که امروز چون داد خواهی / بهم قصه در حین بارگاهی

نیارم ز پا لوند دیده آبی / برآرم ز آیینه سینه آهی

جهاندار شاهی که رای بلندت / نخیزد و من بنده را پایگاهی

چو عیسی بگیوان رسیدم ز نیکی / چو یوسف بایوان رسیدم ز جاهی

بران داشت او بارلی مایه را / که چون در حضیضم ابی در جاهی

زده پت با صد مرا خواجه نقصان / ز کیهان حشید کم گیر کاهی

نه چون من بدو مرکزگویی شناسی / نه چون تو بود هیچ کم با بر کلاهی

چو ماند بطاوس اگر زشت مرغی / نه چون کمپس رسید سیاهی

در ابواب علم هنوز اشتغالی / در انواع فضلم هنوز اشتباهی

تو شاها بیندیش از اینها که گفتم / جهان داور که هستم بگی داد خواهی

من از خان و مان مانده مظلوم وانگه / همه دنیا را العیاذ پناهی

همه ذکر بری رضای خدای گر داد / جو افلاک ملکی جوا انجم سپاهی

باقبال خود سرخ رویم همی کن / که بنده کل روی شاهست دماهی

گذشته قاعده نوز بسکر تارینا / رسیده کنگره تو به وقف عیسی
تو آسمانی اندر علو و اندر تو / مجره داریکی آب ساخته مجری

ولـه

زعکس ابروان وصفای دیوارت / یکی سر کرده مهمان چو تار دستاری
فلک چو دست زارسی سواری داد / حیات مادی ار باشدی ار السن علی
چگونه ای آنی که صورت دیوار / گرفت نقش ز بیم نیاز جز نگری
بزرگوارا من بنده را بپرور از آن / که هم حریم توام نیست بجای دادی
چو من به تربیتی تو همی زنم لافی / جهان کمن که خجل کردم اندرین دعوی
بجانها دی قمری کسستی اوج حضیض / چو قدر تو برپا چو علم تو بر سی
همیشه تا که بر دمد بوستان سوسن / همیشه تا که بتابد بر آسمان شعری

بسان شعر ار نیتو باد تابنده
چو لاله روی حسود تو کبود نیلی

طلع الشمس علی الندمانی / فاشرب الراح علی الریحانی
نایه از داد و ز گل بستانی / که رخ رنگ گل بستانی
اقرع القهوه فی الکاس لکی / یعرع القلب علی الاحزانی
باده از دست عنت بستانم / چون تو از دست منش بستانی
ضحک الورد بلا نغمة کما / نکت السحب بلا حقانی
من چو ابر از غم تو گریانم / تو چو گل با همه کس خندانی
رفت بر تخت گل رند ایمانی / چون چمن بچه کنعانی
درده آن مایه شادی درده / تا که از کف غم بستانی
تست عهدی فلک بی سنی / یوسف یک جهان میدانی

ای که هرگز هیچ ملت چون تو پیغمبر نیافت / هیچ دین در دور عالم چون تو دین پرور نیافت
هر که از پای گلیم تو تاج سر بساخت / دست چون پرگار تا دستار چو مه بر نیافت

جان شیرین داده از تلخی جان کندن برست
سوره نحل کز نمکدان لبت شکر نیافت

ای دل پر درد تو مهمان سرای جبرئیل / جز جهان دل که تو اندر بود جای جبرئیل

هر سحر گسترده آینه گون پر و بال شسته
صد هزاران صیقلی بوز راه جبرئیل

ابر رحمت معتذر زان دست چون خنجر درست / تشنگان را شربتی کز مکرمت اکنون بجاست
هر دعا کین جمع کرده هر ثنا کین بنده گفت / بر زمین مگذار یکیک را سوی گردون فرست
لاف فرزندی نیارم زد درین حضرت ولیک / خدمتی کردم ز حضرت خلعتی بیرون فرست
سیم و زر تقدیر ندارد نیستم در این درگهی / از قبول خویش زنجیری پی مجنون فرست
یا رسول الله سزاداری که گویم ای نبی / بر رسول الله درود از هر چه افزون فرست

صلوا یا قوم بل صلوا علی صدر الامین
مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین

ای مهل پرور دو وقت آمد چادر ما بخواه / بایدت صد گنج شادی یک غم ایمان بخواه
هر زمان گویی که بگذشت امید بخت ... / ابر رحمت نیست بر سرمان بیا باران بخواه
یا چه ... تو شکر این گرانباران بگوی / یا نبی الله تو عذر این گنهکاران بخواه

ما سر رشته صلاح خویشتن گم کرده ایم
هر چه می باید تو دانی و توانی آن بخواه

ای در ابد ارغوان کرده ... / ... ترا از مه ...
ای که نیست در همه گیتی چو تو نگار / دانی که نیست در همه عالم چو تو ...

واندر ثنای دولت تو استوار باد | بر مرکب سعادت جاهت سوار باد
از گلبن سعادت تو بد سگال را | بی بهره تا نماند در دیده خار باد

یاری گری خلایق عالم ترا و بس
چندان که عالمست ترا بخت یار باد

جانا ز مشک سلسله بر گل فکنده ای | در گوش لاله حلقه سنبل فکنده ای
گویی که طوق غالیه گون را بامتحان | در حلق گل ز گردن سنبل فکنده ای
یا بی دل معنبر لاله سپرده ای | بر خط حلقه بر طرف گل فکنده ای
خورشید گل ز دشنه لاله بپوش را | در بند سلسله دام و تفضل فکنده ای

ای باز چه بس که ترا ز بهر حاجت
آن دل که در کشاکش چنگل فکنده ای

جانا چو عکس روی تو بر ماه اوفتاد | گفتم در آب آفتاب بگرمه در اوفتاد

وله

ای ماه در هوای تو جانم بلب رسید | وی ترک در فراق تو روزم بشب رسید
گفتم گر آفتاب تو آمد بمن رسید | در داو حسرتا گر از آن ماهتاب رسید

در شوه تهنیت که درین موسم شریف
جشن عجم بتعارن عید عرب رسید

جانا بپرس حال که کار از خبر گذشت | چون پای شد ز جای چه خیزد ز سر گذشت
ترسی بماند در گل حسن تو پای ما | یک شب جمال تو چو برین چشم برگذشت

گویند گر کی که شوی بهره تر زان چشم
اکنون چه سود پند که آن تیر برگذشت

ای ابر بخت جود تو از بحر بیشتر | گر قطره بمن رسد از تو چه کم شود

بیک زمان کعبه دل کرد گلستان | تا گنبد نیلوفری آواز بر آریم
یکبارگی از روز خرد دست بر آورد | بارش کوه قدح از پای در آریم
از عالم شمع و مستی کم کرده سر و پای | با خاک کف پای تو عمری بسر آریم
دل نیک ضعیفست نگار از تو داد | آن شکر تلطف که از و کمتر آریم

سعد ز عید ار چه عید آمد و نوروز
گر بار گرانیست بر تو بیشتر آریم

داری سر آنکه باز با ما باشی | بر دیده و در کنار ما باشی
گر مست لب خود و مدار ... | بسیار درین خمار ما باشی
چون نگار رنجان رسید بی تو | آنگاه تو بر چه کار ما باشی
چون ساحت گل ساده گلشن | زینهار که چو می سوار ما باشی
دل کیست بباش کو قرارش | آنجا که تو بر قرار ما باشی

وله

دانی که چه بخت و ز جانست | جانی که چو بخت خود جوانست
از لطف بهار در بهار است | وز فضل جهان در جهانست
چرمش چو بیاده شد زمین است | فرمش چو سوار شد زمانست

هر کار که خواست کرد شانست
هر نقش که بود دیده او دانست

در غمزه پی همه حال سایه ملکی | گر رخش معجزه یوسف کنعانی دارد

وله

ببرا تو که مرا باز فراموش کنی | وین دل تنگ چو تشنه رو چی
حلقه حلقه است سر زلف تو آخر چه شود | گر چاری تو از آن حلقه در گوش کنی

ای بخت یاری کرم انصاف حق یار تو باد | مردی و آزادی و مردی نکوکار تو باد
عالمی کردی سیاه و ساختی در وی مقام | عالمی در عالمی ایزد نگهدار تو باد
ای شده کردار خوبت ملهم عالمی | دستگیر تو بروز حشر کردار تو باد

وله

سپایهٔ تو دیده خورشید | دعوی صاحب جائی میکند

وله

ای داده عارض و صحبت رنگ لاله | با گل نهاده داغ غم تو حناب لاله را
همچون قدح براب شده از آتش هوس | از آرزوی آن دهن تنگ لاله را
خود لاله را چه رنگ و لیکن شگفته باد
بختی که برده ماند زه پرتنگ لاله را

یارم از دل سپرای پسندد | دیده را کیه جای نه پسندد
نقش خود را اگر آینه طلبد | جام گیتی نمای نه پسندد
بنده را آزار دو نیند شد | کین چنینها خدا نه پسندد

وله

هشت از شب نقاب می بندد | ابر بر آفتاب می بندد
هم گنه پیش تو به می آرد | هم خطا بر صواب می خندد

وله

ای که از رای عالی داری | وی که چون بخت حزمی داری
ملک در زیر مهر تو شد
که ز اقبال خاتمی داری

هر که او پیش دل به تیش دیده داردی | بر تربت مبارک او خون بیاردی
دولت بکم دی و مروت بر جمی | ملکت بجا لدی و سعادت نزاردی
بر روی حوض زمین نم دیگر براندی | در بشت خود ملک دیگر درآردی
گر دانه ای اولی که بران سر اجل گذشت | تخم امید تا بقیات نکاردی

وله

جان نظم بدیع و نثر رایق | تو گویی معجز فرقان فرستد
هزاران گنج گوهر پیش دارد | دران تحفه غذای جان فرستد
ندارم من عجب از بحر فضلش | بمن گر عقدی از مرجان فرستد
و لیکن مدت بسیار دارم | که می درد مرا درمان فرستد
مرا این مشتاق مهجور حزین را | شفا را لفظ در افشان فرستد
شراب از مایه کوثر رساند | نسیم از روضه رضوان فرستد
جواب آن فرستاده که داند | گهر زنده شود حسان فرستد
خرده پسند از طبع من از حج | بضاعت ریزه کرمان فرستد

وله

کین بکشد زمانه ز من ای زلوگ | خصمان چو دست یافته از بیم کشته
او تیغ میزند که لبنان چنین کنند | من صبر میکنم که کریمان چنین کنند

وله

همای عافیت از روز ازین قفس پرید | که درد دام بلیکش استخوانش همه شکسته دید
مشو ز نیک و بد چرخ نیک و بد زنها | که نیک او زبد و سر زبانی نیست بدید
میان طالب بال و جمال کس نگاه | ز خون کشند و سر و آب مرواید
خیال مردن در خواب نم نمی بینی | اگرچه صبح قیامت ز عارضت بدمید

[illegible]

به خوبی با هیچکسی هرگز مکن ... ور کنی با دیگران با من مکن

ولـه

چون مرا نیست از فلک بهره ... آن بود به که بر جهنم مهره
تیز خورشید در بروت زحل ... گیر مریخ در کس زهره

ولـه

ای که از خاکپای همت خویش ... چرخ را تاج سر فرستادی
بس مرم پیش شمع پرواز ... که مه را از قمر فرستادی
من بسجو تو بکر دیده جنا ... معجزه بر اثر فرستادی

بس قوی دل شدم بدولت تو
که برات شکر فرستادی

ای بخت را بخجسته ترا تاج گاه را ... وی ملک را فریفته تر از تو ماه را
بخت تو جمع باد که تا جی سپهر را ... روی تو لعل باد که پستی سپاه را

ولـه

کریمی کو که در عالم زبون نیست ... اسیر دعا جز بند مرغ دون نیست
عروس بخت را گر زیوری هست ... درین ز صفا آینه گون نیست
چسان بگذارد دنیا را جهان گیر ... که این گزدم درین طاس گون نیست
دو عالم را دو جامی بند دار ... که از گنج دل تنگت برون نیست
فلک گر نا ذکر دود پر از رنگ ... برین نیکی مدان گو نه درون نیست

ولـه

یکیست از دوران که چون از زنان فتنه نیست ... همرای کرد تا اهلش بر رخساره نیست

دلگار هوات می لب پزد ... جان رگ دوات می لب پزد
هر ساز ترا ستم چه باشد ... وین هم ز قضات می بسازد
یکتا دلمن نساخت با خود ... با زلف دو تات می بسازد
می کش که خطاب می زبید ... می کش که جنات می بسازد
در گریه و باد سرد من گوش ... کیباب و هوات می بسازد
بسیار نهی از انجه بودی ... با دیدن مات می بسازد

خوش باش که حسن جای شکر است
غم برگ دوات می لب پزد

عشق بازی صد هم از دو ان افتاد ... لیک زینسان نه که اکنون افتاد
دوست بر طره زده دلخواه آمد ... باز بر جا یک و موزون افتاد
بر جمال رخ او گرد گذر ... اشک من ز آنچه گلگون افتاد
من که از هجر و قسم زلفش ... طرفه آن کز همه افزون افتاد
زانکه با چشم بدش نظر آید ... چشم نیکو تر از افسون افتاد

ولـه

کر بود جان که نه در بند وفای تو بود ... حلقه دل که نه در خدمت خطای تو بود
سر او بار منار غیبت تر اشاید ازادم ... دیده انگا نهد اقبال که پای تو بود

گر رضای تو در آنست که من خاک شوم
خاک بر تارکم آن دم که رضای تو بود

بهم از نوش او شکر چیند ... کوشم از لعل او گهر چیند
باغبان صبحدم نه اند چیند ... هر دم انجا زار حسن نظر چیند
در فراقش ز اشک و چهره من ... مردم دیده که سیم و زر چیند

[illegible]

در بوستان حسنش بنگر که چون بوقت
نوباوه بنفشه ز برگ سمن رسید

خورشید گرد پایه تو تا نشست • هر روز در هوای تو آمد سرا و نشیب

وله

سرورا ساکن تخت آباد آبادش • همچنین باقی بمانی شاد و بادوش
ای جهانی بنده خلقت چو گل • همچو سوسن از جهان آزاد باش

با رخ خوبان شفیع کاران
بر دل پاکان علوی یاد باش

برانم که از روح شاهی کنم • ز دانش فراوان سپاهی کنم
در ایوان حکمت سری برنهم • بطاق خرد بارگاهی کنم
اگر سر فرود آورد همتم • ز تاج سپهرش کلاهی کنم
ندارم بسی تکیه بر سال و ماه • از آن کار سالی نماهی کنم
چو آئینه جانم از رنگ تن • ببرد اخت حاشا که آهی کنم
عدا گر سانم ز حسرم نیم • قناعت به آب و گیاهی کنم
چو کوهی برده ز بهر دونان • ز هر شغل بهر افشاهی کنم
ندارم گناهی چنین جسته ام • مبادا اگر خود گناهی کنم
پناه کریمان مبادا بمن • اگر من به دونان پناهی کنم

وله

سرورا چون سوی این گردون علا آمدم • ابر گشتم ابر که سستی بجا آمدم
برایه نور دولت سوی گردون تاختم • وز برای در نعمت سوی دریا آمدم
زانکه در انواع فضلم جوهر عطارد علی • خانه خویش آمدم گرد سوی جوزا آمدم

بلغ مقابله

یک جان نه که صد جانت فدا باد ولیکن • معذور همید ار کزین بیش ندارم

هر روز جهانی که ستانی دل از من
حیلت چه بود چون من درویش ندارم

ای که هر کیمیای شاهی • آرایش تخت و بارگاهی
خندان ز تو باغ شهریاری • تابان ز تو فر پادشاهی
چون تو ملک بی نیازیست • عقد تو زمان بر کناهی
گردون همه آن کند که گویی • دولت همه آن کند که خواهی

بر دعوی آنکه چون تویی نیست
سیمای تو صد هزار گواهی

منم در عشق تو جانانه و جانی • کشیده پوستی بر استخوانی
نه جز گریه مرا پشت و پناهی • نه جز ناله مرا هم داستانی
هم مانده چو تن محنت سرایی • ولی رفته چو دل در دو استانی
زبان تلخ داری ای پری لیک • چو گفتار چنین شیرین دهانی

ای که دل را دل و جان را جانی • وز دل و جان چه نکوتر آنی
از تو دل در بر من عاریتی • همچو جان در تن من زندانی

عاشق زار توام می بخشی
بنده خاص توام میدانی

ساقیا وقت است کما را شرابی در دهی • مجلس ما را بتازه رونق دیگر دهی
روح قدسی را آب زندگانی زنده کنی • عقل بر دل را بجام و لا ابالی در دهی
دست ما گر بدان بخشای دوش سنبلی • عقل ما تو قوازان یاقوت گون شکر دهی

دل مست کتابی که نوشت خدای / وین روی که می‌بینی نسخت است

ولـه

می بر کف من نه که دلم پرتابست / وین عمر گریزپای چون سیمابست
بشتاب که آتش جوانی آبست
برخیز که بیداری دولت خوابست

غم آتش شمع و دل غمناکست / غم اینجاست که هر پا کاست
در هر نفسی که روی بر خاک نهی
گر باد درآید آهک و خاکست

گر باز نیابم به راه خویشت / اقبال رساند به من درویشت
چون حسن تو یکدم نگذارم پیشت
چون بخت چگونه دارم از پیشت

از زلف تو باد گل سواری آموخت / وز خط تو مشک مه‌نگاری آموخت
جان از غمزت نیز گرفتاری آموخت
و هم از دهن تو خرده‌کاری آموخت

مشک خط و دست باز سنبل بشکست / پیش سخنش نوای بلبل بشکست
نام لب می ازان لب می‌فام شکست
رنگ رخ گل ازان رخ گلگون شکست

ای آینه چون و مصور دستت / وز چشمه خورشید همی بر دستت
شد روزی خلق را که بر دستت
تا چشم همه جهان بود بر دستت

چون خواست حسن مه تماشا گیرد / سوسن سخنش از آن گاهی گفت

ولـه

کی بود که قدم ازین جهان برگیرم / چون عیسی راه آسمان برگیرم
وین دست دل از دامن جان بکشم
وین بار تن از گردن جان برگیرم

تا در دلم از غمت عیاری دارد / جان چیست بر اندازه تو کاری دارد
هرگز نکنی ز نیک و بد یاد مرا
بیچاره کسی که چون تو یاری دارد

در راه تو دیده راز پی باید کرد / در عشق تو درد دل گزین باید کرد
گفتی ز غمت هیچ شکایت کردن
لابد چو جفا گفت چنین باید کرد

حاشا که قبول خلق ارزه ببرد / کایام کهی بارد و که ببرد
بر جاه مکن تکیه که آسیب فلک
ور از خورشید رونق از ره ببرد

ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد / تا حشر سعود و اقران بی تو مباد ۳
آسایش جان رفت جان بی تو مباد
مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد

مانش ببرگزین سرای اندیشه / بر جای بماند و ز جای اندیشه
اندیشه هستی چو دامن گیرد
چون بنده ز هستی خدای اندیشه

هر لحظه دلا کنی یکی در دشمار / دانکه بهزار منتم گشتی زار
دانی چه کنی مرا بمن باز گذار / وین دست عنایت از سر من بردار

٣ از جان که نداشت هیچ سودم تو بهی ۰ وز دل که نداشت زودم تو بهی
از دیده و ز نقش تو بودم تو بهی
دیدم همه را و آزمودم تو بهی

رفتم ز در تو دل غنیمت کرده ۰ بردم ز برت عشق کهن با غم نو
هرچند ز دل نباشد ای جان جهان
جرمم کم شود از تو گر بگویی که برو

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی ۰ از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی
گل گفته بود هر چه ز بلبل شنوی

٣ ای شاه جهان ار گه خطا می بخشی ۰ جرم من اگر هست و گر نیست ببخش
هرچند گناه من بزرگست ای شاه
دانم که ز تو بزرگتر می بخشی

دشمن که فتاده است به صحت پیشش ۰ هر لحظه مباد ابطرب دست رسیش
نی نی نکنم دعای بد زین بیشش
کز دشمن از آن ذات منش ریشش

تمت

مسعود سعد سلمان

بسم الله الرحمن الرحیم

شاها جهان‌پناهی و شاه جهانیا | در چشم جور و عدل پدید و نهانیا
بایسته‌تر ز خسروی امروز دیده | شایسته‌تر ز مملکت امروز جانیا
همچون زمینی چون آسمان بقدر | ز پیش از زمین و برار آسمانیا
عقل و روان ز لطف نیاید همی ترا | گویی که عقل دیگر و دیگر روانیا
گر مذهب تناسخ اثبات کردمی | من گویمی تو پیک ز شیروانیا
گویم مگر که صورت عقلی عیان شده | چون بنگرم ز عقل و حقیقت ایانیا
گویی صفات ایزدی از صفات خویش | کاید برون ز وهم و برون از گمانیا
با هر کسی چو با تن مهجور و صیقلی | در هر دلی چو در دل مجرم امانیا

بر فتنه کین تو بر آب ازو بکاست صبا . که گشت مهر تو ز آتش ازو برت کیا

از آنجهان بدر آری چنین سر آید
ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت زی صحرا | نثار لولو لالا بصحرا برد از دریا
گهی مانند دود مطبخ بر هوا پیچش | گهی مانند کوه معلق گشته اندر وا
نسیم باغ شد مران بستان عنبر | بخار بحر شد ریزان بصحرا لولو لالا
زمین جنگ شد بیرا به دیگر زر و گوهر | هوا پیچیده شد روشن جهان پر شد
زمین چون روی مه‌رویان برنگ دیبه | هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
ز بس لاله شده خندان چو روی دلبر گلرخ | ز باران ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
نه پرده‌ای به نوروزی نشین مجو ز بلگام | بلحن چنگ و طنبور و رباب و بربط عنقا
ز دست دلبر گلرخ دلارام پری‌چهره | بهار یاسمین عارض نگار مشتری سیما

همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد
ازان فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا

دوش در روی گنبد خضرا . مانده بود این دو چشم من عمدا
مختلف شکلها همی دیدم | کاندر اختران همی پیدا
اختری بود بر سپهر اکلیل . گر همی داشت در میان جوزا
راست بر دین چو چرخ قطره شیر . بر چکیده بجامه خضرا
زو فذین همچو دیدگان هزبر | شده پدید از کران چرخ دوتا
همچو من در میان خلق نحیف . در میان نجوم نجم سها
سوی بهار تنم چو نیمه نشتر . سینه بر پای من چو اژدرها
اشک باریدم ز دیده‌ها خندان | کز دل سنگ بر دمید گیا

چندانکه این دو دیده‌ی من زد شتاب / هرگز نرفت خون ز شهیدان کربلا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک / از جای خود نگردم چون قطب آسیا

مسعود سعد گردش چرخ چرا کنی / در گردش حوادث و در پیچش عنا

خود روی حس مباش بهر گرم و سرد دهر / آزاده مرد باش بهر شدت و رخا

یا بهر شغل نعمتهای او نیاز / بیمار دار گرد زبان خود از اجتما

بر هر زبان ثنای تو گشتست در سخن / در هر دلی هوای تو رستست چون هوا

چون مهر بی‌نفاق کنی در جهان نظر / چون ابر بی‌دریغ دهی خلق را عطا

بگرویده دوستم من و کم دوستی رحم / هم راست در خلاف و هم پاک در بلا

هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام
مدح چو بی‌طمع بود و دوست بی‌ریا

خواجه ناصر خدای داند و بس / کار زودی تو تا کجاست مرا

هم چنینم تو هیچ یاد کنی / صحبت من بگوی راست مرا

نزد بونصر پارسی امروز / روز بازار تیز خواست مرا

آنچنان دارد م که پندارید / به عار از خدای خواست مرا

کمترین رهبری مرا قول است / بهترین همرهی صباست مرا

نرم تر بالشی مرا سنگ است
گرم تر بستری گیاست مرا

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا / چگونه دو صد خواهد شد این بلا فردا

اگر زماه وز خورشید دیدگان سازم / براه راست درآیم بسر چو نابینا

قضا بمن برسد زانکه نیست از من دور / نشسته با من و همراه کی نشست اینجا

ز تاب و تف دم سنگ خاره خاک شدا / ز آب چشم از آن خاک بردمید گیا

گفتم که جلوه ز بهشتی از رضوان / ای بچه ناز دیده جو زا

بی نرم شود شست بعید لابه / بی نرم شود شست بعید بیا

جز بار ماند بخود و کوهی / وز آن میان نداده ماما

شیدا شده‌ام چرا همی سنجی / زنجیر دو زلف بر من شیدا

بر من ز تو جور و من بدان راضی / بر من تو دو تا و من ترا یکتا

ای جور مکن که از تو بخشنده / سلطان زمانه خسرو دنیا

مسعود بلند همت آن شاهی / کز همت او شده فلک بالا

طره ز علو قدر او گردون / شرمنده ز عور طبع او دریا

طبع تو و علم خسرو و شیرین / دست تو و جود وامق و عذرا

آراسته از تو حضرت غزنین / همچون ز رسول مکه و بطحا

در خواب عدو تو نه بیند شب / جز جنگ هژبر و نشکر اژدرها

گویی که ز خلق دشمنت خیزد / هنگام چپه و دم دم درها

روزی که ز نعل مرکبان افتد / در زلزله جرم مرکز غبرا

از تیره غبار چشمه روشن / تاریک شود چو چشم نابینا

ای شاه عجم تو در دوران داری / رخشی که خرد بخواندش عنقا

زیرا که بود بوقت کر و فر / جزم و غرش چو مردم دانا

در بادیه اگر به ل بیکی فکرت / بشناسد اگر کنی بچشم ایما

گر قصد کنی چو وهم یک لحظه / از جا بلقا رسد بجابلسا

واثق تو بدانکه چون برانگیزی / در حمله تو آب عروة الوثقی

احوال مخالفان بیکی ظلم / سرای مخالفان بیکی غرا

اندر مه دی بهار آرایی / هر روی بساط ساخته پیدا

ولـه

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا ٭ بر هجر یک شب دیگر و از شکیبا

هر شب که بیکجا نشستیم و بهم شب ٭ زو لطف لطف بود و ز من لابه و بیما

ای آنکه ترا زهره و مه خدمت بجا ٭ ای آنکه ترا حور و پری نامده همتا

زین جون دل من بود بزاری دل و مقـ ٭ زآن جون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا

من جیل و تو دلبر و در زاری و خوبی ٭ تا حشر بخوانند ز دفتر سمرما

وانکس که بخواند سمر ما بشگفت ٭ گر هیچ بخواند سمر وامق و عذرا

جون را ندهم اندیشه هجران تو خامش ٭ بس حال جو باشد جو بمانم ز تو تنها

با جهره سرچینیم وبا قامت کوزم ٭ زان جهره سرچین تو و قامت زیبا

گم شود آنکس که همه روی تو بیند ٭ آن روی نکو صورت یا هست همانا

از مشک صلیبات بر آن روی تو بست ٭ در روم بدان روی پرستند چلیپا

زلفت بره خام تو بتا خامه خوبی ٭ بنگاشته از غالیه در خط معما

بر خشک نهم بوسه و بر سیم نهم روی ٭ ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما

در جاه تو معشوق زلیخایم از عشق ٭ ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا

تاریست ز دیبا تن من تا نظر من ٭ ناگاه فتاد است بر آن روی چو دیبا

عاشق ز تو شیدا شده باشند کنارا ٭ پیش ملک از جور تو این عاشق شیدا

خورشید زمین سایه یزدان ملک … ٭ سلطان جهان داور دین خسرو دنیا

ای شاه به جمود زمین راد فلک را ٭ جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا

هر گل که ترا بشکفد اندر چمن ملک ٭ خاری شود اندر جگر و دیده اعدا

هر کار که خواهی همه از دهر بسیر ٭ هر کام که جویی همه از بخت مهیا

داده همه را بکام ترا گردون گردن ٭ کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

نشسته ام ز فتم تا سر اندر آتش و آب ٭ توان نشستن … جنین در آتش و آب

همی بخسپم تنها و جون توانم خفت ٭ کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب

جو مار افعی بر خویشتن همی پیچم ٭ ز بیم فرقت آن ماه پیکر آتش و آب

ولـه

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب ٭ که دیده سوخته و غرق زمن … عذاب

از آتش دل و از آب جشم و درد دل خستم ٭ همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب

خیال دوست شب و روز در کنار منست ٭ گهی بصلح در آید گهی بجنگ و عتاب

جو دیده عزم مراد رسفر درست شده ٭ فرو گرفت بلولو کناره ها عتاب

همی گرست و همی گفت عهد من مشکن ٭ مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب

برفت از بر من هوش من برفت و بماند ٭ حدیث جون نمک او برین دل جو کباب

رهی گرفتم و در پیش من که بود دو ره ٭ بجای سبزه سنگ و بجای آب سراب

زمین جو کام نهنگ و کیا جو پنجه شیر ٭ سپهر جون پر طاوس و شب جو پر غراب

کجا توان شدن از پیش جشم تو ملکا ٭ کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب

زر آریخته در کهت ملک کرده ٭ هوا سراپرده در کرد او شود مضراب

خدایگانا دریافت مرا اندوه

ز غم قرار نیابم همی مرا دریاب

جیست آن که آتش زاده … ٭ جو گهر روشن و جو لولو ناب

… و آب هست درو ٭ صورت آب و گونه سیماب

اسطرلاب و خوبی و زشتی ٭ بنماید ترا جو اصطرلاب

همه اعدای من ز من گیرند ٭ آنچه سازند با من از هر باب

از عقاب تیر آن … ٭ که بدو می بیفکنند عقاب

بهر دو گوهر آراسته پدید آمد / چو نو عروسی در کله از میان حجاب
بیامد ابر بکردار عاشق رعنا / کشیده دامن و افراخته سر از سحاب
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچه گل / بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب

ولـه

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب / جهان ببود ز حرف بازگشت از سر شباب
زمین همه شده چون جسم کبک دری زرد / هوای هم شده چون دم باز و پر عقاب
ببوستان کمر زینت گلبن زرد / ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
سپهر خواست که بوسه دهد رکابش را / رسید می نتواند بدان بلند رکاب
ز تیر ابر ده زره روشن اثر در حرکت / ز تیغ و تیر تو آموخته برق و شهاب
که برق وار جهد از نیام او خنجر / شهاب وار رود از کمان او نشاب
چنال تیغ تو در دیده ملوک بماند / چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب
کنون ملوک ببستان و باغ مشغولند / همی ستانند انصاف ساقی از احباب
نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل / بیای ساقی گلرخ بدست باده ناب
ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی / کدام بتکده گردد ز بوم تو خراب
ببوستان سعادت چو راد سرو بمان / ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب

ولـه

بهمت ز چرخ یافته میدان / رایت ز مه ساخته مرکب
روحی ز عیب و نقص فرد / عقلی بذات و عرض مهذب
کان الشراب بعد زمان / مفتاح ان عوک فاشرب
در صبح دولتی بصبوحی
بخور فداک عنبر اصوب

[illegible]

طبع ثنای تو را چنانکه ببایست / خواست که گوید ز هیچ نوع ندانست
عقل کمال تو را بدانکه گمان برد / گشت که دریای عجب نتوانست
باره شبدیز تو بر مش گشتن / نایب ابر بهار و باد خزانست
گردن او عاشق اشارت دستت / پهلوی او فتنه ارادت رانست
تیغ بدست تو آتشیست که آن را / از دل و جان عدو شرار و دخانست
بود عذاب مخالفان تو در روی / کز تف حمله چو دوزخ مانست
صفها از تاب تیغ و نیزه و زوبین / گشتی اطراف راه کاهکشانست
هر که در آن روز بر مصاف تو بگذشت / خسته دل او هنوز در خفقانست
تیغ بینداز از آنکه تیغ تو تحت است / کلک بر دار از آنکه کلک تو کانست
خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر / هرچه بگویند صد از این بدانست
وز ازل ایزد فدای جان تو کردست / هرچه بگویند در آفرینش جانست
حکم فلک شد باختیار تو مفوض / هرچه ببیند کسی بخواهی آنست
تا همی اندر فلک برج نجوم است / تا همی اندر زمین کمین و مکانست
بسته پیمان تو شهور و سنین است / بنده فرمان تو زمین و زمانست

ولـه

چه خوش عیشی و چه خرم روزگار است / که دولت عالی و دین استوار است
سخا از تو شکفته بوستانست / امل با تو و میده و مرغزار است
هنر و دانش در زیادت / طرب شادان و عشرت شادخوار است
جلالت افراز زین چو روز است / سعادت را دوان تا زیچ کار است
گر شد مسعود ابراهیم مسعود / سگی باد شاه که مکار است
ز هولش صفها کعبه میدان / و حشت عرصه روز شمار است

[illegible]

وله

[illegible]

شها امروز روز دولت تست | بدین سان باد تا لیل و نهارست
زمین از منزلت زرین بساط است | هوا از لشکرت مشکین غبارست
بخارستانت اندر گلستانست | بر یک تابت اندر جویبارست
روا نجام و دل اندر خرمی دار | که روز خرمی این دیارست
ترا هندوستان موروث و جاه است | که از خلقش ز مینایش بهارست
بزن چی که از کفر شاخ است | بر شاخی که از آتش که بارست
قیاس لشکرت نتوان گرفتن | که گیرد تو در مردی هزارست
ز پیکانش تف آتش دمیده | ز پیکارش دل آهن فکارست
ز تاب تیغ و بانگ کوس امروز | جهان بر بت پرستان تنگ و تارست
ز نصرت و ز ثنا هم طعم زهرست | ز حیرت روز ناه هم رنگ قارست
دل اندر حلق او چون نیب شعله | فره بر پلک او چون تیر خارست
هر آنکه ... گرفته | تو گویی عابدی پرهیزکارست
نگر ... از همه در کام شیر است | ولی آن شیر در سوراخ تارست
سازی که ز شیران صد مصاف است | بجاری که ز پیلان صد قطارست
کمینه کار سازت آسمانست | کمینه کاردارت روزگارست

مرادت را ز ملک و دهر هرچیز
که تو خواهی نهاده در کنارست

ملک مسعود ابراهیم شاهیست | که بر شاهیش بر شاهی گواهیست
نه چندان چون کلاه او جلالست | کلاه او چه فرخنده کلاهیست
کمینه فرخی فرخنده مدحیست | کمی از فرخی تا بنده ماهیست
ز چون بنده بگیتی آدمی است | ز چون تو در زمانه پادشاهیست

مدیح کم نباید که مادح تو | بنده مسعود سعد سلمانست
در خراسان جواد بی همتایی | که به فضل فزون کیمیانست
ورنه دشمن چرا همیگوید | که در اندیشه خراسانست
گر ازینها فروغ در سر من گشتست | نزد من دیو به ز یزدانست
گر نشد مرا بر انگشتی | چون نگین تیره کرده سوهانست
این دلم جنبه رنج طبع کشد | ز دل و طبع ننگ و سندانست
لیک نگفتم نگو سعد اسعد | بل همه کار من بسامانست
نی تن من ز بند رنجورست | نی دلش ز بیم هراسانست
نکته بر حسن عهد بوالفتح است | شادی از حفظ نظم قرآنست
ای کریمی که خوی و عادت تو | خالص بر و محض احسانست
بر من احسان تو فراوان شد | وانکه کی چون تو بی فراوانست
مدحت خر که روز اقبال است | مکرمت کن که روز امکانست
نی همه ساله کار هموارست | نی همه وقت حال یکسانست
بر جهان چند نوع نیرنگست | بر فلک چند گونه دورانست
بر جفا چرخ سخت پیکارست | چون خاوهرست پیمانست
تا در افلاک هفت سیارست | تا بگیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا | پیشکارات وزیر فرمانست

وله

طاهر ثقة الملک سپهر است و جهانست | نی راست نگفتم که نه اینست و نه آنست
نی نی که سپهرست که خورشید سپهرست | نی نی که جهانست که اقبال جهانست
آن چرخ محلست که با علم زمینست | وان بحر ضمیرست که با بحث جوانست

[illegible]

در خورد نیایم هر هفته نه هر روز / از دست مرا کاسه و از زانو خوانست

هر چند که محبوس است این بنده مسکین / لیکن نه ز بیم تیز که بنده حیوانست

وین بخت کسی ام که ازان چند انقست / امروز همه همت من قصه نانست

جز گرزه و کاردمن و بر منجوس / کین طالع منحوس همه گرزه و سرطانست

بسیار سخن گفت بمن سخت بسی انگه / هر گفته که او گفت و بیان کرد عیانست

در اصل هوا اوهم مرا پاک هوان کرد / اندر صفت انکه هوا اصل هوانست

گر دل بطمع بستم شورابست صفاتست / در احمقی کردم اصل از همه دانست

امروز ز صورت او باز عیان شد / زدهر کان صورت این حال عیانست

در بنده من و این بند زنا یم که گشت / تا چرخ فلک بنده مرا بسته میانست

از چرخ چه نالم که هر مایه ز بخت / وز بخت چه گویم که جهان پر حدثانست

در جمله خداوند او در وهم نیاید / کاحوال من بنده ز انجا بچه سانست

گر دولت و بخت مرا دست بگیرد / از محنت خود هرچه بگویم همه بیانست

شایسته صدر تو ثنا اید و صلت / کانکس که ثنا گفت و بنشست بدانست

دانست که چون معجزه گفتنش ثنا یه / بسیار بگو نیست که گوید خوانست

امکان تو در ملکت همچون تن و جانست / تا جان و تن از کون بمکین است و مکانست

چون کوه متین بادی تا کوه متین است

با بخت قرین بادی تا روز زمانست

امروز هیچ چو من نیست / انگشت نیست بشتم کوی

انگشت جز عقیق یمن نیست / جز رنج بر تن ضعیف من نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم / گویی مرا زبان و دهن نیست

از تاب درد و سوزش جانست / وز بار ضعف قوت من نیست

موسی بر ادی در کعبه اقبال تو بادا / کز روی خلق بر و همچو ره حاجت

مدح تو صد سال دگر خواهد بود

من همی گویم کین حکم چو از بیناست

دل از دولت همیشه شاد بادت / که ما شاد و یم تا بینم شادت

تو آنی کز خرد چیزی نماندست / درین گیتی که آن یزدان ندادت

ستوده سیرت و پاکیزه طبعت / گزیده خلعت و نیکو نهادت

تماشا و ز شو و عالم بنامت / همی باده خورد دولت بیادت

چو چرخ عالی از رتبت محلت / جواب جانی از پاکی نژادت

زمین پر است از تیغ تیزت / جهان آراسته از دست رادت

میان بندگی اقبال بستست / زبان محمدت دولت گشادست

بخدمت بخت هزار نو نشستست / بحرمت فتح در پیش ایستادست

همایون باد بر تو عید و نوروز / که از گردون برآید عید بادت

وله

گر ما به سه و اشتم لاهور / وین زرو همه کسی عیانست

امروز سه سال شد که مویم / مانند موی کافرانست

بر تارک و گوش و گردن من / گویی بند ترکرانست

از رنج تن اند کی نگفتم

باقی همه در دلم نهانست

خواجه خاطر بو الفرج مدرست / گوهر نظم و نثر را کان گشت

هنر از طبع تو چو یافت قبول / جان با جسم و جسم با جان گشت

من چه گویم که انچه او گفتست / شرف سعد و فخر سلمان گشت

همچو زنبور شد زبان کژ و باز | در کوارش لعاب زنبور است
باده گر جان خورشید شاید | زانکه انگور دیده خور است
برگ نارنج و شاخ بیداری | بر طوطی و شاخ عصفور است
گرچه از خلق در هنر فرد است | از هنرها میان جمهور است
مجلس او بهشت شد که درو | گنه بنده کانش مغفور است
عقل را هرچه در منظوم است | زیر پای ثناش منثور است
ای بزرگی که بر سپهر شرف | رای تو افتاب مشهور است
از تجلی چرا نصیبم نیست | که همه عمر جای من طور است
ولی کوره ایست بر آتش | همه تن در میان تنور است
تا رگم زیر زخم خایسکست | جگرم بیش حد ساطور است
حاتم الدهرم ار هرزه بکیسه | بر چنین طاقتی نه ماجور است
بس که من خسته نمیدانم | رزق مقسوم و بخت معذور است
از زمانه کمر وام گشت | تا به استه ام که مجبور است
وانکه ایزد و کرم سخت زد و کیست | دل تو گر تنم ز تو دور است

این بران وزن و قافیت گفتم
روزگار عصیر انگور است

بر تو پیسه حسن و لم گریه | که جز تو هیچ غمگسار نداشت
زان ترا خاک در کنار گرفت | که چو تو شاه در کنار نداشت
هم بر کش نگار باد دستی | که دلش برگ تو نگار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال | چمن دوستیت خار نداشت
سی نشد زاد تو فلک و یک | سال زاد و ترا شمار نداشت

این چنین رنج کز زمانه مراست | هیچ دانی که در زمانه کراست
هرچه در علم و فضل من بفزود | همچنانم ز جاه و ملک بکاست
ای تن آرام گیر و صبر گزین | که هر امروز را ز پس فرداست
مشو آنجا که دانه طمع است | زیر دانه بود که دام بلاست
خویشتن را مکن کمین بر خلق | برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است افتاب که او | گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه از او میم مالیکن | آن گرامی تر است کو والاست
هر که او راست باشد و بی‌عیب | بر وی از روزگار بس غوغاست
بهمه حال سر تبر برند | هر درختی که شاخ دارو راست
تو جهان بر گمان که من دونم | سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار بر خاک است | اصل عود قمار نه زنگیاست
ار حسی افتد بچشم شمال | سوی آن کس نگر که نابیناست
حذر از تو چه سود چون برسید | لابد آنچه از خدای بر تو قضاست

رنج باشد بسی هراسانی
نشنیدی که خار با خرماست

دست بر زخم من فلک نکشد | تا درین شمع پیکرم بشتافت
کس چو من گوهری ز نظم نسفت | کس چو من حله ز نثر نیافت
از چنین کارهای بی ترتیب | دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن نغز و خوب طوطی گفت | خلعت طوق مشک فاخته یافت
دل به تیر غنا نباید خست | جان به تف بلا نباید یافت
نه سهی سرو گشت هرچه دمید | نه غنیمت گرفت هر که شتافت

در دل از نقش سینه صافی عقدایست | بر تن از آب دیده طوفانیست
که دلم زخم یافته کو نیست | که تنم خم گرفته چوگانیست
موی چون تاب خورده زو نیست | دیده چون آب داده پیکانیست
روز در چشم من چو اهرمنیست | شب بر پای من چو ثعبانیست
همچو لاله ز خون دل رو نیست | چون بنفشه ز زخم کف رانیست
راست مانند دو رخ و مالک | در مرا خانه و در بانیست
بر من این خیره چرخ را گویی | همه ساله کمینه و دد انیست
نیست درمان درد من معلوم | هست یکدرد گرش درمانیست
عجبا این چه شوخ دیده ولیست | وحکایت این چه سخت سرطانیست
من نگویم که رنج و محنت من | از فلانیست یا ز بهمانیست
بخت کج را کند چو بخت مرا | طالعی از دیده حرمانیست
نیست چاره چو روزگار مرا | آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین اخترانم اقبالست | نه ازین روشنانم احسانیست
تیر مهری و شوخ بر جیست | شوخ تیری و نحس کیوانیست
گرچه در دل خلیده الماسیست | ور چه بر تن دریده خلقانیست
سخنم را رونده تقریبیست | هنرم را فراخ میدانیست
تا شکفته است باغ دانش من | مجلس عقل را گل افشانیست
لعبتان کرده بس من زاده است | لهو را در جمال کاشانیست
نیست خالی ز کر دمن جایی | گرچه شهرتیست با پایانیست
نکته رانده ام که تالیف است | قطعه گفته ام که دیوانیست
زد و طبع من از هنر نو نو | هر زمانی عزیز مهمانیست

سخت شوریده کار گردون نیست

هر کجا تیز فهم دانانیست | بنده گشته فهم نادانیست
گر همه حاصل مرا نظم است | در همه حالتی مرا جانیست
کرده ام نظم را مصالح جان | زانکه از درد دل چو باران نیست

تجربه کو فتنه و لیست مرا
نه خطای در و نه طغیانیست

بنظم و نثر کسی را که افتخار سزاست | مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
بلطف آب روانست طبع من لیکن | بگاه قدرت و کثرت چو آتشست و هواست
اگر عمید نیم با عمید زاده نیم | ستوده نسبت و اصلم ندوده فضلست
باصل نیست اگر را مفاخرت نرسد | که نسبت همه از او مست و از خود است
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی | چو هست دانشم از زر و سیم نیست روا
خطاست گویی در نیستی سخا کردن | علامت تو چه سود م کنه چو طبع سخاست
بخل چو دو دکم بیش کی شود روزی | خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
اگر بنیک و بد من میان به بنده خلق | جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
اگر چه بر سرم آتش ببارد از گردون | ز حال خود نشوم اعتقاد دارم راست
که بر الهش مه نشسته ام که در خور کیست | ثنا مرا ورا گویم که او سزای ثناست
خجسته نامش در شعرهای نادر من | چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم | باوستاد لبیبی که سید الشعراست

چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه
چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

کس را باختیار خدا اختیار نیست | بر دهر و خلق و هر چه او کام کار نیست
صنعت چنانکه بایست کرد از ازل | واندیشه را بانچه نهادت کار نیست

بروی‌ش آرزو چندان نگاه کردم تیز ۰ کردیده ام همه دیداران نگار تیز

ولـه

زهی سوار الطاف و چرخ را مساح — که چشم تو ز نجار است و نور و رباح

بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را — چو عقل مایه علوی چو بخت اصل نجاح

تو ماه چو خورشید از چشم من جدا شده — همی سیاه سیا کردم سپید صباح

چو روز بود مرا آفتاب من بودی — چو شب در آمده ام کو با شمع مصباح

ز سعی و فضل تو دارد و مرهم باید — کزین رهین سعادت و دل اسیر جراح

بجکره بسته شوم هر زمان به بند گران — کرامت ایتو قفل زمانه را مفتاح

ز انجمن مسعود سعد عمر گذشت — هزار ماتم دولت که هست جای سماع

فلک بجربه تو اگر دلیر شد که ترا — نیافت بازی محال و نداشت دست صلاح

همی گذار جهان را بکل محرقه — ستوده دار همی زین دلا علیک صلاح

همیشه تا بود افلاک مرکز انجم — همیشه تا بود ارواح قوت اشباح

تن عدو تو با نار باد چون تن مرغ — لب ولی تو پر خنده چون دل امداح

تنت چو طبعت صافی و طبع چون تن راست
دلت ز جان تو مسرور و جان ز دل مرتاح

شاها شنای ملک تو استوار باد — در دست جاه تو زبقا استوار باد

جان و دل ولی و عدو تو روز و شب — از وعده و وعید تو پر نور و نار باد

از گردش زمانه همه خط و قسم تو — تا بنده روز باد و شکفته بهار باد

هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار — از درد خسته باد و با بنده فکار باد

شاها به بزمگاه طرب چشم و گوش تو — زین لحن رود ساز و درنج میگسار باد

در هیچ کار چون خرد آموزگار نیست — اندیشه ترا خرد آموزگار باد

در عهد تو زمانه بخشش تمیز آمده است
دوستی تو [illegible] باد
تو با دو [illegible] باد
[illegible]
در بزم [illegible] باد
[illegible] باد
مسعود سعد سلمان [illegible] باد
[illegible]
[illegible] باد

ولـه

[illegible] سلطان باد
[illegible] زمان باد
[illegible] جاودان باد
[illegible] نشان باد
[illegible] باد
[illegible] آسمان باد

ودم و چشم مخالف از تف و نم — باد اهلول و ابر نیسان باد

هر که بیغم نخواهد ش همه عمر — غمش افزون و عمر نقصان باد

حفظ عدن خدای عز و جل — بر سر و تنش خود و خفتان باد

بر زمین هوای دولت تو — باد اقبال و ابر احسان باد

عقل او جرم عالم عقل است — جان او ذات عالم جان باد

بخت شاها بپیش ایوانش — خم گرفته چو طاق ایوان باد

مدحتش را هزار نظام است — هر یکی را هزار دیوان باد

هم سر دفتر مدایح او — شعر مسعود سعد سلمان باد

ولـه

زبا زمانه دولت بزرگی آمد سود — ببین بشارت فرخنده شاد باید بود

زبهر نشاط که در طبع مردمان آویخت — درین دو هفته بشبها یکی همی بغنود

نشاط کامی این دسته ببین آورد — بدوست کامی این باده از آن بربود

عریض حاشیش بهنای هر دیار گرفت — بلند قدرتش بالای هر فلک بپیمود

برین نهاد که گوید همی جهان از کفر — نماند خواهد بومی ز هند کفر آلود

چو شد سخاوت او بر زمانه پیروی — نیاز کرد جهان را بدرد دل بدرود

فلک شناس نماند بر آسمان ستاره — ملک چنانی نماند و [illegible] بستود

بزمگاه تو بارنده ابر لولو ریخت — بزمگاه تو بوینده باد عنبر سود

بباغ بهو تو در رامش جو زغوان خندید — زشاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود

ولـه

خویشتن را سوار باید کرد — بر سخن کامگار باید کرد

طبع خود را بلفظ و معنی بر — راست چون نوبهار باید کرد

[illegible] ولایت و دولت را
[illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد

ولـه

[illegible] بنهاد
[illegible] بنهاد
[illegible]
[illegible]
[illegible] باد

تا بجهان اندر شادی بود — جان و دولت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن باد اندر د — وانکه ترا دوست بشادی زیاد

هر چه بگویم ز دعا کردگار
دعوت من بنده اجابت کناد

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد — بهر دیار ز من نادر دگر دارد
ز بوته دل زر دیم همیکند چون زر — دلم بر آتش همچون دل حجر دارد
بسرو ماند از آن باغ دو تا طلعت — بماه ماند از آن همت سفر دارد
چو تو نشتم اید اگر پاسخم جو زهر دهد — از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
تیر بنالم هر شب همی و هر روزی — که تربت و مرا هر زمان تیر دارد

عجب که سعد وفا را همی نداند خواند
هزار نامه جنگ جهان ز بر دارد

امیر غازی محمود بر میدان کرد — نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد — چو شاه گیتی رای نشاط چوگان کرد
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید — نگه ندارد خورشید روی پنهان کرد
چو دید گردون دوران شاه در میدان — همی نیارد از آن روی هیچ دوران کرد

وله

ای خاسته شاه شرق فریاد — چرخ ستم بکشد همی ز بیداد
ناسته در ز محنت من — صد در ز بلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی — مادر ز برای محنتم زاد
در سستی و نیستی رو هور — برکند بجز تم ز بنیاد
چو راست ز روزگار بر من — ای حاکم روزگار فریاد

چند باشم در انتظار هوس — که مگر بخت ساز کار شود
این بتر باشدم که راحت عمر — در سر رنج انتظار شود

وله

زیور آسمان چو بگشایند — گلهایی هوا بیارایند
چبر و اندوه من فرا کشید — این بگا هند و ان بیفزایند
اختران تو ز مهر در زد و بیند — زان بدو هیچ روی ننمایند
پدر عقل و مادر هنر ند — بن چرا سوی هر دو نگرایند
چون پسنا ساز و دوده اند (ازین) — بر دل و بر جگر بخشایند
گرچه ما را چو مار حلقه دهند — روز آخر چو مار بگزایند
گاه در روی این همی خندند — گاه دندان بدو همی خایند
از پی این پسر می پسندند — از پی آن حنوط می سایند
دور را چرخ را بپیمودند — قرنها نیز هم بپیمایند
بگسلند آنچه رای و کام گسست — زانکه خود کامکار و خود رایند
قطره آب و خاک را ندهند — تا بگون روی گل بنیالایند

خیز و مسعود سعد رنجه مباش
همچنین اند هم جنان بایند

بو الفرح ای خواجه آزادمرد — هجر و صال تو مرا خیره کرد
دیده ز سختی تن و جان کند دیده — خورد و زنجی دل هوش آنچه خورد
سخت بپروردم و دل سخت کرد — نیک بپرنجم ز دم نیک بپرورد
زش که گستر دست از دوستی
باز که فرسود دست اندر نورد

وله

روزگاریست سخت بی بنیاد — بس گرفتار روزگار بیاد ۲

شیر پیچم شده و تابع رنگ — باز پیچم شده و مسخر جاد

نه بجز سوسن ایچ آزاد ست — نه بجز ابر هست یکتن راد

نه گفتم کز و معاذ الله — وین سخن را قوی نیامد لاد

منهزانند مفضل و هر یک — اندر افضال جاودانه زیاد

نیست گیتی بجز سگفتی دهر — کار من بین که چون شگفت افتاد

صد درافزون زدوم هست هنر — که بمن بر فلک بسی بگشاد

در زمان کرد آتش و انگشت — که بگیرند گل و تیمش داد

بار آمد مرا انگشت آری — بشکند چون دو تا کنی فولاد

نشنود دل اگر بوم خاموش — نکند سود اگر کنم فریاد

گرچه اسلاف من بزرگانند — هر یک اندر همه هنر استاد

نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم که آتش زاد

چون بد و نیک زود می گذرد — این جواب آن دگر همی چون باد

برده او بدل نشوم غمگین
نه ز نیکش بطبع گردم شاد

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند — فروغ آتش روشن بدود بنشانند ۲

جهان نگار بدوم کاسمان گرد و زرا — همی بتیزی بر فرق من بگردانند

ز آب دیده گریان چو تیغ آب دهند — از آتش دل سوزان مرا بتفسانند

کنند روی هم رنگ برگ زر بخزان — چو شوشه زرم اندر رهانه بچکانند

همی فروزان رویان که کنم که همی — بنور طبع بروی زمین فرو رانند

ای الکه

ای آنکه فلک بحضرت عالی — بر گیتی و نامت سار دارد

تابنده و سوزنده خاطر تو — چون طبع فلک نور و نار دارد

عرض تو بنوشند مگر بهای — کز فخر و شرف بود نثار دارد

از بهر ولی نوش گل آرد — وز بهر عدو زهر مار دارد

ای آنکه فلک ظل درگهت را — سایه که بهر زینهار دارد

تا چند به حادثه سپهرم — نظاره که اعتبار دارد

جانم همه در اضطراب بنده — چشم همه در انتظار دارد

می قسم دگر رسد ز گردون — تا چند مرا در خمار دارد

بر دیده من روزهای روشن — مانند شب سیاه تار دارد

روی و لم از اشک و خون دیده — آگنده و کفته چو نار دارد

تا چشم و سرد انشم زمانه — با چشم سرم کارزار دارد

چون زاغ کهم جفت کوه پا زد — چون مار کهم یار غار دارد

در آتش پیکار رکیتم من — بر کوه آن آبدار دارد

چون خضر و سکندر امید دل — تا زنده سوی هر دیار دارد

نزدیک تو شوم چه قیمت آرد — ور چه براعت شعار دارد

پر دل بود اندر مصاف داشتن — زیرا که زبان ذوالفقار دارد

در مدحت چنین بس عجب نباشد — باشد که ز حد یادگار دارد

تا روز طرب در بهار شد تا — مارا زمی خوشگوار دارد

تا برگل سوری هزار دستان — آیین نواهای زار دارد

اقبال تو شادمان نشیند — ایام ترا کامکار دارد

هر که او ز حساب تو ناید ... از حساب زمانه بیرون باد

تا رکردار حاسدت را دل
بجد کفته باد و پر خون باد

بهروز بن احمد که وزیر الوزرا شد ... شکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
تا روی چو خورشید تو بر ملک علا تافت ... هر رای که بر روی زمین بود هبا شد
اقبال و سعادت را از مجلس او رست ... روینده ز زمین آمد و بارنده ز سما شد
تا گشت خریدار هنر رای بلندش ... بازار هنرمندان یکباره روا شد
دشمنش که کم بخت ز جان کان بپیش ... صد شکر همیکرد که در کار رها شد
غمی که بجان رسته بودیم به گشت ... تیری که بینداخته بودیم خطا شد
سیرم که کنه کردم و اینک بکردم ... عفوی که خداوندان در زندگی شد
دارم تبوا ایند دعا کردم ارجو ... کامید همه خلق جهان از تو روا شد

ای چو تو نه شکفت ز طبع
اکنون که تن از خواری چرخ کیا شد

ای آنکه نهال شریف نعمت ... از کنیت نام تو بار دارد
تا پاره تو بر زمین خرامید ... بر چرخ زمین افتخار دارد
چون در که پیشیات را ایم ... کفتم با من غم چکار دارد
بنکر که کنون آفتاب رایت ... روزم چو شب تیره تار دارد
امروز چو ابان حشمت تو ... چون باد مرا خاکسار دارد
خشم تو که خیزد همی چو جوهر ... احوال مرا پر غبار دارد
ز حجز فهم مقال یا به ... نه آتش طبعم شرار دارد
و حیک دم سرد و رشک کرم ... آیین خزان بهار دارد

بحر سار

کر باز گشت به پیروزی از جهاد و غزا ... علاء دولت مسعود شاه دولتیار
بنازد از شرف نام او سر منبر ... بخندد از طرب مهر او رخ دینار
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو ... گذشت رایتش از اوج گنبد دوار
کشیده چتر مصقولش آفتاب بلند ... گشاده چتر همایونش آسمان کردار
براند تخت و بیاموخت باد را راندن ... برفت سر مرغ و نمود ابر را رفتار
ببارد آتش چو شیر ز دست شسته بخون ... بحمله هر یکی چون اژدهای مردم خوار
بتاخته بهر کوشه چو بادهای ... بتافته بهر جانبی چو سوزان نار
فلک بجنبید از هول و سهم کیر اکیر ... زمین بلرزید از بیم و ترس دار ادار
خدایگانا و بعد باز گشت مدوست ... چو باز گشت همه روز و ما عید یا یار
بحب بهشت از بیم جان جهان بخشید ... رهت آنچنی هچنان برمیان زنار
نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب ... نرید یک لی راه و نیافت یکمی بار
بکوشش آمد آواز رعد نغزه و صور ... بچشمش آمد نخل و درخت صورت دار
تباه در وی و عفریت فعل و جادو دیو ... پلنگ خوی و ابلیس اصل و دیو تبار
شهاب سطوت و دریا شکوه و باد شتاب ... زمانه بسطت و گردون تن کوه بیار
ز معجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد ... قیاس گیر و ش آتش زاندک بسیار
چو گشت روی سواران برنگ دیده تسیم ... چو گشت کام دیران بطعم زهره مار
سر سران ز شغب گشته چون سر مفلوج ... دل یلان ز فزع گشته چون دل بیمار
ز باد کوشش بالا گرفت خاک نبرد ... ز ابر تیغ بر افروخت آتش پیکار
ز حلق رمح بکجای مژه بر آمد خار ... عدم ز حرص همی جست با وجود قرار
اجل بطبع همیکرد با امل دیدار ... ز جوش حمله جهان شد چو بحر طوفانی
جو ابر و رعد ز هر جانبی مصاف کشاد ... ز میغ کرد بخت و ز برق نالد زار

جو عاجز ست ز اشعار معجزت خاطر · چو قاصرست ز کردار نادرت گفتار
جزاین چه دانم گفتن که عنصری گفتست · چنین نماید شمشیر خسروان آثار
رسیدت بادی دی اصل بی‌کام دو · ز ملک بادی ای فخر ملک بر خوردار
چو حق خنجر با دشمنان گذارده شد · تو حق ساغر با دوستان کنون بگذار
چو سرو بادا ز آن بال چو مهر تابان گرد · چو چرخ دولت بخشش چو ابر نعمت بار
نشاط و بزم و زالنصاف و راستی و زور · بنام دولت و دین هر دو پاسبان بگذار
تو بود خواهی تا حشر پادشاه جهان · که مالک الارضی و وارث الاعمار

ولـه

چون باد قادر آمد و چون دهر کامگار · خسرو علای دولت سلطان روزگار
بهرام روز کوشش و ناهید روز بزم · بر جیس روز بخشش و خورشید روز بار
آمیخته هوای تو با دل چو جان بتن · او یخته رضای تو در تن چو پود و تار
عادل زمانه داری قادر جهان ستان · بایسته پادشاهی و شایسته شهریار
شاها خدای داند و هستا و گواه · تا جان من چه رنج کشید اندرین حصار
بر سنگ خاره بنده از آنم چنان خفت · کز باران جا بماندم بر سنگ سنگوار
زین زینهار خوار فلک جان من بخست · اکنون که جان بر تو فکنده‌ام زینهار
کمتر ز زینهار جو در زینهار تست · جانم رها بنه فلک زینهار خوار
بسته در انتظار رضا هست جان من · جان کنده‌ست بستن جانم در انتظار
بادی جهان که خواهی بر تخت سلطنت · از عمر شادمانه و از ملک شاد خوار
تا به جفت دخت بکام و زمانه رام
دولت رفیق و چرخ مطیع و خدات یار
ای آتش مبارز و دی باد کامگار · ای آب تیز و آتش دی خاک پایدار

بحر سپهر دوری و کوه ستاره گیر · خورشید کینه توزی و گردون تیغ دار
دریا به نعت از آب سخا چو کف عنان · دوزخ بوصف از آتش سهم تو یک شرار
شمشیر و نیزه تو کراز آب و خاک رست · با دست و انگشت به تیزی نگار زار
از عادت و طبیعت بنگام نام و ننگ · این خشم مور باشد و آن زبان مار
تا حشر بر مراد تو مقصور کرده باد · هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار
و آن کز تو شد غمین نشود تا بحشر شاد · و آن کز تو شد عزیز نگردد دیگر خوار
دولت مسعود بی باد روزگار · چون تن و جان گشت بهم سازگار
ای بتو افراخته سر مملکت · وی بتو افروخته دل روزگار
خشم نه دیدست چو تو کینه توز · حلم نه دیدست چو تو بردبار
چون ز تف جهد کردن کشتن · جوش برآید ز دل کارزار
پشت زمین چیست بپوشد سیاه · روی هوا پاک بگیرد غبار
خنجر خونریز بلرزد چو برق · نیزه دل دوز به پیچد چو مار
سحر در دل چرخ گیر گیر · گریه برتن فتح دار دار
زیر توان هیکل کردون نگاه · رهبر و دیار و در و حنجر الکذار
باد و پستانی که بناید بجنگ · آتش خیزی که بگیرد قرار
گوهر زاید بس از این طبع من · زر توبر و تابی خورشید وار
این چه حدیثست که زین کوه شد · عارض مشکینم و کافور بار
شصت و دو تا کرد مرا همچو شست · سال به پنجاه رسید از شمار
هیچ تیم امسال طبع و بتن
الکه همی بود دم سپاه رو باه
ای جهان را به اپستی داور · ملک عدل تو بر زمین گستر

عدل او بانگ زد جهان بر ظلم — که بکوکرد باز جست آذر
ای جهان در کمال تو پیدا — ای فلک در خصال تو مضمر
چون تف کارزار بر زد سر — قرص خورشید شد چو خاکستر
نیزها کرده چشم گیتی کور — کوسها کرده گوش گردون کر
تیغ چون مورد گشته چون لاله — روی چون گل شده چو نیلوفر
سینه چون لقنه گوه در جوشن — مغز چون کفته غنچه در مغفر
بر بساط بسیط خوف و رجا — در کشیده قضا حسام قدر
در طریق مضیق عمر و فنا — بر فکنده قدر لوای ظفر
از زبان لا اله الا الله — وهم بارست کرد بر تو گذر
موی بشکافتی الطعن و الضرب — کوه بر داشتی بکر و بفر
بازوی عون تو گرفته قضا — خنجر فتح تو کشیده قدر
والسنه صاعقه بکنده زره — در دل ها ز تو بمرده اثر
چه عجب گر ز فر دولت تو — جان پذیرد کنون نبات و حجر
حرکت گیرد و بصر یابد — همه سر رو دیده عبهر
هفت کشور گرفته بر ما — بنده ها را سپرده هر کشور
ملکا حال خویش خواهم گفت — نیک دانم که آیدت باور
در جهان هیچکس ز بشنیدست — آنچه دیدست چشم من ز عبر
سالها بوده ام جنانکه بود — بچه بیتر جواز بی مادر
گاه طبلی زنم بزیر گلیم — گاه تیغی کشم بزیر چادر
گر جهم همچو رنگ بر کهسار — گر خزم همچو مار در کردر
خاطرم گاهی از عنان دهد — که تف غم و بند از مجمر

بس شگفتی نباشد ار باشد — ماه وجه قهرمان جاسوس در
لیک از بس که دیده سختیها — کام بهنه کرمی بجندر
بر شد از عافیت کرد رشتت — عادت و عون کسست اختر

دشمنان دارد و عجب نبود
دشمن ایه تمام را ابتر

ز عمر و مملکت و بخت باد بر خوردار — سر ملوک جهان خسرو ملوک نگار
زمانه عزم قضا قوت و قدر قدرت — ستاره رتبت و خورشید رای چرخ آثار
زمین توان و هوا صفوت و شرف نسب — سپهر همت و دریا نوال و کوه وقار
تبارک الله از آن فر آفتاب فروغ — که بر فروزد از آن بخت آسمان کردار
ز عفو خشن از تف آتش همی بروید گل — ز خشمش از گل تازه همی برآید خار
ز هیچ گردون چون دست او عطا خیزم — ز هیچ دریا چون دست او گهر بار
بستاکان بکرار عزم و حزم او زاوه — کرا زخبات این ثابت و آن سیار
بزرگ بار خدایا قریب ده سال است — که می بکاهد جان من از غم و تیمار
رخم ز ناخن خسته برم ز دست کبود — دلم چو آتش سوزان تنم چو موی نزار
ببین تغیر ایل بخت ما لیلی — که طلم هیشم زهرات و رنگ بود گار
جهان بلرزم کاندر هوا بلرزد مرغ — جهان به چمم کاندر زمین بپیچد مار
تنم ز بهر بری دارد شکسته اندر چنگ — دلم عقابی دارد گرفته در منقار
چو کلک تیر ار نیست را ستم و ل دو نیم — چو کلک و تیر مرا هست در میان زنار
جرا ز دولت عالی تو بهیچ روی — که شد نزاده این دولتم بهفت بهار
ز مسعود سلمان بنجاه سال خدمت کرد — بدست کرد به رنج آنچه رسم صاع و عقار
بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان — شدم بعجز و هزو رت ز خانمان آوار

وله

شاد باش ای سپهر آیینه وار | گر گشادی چو آینه رخسار
گشت معلوم خلق عالم را | که چه بازیچه داشتی در کار
پادشاها قضا پدید آورد | خلق را بازی مشعبد وار
بدم جادوی نمایند | آتش فتنه کوره پیکار
رزم را در زمین بپا کردند | سهی کشی و لشکر جرار
جو فتاشان شهاب تیر انداز | فوجها شان درخش تیغ گذار
زنده پیلان بسته را بگشای | شرزه شیران خفته را بگذار
بلکه کو نیز اشارت کن | همه گیتی پیاده بین و سوار
این ملک زادگان کمر ملکان | همه حمله بر بین دیپار
گرزکوبان چو رستم دستان | تیغ داران چو حیدر کرار
ابرها کش ز درخش برکن | سلیمانان به تیغ در هر کار
فرشها ساز خاک را از خون | پرده ها بند چرخ را ز غبار
سایه رایت ظفری را | بر جهان سایه همای انگار
وهن مملکت بخشید خوش | تا سر تیغ تو گهر بزار
آسمانی سزد که پیوسته | بر جهان گردی آسمان کردار
آفتابی روا بود که بطبع | نور بخشی به جاه و دیار
هیچ دانی چه گویم ای عجبی | راست گویی که نیستم هشیار
مغز من خشک شد چو خاک گچن | تا بجا ندم چو سنگ بر کهسار
هر که طاعت ندارد شب و روز | روز روشن کند بر وشب تار
خسروا نیز دم نیارد زد | بی مدار تو عالم غدار

کسی که دور بود از چنین شگرف نگار | چگونه باشد به هجران نگار مهجور
جز اینکه باشم با حزم و عزم مردانه | چرا ندارم هر جسم دل بود دستور
جو باد شهر لها در دیار دیار کنم | سادگی گشته از شهر و یار خود مهجور

خدایگانا راهی گذاشتی که همی
پرنده باد از او نگذرد مگر رنجور

ای او ز تو یافته از غایت بلور | اندر دل عشاق ز دوست آذرت آور
ای سرو سهی چو تو ولی لاله خود روی | نظاره چمن چون تو ز لعبت آور
زلفین تو ریحان دل عشاق تو خست | دیدار تو حور دیده عشاق تو غار

وله

نگار خانه چین است یا شکوفه بهار | سه دو پنج و چهار است یا بت فرخار
نشسته بودم دوش از فراقش آغشته | بطبع کوه پر پنج دو دیده لولو بار
چو لطافتش کرده ز رز خم کف سینه | جو عارضش کرده ز خون دیده گلنار
درآمد از در حجره به صد هزار کشی | فرو نشست به چشم چو صد هزار نگار
هزار گونه گلنار بر مه و پروین | هزار سلسله و مشک رنگ گل گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم | ز زلف کرده همه خانه طبله عطار
وزان میان که همی بوسه داد و شش بحر | هزار بار غلط کردم از میان شمار
بتاب مجلس آفتاب صفت | بگرد کرد همه عالم آسمان کردار
همو که اندر او دشمنان چو بحر | بمجلس اندر او دوستان چو ابر بهار

وله

روز وداع از در آمد دلبر | لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو نرگس سوسن | تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

منتظر وصل یار خواهم بودن / از پی الانتظار موت آخر
زود خبر کن مرا نگار از ... / تات چو پیش آید از فراق ستمگر
همچو مرا اندر کنار هم آمد و ماندم / هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
گشتم از او سوخته لبان چو عطاش / او بشد از پیش من چو مهر منور
چشم چون ابر و دامنم چو ... / رویم چون زر و دل چو بوته زرگر
گشت بناخن چو پیرهنش ... / تند ز طپانچه مرا چو ... او بر
مانده و رسته درین دو دیده چون جو / اندر بر رفته همچو سیمین ...
رفتم از پیش او و پیش گرفتم / راهی سخت و سیاه چون دل کافر
پهنا و ... زمینش بر همی ... / نگجند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شدت سرما / مرمر چون آب گشت و آب چو مرمر
از فزع راه گشته از آن انجم / وز شغب شب شده گریزان ...
گردون چون بوستان ... / تابان مریخ در او چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش ... / مانده پراکنده ... اخگر
روی هوا را ... / گیسوی شب اگرفته در دوران ...
ماه برآمده چو موی ... / تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا / جمله بپوشید روی گنبد اخضر
ابری چون ... / برق درخشنده ... خنجر
قطره باران ازان ... / غران چون شیر ... شد در
... دیدم نهاده روی بهامون / بود مرا ...

روشن ...
هست ... ذوالفقار ...

مریخ خوانش را بوستان سزد مجلس / خطیب نام تو را آسمان سزد منبر
هنوز روز معالیت را نبود ... / هنوز باغ بزرگیت را نبسته شجر
ضعیف و بیدل گشتم خدایگانا که خود را / ز زندگانی سیرم که نیز ناردم باور
نه بستر از تن من هیچ آگهی دارد / نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
چنان شده ستم در دست روزگار جفا / که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
سینه ام گر شگفت اگر ز آتش دل / ز روی ...
اگر بخشم ... / دگر بگوش حقیقت ...
چرا که ... / چرا که ...
... / ز بخت ...
بسان ... / پدیدار ...
خدایگانا ... / چو ...
نه تو ... / نه من ...
ز بهر ... / بخرم ...
دگر ... / چو کلک ...
دگر چو عنبر ... / مریخ ...
نیم چو آهو ... / ...
بسان ... / نگار ...
عجب ... / ...
به ... / زبان ...
ز ابر و ... / نماند ...
خدایگانا دانی که ... / که جز ...

چو رنگ باشم سیارهٔ ده و دریا | چو شیر و تنین خشم و پنجه و گردر
چو باد شکر گذارم ز تو بجام و بجام | چو مهر مدح سرایم ز تو به بحر و بر
دعا و شکر تو گویم به درگه کسری | ثنا و مدح تو گویم به مجلس قیصر

نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن
نگاهبان سرت باد داور چون مغفر

٢

یکی صبا ز نو بهار وقت سحر | باد بر باغ کرده راه گذر
غنچهٔ گل پیام داد و بگفت | گفت چون آمدم بباغ اندر
جستمها یاسمن ز برم چمن | زشت کردم ز دو به ششتر
بلبلی پیش من آمد بیرون | نه بدیدست روی من مادر
بکشادم نقاب سبز از روی | بنمودم بکس رخ احمر
گر درین هفته زود من نایی | در نیابیم تا بسال دگر
باد چون باده را بگفت پیام | لرزه در روی فتاده در باغ
باد را گفت اینت خوش پیغام | مرحبا اینت خوب و طرفه خبر
باز گرد و بگو جواب پیام | یاد گیر آنچه گویمت یکسر
گر تو هستی مخالف و بدعهد | کس ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم | تا ببینم چهرهٔ تو مگر
بندیدم همی رخ ساقی | نشنیدم نوای خنیاگر
این گر از دولت و سعادت تو | من ز چین آمدم بسوی منظر
کسوت من شدست جام بلور | موکبم دست ترک سیمین بر
باد از بوی باده شد مست | باز گشت و بباغ کرد گذر
برگل آویخت کرد و ... | در ربود از سرش قصب معجر

یک رمه کوه دیده هر کس | کروان شد بسوی صحرا بر
هر یک اندر میانه دو پیتون | اژدهایی فرو گرفته ز بر
وانکه شاه است بر همه پیلان | ای عجب هیکلیست بس منکر
چون بجرد در کجاست | چون نهنگ آورد و خواهد هر هر
بحر بهر به همی دهد لولو | کوه تحفه همی دهد گوهر
سنگ دارد ز بهر خرجش سیم | خاک دارد ز بهر جودش زر
از پی بزم او درختستان | بچگان پرورد همی مادر
وز پی رزم او سپندستان | کان همی زاید آهن خنجر

میزد اینت رومیان ختان
میرسانند رومیان مغفر

شاد باش ای وزیر و دولت یار | دیر زی ای گزین سپهسالار
در خراسان و در عراق همی | ز آتش فتنه تو خاست شرار
لعل ناکشته صفدر خنجر | کرم نابوده عرصه پیکار
گشت بی نور و ماند بی حرکت | زان نهیب حسام جان اوبار
دیدهاشان چو دیدهٔ نرگس | چهرهاشان چو چهرهای چنار
خشک شد هرچه رود بود چو سنگ | گفته شد هرچه کوه بود چو نار
شاه را دید آفتاب نهاد | اندر ایوان آسمان کردار
نور گستر و بر تو جنبه آسمان | گر شدی چون مه و دو پنج و چهار
باز گشتی بسوی هندوستان | کارها کرده چون هزار نگار
پشت اسلام را دهی قوت | چشم اقبال را کنی بیدار
شرک سوی فرار روی نهد | شب تاری چو کوکب سیار

[illegible]

برق مانند بر اعادی زن — ابر کردار بر موالی بار

جاه و دا بخت و تو ستبار توانم — بادی از جاه و بخت برخوردار

ولـه

ای باد بروت راه رانگیر — وی ابر ببار بر زمین گوهر

ای خاک عبیر گرد در صحرا — وی آب گلاب گرد در فرغر

در چشم کمال عقل او دیده — برگردن ملک رای او زیور

روی سود است طبع او تا — رادی و صفت دو دست او جوهر

ای رزم تو صورت رزم و دیس — وی رزم کر تو آیت محشر

بر نام تو خطبه میکنم انشا — ز دو ستم در بیاض باری گر

قصه جکنم ز درد و بیماری — این شیر ز جان رسید بر سر

دل بسته بحسن رای میمونت — امید بفضل ایزد داور

ز طبع معین من انشا — تا بر خوانند بر سر منبر

در گنبذ مرا ز جهان زخم رسیتم — تو باقی مان و از جهان مگذر

در حکم تو باد گردش گردون — در امر تو باد گنبذ اخضر

ولـه

ای در جهان عیب نماینده هنر — ای کز گمان خلق مرا و را بود جز

و را دو شاخ پنج پیوسته هر یکی — یکشاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر

ای چشم جود را بصر و عقل را روان — گر عقل را روان بدی جود را بصر

جونانکه کان و کوه هر در کوه معدن است — کوه است در تو حلم و دره فضل تو گهر

نامی ز تو نشسته سراسر تبار تو — گرچه با صل و فضل ز گنبذ و نامور

زان پیش کز عدم بوجود آمدی بغد — موجود کرد در تو هنر جمله سر بسر

اجز

هر خطبه که نام تو هست در وی — گردون شود از افتخار منبر

گویی که قضا را خدا یگانا — با خنجر تو کرده اند همبر

هر جا که قضا رفت خنجر تو — انجا رسید با قضا برابر

از بس که براو فتح داد و بس — روی بس همه شد سر بسر مجدر

شاها تو سلیمان روزگاری — خلقان شده امر ترا مسخر

دیوان تو مردان کارزاری — مرغان همه تیرهای پادر

از بس که بروتافت مهر نصرت — مانند کمان گشت و کوهر

جون باد ترا مرکبان تازی — با باد همه هم عنان و همبر

آمد ملکا عید و رفت روزه — بنشین بر او خویش ساغر

در دولت و اقبال باش دایم — مگذار جهان و از جهان مگذر

مقبول کناد از تو خسرو طاعت — روزی ده خلق ایزد اکبر

بادات مصون بقا و دولت

تا هست همیشه فلک مدور

چو روز روشن نمود جهره و شب تار — ز دود مهر ز آیینه فلک زنگار

ثبت ز نقش گردون دل من این صحبت — که راز گردون آمد پدید در شب تار

ثم به تیغ عنان کرده عشق او خسته — دلم به تیر هوس کرده هجر او افگار

ز جوب خشک جه بود با بیم گفتم — کرانه گیرد جون او جه اشود از زار

جه گفتم بوفا داشتن مرا از غم — کرا از فراق تو وقت سحر نمود دیدار

همیشه جویم همجون شراب تا دل — و گر جه دارد جون جرعه بزم خوار

شهی که هست کف و تیغ او به بزم و رزم — جو بحر گوهر موج و جو ابر صاعقه بار

همی گشاید کشور همی ستاند ملک — به تیغ جان ستان و بکبر رعم او با

[illegible]

[illegible]

چو چرخ کینه‌کش و چون زمانه ناوک‌زن / چو بحر طوفان فعل و چو ابر صاعقه‌بار

همی خرامید اندر میان هندوستان / گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

سپهر نیک‌سگال و زمانه فرمان‌بر / خدای راه‌نمای و ملایکه انصار

بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند / چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار

ز آب جون که گذر کرد رایت عالیش / بکرد تیره همه روی چرخ آینه‌وار

حصار آگره چو پیدا شد از میان گرد / بسان کوه برو باره‌ها چو کهسار

بحصن رتبت او نارسیده دست قضا / نکرده غدری با او زمانه غدار

سپه چو دایره پیچیده گرد حصن همی / نموده حصن حصین همچو نقطه پرگار

بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد / ز تیر آهن سست و ز تیغ خاره گداز

حصار آگره مانده میان دو سپاه / برو نشسته لشکر اسلام و در درون کفار

بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان / چنانکه رفت سوی چرخ دود انبار

پیاده هر سو با خود و جوشن و خنجر / همی خزید بکردار مار بر دیوار

شبی که بود ببی همچنین تراز و درنگ / گریوه روز شب چو دیو سیاه و دیو چهار

گذشت روزی چند و همی نیاسودند / سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار

بسنگ و تیر باتش همی گشت جدا / بر و خندقش گویی آهن سیمار

هر آتشی که ببیند اخی ز لشکر او / چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار

هر آن سوار که اندر میان آتش رفت / اگر چه بود از آتش بکرد او انبار

برون شدی چو براهیم او ز آتش / بگرد وی آتش سوزنده گشته چون گلزار

بزیرشان اندر همچون بنفشه گشت اخگر / بگردشان اندر برگ شکوفه گشت شرار

چو رعد وار بغرید کوس محمودی / برآمد از بن دیوار حصن نالها

خدایگان ملک جیلکی بجوش شنید / برآمدند بهم لشکر از دو یا کردار

[illegible]

به بحر و کوه ز بس خون که ریخت تیغ تو شد / عقیق و بسد و در ثمین و زر عیار

هر آن درخت که اندر زمین او برشد / چو شاخ بسد از فوق او برآمد بار

کنون ملوک ز اطراف زی تو بفرستند / زر سرخ بخروار و پیل بر قطار

خجسته باد ترا این فتح تا بپردازی / به تیغ تیز بگیری چنین هزار حصار

ولـه

ای جهان فضل و بحر کان و رادی و هنر / روشنست روز راست و صافی آبت گهر

فتنه را از هیبت تو کم شود چون پای / حرص را از بخشش تو برده چون موج

وقت عفو تو در آید انگبین دمی بجوی / روز خشم تو برآید آفتاب از باختر

نیست چون گفتار ملک ازا تو تیغ تماشا / نیست چون دیدار روز افزای تو سود نظر

ولـه

همی گذشت بمیدان شاه کشور / عظیم شخصی قلعه پستان جعفر

چو چرخ و عقدش تابان بجای انجم / جواهر در قش زان بجای اختر

نه باد لیکن در جنگ باد صولت / نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر

بگاه جستن مانند برق لامع / که دویدن مانند باد صرصر

بنگل چنبر ماند دو گاه بازد / اگر بخواهی بیرون جهد ز چنبر

نه از مؤخر پیدا او را مقدم / نه از مقدم پیدا او را مؤخر

ز وهم پیش شود او که دویدن / اگر کنندش باد و هم هیچ همبر

ز هیچ چیز نترسد بپای نیزه / ز هیچ باک ندارد بپای خنجر

چگونه جنبان جنبی که صفتش / بجای زهره و تیر و نجوم بنگر

چو وهم لابد اندر شود به هر دل / چو عقل ناچار اندر شود به هر سر

چو چرخ دوزش مانند نور کوکب / چو آب نعلش مانند نعل اذر

معین منم به مدح شاه عالم | که هست بر همه شاهان دهر سرور

امیر غازی محمود سیف دولت و دین | خدایگان جهان شاه داد گستر

شهی که دارد باطن چو پاک ظاهر | شهی که منظر دارد چو خوب مخبر

مراد او را گشته قضا متابع | هوای او را گشته قدر مسخر

سپید گشته به دستش هزار خاطر | سیاه گشته ز کلکش هزار دفتر

به پیش خاطر او آفتاب تاری | به نزد همت او آسمان محقر

شها ز عدل تو چونان شده ست گیتی | که باز جفت شده از بیم با کبوتر

منور است برای تو هفت گردون | مزین است به روی تو هفت کشور

چو بنده پیش تو مدحت کند روایت | دهان بنده به مدحت شود معنبر

بران مدیح که خالی بود ز نامت | بود ز معنی معطل و لفظش ابتر

تمام کردم یکی مدیح چو بستان | ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر

چنانکه راسخی استاد صناعت | کند فضایل آن پیش شه مفسر

بهدیه گفتست اندر کتاب خانه | بنزد دولت شاهنشه مظفر

بران طریق بنا کرده اینکه گوید | حکیم راسخی آن فاضل سخنور

دوانده شخص قلعتش بی معقد | پناه لشکر داراش معسکر

مفاعلن فعلات مفاعلن فع | ز وزن مجتث باشد سه حرف کمتر

ز شعر اوست همه شعرهای عالم | چنانکه هست همه حرفها ز مصدر

چو شعر او بود نثر بر معانی | چو نظم او بود نظم روح پرور

اگر نباشد چنین رهی مصدق | دگر نداری من بنده را تو باور

و بنده پیشه افضال به بزرگی گواهی | اگر بفضلش ساز و رهت مجفر

خدایگانا می خور به شادکامی | میان چنگ و به آوای خر خر

همیشه تا که بود زان فلک به جرم مکین | مرکب نقره و در الماس مینوا و ماوز

ز جان دود دی برانگیزی [illegible] | ز کرد ابر برافرازی آن شهره چون [illegible]

چه بازو و چه دستت اگر کریم دستی کند | ازان دو دندان پیل مست از این چنگال شیر

نهنگ هیبت چون [illegible] بهر سو کشیده دم | همای نصرت چون ابر بهر سو کشیده پر

تویی انصاف و حکم تو چو دستش [illegible] | تویی اقبال و ملک تو چو دیده ملک را

ز نام تست ورای تو همه راحت که هی | نگر در روح راوی تن [illegible] و شاخ [illegible]

بر دو از دو هستی بپیچید بر سر آرای نگینه | که گاهی نوبتت تیغ است و گاهی نوبت [illegible]

ز بیم چون بکام و روده دگر آید [illegible] | بجز خورشید بی همتا بجز ناهید خنیاگر

بخواه آن طبع را قوت بخواه آن کام را | بخواه آن خشم را لاله بخواه آن مغز را

ازان معشوق حور آیین ازان مشکوی [illegible] | ازان خوشبوی گل عارض ازان زیبای خوش منظر

بخدمت پیش روی او میان بسته شاه [illegible] | ز حشمت پیش [illegible] الفادر الخدمت سر

بخوی و عادت او همچو ز ایران [illegible] | برسم و سیرت صدر [illegible] بزرگان [illegible]

بزرگان هیچ اقبالم نباشد چون [illegible] | که چون من نیست مدحت خوان [illegible]

عروس طبع من بنده برای ز [illegible] | هر آزاده ترا بنده است و هر خواجه ترا چاکر

نگاری کز جمال او جهان چون بستان | بهاری کز بهار او زمین چون آسمان انور

به نقش چهره روی و بوی عنبر بار را | بنقش صورت مانی و زیبا لعبت آزر

تو دو سال این کردت حال و کارش [illegible] | عجب حال من [illegible] نگارش [illegible]

ز گیتی زاد طبع من ز طبع من [illegible] | میان مادر و فرزند ماند طبع من مضطر

بگریه [illegible] نظر این بنالد خلق [illegible] | ازین پس منفعت فرزند و زان [illegible]

بگیر [illegible] از شخصی که [illegible] | ز آب و آتش خاطر [illegible]

که وسواس نگاری [illegible] | [illegible] پنداری [illegible] علت [illegible]

۴۵۸۱۵۴

کوه با مغز کنده جرخ باروی سیاه | ابر با بال شکسته باد با پای فکار
کرد بدرود و فراموش عشرت و شرب مدام | نه هوای رود و ساز و نه نشاط میگسار
یکشب از دلتنگان بحال اندر گشته سی | چون زمانه روز منده و چون قضا کیفرگذار
پویه کرده اندر ره باریک بر شمشیر تیز | غوط خورده اندر شب تاریک در دریا و غار
ابرها بر وی زکرد اندر سر هر شیب و تند | رودها خوانده بروی زخون اندر زمین هر مرغزار
الجزروها بهزاران بر لب هر آبگیر | خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار
طبع زاندیشه بکاه و جان ز رنج | تن زعلت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
زفته و خسته زهول و سهم تیغ تیز او | در کشش تر پیشه شیر و مکر روباه
غمزه مرگ آمیخته در یکدگر چون روز و شب | ابر و گرد آمیخته با یکدگر چون دود و نار
تیغ بران مغزهای سرکشان را خسته | تیر پران عمرهای کرده نافرمان بسی
تیغ هندی چون زخونهای دلیران راهگذر | تو چه گویی مرگ و او بی بیمکش از
دشمنی مرگ تیغ اندر سر افکنده مریز | دو پستی هر شیر بر دلش خون کرده
من چنین دانم که او این مرکه داوری | زانکه بر ما نیز داور از عذاب منتظار
این زمستان گر چنین دو تیغ خواهی گرد کرد | من بده ده ضامنم لشکر توی جانگذار
کمترین بنده منم اندر کمترین خدمت را | تو برین خدمت مرا بر دیده ایشان نگار
تا در حلقه من از گشته بوشان | تا به راه ده مرا زبرده به پیوندم قطار
وین هنر مشهور هیچ از من که قاتل هیچ من | هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
شاد باش ای درزی کامروز بر رزم را | آفتابی با فروغ و اسمانی با مدار
ای فروزان و مسطح دست ساکن طبع تو | آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار
بوم هندستان بهشتی شد ز فر جاه تو | هر ولی را نیستی نابود کشت از تیغ و دار
از پی آنکه نفت و کفت از بد ایزد | خانه کو بغرشان در چنگ کوه بر کار

۷۰

۴۵۸۱۵۴

خوب حالی و خوش نشاطی بود | دوش با روی او مرا همواره

دل

آلت رامش بخواه کو هر شادی بهار | رعد هشال این برق ابر نهاد بهار
تا به چون می همی روی شب خوش سخن | خنده چون گل همی جام می خوشگوار
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند | عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
با ادب دلپسند با سخن جانفروز | با خرد بیکران با هنر بیشمار
با همه عالم جواد از همه گیتی فزون | در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
تا تو بجای استی حضرت عالی بفر | گشت زمین بر بجوز گشت هوا ابر نگار
هم هر شکر شد است هیچ تو بر هر زبان | هم گه با دست و ابر نام تو از هر دیار
کار ز سختی چو سنگ عیش ز تلخی چو زهر | جای ز تنگی چو گور روز ز ظلمت چو قار
هست محلی تمام عالی چون آسمان | هست زبان فصیح بران چون ذوالفقار
تا بغروز و زمین خیمه گیتی فروز | تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار

دست بداد ی کنت می طبع شادی زوای
روز بد دولت شمار عید بشادی گذار

جون ببستم کمر بعنبر سخن | الکی بافت سرو سیمین بر
کر بعشه قد همی شخود بمن | کر بو لو همی گزید شکر
مرا گفت ای عزیز شفیق | همه با رنج محنتی تو مگر
از تو بازیچه عجب کرد است | گردش این سپهر بازی گر
گاه با سنگ همی کند بر کوه | گاه با دست کند صحرا در
گاه با دیو دار دست بهر | گاه با شیر دار دست بهبر
گاه در جیبها مداری پای | گاه در دشتها براری بر

[illegible]

از قضا هیچش برنهادر سپهر / که درو وهم کور گردد و کر
آب جو منش بطبع چون زقوم / برگ شاخ خشش بنقل چون نشتر
من درین ره نهاده تن بقضا / وز توکل سپرده دل بقدر
راست ناید ابرو باد مرا / رفت باید همی بجره بر
از هوای فراق مجلس تو / با لب خشک و با دو دیدهٔ تر
رویم از گریه همچو روی زریر / دلم از درد چون دل مجمر
رنجه و تافته بر سیم وداع / اندر آمد چو سیم و مه بر سیه
زار گشته سرشک من بعنا / لاله گشته دو چشم من ز سهر
از پی نور دو شبان سیاه / آرزو شد طالع تو بصر
دیده بی تو نخواهدم نعمت / دست بی تو نگیردم پیلو
برمن از زنت حرام شود / نالهای و نغمهٔ مزمر
دوری بزم تو نخواهد برد / زآتش طبع من فروغ و شرر
زانکه خواهد زواز جدایی تو / خاطر آیدار چون غنچه
غم من چیتو بود خواهد ذل / تیغ من چیتو گشت خواهد مز
تا همی باشدم بصبح و بشکر / طبع و خاطر قوی و کاری گر
مدحهای تو آرم از خامه / سنگ را چیتو خوانم از دو فر
واسه از در جهان چو من یاپی / هیچ مداح و هیچ دعاگر
تا بتابد ز آسمان پروین / تا بروید ز بوستان عرعر
بجلالت عنان دولت گیر / بسعادت نشاط فرمسیر
همچنین کف بخت روزی ده / هم از ینسان بال مدحت خر
برتن تو ز خرمی کسوت / بر سر تو ز فرخی افسر

اگر ز آهن و فولاد ساختند حصن کسی / چو حال آمد و دست قضا بکوبد در
برو تسنی و نحوستی عیش مرده شود / که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر
دم تو ناگه خواهد گسست سخت مهم / بر تو دشمن خواهد درود و رنج ببر
براحت اندر جاه است سرنهاده بناز / بجاهت اندر زهر است چشیده بخور
عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین / بساط حرص بپیچ و لباس آز بدر
گمان یقین شد طبع ترا میار شکل / خبر عیان شد چشم ترا مگوی خبر
نکات بود دل از درد وین عظیم عنا / بحجت گوش تن از رنج این مصیبت کر
چو نیست لفظ تو در بحث گوش را ز سماع / چو نیست لفظ تو در دست چشم را از نظر
بجود سود بی جان ترا بجز رگ / ز پیکر انه سلاح و ز سعد لشکر
صفات جاه ترا هندسی نگیرد حد / خصال خوب ترا فلسفی نگردی بر
ز صولت تو ز بیستی هزبر آهن چنگ / ز هیبت تو بجستی عقاب آتش پر
بس از وفات تو بازار نوحه گرد / که در حیات تو بازار و شت خنیاگر
بمجلس تو بریده نشد صله ز صله / بدرگه تو گسسته نشد نفیر ز نفیر
شریف صدر تو بودی ملاذ هر مفلس / رفیع رای تو بودی پناه هر مضطر
هنرنمای نه چند باز خواسته باش / سخن فروش نیابد باز تو مدحت خر
همه هنر بکیداز و کنون هنر پیشه / همه ثنا بتو ورزد و کنون ثنا گستر
نماند رزمگاه زانسپس نشد موکب / نماند بزمگاه زانکنون نشد ساغر
روا بود که پس از مرگ تو نماند خورد / سزا بود که پس از مرگ تو نزاید زر
پس از وفات از گل شاخ چه خیزد بین / که در حیات تو سودی نبود دامن زکر
ز ناگهی که عزیزان تو بماتم تو / بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر
سیاه روزان چون بر تو کشته / عجب ز بخت سپهر و سپید نشد افسر

[illegible]

چون تو آزرده‌ای ندیم من — جلوه گر عاشق تو بود مگر

ولــه

فریاد مرا زین فلک آینه کردار — کآیینهٔ بخت من از او دارد زنگار
از گنبد دوار همی خیره بمانم — هرکس که چنین خیره شد از گنبد دوار
گو هیچ کرم می‌باره نکردیم ز سختی — با دیم کرم می‌ماند نکردیم ز رفتار
گم گشته چو همی بینم کم کرده ره خویش — در ایام برانت ز خیالات چو شب تار
منهم ز خیالات بری گشته کم آخر — باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یک شهر همی بینم بیدانش و بیعقل — افراخته از کبر سر و ساخته دستار
بس چون تو سر افکنده در بحور بماندا — هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
این شعر من از زغم عدو گفتم زیرا — تا باد بجنبد نفتد میوه ز اشجار

به خواه گریه چو بجنبد و به مجالش
از گریه نوک قلم و فرق شهان

دو دال رحلت چون برزدم که برش — خبر از ستاره ندیم را بسان گهر
چو حاجیان زمی از نسب سیاه پوشیده — چو سندگان ز مجره سپهر بسته کمر
سهیت وقت درآرد عنان ز عرق — چو دو فرشته ام از دو سوی قضا و قدر
سپاه تیره باشد ز بیم و امید با تن و جان — مجوی و جوی ز حرص تیغ دره ولی
مرا بجان شود و کار گشتی دشت بجوید — حذر نگاشته در پیش چشم یکدیگر
دگر چه خواند همی عقل مرد ادراکش — قضا چو کار گر آید چه فایده ز حذر
که از نهیب گم شده بسان باران با — گهی ز حرص برآید همی چو جو دوران پر
تن از دو رنگ هراس و دل از شتاب اجل — ببطیء و سرعت کیوان همی نمود و قمر
بچون زر شده روی من از غبار زمان — برنگ می شده چشم من از غبار سهر

بگشاد خون ز چشم خوان بار دیگر — چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
گر گفت اگر توانی ایدر مقام کن — گر گفت اگر توانی با خود مرا ببر
گفتم که حاجتم به توافزون که بار انکه — حاجت فزون بود برای ماه در سفر
نی نی گلی و شکرم دانم که چاره نیست — از آفتاب و باران کس را بود حذر
ترسم که ز آفتاب فرو پژمری چو گل — یکباره ای نگار ز باران تو چون شکر
به روی کردم او را و ز روی جدا شدم — در پیش بر گرفتم راهی بر از عبر
در پیشه فتادم کاندر زمین او — پالوده چو جانوران پر شده اثر
نه زاهبی تواند آمد بگوشش نگه — نه دیدگان تواند رفتن بدون نظر
زان آمدم نگفت که از بیم و شور — در روی حکونه یار دو رستن همی بحر
چو وقت چو آفتاب رسیده بجای عام — فصلت چو روز نگار رفتت بجود بر
چرخی و از تو باشند چون چرخ نیک و بد — بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر
در جیبها تقاضای هوا تو چون روان — در چشمها جمال لقای تو چون بصر

من مدحت تو گفت نیارم همی تمام
مانند تو توی و سخن گشت مختصر

چو روشن شد از نور خور باختر — شد از چشم آیینه زمین را اثر
برآورد و خورشید زرین حسام — فرو رفت مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و سرو روان — نگارین من کرد بر من گذر
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل — ببردی دل از من کنون جان ببر
دلم همچو زهره است در احتراق — تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبی ای دلارام من — چرا هر زمانی نگارین بسر

ولـه

سرافراز از خدمتت شدم دور . بیا شد دیده کانم هر زمان تر
چنان کریم که بی معشوق عاشق . چنان نالم که بی فرزند مادر
وگر آتش زنی اندر دل من . همان گیری که مشک از دود مجمر
وگر پر زهر گردانی دهانم . زبانم گویدت شکرت چو شکر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس . مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر

نخواهم جز ثنات رفت خامه
نخواهم جز بیادت گشت ساغر

بشبی چو روز فراق تیره سیاه و دراز . دراز تر ز امید سیاه تر ز نیاز
ز دور چرخ فرو ایستاده خیره چرخ . شبم چو خیره ببسته در آخرش آغاز
فراز عشق مرا در شب این چنین بیست . که بار می شب ناسیم من از نشیب فراز
دلا چه داری اندوه بشادکامی بخ . تبا بنم چو گذاری نیاز و لهو گداز
اگر سپهر بکرد و ز حال خود نگرد . وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز
کجا تو اندو دیدن که کرد ظلمت شر . نکو نیار دو دیدن تدرو چهره باز
خدایگانا شادی فزای در هر کار . خسپند بستان از دست لعبتان طراز

بشادمانی در غم پیکر انه زی
بکامکاری در ملک جاودانه بیار

چنبه گوی ار نشنوند تت راز . چنبه جوی جو می بیاینے باز
بد مکن خود که طبع کرده به . نازکم کن که باز کرده ناز
گر از شمع هستی بفروز . که سرت را جدا کنند بگاز
تیغا بی مراد خویش مگوی . تا نسازد زمانه با تو بساز

ولـه

منم امروز بسته در گنجی . جشم بر دوخته چو باز گریز
همت بر اهنی و شلوارے . نیست بر هر دو نیفه و تبریز
الهی کن بروکه تره فروش . تره نفروشدت و لبفعل و تیز
خیرباید که کار در عالم . خیره دارد که خاک بر سر چرخ
نانت نه بندتا بنا شی سک . آب نه بندت ار گردی خیز
تن بده و قلب را که در کیسه . رز همه روی گشت و سیم از زر
انچه یابی بشکر باش بشکر . وانچه داری بعذر زو از عزیز

کام دل بایدت چو خاک بدر
پیچی بایدت جو غر بسکیز

چو عزم کاری کردم مرا که داروبا . رسید با انجام الکس که مرا از آغاز
بشبی که از بر او گنم بهت روز . وری که چرخ بر بنده کنم من از شب باز
اگر تبارم گیتی نگویدم که مدار . وگر بدارم گردون بگویدم که تباز
نه خیره کرد دو جشم من از شب تار . نه سست کرد دو پای من از طریق دراز
بهیچ حالی هرگز نشد دو تا پشتم . کمر بجا رکرشت هار رود وقت نماز
تماکمش همه رنج و مجو ی آسانی . که کار گیتی پیچ پیچ می نگیرد و ساز
فزونت رنج ضد چون به برتری کوشی . که مانده تر شوی الکه بر شوی بفراز

ولـه

نگرانان در هشت بودم دوش . گوش کردم زگفتهای تو گوش
رستم دوم بر بپسم معذورم . در جمال تو بسته بودم دوش
دوش دیدم سلامت و شادی . ای همه شادی و سلامت دوش

سپیده روز شود بر مخالفت سیاه
فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ

جو کوه گردد و مجتمع آذر رنگ | که در خاکم افکند چون باد رنگ
همی ترسم از اژدهای سپهر | که زو دم بدم در کشد چون نهنگ
برآورد بازم بران کوه سر | که بگرفت چنگم ز هر چنگ چنگ
شد از ظلمت غار نام چشم کور | شد از پستی مسکنم پشت کنگ
درین شخ هرگز نجنبید می | نبید چاره و چیره و نیرو و رنگ
گرم تن گشتی ازین بیان بزار | درم دل نبودی ازین کوه تنگ
ز همخوابهٔ آهوان بوده ام | که همخوابه گردد با پلنگ
زهر چه لذت شناسی چو بهت | طعام گشت و شرابم سرنگ
بترسم همی گر نم دیدگان | زند روی آیینهٔ طبع زنگ
نشد سنگ من موم زین حادثه | ازین گرد شد آب من تیره رنگ

ازیرا که بر من عیث و بلا
جوالست و چون گرد بر موم و سنگ

تا کیم از چرخ رسد آذر رنگ | خاکم و کز خلق مرا نیست رنگ
اینم گر بخت مرا نیست رنگ | گشت همه شب زار بگریم چو شمع
تا کی ازین کوه چون باد رنگ | روز همه روز بنالم چو چنگ
در دل و در دیدهٔ من روز و شب | آذر برزین بود و در دو رنگ
تیزتر شکست از آسیب چرخ | زینهمه سختی که کشیدم چو سنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت | با بد و با نیک بصلح و بجنگ
تیغ جهانگیران زنگار خورد | آینهٔ خیزان صافی ز زنگ

دل خسته ام چون عطارد اندر حوت | ورچه بودم چو ماه در خرچنگ
آتش دگو هرم بخاطر و طبع | جستن آن باشدم همی در سنگ
گفتم همچو در پستان عزیز | هر شب اندر کنار گیرد تنگ
بالشی ام نهد ز پنجهٔ شیر | بسترم گسترد ز کام نهنگ
گویی آن صورتم که بر دیوار | زده باشد نقش خامهٔ نیرنگ
شربتی خورده ام بطبع خمار | نوشم آید همی بکام شرنگ
خورشتم خاک تیره شد چون قار | مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
هر چه چشم و ره فلک باشد | پیش آید همی ز من فرهنگ
هر کرا اوباک چون هوا باشد | چون هوا از دو پس نگیرد رنگ
درو باید که ده دله باشد | نابود سنج رنگ چون نارنگ
مردمان زمانه بی هنرند | زانکه فرهنگشان ندارد ننگ
ناید از نیک نیکشان ارچند | ننگ دارد همی ازیشان ننگ
بار منت نشست بر سر جود | زین سبب گشت هر سه حرف لنگ
خیز مسعود سعد رنجه مباش | باز دار از جهان و اهلش چنگ
دو رخ آرد بپرستش ایشان | راست پیوند نامهٔ ارژنگ
کار نیکو کند خدای متعال | راه کوته کند زمانهٔ پلنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت | ملک جمشید و دولت هوشنگ

وله

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال | نکیست او را در رزم و بزم دشمن مال
پناه دولت و دین است و دین و دولت ازو | گرفته فر و بزرگی و دیده فر و کمال
همای رایتش از رزم او برآرد پر | هزبر فتنه بزد مش شکسته چنگال

بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت / بچشم آمد تابنده صورت اقبال

چو روز جشن مرا چو ثنا و یاد نکرد / اگر ز بخت بنالم که گویدم لا تنال

که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا / بوقت خدمت بودم ز زمرهٔ اعمال

ز پایگاه من از بخششی فزود شرف / ز دستگاه منی خلعتی گرفت کمال

بگویم ار خبر امروز مان تو ناور / چو باز گردم از حال من کنی سوال

چو مهر بر فلک عزت بلند گردد / چو سرو در چمن مملکت ببار و ببال

وله

خجسته باد بر خواجه عمید اجل / خجسته عید رسول خدای عز و جل

اصول شادی بی طبع شاد او ناقص / رسوم رادی بی کف راد او مهمل

موفق آمد رایش چو طاعت مقبول / مصدق آمد قولش چو آیت منزل

دلش چو عقل منزه شد از مذمت و غم / تنش چو علم منزه شد از خطا و زلل

رهی نثر تو شاید هزار چون حافظ / غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل

فلک نماند حل کرد مشکلات را / تو مشکلات فلک را کنی بدانش حل

همیشه تا بود چون سریع بحر رجز / همیشه تا بود چون خفیف بحر رمل

مباد نام تو از دفتر بقا مدروس

مباد عمر تو از علت فنا معتل

عدم همی قصیر کند این شب طویل / وز انده کثیر شد این عمر من قلیل

دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود / همچون نیاز تیره و همچون امل طویل

کف خضیب داشت فلک در ز کفیده / بر سوک مه جامه فرو زد بگرد نیل

ار ساکنی چرخ و سپاهی سپهرا / طبع ار سکونت خیره و چشم از سهر کحیل

گفتم زمین قرار دارد اعراض مختلف / گفتم هوا ندارد از کان سبیل

همی ستانی ملکی همی گذاری کام / بایمای اقبال ایزدی الهام

ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان / ز عفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام

ز فضل بخشم تو چون گل بخندد جام / ز رتبت تو کم آید بجا بها افلاک

ز هول رزم تو چون نار بی جگر میغ / ز مدت تو کم آید بدورها ایام

ز هول هیبت پشت زمین و روی هوا / بجنبش آمد از تیغ تو نمایه و فرجام

سپاه زنان دلاور ز ترس شست تو شد / کردم اسب کدام است و گوش اسب کدام

زمین ز تنگی همچون دلی شد غمگین / هوا ز گرمی همچون شدی شد پر بلم

نشستگاه همی تیغ بلند بر سر کوه / ز سنگ خاره دیوار دارد و در و بام

ازین نهاد دست امروز حال و قصه تن / خدای داند تا چون شود مرا انجام

ز تیغ تیز ترم خاطرست در حیث / اگر چه هست کمی جیب تنگ تر ز نیام

وله

تیر و تیغ است بر دل و جگرم / درد و تیمار رو خبر و پسرم

جگرم پاره است و دل خسته / از غم و درد آن دل و جگرم

ز خبر می رسد بمن ز ایشان / نه ز ایشان همی رسد خبرم

من چو خواهم که آسمان بینم / سر فرو دارم و فرو نگرم

از ضعیفی دست و تنگی جای / نیست ممکن که پیرهن بدرم

از غم و درد چون گل نرگس / روز و شب با سرشک و با شررم

باز دیده ستاره می بارم / یا بدیده ستاره می شمرم

هیچ تیری که این زند دو فم / پیش تیغی که آن کشد سپرم

اب صافی شدست خون دلم / خون تیره شدست آب سرم

بود دم آهو کنون از درد نگم / بودم آتش کنون از و شررم

چو آفتاب جلالت درآید از در هند | ز خون نماند اندر تن عدو تو نم
کنون که تیغ تو مانند ابر خون بارد | جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
وانکه جز رقم بندگی کشد بر خود | زرد کشد ز قضا دست روزگار رقم
جهان فلک ابتار کشش فرو داوم | اگر برآرد جز بر مراد او دیدم
همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست | تو شاد بادی ان کو نه شاد به غم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز | همیشه عیش تو افزون و جاه تو خرم

و له

کار اینجا نکه باید نکرده ام | عمر اینجا که اید بکار ام
دل ازان کار گیتی بر گیرم | تن را بحلم ایزد بسپارم
ازانکه جای بوز بود از قوی | چاره بجانشه ایدون نپذیرم
در ظلمت زمانه همچون دم | گویی که ستاره سیارم
در کار هر چه بیش همی کوشم | افزون همی نگردد مقدارم
از عمر خویش سیر شدم چندی | زان آرزو که دارم ناچارم
چشم همی شماتت بدخواهان | ورنه ز زیستی بندی عارم
بیرم همی بدانند بدگویم | من سر خود جلو نه نگهدارم
کین تن جان ضعیف شد از رنج | کاندر دلم بهی چند ابرارم
روزی که راحتی رسد از من | بر خلق را ز عمر نه پندارم

گر هیچ ادمی را بد خواهم
از مردمی و مروت بیزارم

خوشم کردی ای قاضی نیکنام | دریغا چند روزی که کردی مقام
به نزد من از بس لطافت همی | فزون گشت هر ساعتی احترام

بگرد من ان شیر دل سپه کشان | که از نور شان مه کند نور وام
بدینها همه درود و توبی بزده | ز نجنها همه درد و توی بیم نام
بدینسان گذارم همی روزگار | و ما مول فیض مسیح المرام
ولا زالت الناس طوا کلب الورس | علی کل خصم الد المصف ام
نبی نام تو لفظ ما را احجال | نبی ذکر تو عیش ما را قوام
صفتهای او گفته شد پیش من | که فخر ازمانست و خیر الانام
که همت که اندر جهان هیچکس | ندیدست چون او کریم از کرام
سپهر ست گرونده در حل و عقد | سحابیست بارنده بر خاص و عام
نگارش همه شکر آزادگان | کراو بیش داند است وجودش دوام
بر جود او همچو خاک وگلست | اگر زر پخته است وگر سیم خام
چو در دست او زار گردید کلک | کفایت شود خیره و کامکار
سخاوت شود خرم و شادکام | چو در دست او خوش بخندید جام
همی تا به تندر رزند ابر لاف | همی تا ز سبزه کند باغ لام
محلش هنی باد و دولت سنی | جهانش رهی باد و گردون غلام
بدست نکوخواه او خار گل | بچشم بداندیش او صبح شام
چو زر پخته در نشستن نشان از زینه | چو سیم ادمی چون به بدمستعام

و له

ای نسیم صبا تحیت من | بر سان زود خواجه ابراهیم
انکه چون خلق او نماند بود | در بهاران بباغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرام چو تو | مادر مکرمت نزاد کریم
شد گیتی بچون تو راد و نبیل | گشت گردون بچون تو مرد عظیم

اعمال طرازی تو سلطانی همت — اسلام فروزی تو یزدانی الهام

هر دست که او هیچ ترا نیست محرر — هر طبع که او شکر ترا نیست ولطام

چون برگ فرو ریزد دشمن انگشت زرافشان — چون عارضه اکر و دشمن اندام ز اندام

چون کریان بر خود و زره گریه تیغی — چون خندان بر مغفر و جگر خنده صمصام

از قطع سر ریح کند دل را وعده — وز مرگ لب تیغ دهد جان را پیغام

چون خاک هوا را شود رتبت جنبش — چون زمین را بجنبد راحت و آرام

ابطال جهانگیر در آیند به ابطال — اعلام صف آرای در آیند به اعلام

بر تیغ ظفر جوی فتد لرزه مفلوج — بر لفظ سخن گوی زند لکنت تمام

چون چرخ شود سپهر شبدیز تو جوال — چون صبح شود چهره شمشیر تو بسام

انگاه که از میدان آیی سوی ایوان — از حل تو و عقد تو خیره شود افهام

کامد که کانی تو زان لعبت جادو — پیراسته دار آسته شد دولت اسلام

روز و شب انصاف و ستم از دشمن دیر تو — زان قالب چون صبح چو زان تن که ایام

وز نکهت اعمال تو هم دل ابرار — بر ساحت میدان خرد هم مکان نام

از رفتن اثرها کند اودل را اکر — وز نامده خبر داده بجا رد اعلام

اکنون بسر حال خود آییم که من از — با طالع میمون تو با دولت مدام

چون دهر برآکشت با فلان و اهلام — کردی تو مرا زنده با حسان و با نعام

بی همه رانیدیم از رنج به هر وقت — بی رنج رسانیدیم از بخت به هر کام

بر که شرم جود تو ای عمده رأی — پیش که کنم شکر تو ای مایه اکرام

از نعمت انواع تو هر نوع مرا کام — وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام

تا از خرد مند نه چون عقل بود جهل — تا پیش خرد هیچ نه چون خاص بود عام

در بزم گه دولت باش نزد جبین — در بزم گه شادی را مشرق برام

سپاس از آن که مرا او راه به وحید انیم — وزین که همت کرد به دو دل که دانیم

چنانکه دانم ورا بقتل کی دانیم — چنانکه باشد او را بفضل کی دانیم

زبان و دیده بفضل و ضا جشمه انیم — چو دیده و چو زبان در بیان زنده ایم

چگونه انکار آریم هستی او را — که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

نیاز نیست بما خلق را همی ز جهان — چنانکه گویی ما همچنین از ارکانیم

بکان حکمت مانند نور خورشیدیم — بجز دانش مانند ابر باارانیم

ز دیده چون کشته اسیر عاشقیم — نکرده وصلی مانده اسیر هجرانیم

اگر نه روز و شب اندر ستایش اویم — یقین بدان که ز ازبشت سه سلمانیم

بسان آدم در او فتاده ایم از خلد — از آن زلهو و نشاط و سرور رهانیم

چنانکه آدم از کرده خود پشیمان بود — ز کرده های خود امروز ما پشیمانیم

چو مردم بخرد ابروی آمده وسال — نکرده بنده ایم و چاره گرانیم

ز روزگار نداریم هیچ کوه گله — که بخت حزم و با نعمت و تن آسانیم

جواب مرصنعور بخش گفتم این — ز بهر این غم ما زاچنین همی رانیم

چو از قصیده ما حاصل این کلفی — زبان نداد و کر قافیت بکرد انیم

عطای یعقوب های روش از تو عالم — تو افتابی و ما ذره را همی مانیم

بر دنا نما این کزب بسنده بود — که تنگ شعر و قوی خاطر و سخندانیم

نه از درد و دکر و کفش کرخرد داریم — نه بر قناعی و با لیر بان شاخوانیم

سخن بتو فرستم ز انکه دانی — که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم

نشسته و اعداد یم واو ما تو بده
که ما چو داد بداد یم و استانیم

تا کی دل خسته بر کمان بنده م — هر می که کنم ها بیمن و آن بند م

روزگاری چنین تر و تازه | نوبهاری چنین خوش و خرم

منجوق و سیده و بپال و بیا
بجز و بشکر و ثنا زو بجستم

ای تو بحر و فضایل تو درر | وی تو چرخ و فضایل تو نجوم
سخنان را چگونه جمع کنند | خاطری پر بلا شده مهموم
سوی حق من رعایت کن | باز خر مر از چرخ ظلوم
مصطفی گفت هر عزیز که او | ذلیل شد بود مرحوم

واندایزد که من بکدیه طبع
از ضرورت همی شوم موسوم

من که مسعود سعد سلمانم | در کف جود او گروگانم
بیز امنیت تازه در وی سخنات | من بر او عزیز مهمانم
ور نتابم ز خدمت گردن | ما ربا وازه گریبانم
به زمان وامنی ز گوهر طبع | هر بدیحت عروس افشانم
در و گوهر مرا نباید بس | که هنر گوهر و ازادب کانم
در فصاحت بزرگ نادره ام | در ثنا ابر تند بارانم
در هوا آفتاب پر نورم | در بلاغت فراخ میدانم

بادی از عمر و رزق اسانی
که من از عمر و رزق ترسانم

نهاد زلف تو بر هم ز کبر و ناز قدم | کراست دست در انگشت او بحال نسیم
بهای روی تو از زلف تو فزون گشتست | بهای دیبا آری فزون شود بعلم
ز خون دلها خطی نوشته خامه چین | کران تکلفه و حالت مسرب معجم

من که مسعود سعد سلمانم | خویشتن بنده تو پندارم
خدمت را همیشه کوشانم | محبت را بجان خریدارم
گر چنین نیست این که میگویم | از خدا و رسول بیزارم
از وفات عطای یعقوبم | تازه تر شد وفات عالم
گوهری بود در هنر که از او | فخر میکرد گوهر آدم
پس از او حال در زوال فضل | بود هیچ روشن و خرم
گشته ده هان بطبع دوات | بسته شد در میان بطوع قلم
خشک شد خشک مرغزار ادب | تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند صبر | مرتبت گفت کی تواند غم
گذشتست و انبات و بجد | نثر در سوگ و نظم در ماتم
مجهدت راهمی فزو شده پیر | کعطا راهمی بر آمد دم
اخراین روزگار ناقص دوست | که ای ز دکمال را محکم
شد ز مردم تهی کنار جهان | خاک را برشد نبوز شکم
چو عدم در وجود و بشتست | هر دو کمیط زاد و اند بهم
خیره شادی چرا کنی بوجود | بیهده غم چرا خوری بعدم

ول

روز تا شب ز غم دل افگارم | همه شب تا روز بیدارم
از دو دیده دو جوی بگشایم | تا بزنخ زعفران همی کارم
بدل شخص جان همی کاهم | عوض اشک خون همی بارم
بسته این سپهر رزاقم | خسته این جهان غدارم
نه دو رکه یزهمی گویم | نه دوم عشوه همی خارم

ولــه

زین دو دیده سرشک خونبارم — چون ز گفتارهات یاد آرم

بر دو دیده همی بیندیشم — هر شبی صورت تو بنگارم

با مبارک خیال تو هر شب — غم دل زار زار بگسارم

بستر تو کرده زندگانی را — زندگانی همی نه پندارم

فخر جویم همی بخدمت تو — در جهت از همه جهان عارم

وز ضعیف جان شدم که زتن — در دل من بپیچی اسرارم

آن بمن میرسد ز محنت و رنج — که بجان مرگ را خریدارم

خیره شد بر جوانیم پیری — تار شد تیره و تیره شد تارم

نیست هنگام آنکه گویم من — بحظ خطرها عیارم دلبر و

بر بلاها چو باد چو بگذرم — پای بر غم چو کوه بفشارم

خون کنم این دل فضولی را

وز دو دیده برنج فرو بارم

ای بخت مرا چو بجز تو من آرزوست — هر لحظه ز زخم تو درد دگر کشم

بس لب که من داده خاک تهی کند — از دیدگان ببارم و از سینه برکشم

یا پاره کن بتیغ کریبان عمر من

یا دامنی مده که بدان پای در کشم

دولت جهان و ملک جهان و ملک جهان — ملک جهان گرفتن و دادن بحکم توان

در ماندگان که درمی اسخایی او — از دل همی بجا حل پیوسته کند زبان

شاخ گل از نشاط دل او در نهم — واجب بود که جان بر آید بوستان

دست همی زمین را مغلل کند ز زر — تیغت همی هوا را قارون کند رخان

شمشیر آبدار تو در چین فکند ولوله — وز نشیمسا چابل ز آتش و دخان

از خون تازه یافت زمین لعل مقصود

وز گرد تیره یافت هوا مشک طیلسان

ای آنکه چون زیاد تو بر تو ثنا کنم — گیتی ز نور خاطر خود در ضیا کنم

هر گه بگفت خواهم مدح تو نظم خویش — چون باد از نفاذ و جواب از صفا کنم

بحر ام که هر چه یابم طبعم گهر کند — چون کوه نی که هر چه شنیدم صدا کنم

هر خدمتی که در وی تقصیر کرده ام — مانند ه نماز قضا زنیت اداکنم

بیزارم از خدا و ز پیغامبر و آل — گر جز هوای تو به دل اندر هوا کنم

پیکانه ام ز هر دو می از من بهیچ وقت — جز با رضای تو و لطف تو آشنا کنم

چون روز و شب مدیح تو گویم بهر جهت — خورشید و ماه را بفلک گواکنم

از مدح و خدمت تو توشم بسیر... — ور چه همی ز مدح ملوک ابتدا کنم

خورشید روی گردم اگر بیش تو — چون چرخ پشت خویش خمیده بتا کنم

از خواندن مدیح تو ام زو نیست خشم — گویی که در دوات همه توتیا کنم

از دیگران بجز نبت از سیم و زر کشید

از خاک من بدولت تو کیمیا کنم

گردون دگر کشید ز مداح ها — پنجه به پنجه او و بر زوبر زدیم

پنجه و بخت بر او بگفتم — با فلک سعد برابر زدیم

سود نداریم ز نوک قلم

دست برین قبضه خنجر زدیم

نخم گفت ای عجب که منم سخنم — که بر آگنده بر زمین فکنم

از فنای سخن همی ترسم — که بغایت همی رسد سخنم

تا زاده ام ای شگفت محبوسم / تا مرگ مگر که در تف زندانم

کم چند کشیده داشت بخت من / در محنت دور بلای دیوانم

بر مغز من ای سپهر هر ساعت / چندین چو زنی تو من نه سندانم

در خون جگر کشی تنم زو چنیم / در تف جگر بری دلم نیکانم

سبحان الله همی نگویی پس / تا من چو سزای بند سلطانم

من اهل مزاج و ضحکه و خیم / مرد سفره و عصا و انبانم

از کوزهٔ آن و این بوده ایم / وز سفرهٔ این و آن بود نانم

پیوسته غریق نعمت اینم / همواره زمین منت آنم

عیبم همه آنکه شاعر فحلم / دشوار سخن شده است آسانم

در سینه کشیده عقل گشادم / بر دیده نهاده فضل دیوانم

لولوی عقل در دو دانش را / جاری نظام و نیک وزانم

نقصان نکنم که در هنر بحرم / خالی نشوم که در ادب کانم

از گوهر دامنی فشر و ریزد / گر استیز ز طبع نفشانم

در غیبت و در حضور یکرویم / در آمده و در سپرده یکسانم

در ظلمت ذل روشن اکرامم / در زحمت شغل ثابت ارکانم

با عالم پرعسیر می بازم / داد و دسر و سه سر همیجو الفم

بسیار نگوییم و بر اسامیم / زان بس که زبان همی بر جانم

کس در من هیچ سر نجنباند / بر ریش چو الهیان بجنبانم

والله که چو گرگ یوسفم والله / بر خیره همی نهند بهتانم

در بند نه شخص روح می کاهم / از دیده نه اشک مغز می رانم

بهشتی نیم و چو بهشتان بستم / حرعی نیم و بهر عصیانم

رهرکز وزره کی باشد / در من بنسل سعد سلمانم

وله

اوصاف جهان سخت نیک دانم / از بیم بلا گفت کی توانم

کز تیغ قضا بسته سپهرم / وز دل بجلا خسته جهانم

دایم بشرار آتش دل / چون کوزه شده برد دهانم

بفسرد همه خون دل از اندوه / بگداخت همه مغز استخوانم

پیراهنم از خون و آب دیده / چون نقش نگارست و من کمانم

چون تافته پرنیانم از ایراک / بیچاره تر از نقش پرنیانم

از عجز چو بیجان نکنده شخصم / در ضعف چو بی شخص گشته جانم

هر چند که پژمرده ام ز محنت / در عهده گلی تازه بر زبانم

بر سیم نگاهد برگ گهر بارم / وز رنگ بهولا و خون برانم

دانم سخنم عنبرین و اری / داری سخنم عنبرین دانم

دانم که چه مایه رنج بینم
تا نظمی و نثری همی بجانم

ای تاخته از خوی ناکزده بر نقش / چونانکه بعید اندر بر کلک زنجه

در زیر عنان تو ان ابر فلک جولان / در زیر رکاب تو ان برق نجوم کنی

به باره هم گردون ماند بر شب جو بنده
گرده چو بنات النعش انکشر چون پروین

همه زمین و زمان خرم است و آبادان / بپادشاه زمین و شهسوار جهان

ز دست فتنه بر آمد ز رزم او دندان / ز کام مرگ بر آمد به تیغ او دندان

نگو بیه الکه خلاف خدایگان گوید / ز کام مرگ کی مغز زانکی بر خوان

[illegible]

ز بوی مرکب خسرو چو گرد حصن نجات | گرفت سخت گریبان بخت از خذلان
شکوه شاه بجنگ کرده چون کمان سخت | گلوی او بزه اندر کشیده همچو کمان
نه در دیار تو هادی و زیده از اسلام | نه در زمینش بوی رسیده از ایمان
چو رایت ملکانه بجایگاه ساخته | زنای مرکب عالی بخاست بانگ دهقان
سری نبود که از زخم تیغ پوشش و خود | تنی نماند که از لخت جان و روان
ز گرد اسپان خورشید و ماه گشت سیاه | ز بار ایشان ماهی و گاو گشت گران
چو صعب حصنی آراسته حصاری داشت | که بود کنگره بارش گذشته از سرطان
چو کوه سهلان آسوده بود از حصنش | چو چرخ گردان بی باک بود از حدثان
نه از فراخی پهنای او برون شد باد | نه بر بلندی بالای او رسیده باران
چو قصد کرد به پیکار و حمله آن خسرو | چو حلقه گشت به پیش آن حصار گلان
خدای داند تا زان خزانهای ثمین | ازان حصار چه برداشت شهریار جهان
زهی به دولت و ملک تو چرخ کرده یمین | زهی به نصرت و فتح تو دهر کرده ضمان
کدام نقد که رایج نبود از کف تو | کدام گنج که حاصل نگشت از یزدان
به پیش رضای تو اختر همیشه تا | نه بی هوای تو گردون همیشه دوران
همیشه تا بود اندر زمین ظلام و ضیا | همیشه تا برسد اندر جهان بهار و خزان
چو آفتاب بتاب و چو نوبهار بخند | چو روزگار بگرد و چو کوه پای بمان

خدای عز و جل مستجاب گرداند

بخیر دعوت مسعود سعد بن سلمان

کو هر جان نمای پاک چو جان | گوهرش بر ز گوهر الوان
زده بر پشت او بسی خاتک | سوده بر روی او بسی سوهان
به نبینند روی او به یقین | به ندانند حد او بگمان

تیر تو از عقاب یابد پر | کرکسان را چرا کند مهمان

از سخای تو تیز گشت همان

شغل جراب و بیت و زان

شب آخر شد از جهان شب من | که نکرد دوش روز پیراهن
ریخته دهر قیر بر صحرا | بیخته چرخ دوده بر برزن
چرخ گردان چو خسروان زرگ | گوهری درنشانده در گردن
چون بنظاره در سپید کبود | کشته ستم خبان فتادی ظن
که شهاب و مجره بر گردون | زره و تیغ است بر محک محن
چون بدیدم که صبح باز گرفت | از چراغ ستارگان روغن
شاد گشتم چو آنکه دانستم | که چو خورشید دید خواهم من
طلعت آنکه نور طلعت او | سفر و زد چو آفتاب از تن
آن ستوده چو اصل در هر باب | آن گزیده چو فرع در هر فن
ای تو از خلق چون خرد ز روان | عقلت از دهر همچو بیسر ز بن
مپسند از رو تو بنور چو چرخ | مجلس از لفظ تو چو در ز عدن
مهلت جز خلاف را منبع | درگهت جز نیاز را مامن
مشک شد خاک زیر پای ولیت | مار شد در کف عدوت رسن
دشمنت را نماند کین و دست | دوستت را نماند یک دشمن
در مصاف تو از شتاب سپاه | نتواند گریخت اهریمن
هر که هست از سخن گرفت شرف | باز از تو شرف گرفت سخن
از عطارد فصیح تر بودم | جز خجل کرده مرا الکن
کرم او دیده و زبان از تو | نیست امروز جاری و روشن

[illegible]

ور بزم ترا معجزهٔ عیسی مریم
ور رزم ترا معجزهٔ موسی عمران

شاها تو سلیمانی در دولت و مملکت
وین مرکب شبدیز تو چون تخت سلیمان

فرمان تو بر خلق روانست همیشه
بر خلق جهان جمله روا باد ترا فرمان

اقبال تو نیکوست به هر حال چو دولت
خلق تو ستوده است به هر جای چو ایمان

هر دل که شود خسته به تیر غم و اندوه
جز رای تو او را نکند دارو و درمان

سحر است غذا و ثنا در مدح تو شعرم
زیرا که همه عالم از او گردد حیران

مقصد همه جود و راور دشکر منان
بر باغ ساقه برون راند از سپاه حیران

زمین بگسترد از سبزه هر زمان مفرش
سپهر برکشد از ابر هر زمان ایوان

بر باغ عرعر پیچان همی کند حرکت
بر شاخ بلبل نی رود میزند و دستان

نه ملک ز پیغمی او نه چرخ بی خورشید
نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران

دران زمان که بجنبد ز وحش برابر
سنان برق درخشنده اجل باران

چو پشتها چون پشت سنگ پشت شود
ز روی جوشن و برگستوان همه میدان

چو سایه گردد تن از حسام چون چشمه
چو چرخ شود دل در رزم همچو آتشدان

حسام در دل هر کس چو نار در گرزه
عمود بر سر هر کس چو سنگ بر سندان

خدنگها زمین اندران زمان گویی
هزار وارد و دل هزار وارد جان

ز زخم تیغ شبیخون چو باد و قصر شده
به پیش حملهٔ او در تن عدو روان

ز تیغ و حملهٔ او روی جیحون و دشمن او
چو لاله گردد از خون و چون زر انگاران

بگرد ز بر برد جسم و دانش بگسسته
ز تیغ و تیر گسسته تن و برزخ جسم دمان

سپهر هست شود و چون کشنده جز تو بار
بهشت نشود اگر گستراند خوان

ز تیغ تو نکند جز زمین معرکه بود
ز دست تو نکند جز قدح بزم زیان

ز هیبت تو نکند کمان او دفته که جاودان
به روز بار به پیش تو شرها دروان

غلامان همه کاره به بزم و رزم آماده
همه چون سرو در مجلس همه چون شیر در میدان

به تیغ کوه چون رنگ صبح و دشت چون آهو
میان آب چون ماهی میان نار چون ثعبان

همه از زیور و گوهر میان چرخ پرکوکب
چو از پروین پر از فرقد پر از شعری پر از کیوان

با دل پر آتش و دو دیده پر خون
رفتم آزرده از لهور به بیرون

تافته از دشمنان و شیفته از دوست
سوخته از روزگار چنبر گردون

گردان از عشق آن نگار چو لیلی
گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون

گاه زند راه بر صبوری من عشق
گاه کند بر دلم فراق شبیخون

فتنه برانگیختم ستیزه چو گشتم
بر سر مقبول زلفکان تو مفتون

زان لب و زان غمزگان چو بت عیار
گشتم کوژ و نزار و زرد و چو جیحون

هر جا که زراوبی نهادم انجا
گشت از خون دیده کانم مشحون

نیست عجب گر درین رباط بیابان
خاک نزاید نبات جز که طبرخون

گر تو بخواهی که مر مرا دریابی
خیز و بیا و نگاه دار از خون

درد اگر ز هجر یار گشتم پژمرده
عشق بار از رو نگار گشتم معجون

باشد هرگز که باز بینم و بوسم
دو رخ گلگون یار و دولت میمون

باز بجانم ز نو رخ عشق هم اینجا
یا نه بمیرم ز درد و هجر همیدون

نیستم آگه که هستی اگر جانا
تا چه همی بینم از زمانه وارون

خار مغیلان مرا چو بالین دیبا
برگ درختان مرا چو جامه اکسون

بسته میان تنگ یاد او را کشاده
بر غم هجر تو از دو دیده دو جیحون

کار من انشا و کردن غزل و مدیح
یارم شیر و نام ایزد بیچون

همت او آسمان و دانش خورشید
دولتش از رای او چو ماه در افزون

تابش آبان همی بود مر آذر را | تابش سرین رسد همی مر کانون
ملک تو پاینده باد و دولت باقی | ناصح تو شاد باد و حاسد محزون
ملکت باقیت با سعادت همبر | دولت عالیت با جلالت مقرون
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم | وامدن عید بر تو فرخ و میمون
گاه بگیری دو زلف بچه خاقان | گاه ببوسی دو لعل زاده خاتون

ولـه

بگذشت ز پیش من نگار من | با موی سمور و روی خزاوکن
تابنده ز موی روی خویش | چون لاله میان خرمن
چون سرو بسر در بر و ز بهره | چون ماه و بجاه بر گل و سوسن
آن روشن دیده عارض و نقش | چون روی پری و رای اهرمن
بربسته میان و بر زده ناوک | بگشاده عنان و در چهده وامن
گفتم که بکش عنان و کمتر تیز | ای شه سوار گره تو سن
ای سوخته تو خاصه و عامه | وی شیفته گشته بر تو مرد و زن
شایسته تری زعلم اندر بر | بایسته تری ز جان اندر تن
بفشان سران دو زلف را از گرد | وان گرد و در تن دو دیده پراکن
تا دیده تیره گشته از گریه | از روی و زلف تو شود روشن

این شعر بر آن طریق گفتم من
ای فتنه بر زن استین بر زن

دوش تا بهمدم همه شب من | عرض کردم همه سپاه سخن
پیشتر زان سپاه را دیدم | از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند | این تفحص نکرده بد یک تن

بحقیقت چراغ

بحقیقت چراغ را گشته | کز حد خود برون شود روغن
نشوم خاضع عدو هرگز | ور چه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان | شیر روباه را دهد گردن
نکنم کار و کار فرمایم | هستم اندر دو جای تیغ و مجن
جوشنم گر شود منازع تیغ | تیغ گردم گر او شود جوشن
جون تن من همی بود نغیا | زان دلمن همی بود بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال | واندر افتد همی بمهر شکن
راست کرده سپهر کج رفتار | رام کرده زمانه توسن
راستم همچو سرو در هر باب | زان برم نیست همچو سرو ثمن
ای چو کعبه و خوش اما انس | خلق را قصد در رکعت مامن
نیت کعبه کرده بنده تو | بنده را زین مراد باز فکن
تا نخواهد ز ایزد او ز رش | پیش از آن کس شود لباس کفن

خود اندر رضای یزدان دل
تن گشته بر ز نهر اهرمن

چو انگریه چشم و چو انسا لد تنا | کزین رفت نشاط و وزان برفت وسن
جهان بگریم کم دشمنان بخندید | چو یاد دم اید از دوستان و اهل وطن
بسان بیژن در مانده ام به بند بلا | جهان بمن بر تاریک چون چه بیژن
شود یارم از شرم دوستان گریان | نگردد یارم از شرم دشمنان شیون
نمی گشت دگر پان صبح را گردون | که شب دراز همیکرد بر هوا دامن
گذشت باد سحرگاه از نهیب فراق | ز دیدنا رست اندر بر من از روزن
نخفته ام همه شب دوش بوده ام نالان | خیال دوست که اوفتد و نجم بیژن

و له

[illegible]

ماندم حیران بروی خوب وی ایرا | هر که ببیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کردم و روی | دیده من پاک کرد خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک | گفت چو من روز عید خواهی مهمان
بر رخ او برزدم گلاب تو گفتی | هست گل سرخ زیر قطرهٔ باران
گفتمش امروز پیش چاکر بنشین | وآتش هجران خود زمانی بنشان
تو بلهاور رو و هول تو بسر اندر | تو به بلا رام و سهم تو بجز اسان
مال فراوان بنه و گفت توانگر | خدمت آمد که بمجلس تو فراوان

و له

افتخار زمان وزیر زمین | خواجه سید رئیس ابن حسین
آنکه مهدیست در میانهٔ صدر | وانکه بحریست زیر پیراهن
آنکه جنّیست وقت بادافراه | وانکه ابریست وقت باد وشین

آنکه هست او امام در هر باب
وانکه هست او امام در هر فن

روز نوروز و ماه فروردین | آمد ای عجب ز خلد برین
عزم او را مضای باد بزان | حزم او را ثبات کوه متین
این یکی را زمانه زیر رکاب | وان یکی را سپهر زیر نگین
نور و ظلمت بود بعفو و بخشم | آب و آتش بود بمهر و بکین
زعجب گرز داد او زین بس | خویشتن کرد و نظاره با شاهین
نه چو تو گاه بزم ابر بهار | نه چو تو وقت رزم شیر عرین
راست گویی ز بهر تیغ و قلم | آفریده شد آن خجسته یمین
گر تو هستی قوی دل و تن | حکمهای زهره چنین آیین

و له

[illegible]

از نو نوا

مرا ز سودا دل در فرار کوه هوس | نگار خویش فرو ماند عاجز و حیران
ز روی گنبد اخضر نهان شده پروین | مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان
خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد | بشعر غزنین با شاعران خیره زبان
مرا قصیده که گفتمش راشدی گمراه | جواب گفتم از آن به بدیهه هم بزبان
اگر نه بیم تو بودی مرا بحق خدای | که راشدی را افکندمی ز نام و نشان
اگر دو تن را جنگ اوفتادی اندر شعر | ز شعر بنده بدین شواهد و برهان
یکی به دیگری گفتی که این درست بود | اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
نشاط کن نگارا بر سماع نای [illegible] | نبید رنگین خور بر کنار آب روان
چنانکه چرخ بپاید تو همچو چرخ بپای | چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

و له

بیار ای مه دیده ده مهرجان | که بنده است چاکر ترا این و آن
از آن ماه پرورده مهر پخت | که از ماه تن دارد از مهر جان
چو برگل گرفتیش گویی کمر | همی بر سمن شکفد ارغوان
چو بر لب نهادیش گویی که خود | مگر آب نارست با ناردان
از و گیسو دهان نافه آهو کرد | که نه زهره بستد ز شیر ژیان
چنان با شما دل که گویی تنش | دو دل دارد از تاب زور و توان
چنان کرد آخر که گویی کمر | ز پستی تنش را بر آمد روان
چو کرد او جوان پیر بوده چمن | همی پیر زنچه بدست جوان
بهار ار نباشد مرا باک نیست | که قد تو سرو است و روی ارغوان
تو ماهی و صدر من از تو فلک | تو حوری و بزم من از تو جنان
به مهرگان باد آید مرا | ز شب بنده و روز بر بستوان

[illegible]

اگر دو زبانست و نمام نیست . وز آن دو زبانیش عیبی مدان
که ترجمان زبان و دل است . بجز دو زبان چون بود ترجمان
چو مرغیست در بوستان خرد . سراینده نامه باستان
اگر ملکتی بحق خدای . گشت از دیده کان سازمی آشیان
از ایرا که در مدح خاص ملک . جهانی بهم بر زند هر زمان
محمد که آرایش بر از آفتاب . محمد که جاهش بر از آسمان
شرف گوهر منشر الطبع . چو مرغ هما نیست بسته میان
کم از پایه قدر او هفت چرخ . کم از نامه حشم او هفت خوان
نهان کرد دی ترص گیتی فروز . اگر دیده همت او عیان
نگیرد ز عمر تو گشتن چرخ . نگیرد زه جود تو دادستکان
نخواهی ثنا تا عطاهای تو . نستانند کان را بود رایگان
تو یک عیب داری و خالی ز عیب . نباشد کم از بزد دستان
بگفتم همه عیب آنست و بس . که جود است بر گنج تو قهرمان
جهانی بزرگی تو نشگفت اگر . عطای تو گنجی بود بس گران
بیارا چو او صاف او چهره کرد . بهاری و دیده ز کلک و زبان
ثنایی خود از من چه پرسی بپرس . ز پوینده کاید از قیروان
بو صفتوای کرده وصفت فلک . بمدح تو ای گفته مدحت جهان
ز معنی همی آن فراز آیدم . که لطفش نگنجد همی در دهان
نترسد همی کشتی نظم من . که دریای مدحت ندارد کران
بپا زنده آسمان و زمین . طرازنده نوبهار و خزان
گر از بهر بخشش نگوییم ثنا . ترا ای بخشش زمین و زمان

ولـه

پر گشته جهان عنقل جنان . شد باقبال خاص شاه جوان
ساقیانند نسترین چهره . مطربانند عندلیب الحان
شب گیتیش نه یده تابش صبح . سود عدش نبرده بوی زیان
هرچه ویران کند سپهر او . نکند روزگارش آبادان
تا ترش گشت روی هیبت او . کند شد شیر چرخ را دندان
وانچه آباد کرد همت او . کرد نتواندش فلک ویران
تحفه بس هدیی از گردون . هدیه بس نفیس از کیهان
گر بجودی ز حرص خدمت تو . کالبد کی قبول کردی جان
بد گوی خواه تو ظلام وصنیاست . بر بد اندیش تو هوا زندان
شعر من گشت فوز هر دفتر . نام من گشت تاج هر دیوان
حاسدان گشته خایب و خاسر . دشمنان مانده خیره و حیران
انچه گفتم همه حقیقت گیر . وانچه گویم همی مجاز مدان
ثبت پرورده ور ولی داروست . حسد دون و کینه نادان

بسته همت کرد و چکر وار
بت مشکوی و لعبت کاشان

تا بود شخص آدمی را جان . بود در حس اقتباس و گمان
گر بهیشی ز آخر کار . در بد و نیک گبسند گردان
نه نهالی نشانند همی بزمین . نه بنای نهاد همی بجهان
از سرانجام هیچ یاد مکن . که معینست عیش این و آن
عاقبت گر بیش حشم آرند . کس نیابد مزه ز آب و دهان

بزلی بر میانه ز منفعه   بکشتی تا بدامن خفتگان

همی از دیده خون بپالاید   بچه از رز بخانه دهقان

می بخواه و بجز بمی منشین   وانکه خواهی ز نیدکان بنشان

داد گیتی مراد ای امد زجود   داد شاهی ز خرمی بستان

دشمنانرا بموج مرگ انداز   دوستانرا باوج چرخ رسان

لشکری را ز هستی برکش   عالمی را ز مفلسی برهان

شرح احوال من ز من بشنو   مشنو از منه فلان و از بهمان

شصت سال تمام خدمت کرد   پدر بنده سعد بن سلمان

که باطراف بودی از عمال   که بدرگاه بودی از اعیان

دختر خورد دارم و پسری   باد و خواهر بهم بنده [illegible]

دختر از اشک دیده نابینا   پسر از روزگار سرگردان

سی چهل تن ز خویش و از پیوند   بسته در راحت تو جان و روان

همه خواهان ملک و دولت تو   در سعادت ز ایزد سبحان

ای رهاننده خلق را ز بلا   زین بلا بنده را تو باز رهان

روز عیشم ز محنت و شدت   تیره چون ظلم و تلخ چون هجران

بامید آمدم ز هجرت شاه   راه زد بر امید من حرمان

مدح شاهم از آنکه جویم عمر
خنده شاهم از آنکه خواهم نان

چو کردم از غم [illegible]   بران محل [illegible]

شبی شده بمن [illegible]   ز ضعف سمع و [illegible]

هوا سیاه تر از موی [illegible]   چو باز [illegible]

اگر لطافت تو جان دهد بشیر [illegible]   سزد که هیبت تو جان برد ز شیر عرین

ز حرص مدح تو خواهم دو گوش [illegible]   ز بهر رویت تو دارم چشم [illegible]

[illegible]   وگر چه بود بکوبی چو روی حور العین

رهی که [illegible]   بسوی دوزخ تازد همیشه دیو لعین

ز تنگ [illegible]   [illegible] برآمدی شاهین

گواه بر من یزدان که [illegible]   [illegible] زمانی [illegible]

عنان بجنب گرفته هوای خدمت تو   همی کشید مرا تا بحضرت غزنین

هوات جو [illegible]   ثنات گویم [illegible]

نبرد خالق واحد که مستجاب [illegible]   نبرد خلقان واحد که مستجب [illegible]

همیشه تا بر عاقلان بود [illegible]   ز نقل خاک کثیف و لطیف ماء معین

ز چرخ بوزد [illegible]   بباغ بوی دهد سنبل و گل [illegible]

همه مراد که جویی ز کردگار [illegible]   [illegible] که داری ز روزگار [illegible]

نموده طاعت امر تو را قضا و قدر   نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین

جهانت [illegible] سپهر [illegible]   زمانه بنده و چاکر خدای [illegible] معین

توانگری که دعا [illegible] بر زمین [illegible]   که هم فرشته نماید ز آسمان آمین

ای خرد را [illegible] قانون   وی دل تو ز هر هنر قارون

دون طبع تو مایه دریا   زیر قدر تو پایه گردون

هر محاسن که در جهان باشد   بتو و از خصال تو بیرون

بجز طبعی بگفت [illegible]   همه لفظ تو لولوی مکنون

هر کرا از مجلس تو دور بود   دلم از رنجهای گوناگون

چون تو حری مرا [illegible] بود   کی بر اندیشم از زمانه دون

نه جای یافت همی در دروع جز خنجر | نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان
عقاب وار قضا برگشاده بر دو چنگ | نهنگ وار اجل باز کرده دهان
برزمگاه در آمد چو حیدر کرار | بدست قبضهٔ آن ذوالفقار ملک ستان
جهان بود همی چو جوش ز تیره غبار | چنانکه آتش سوزنده از میان دخان
چنان بگشت که گفتی هزار دل دارد | چنان شتافت که گویی هزار دارد جان
بشد ز جای زمین وز درنگ گفت | بماند چرخ ز جنبش چو برکشید عنان
زمانه وار همی کند هر چه یافت ز جای | اجل گذار همی زد بهر چه دید روان
اگر نه از پی دشمنش بکار شدی | بهیچ حال نجستی ز تیر او حدثان
اگر نه مرگ ز یاران او همی بودی | نیافتی ز حسامش بهیچ حال امان
زهی ستوده ملک خدای عز و جل | زهی گزیده و خاص خدای کل جهان
فراخت رایت تو ملک را مرتبت | فروخت روی تو شاه را ایوان
سپهر طبعی در صدر مجلس و پیوند | زمانه مسعی در گرد مرکب و میدان
بسوز تیغ تو مرد همی زند زهره | ستوه دشمنت اندر گهر شد کیوان
تمام گشت نیارم ثنا و مدحت تو | کرم برون ده از تن کجا نیی پایان
زبان نگفت بجز بهر مدحت تو سخن | قلم نجست جز از بهر خدمت تو بنان
چو بوی و صفتو بادی همی نکند طبع | چو روز مدح تو چند همی نبازد جان
دریغ داشت سم مرکب ترا از نخچیر | بساط کرد زمین را ز لاله و ریحان
ز سرو بر قد معشوق گشت ساخته | ز لاله بر رخ معشوق گشت بستان
بیا و بزم تو گلبن همی فشاند گل | بنظم مدح تو بلبل همی زند دستان
بزرگوارا آنی که در جهان چون تو | سپهر هنر نه بهیچ جای چرخ گردان
بهای خویشتن تو چند بار بیافزایم | گران خریدی مفروش مرا ارزان

ای خواجه بو الفرج نکنی یاد من | تا شاد گردد این دل ناشاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو | شادم بدانکه هستی استاد من

وله

شبی سیاه چو رخسار هوا دامن | ز دوده گشت زمین را ز مهر پیراهن
اگر چه بود کنارم ز دیده کان دریا | بماند چهره و چران دراز دود دمن
نسیم روح فزای آمد از طریق دراز | بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
همی بر بگویم قصیده دمیم | چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
بو هم ستوش شبانه ختم زد ورای | ز دور بوی عبیر آید ز مشک ختن
چو باز کردم مجموع لعبتان دیدم | بدیع چهره و قد و لطیف و روح و بدن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین | چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
ز عقد گوهر مکنون لعقد او علی | ز نخست و به مرقون لقب او حسن

وله

مقصور شد مصالح کار جهانیان | بر حبس و بند این دل بی‌خورد ناتوان
در حبس و بند نیز ندانم فدا ندیم استوار | تا گردن نکرده ده تن نگاهبان
هر ده نشسته بر در و بر بام من مقیم | با یکدیگر دمادم گویند هر زمان
خیزید و بنگرید نباید بجادوی | از روزن برون شود او جهد ا
هین زود بر جهید که حیلت گرست او | گز آفتاب پل کند از باد نردبان
البته هیچکس نه مدیث این قدر | کین شاه محنت خود کیست در جهان
چون بشنود ز روزن چون بگذرد ز تیغ | ز مرغ و موش گشت این خاتم قلعبان
من دل شکسته مانده وا ماند دیده ضعیف | شخصی چنین نحیف و بندی چنین گران
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار | بیرون جهم ز گوشه این شیخ ناتوان

بر گنج و بر خزینهٔ دانش نزیده اند / چون طبع خاطر من گنجور نکته دان

آنم که با کلک من چو بگوش سحر سپید / اندر تن فصاحت کرده روان روان

معزول نیست طور منا از نظم گرچه هست / معزول از نبشتن و از گفتنا بیان

چون نیست بر قلمدان دست مرا سبیل / باری مرا اجازت باشد مداد و بنان

ای باد نوبهاری وی مشکبوی باد
این مدح من بگیر و بدان آستان رسان

خدای عز و جل داد ازل پناه جهان / که جهد او همه بود صلاح جهان

هزار وزیر چو وی نشسته در مجلس / هزار عالم فضل نشسته در دیوان

مساعی تو در خیر دست سرکش / به تیغ صاعقه گیر و بکلک فتنه نشان

بر آن مجال که تو بدی جان تو و شمشیر / دران مضیق که زندان تن بود خفقان

ز قدر خاک زمین بر هوا [?] و رنج
جهد ز باد و هوا بر زمین دم ثعبان

دیده می سرخ نوش گشت چو کنج خزان / دل چو سبک شد ز عشق درد بطل گران

خانهٔ اندوه را از دیو در بر کن بمی / زانکه بطبع و نهاد زیر و زبر شد جهان

کام ز زیادت مجوی کار زیاده مکن / سخن زیادت مگوی خلق زیاده مخوان

روی شش سینه مثال آن نقش دیده نگار / گردن ساعده نهاد و گوش انگشت نشان

تا بنو و نغمه تاش تو معان چو نقش [?] / چو نغمه اری بحجت مباش حرفزنان

رای شرف خیز زد بر سر من تیغ / بار ثنا بایدت نهال ثنا وی نشان

بوصف کریمی جهان همی نماید چو تو / اگر جهان نیست با ورنا مهربان

هر که ثنایی ترا حد و نهایت نهاد / بحر و فلک را بجهد جست میان و کران

اگر شدم چو مویی توان ای [illegible] / مرو ز بهری شو وای عجب ناتوان

هر نقطه کو مرکب تو سپرد در منقش / گرد و گلاب و عنبر آبد تراب او

وله

ای چنبر کمانت روز وغا برای تو / برهان که دید اندر جهان مه چو رای تو

خورشید رخشان روی تو ماه فروغ تاج او / روی مجره فرش تو چرخ برین لوای تو

بحری و جود و کف تو روز سخا موج تو / چرخ و تیغ تیز تو روز وغا کیوای تو

بس نیست چون زادی کنی زنانی [?] / بس نیست چون جولان کنی روی زمین صدای تو

نه وقع باشد نه خطا در رزم گاه چوگان تو / جنبش نمرد اندر قضا گوی [?]

هنگام بزم نوشتها پر زر و گوهر چندان
از لفظ گوهر بار من وز دست در فشان تو

چون شب همیشه اصل سکون گشت و درد تو / کوه زمین بکرده و پیشش رکاب تو

از اختیت چرخ ز قدر بلند تو / وافر و ختت ملک برای صواب تو

ای شیر دل بکردان تو سید دل ز مرغ / آخر ز ران دلکان سازد کباب تو

ای آفتاب رای جهان از تو نورمند / خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو

وانی که گوهری ام اندر ضمیر کوه / دیگ جرانه پرورد م نور تاب تو

من با تو حکم دارم طبعم بر آستیت / و اندیشه همچنانه بخوید عتاب تو

چو بهشت باد و کرامی عبید تو / آبحیات باد و مروق شراب تو

وله

الا ای دو یاد سرشکنا زده رحله / بس بهاری داره ازمه در بستان قبله

برده رفته دل بقه و داغ ازبهر او / صد سپه در کعت دکو اندر جهان در مشغله

هند و روم و رنگ او بر من شنو اندمی / ترک هند و چشم روم عارض بکی کله

رفته و کفته غم سوز الشتن با هر طلیعه / کرده از هجرانش بر سر خاک گرد ره هر حلمه

ای لعاو روی تو چمن جلوه نه · بی آفتاب روشن روشن جلوه نه
ننوشتیم پیام و نگویی تحسین چه · کاندر حصار بسته چو بیژن جلوه نه
از دو پستان شتی ناج جدا · با دشمنان ناکس ایمن جلوه نه
با از دوست هرگز طاق نداشتی · امروز با شماتت دشمن جلوه نه

من مرغزار بودم و تو شیر مرغزار
با من جلوه بودی و بی من جلوه نه

خوش حدیث و درشت خوی نه · جلف هیچ دگران اسلام نه
غزل شبهی چو شد نه احمق · برده رنگی چو شد غلام نه

صبر کن بر جفای نا اهلان
شکران کن که از بهائم نه

ای سرو دگر دم دهر کشیده · شیرین و تلخ عمر چشیده
بی هیچ در حوادث خسته · بی بال با سپهر چخیده
هر کس که بری ز شاخ تو برده · هر کس نکیه ز شاخ تو چیده
تا چند خواهی بود و پچه رم · در کنج این خراب خزیده
لرزان تن چو دیو گرفته · پیچان بجان چو مار گزیده
حیثیت زکریه خون کشیده · حیثیت نکو نه رز کشیده
نه بی لگام راست فتاده · نه بی لگام خویش مزیده
بر ما پر سو و گرچه واری · ای بخت عمر خزیده

حال تو بجلادت و پیرنک
مانند میوه آیت گمیده

نخواست ایزد و در خواستی جهان · که من ز تربت رگ کنید گیان

زمین است چون صورت دلبری · هوایت چون سیرت دلبری
ز روی ندروان زمین را نگاری · ز بهشت گلگلان هوا را نگاری
جهان شهریاری که در شهریاری · نه چنده هرگز چنین شهریاری
بر جود او آب دریا سرابی · بر قدر او چرخ گردان غباری
ثواب و عقابش ایوان و میدان · فروزنده نوری و سوزنده ناری
بجودت چون امروعی تو هرگز · زمانه نورزدی گیتی کناری
همی تا بود کوکبی را شعاعی · همی تا بود آتشی را شراری

روان باد حکمی تو بر هر سپهری
دوان باد نام تو در هر دیاری

جدا گانه سوزم ز هر اختری · که هست هر اختری اخگری
یکی سنگ خشم انگیخت و چرخ · ز چشم من آبی ز دل آذری
همه کار باز پچکشت از آن · سپهریست خانه با زیگری
کهی زیر سیمین ستامی شود · کهی زود الکون جادو دری
کهی عارضی سازد از سوسنی · کهی دیده سازد از عبهری
به خارحنبه ان همی گل دهد · کی یک شکوفه ذات بر عرعری
من از جور این گنبد گوژ پشت · همی هر زمان شکم و زری
چو تاریخ تیمار خواهد نوشت · جهان از دل من کند مسطری
همی صرف کرده همه رنجها · مگر رنجها را منم مصدری
بلای مرا ما در روزگار · بزاید همی هر زمانی دختری
نخورده مگر ساغر از غم تمام · دما دم فراز آردم ساغری
حوادث زمن کشند راهی ز بیت · یکی را سر اندر دوم دیگری

ز عالمی ای برکشان الحمید | بهار زید بر پا کیم محضری
چرا میگذارد درین کوه پای | چنان پادشاهی چنین گوهری
ملک بوالمظفر که زیر فلک | جهان پادشاهی ندید اسپری
سزاوار شاهی که اقبال او | دگر گونه زد ملک را زیوری
زمانه مثالی ز ملکت همی | زمین که خدایی جهان داوری
جهانی که در ذات او از هنر | بجوشد ز هر گوشه ای لشکری
ز خوبان چو ایوان بهاری کند | ز خلعت شود بزم او کشوری
شها شهریارا کو آخر چرا | که برتر نباشد ز تو برتری
درین بنده با بنده آن میکند | که هرگز نکردند با کافری
تو خورشید راهی و از دور من | بماند چو مانده چو نیلوفری

چو اسپان تازی شکالم منه
بتلبیس و تزویر هر اسپری

ای فلک نیک دایمت اذری | کس رخ بیداست چو تو غداری
جامه ماتم همی بر روز | از بلا و از عنا یاری
که دری پایم ز بلا سری | ور گلی بینیم کنی خاری
ز تبنی چو عیش من زهری | ز ظلمت چو روز من تاری
مرده ام من چو زنده ام مرده | خفته ام من تا چنان بیداری
که چو بوم نشسته بر کوهی | که چو ماری خزیده در غاری
دل ز اندوه فروخته سیخی | تن ز تیمار تافته تاری
که ز کوشم بجهد چون موری | که به چشم مرده چون ماری
کرده اکنون دل دشمن محبوسی | نیست بر من رئیس او عاری

تا لفظ من بزد نه بنغمی
دارد از روزگار آزاری

نالم ز دل چو نای همی در حصار نای | پستی گرفت همت من زین بلند جای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر | بنمود عمر من نشدی نظم جانفزای
من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته | زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای
از دیده گاه پاشم درهای قیمتی | وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
خطی نگاشتم اندر چون زلف دلربای | امروز نیست گشت مرا همت بلند
زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای | نظمی نگاشتم اندر چون باده لطیف
از رنج تن تمام ندانم نهاد پی | ور درد دل طبع نیارم گشید رای
گویم صبور گردم بر جای بی ثبات دل | گویم بر سم باشم همواره مست رای
بر من سخن ببست ره بند دهنها | چون نگسلم ز بیهشی ز بند سخن سرای
کاری تر است بر دل و جانم بلا و غم | از تیغ آبدار و از زخم جان گزای
چون لشت چنم از همه مرغان جهان | ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف | گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
گر تیر شد ز هستی ای فضل کم شکر | ور مار گزد هستی ای عقل کم گرای
ای تن فرع مکن که بجا زات حجان | وی دل غمین مشو که سخت ایجای
ای بیهنر زمانه مرا پاک در نورد | وی کوردل سپهر مرا اسک بر گرای
در آتش شکیبم چون گل فزود حکان | بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور | وی آسیای نحس تنم نکوتر بسای

مسعود سعد دشمن فضلست روزگار
این روزگار شیفته را فضل کم نمای

تا در عمل نه سپهر گردد | خطی که بود میانی سواری

زیبد که بهر نعمی نمائی

شاید که بهر دولتی بنازی

مهتر چرخ همی ز چه رویی | همت مهترانه ننمائی
چو نکاری حسود را بر من | که شدم زین رهی سودائی
خنده آمیزد بخوش منشی | عیشها میکند برعنائی
هر چه خواهد همه تو اند کرد | و بسی گردد از قش و توانائی
خشک رویی چرا کنی بر من | چون ترا هست خوی دریائی
از غم بار رنج بر دوری | وز دلم رنگ زنگ بزدائی
من ز اقبال تو برآسایم | تو ز گفتار من برآسائی
شکر من شکر کیهان انگار | که منم کیهان به تنهائی

دولت اهل فضل بر جایست
تا تو در دولتی و بر جائی

مهتر از بزرگی آن کردی | که اندر آفاق داستان کردی
شب من بر فروختی چون روز | روز بر من چو بوستان کردی
بر من ای سر بسر همه احسان | بار احسان خود گران کردی

تا بشکر و ثنا و مدحت خویش
همه اعضای من زبان کردی

ایا اگر از دلیران باد شاهی | چنان همچو سپستان تو باد صافی
تبان سرای بپایان رسید | تو باهی میان تبان سرائی
اما اگر زمین زمین و زمانی | ولی را تو روحی عدو را بلائی

دور از تو مرا عشق تو گردد حالی | کز مویه چو مویی شده‌ام از ناله چو نالی
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی | در هر نظر چشم تو عشقی و دلالی
اندر همه آفاق نه یک فاضل بینم | کو بر کف راد تو نه بینم چو عیالی
من نسبت خلقی بکنم باک ندارم | گر شعر مرا عیب کند کنده سالی
هر روز تنت کم باد عدوی و حسودی | هر لحظه فزون باد ترا جاهی و جمالی

ولـه

ای شادی تو جان من و جان جهانی | هر روز فزون باد بر جان تو جانی
در دور تو بس یک دم از بس که گرانی | کردم بر تو گشته‌ام اکنون چو کرانی
وانه که مرا پاک ترا ز آب ضمیر است | تا بد نبری بر من بیچاره گمانی
چون ابر بجید آرم در مدح تو طبعی | چون رعد کشیده کنم از شکر امانی
در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی | گر چرخ ستمکار در این بندم بکشد
در نعت تو هر روز بموج آرم بحری | این گفته منها بذا خذ به بیانی
بخشای بمن بر به همه روز که هرگز | مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی
تحفی شده از خوردن اندوه چو مویی | قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی
این نام بخواهی که بزرگان بنویسند | بنده است فلانی را امروز فلانی
تا بر زمی افتد ز دو مخلوق تشنجی | تا بر فلک افتد ز دو سیاره قرانی

گوش تو بالحانی چو نغمه بلبل
چشم تو بمعشوقی چو صبح زمانی

سخت شوریده طریقت ترا | نه مسلمانی و نه ترسا همی
مادر و ظاهر دختر که تراست | زن شماری همه خلق زنی
طیبان وار مو ذن گفته | مادر و خواهر و دختر زنی

ندارد سود درمان سوز سینه | که امد یافت درد آسمانی
منم کاندر عرب واندر عجم کس | نه بیند چون من از چیره زبانی
گرانه مشکلی در نظم و در نثر | ز من خواهد زمانه ترجمانی
بجو دارد به پیش خاطر من | روان رودکی و این هانی
برون آیم ز نهد حبس روزی | چو در بحر هی و چون زر کانی
چنین باشد که دانی که از من | نباشد چرا مد شد گرانی
بنو دم جز چنین الحمد صد | بحق و حرمت سبع المثانی
منش دارم که کرده محجم | تو در بالای او خیره بمانی
مگن از شادی روی فرخ تو | کنم چون لاله او خیره بمانی
من از شادی روی فرخ تو | کنم چون لاله روی زعفرانی
مروت کرده باشی گر بزودی | جواب این بنه دمن رسانی

ولـه

نباتو ماهی شستی و هرگز | نرسید در میان آب ماهی
کنارم الگیری هست از روی
تو ای اشناگر دار بخواهی
گر باد خزان کرد بهار جمل آری | وز لاله گر بود وز برآورد باری
دارم چو تو بت روی دلارام نگاری | سازم ز جمالت تو من امروز بهاری

ولـه

معلم فلسفه خیزنی چه نازی | که باشد فلسفی دایم معطل
هزاران شکل مشکل هست علیم | وزان زلفین مفتون مسلسل
ترا حل کرده اشکال مجسطی | اگر شکل دو زلف خود کنی حل

درخند تو ای شاه ملک شاید | پاینده تو تا بتی جهانداری باید
مردی که ز پشت سعد سلمان زاید | گر زهر شود ملک ترا نگزاید

ولـه

ای که ز رکرها دهند ی مهد | فهم ز تو خارات ز گل بهر اندیشه
در عشق توام سود نبدارد جهد
چون لاله سیه دلی و چون گل رعهد
گر زر کردی جفا عیار تو شود | ور گل گردی برگ تو خار تو شود
ای دشمن انکه دوستدار تو شود
ای یار بود هر آنکه یار تو شود
انکو دارد ز شیر و شکر لب و بر | عیشی دارد ز شیر و شکر خوشتر
با یار رو کر باخت چون شکر و شیر
بگداخت مرا چنانکه در شیر شکر
خورشید رخا وصل تو جویم شب و روز | چون سایه از آن در رکت پویم هر روز
از بهر که دعا وصل گویم همه روز
بر خاک رو بپایه بوزم همه روز
شوکاینه بخت تو نزد واید بس | روزیت نگاه دونه فراید بس
باانکه خدای رهنمایت بس
آن در که خدایت ز بخت آید بس
مسعود که هست سعد سلمان پدرش | جا هست که از چرخ گذشت سرش
در حبس عمر و بود دانش خطرش
عودیست که بیدا شد از آتش اثرش

نه سوزم و نه گدازم و نی شکنم
بولاد و رنج و سنگ سرو روی تنم

گفتم که تو بیوفایی ای نامردم　　من مردم و تو گیاهی ای نامردم
حسن دوست چو گوهرهای ای نامردم
زان بر چو منی بیاسی ای نامردم

بر دیده خیال دوست بنگاشته‌ام　　دیدار بدان خیال بگماشته‌ام
در هر حله که بار بر داشته‌ام
صد دجله ز خون دیده بگذاشته‌ام

گر یار چو بنفشه سر فرو نارم من　　سرو نهم همچو کسی را گردن
چون بار غم از خون کنم دل چمن
بگشایم پیش جان چو سینه و تن

چون دست بکردم انچه فرمودی تو　　چون دیده بدیدم انچه بنمودی تو
جستم بعزیزی که مرا بودی تو
آزار همه جهان و خشنودی تو

امروز منم چو مار اندر سبله　　زآواز چو من درین جهان سلسله
بر هر مویم اگر شود سلسله
از چرخ فلک نگردد خواهم گله

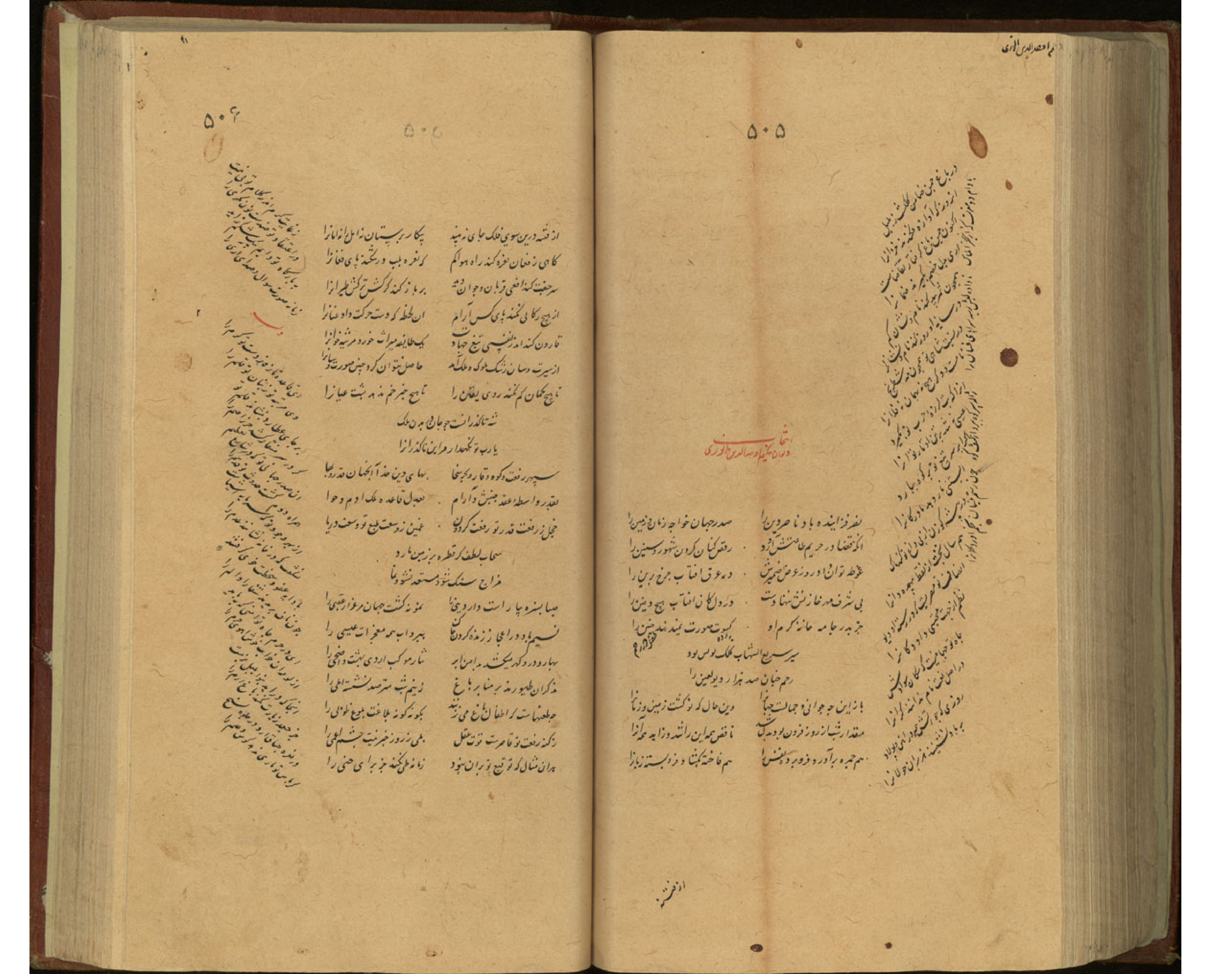
ای دل چه دلی که تا شدی زنگی　　با چرخ و زمانه در هر دو بجنگی
در تو نگنجد همی اثر دلتنگی
بگذار از در راکنه روی و سنگی

این تن که بود و بطبع بیمار گشتی　　خوشدل نشد دل ز رنج غم بار گشتی

وله

وله

تمت



انتخاب دیوان حکیم اوحد الدین انوری

نصرت فزاینده باد ناصر دین را / صدر جهان خواجه زمان و زمین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آرد / رقص کنان گردن شهور و سنین را
حفظ توانش اگر و زعرض ضمیرش / ده عرق آفتاب چرخ برین را
بی شرف مهر خازنش ننهادست / در دل کان آفتاب هیچ دفین را
جز بدر جامه خانه کرم او / کسوت صورت نبندد معنی جنین را
پیر سریع الشهاب کلک نویس بود
رقم خیانت صد هزار دیو لعین را

باز این چه جوانی و جمالست جهان را / وین حال که نو گشت زمین و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد / ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم جمره برآورد فرو برده نفس را / هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

از فتنه درین سوی فلک جای نماند / یکباره برستان ز امل امان را
گاهی ز فغان غره کند راه هوا گم / گر نعره ببر در شکند پای فغان را
سر جفت کند افعی ثعبان و جوان شیر / بر باز کند گرگش تا کش طیران را
از هیچ رکابی نکند پای کس آرام / آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
قارون کند اندر نفسی تیغ جهاد / یک طایفه میراث خورد مرثیه خوان را
از سیرت و سامان ز شنگ ملوک و ملک آمد / حاصل نتوان کرد چنین صورت و سامان را
تا هیچ گمان گم نکند روی یقین را / تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را
شه تا گذرانست چو جان در بدن ملک
یارب تو نگهدار در این تا گذران را

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا / بهای دین خدا آنکه جهان قدر بها
بقدر واسطه عقد جنبش و آرام / بعدل قاعده ملک آدم و حوا
خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون / غمین ز وسعت طبع تو وسعت دریا
سحاب لطف اگر قطره بر زمین بارد
فراخ سنگ شود مستعد نشو و نما

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را / نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
نسیم باد دو راهی ز زنده کردن گل / ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار ورد که بیخته دامن ابر / نثار موکب اردی بهشت والضحی را
ذاکران طیور ره بر منابر باغ / ز نیم شب سحر صد نشسته اعلی را
چه لعبهاست که اطفال شاخ می زنند / بگونه گونه بلاغت بدیع طوبی را
زگنه رفعت تو قامت قوت عقل / بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
بران مثال که تو تیغ و زبان شود / زبانه ملک کند جز برای حسنی را

بدخواه تو در شکنجه این تخته خاکی | صفریست که پیشش نهد هیچ رقم را
حساد ترا در عدد از حرف تو چون نیست | ور هست چنین نیست که اضعاف اهم را
سایه بقراط قضا گر حرکت یافت | سر زبان عدو تو و سریان بقم را
در بارگهت شعشعه جاه بگیرند | بهرام فلک نظم حواشی و خدم را
خاک در تو از سجده احرار مجدد | تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بر آن وزن و قوافی رد رلعت
کامروز شد ضیعت زره فضل و کرم را

ای داده بدست هجر ما را | خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف | بر گوشه دل نهاده ما را
هر لحظه کمی بنیه دگرگون | کپس در زده هت این دغا را
ما عاشق نیست رفته بودیم | دادی تو عیان نشان بلا را
از روز که کنج چین کردی | این کنج و نفاق بی نوا را
در حجره وصل ما نشسته | هجر آمد در زد و قضا را
با وصل بگفتم گفت آری | گر من بکشم تو ما بیزارا
خواهی که خبر کنم هم اکنون | زین حال کسان باد شارا
شهزاده علاء دین که تیغش | صد بار پذیره شد دعا را
آراسته نظم من ادوست | شایسته کند رکیب ما را
نگیم منه از کنار رنگست | این خوب نهاد و خوش لقا را
آن معجزه یافت از بزرگی | در جاه که بود انبیا را

وله

سپهر حشمت و کوه وقار و بحر سخا | علای دین که سپهر ست از علاء او سنا ۳

جهان و زروی کامروز شد ار بالغیری | بعالمی برود کامروز بود فردا
اگر مدیح و ثنا هر کسی سزاوار شوند | توانکسی که سزاوار قبت مدح و ثنا
بشکل وسیع و تو دیگران بروی جنین | زمانه بار نشانه زمرد از مینا
خدای داند که خجلت تو با دل بدحیثیت | که مطلع شعر اندیشیدم از مبدا

همی چه گفتم گفتم که زین دگران
همی چه گفتم گفتم که بهره دو خرما

از بس که قضا شکل دگر ساخت جبار | وز خاک برون برد قدر الفتن را
دریغ جوهری دو جوانی بهم افتاد | اسباب فراغت بهم افتاد جهانا
القصه از این طایفه گر روی بروت | آسان گذر زانسان جهان گذارا

نجست جوان اهل جهان از الحقیقت
یا رب تو نگهدار در این نجب جوان را

گشت از دلمن قرار غایب | کارم نشود بجاز نو راست
دل غمخور و لذت شادان | غم حاضر و غمگسار غایب
از ضعف دلم تضعف مو کل | بر سوز غم قدر مواظب
افلاک بر مح طعنه طاعن | ایام بسیف هجر ضارب
ما یم و شکایت احبا | ما یم و ملامت اقارب
آشفته دل از جهان فانی | اسیمه سر از سپهر غاصب
معشوقه بتی که هست چون | عشقش جوزا بیر عجایب
با شمس و قمر برخ مساعد | با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش عمل در ش لآلی | وز مشک بگل بر ش عقارب
چین کلا ر عقیق ـ چینی | تیر غمزه در کمان حاجب

[illegible]

بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان … در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست … کامد زکنار حوری و آمد زبر آفتاب

از چهره آفتابی و از بوسه شکری … بس لایقست با شکرت همبر آفتاب

گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا … در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

خالیست بر رخ تو بنا میزد آنچنانک … خواهد همی بجوی از زیور آفتاب

ربی بزکه خطبه عهد شاد کنند … توبه زفخر پایه آن منبر آفتاب

زیبد زمانه را که تجربه مدح او … خادم سحاب و حرب و دفتر آفتاب

انگشت‌ها چیستن گل بر آفتاب … و آمیخت لفظ تو با شکر آفتاب

ای از محل جنابگه زبر افزیده جان … وی از شرف جنابگه زبر افسر آفتاب

نام شب از صحیفه ایام بسترد … از رای تو اجازت باید گر آفتاب

چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام … گویی همی بر آید از خاور آفتاب

از تف تاب خنجر مردان لشکرت … در معرکه بشکل زنان چادر آفتاب

ای آفتاب دولت عالیت بی‌زوال … وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب

ای چاکری جاه ترا لایق آسمان … وی بندگی رای ترا در خور آفتاب

آینه که جلوه گری رویت بود … می زیبدش هر آینه خاکستر آفتاب

شاید اگر نویسد این شعر انوری … بر روی روزگار به آب زر آفتاب

در جشن آسمان ز قدح ریخته نماز

ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

اینک منم به بیداری باریک خواب … خویشتن را در چنین نعمت بلا جنبه بن هنا

این منم یارب بی مجلس کف جز دو سیح … وانچ می‌ریب جان سینه کف جام شراب

آخر این ایام ناخوشتر زایام شیب … رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

جود دست چرده و همزاد همچون رنگ گل … کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب

بخشش بی منت و احسان بی فخرت کند … ابر و دریا را ز قلب خشک چون دود سراب

چین ابروی تو بر من رستخیز انگیخت … روز ما شد با سلام را فزودی جواب

لطف تو هر ساعتم گوید که ای ان لاتخف … قهر تو هر لحظه ام گوید که ان لا احتجاب

منسیان هر دو با جانی بعز آمده … در کف غم چون شده و مانده در چنگ عقاب

خود کرم باشد که جستی کز جهان روشنست … هر شبی ترا جدا از خون دو تنها شنود جواب

از ملک در بندگی تو سپر هم الحکیم … گر بخون من کند تیغ حوادث رخ خضاب

وانی اخر چون کند تیغ تو بیگاه بی … چون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام … این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

عرض تو چون خرم گردون بادا ایمن از فساد

عمر تو چون دور گردون باد بیرون از حساب

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد ز خواب … بگسسته شد ز خیمه مشکین شب طناب

چشم ز جای خواب و نشستم بجای دور … یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب

باشد که چشم از رخ بسیار روشن … باشد که پایم از لب نوشین او جواب

کاغذ بدست کردم و بر داشتم قلم … آلوده کرد و نوک قلم را به مشک ناب

اول دعا بگفتم بر حسب حال خویش … گفتم هزار فصل و ماندم زرنج تاب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز … گه صلح و گه شکایت و گه جنگ و گه عتاب

کای نوش جان فزای تو چون لعل خیات … وی وصل دلربای تو چون نعمت شباب

در خانه فراق تنم را مکن اسیر … بر آتش شکیب دلم را مکن کباب

بودم درین حدیث که ناگاه در زد او … دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب

در غمزه‌های نرگس او صد هزار سحر … در شب جفای سنبل او صد هزار تاب

[illegible]

چون فلک تیره رای از غم و رنج
چون ملک بی نصیبی از خور و خواب

ملک صورت و حسن ملک سیرت است — منت ایزد خدای را که چنین است
دور جهان داند او که وقت ملک — عروه وثقی خدایگان زمین است
آنکه ببارش ببزم حمل گرایست — و آنکه نهیبش برزم حول گزین است
تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت — آنکه مؤید قابلیت ذات مبین است
راه حوادث بزد ز رزانت رایش — خلق چه دانند کاین چه رای رزین است
با کرم او الف که هیچ ندارد — در سرش اکنون هوای ثروت سین است
حکم ترا روزگار زیر رکاب است — رای ترا آفتاب زیر نگین است
قدر تو جایی زد است خیمه که تقدیر — بر در او چون طناب راه نشین است
کوس [illegible] کال تو کار را — سده مساحت برون چرخ برین است
نعل سنان از کف تو معرکه سوز است — چشم زره در بر تو حادثه بین است
تا که برآمد شدی شهور و سنین در — طی شدن عمر شادمان و حزین است

شادی عمر تو باد کین و سعادت
مصلحت کلی شهور و سنین است

هرچه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست — در پستی ما طفیل آب و خاک او است
قدرت قدر تو برانداخته مشکل [illegible] — دیدن خورشید بر خفاش کار معظم است
ایمن باشد و جاهت خود مسازی [illegible] — نه [illegible] ایمان تازه کن آن
می نیارم گفت خرم باد عید تو چرا — زانکه خود عیدی دیگر [illegible]

وله

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست — گفتا بوجه جای زمین آسمان هم است

خواهم که بیشتر سپرم راه بندگی
با آنکه التفات تو سوی رهی کم است

ملک یوسف ای عالم علامت — ملوک جهان جمله در استقامت
جهان چیست پرورده اصطناعت — فلک چیست آزاده احتشامت
ز جز بذل از آنجا و ثنا ارادت — ز جز عدل در شهرها امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت — لب سکه خندان ز نام [illegible]
زهی فتنه و عافیت را هیبت — قعود و قیام از قعودم و قیامت
گروهی نهند از ملوک کرامت — منافع رسان در زمین [illegible]
گروهی نهند از کرام ملوکت — ثنا است این که آیت دلیل [illegible]
چو از روی معنی [illegible] — تو گر [illegible] حرامت
بود هیچ ملکی که صیدت نگردد — چو باشد سخاوت [illegible] و عدل [illegible]

منت ایزد که دو کار را [illegible] — که ترا کام با نظام ترا است

باش تا صبح دولت بدمد
کاین هنوز از نتیجه سحر است

از محول حال جهانیان بقضاست — چرا محاربی [illegible] بر خلاف رضاست
[illegible] قضاست [illegible] — بدین دلیل که تدبیرهای [illegible] خطاست
هزار نقش برآورد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد — که نقش‌بند حوادث ورای چون و چراست
[illegible] چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش [illegible] رضا و تسلیم ماست

دو بوستان هفته ... که جای عالی
باس و یاسمین ... سرو و رسته ...
[illegible]

ولد

[illegible]

ولد

[illegible]

بزمی و خوشی که بزرگان جهان بود | که هرچه خوشی و خرمی بود همه سوداست

ولـه

روز میخوردن و شادی و نشاط و طربست | ناف هفته است اگر غره ماه رجبست
برگ ریزان سه چار فزود با به ریخت | بقدح انجاز ز برگ رز و نوا و طربست
ماه در باغ سمر دن شده و نادان نگذاشت | بچه تا سیه عنبن و طبیعت عنبست
لمعه در سکنه کانون شده بر خود پیچان | افعیی گاه ربا پیکر مرجان عصبست
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی | متی شده که به او رنگ سرش برکبست
صاحبا جانی ملکا هم نه جدا زانکه ترا | مدحت از حرف به دفت چه جای لقبست
آسمانی و گر زانکه بهت چنینی | چشمش چرخ نه از شهوت و نی از غضبست

ولـه

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست | غافل مشو که موسم بازی و بزمنست
ایام خز و خزا گرست از پی سبب | خرگاه آسمان همه در خز او کفنست
خالی ابر از حزمن آتش زدود عود | تا در چمن ز بنفشه نگار و ز خزمنست
آن عهد نیست اینکه زانوان گل چمن | گویی که کارگاه حریر ملونست
سلطان دی لشکر صرصر جهان گشید | بینی که جور صرصر دی چون جهان گشست
در خفیه کرده عزم خروج است باغ را | چون نیکبرا همه بر تیغ و جوشنست
آن تیه قدر اوست که بر اوج سقف او | خورشید عنکبوت زدایای روزنست
آن قلعه جای اوست که کوهی سپهر و مهر | در منجنیق برجش سنگ فلاخنست
صدرا به انجا طرجاه تو خاطرست | کاندر ازای فکرت او برق کودنست
دانکه که در معانی مدحت بکاوش | گویی حباب خانه دریا و معدنست
گوینده مردمان که مرش هست بخت | آری ز چوب و سنگ بر لعل و خدانست

بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست | بر خلایق چون تو والی کس نبودست از ولات
دست انصاف تو به دعت سرای روزگار | دست محمودست بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمت تو بودی | کرد ور دون کعبه هرگز نام عزی و لات
گرچه بعضی شایگانست ز تو این با بشکر | عذر کن وقت اداوانی ندارم برات
گفته ام آخر شایگان خوش داره صاحبا | فی المثل چون حادثات ای ارزو حادثات
هیچکس در یک قوافی بنده را ایراد داد | هر که بیند شعر داند از رعیت و زعات
جز جمال الدین خطیب کجا که برخواند ازتحا | تا بیابات عابدات صالحات طیبات
تا کند تقطیع این یکبیت وزان سخن | فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

عیش تو باد و تیغ و جیش تو باد و ابرد
بارگاه اندر نشت و بر رو مقام اندر زهرنت

ساقی بیا که وقت می لعل روشنست | میدان تیره خاک کنون پر گلشنست
هر جزو در چهار من از گل بوستانیست | گویی که کارگاه حریر ملونست
سوری گرفت باغ زد و در فلک ولی | قمری نگر که شیوه او باز نیشوست
شاخ درخت عود و مطراشر از صبا | زان باده که ز طرف گنی بوی جنبست
در خانه تن مزگی زد ستانی لب | در هر دو بیت پانچه صد جای بی زنست
ره دو دو پیشکاری از علی رخم و شمانی | کان دوست را که می بخورد و نعلاع شمست
جانست باده وزن جانش رها مکن | در جان من فرنست که در جور زو نیست
در خاک جیب صبح چو بینی و لون او | گر خون حاسدت فلک الوده دامنست
ایوان تو چو منزل کیوانست بنگرانی | شعری که بر ضمیمه شعری مدونست
هر ذره سر گفت و شنود ثنای تو | ده گوش و ده زبان چو منغبل ایستست
سوسن سخن نگفت کز انز رشک تیغ | من بنده تو ام نه هزار او چو سوسنست

... [illegible]
ولد
[illegible]
ولد
[illegible]

مردی و مردمی از هر دو جهان فخر است / که شجاع الدوله زنگی از گل و دلی از دوست

ملکی از خطر برون باد و عمری از حد

گرچه در عالم محصور بقا محدود است

گر جنبش رادی حرکت هیچ مقصود است / از خدمت محمد بن نصر احمد است

فرزانه کرا بست کامت و بالست / آزاده که در خور صدرست و مسند است

با ذل دست بخشش او ابر مدخل است

با سیر برق خاطر او برق مقعد است

صدری که از دو دولت و دین صاحب است / آن خواجهٔ شریعت که سلطان قضات است

ای آنکه جهت پایه جاه تو ندارد / ذات تو جهانیست که بیرون ز جهات است

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمون / در روضهٔ احرار چو صومعه و صلات است

من بندهٔ جهان کوفته حادثه بودم / گفتی که عظام رمیمه کو به رفات است

بوسیدن دست تو در او روح بخش جان / در قلزم دست تو نگر آبحیات است

وین خدمت منظوم که در جلوه است / در شربه شیرین حرکات و سکنات است

زانرو دیوخوش تو رسانیده بخدمت

کز شعر و حش شعر آواز رو است

ملک اکنون شرف و رتبت و نام گرفت / که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت

ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت / آز دستار کشان راه در و بام گرفت

تا نشان از سکه چو بر آینه جرخ افتاد / حرف حرفش همه در چهره اجرام گرفت

حرم کعبه ملکش چو بنا کرد فلک / شیر لبیک زد و آهو بره احرام گرفت

حرف تیغ تو الف وار چو کرد قیام / که نه در عرصه الف خفتگی لام گرفت

تا ظفر با فلکان منهزما بر آید / که سر خویش فلانی به هنگام گرفت

بشر دیوان ترا یست نیفی / جمع عمال ترا دیوانست

چون از او در گذری کل وجود / جو رعبد الملک مردانست

شیرها پیش تو پی چنگالست / گرگ با عدل تو بی دندانست

آن ز شیرانست کنون روباه است / وان گرگانست کنون چوپانست

هرچه در مدح تو گویند رواست / جز دوان لم یزل و سبحانست

شعر جز مدحت تو ترویرا است / شغل جز طاعت تو عصیانست

رمزی از نطق تو صد تالیفاست / سطری از خط تو صد دیوانست

بس ملاقات من و مجلس تو / راست چون زیره و چون کرمانست

ارتوان پاره بدانند حزم / که ترا جنت تو بنتوان دانست

روز در روز می اندر غم و ما / همه هشیار نه از حرمانست

کس دگر باره درین دم نرسید / بس نگر زانچه در شعبانست

تحفه از بحقیقت نگری / ده شعبان و سفر کیمیانست

همه تحفه زرگدا بینی گناست

کز زر و دینار کرم نیز دانست

از کمال خرد و بخرد / جل اسبش کنانی زرد نیست

همه از روزگار معکوس است

هر چه در روزگار معکوس است

زمانه گذاران بس خیر و مختصر است / از این زمانه دون بر گذر که دورتر است

بجل و عقد جهان از زمانه هست دگر / که رشته کار قضا و قدر بر قدر است

چو جرم شمسش همه عنصر تو از نور است / چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است

ز خواب امن تو دور کون کس نخفت / که جز به دیده بخت تو اندرون سحر است

شوخ چشمی آسمانست اینک | بر سرت آفتاب را گذر است
وانه از شرم تو بجز خدای | که عرق روی آفتاب تر است
آدمم با حدیث سیرت خویش | که نمودار مردمان سیر است
گشته ام بی نظر از آنکه ترا | بعنایت بسوی من نظر است

زانکه عشق سیم نیست مرا
سخنم لاجرم جواب زر است

اگر در چیر گیتی کمالست | ز آثار کمال الدین خالست
طمع کی کرد را بنان فرو شد | چو بخل امروز با ملک در جوالست
خود ادراک تو بر خاطر حرامست | اگر چه شعر من سحر حلالست

کمالت چون تن اندر نطق غرقه
چه جای حرف و صوت و قیل و قالست

ای سر سیم جهان خدمت | شهد در شیره جهان شرکت
گردون بجز دو عنت کز شوخ است | گیتی بجز دو مت که سنگت
بگشتی عمر بگیت کم کن | کین نیل نشین نهنگت
برگردن اختیار احرار | اکنون ز دوات پالهنگت
زیر قدمم همیشه گویی | گر زلزله خاک بیدرنگ است
با من که زمین با شی نیست | زینت گر آسمان بجنگست
پنهان کریم ز مردم چشم | زیرا که جهان تام و ننگست
در خنجر از حزونش مستور | صد نور ز زیر نای خلقت
ای صدر جهان بپرس از چرخ | در حوزه بخت من چه سنگست
با دست شکسته پای چه دم | در جستن ناگذیر لنگ است

مجلس از بوی یاسمن زار است | خانه از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگین است | وز صفا آفتاب تابانست
در قدح همچو عقل و جان در تن | آشکار است اگر چه پنهانست
توبه خویش وان من بشکن | کین نه نوبت روزه بهانست
یکزمانم ز خویشتن برهان | که وجودم ز خود پشیمانست
چند گویی که می نخواهم خورد | که ز دشمن دلم هراسانست

می بخور دست خصم دامن باش
مجلس خاصگان سلطانست

گر دلی دوست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید | هر که زابنای انس و جان باشد
آنکه با مهر و خاز نشش روید | هر چه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین مجسم شود | امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند | زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او | تب لرزه اندر استخوان باشد
من نگویم که جز خدای کسی | حال گردون و غیب آن باشد
رای تو راز ها کند پیدا | که ز تقدیر در نهان باشد
تا ابد فتنها کند پنهان | که چه اندیشه بکران باشد
لطف ار مایه وجود شود | جسم را صورت روان باشد
باد ار بانگ بر زمانه زند | لرزه را سیرت شبان باشد
شود کار عالمی منظم | گر تو با تو درمیان باشد

خسروا بنده را چو ده سال است / که همی آرزوی آن باشد

که ندیمان مجلس ار نبود / از مقیمان آستان باشد

بکشش پیش از آن کزین سودای / کالفت رایگان گران باشد

چه شود گر ترا درین یک هیچ / دست بوسیدن زیان باشد

یا چه باشد که در ممالک شاه / شاعری خام قلتبان باشد

تا شود پیر همچو بخت عدوت / همچنین دولت جوان باشد

تا هوای خزان و بهمن و دی / زرگر باغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد / نه چنان کز پسش خزان باشد

مدت لازم زمان و مکان / تا زمان لازم مکان باشد

همت ملک بخش و ملک ستان / تا گیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودان بادت
خود چنین ملک جاودان باشد

تا ملک جهانمدار باشد / فرمان ده آن شهریار باشد

سلطان سلاطین که سر فرش / در معرکه سلطان شکار باشد

آن سایه یزدان که تاج او را / از تابش خورشید عار باشد

آتش در کوه کان ز عشق تا کی / از در مرغ انتظار باشد

بختی که ز فرمان او فرازد / حاشا که بر عمر وار باشد

چون شعله کشد آتش سنانش / پروین ز حباب شرار باشد

تمکین تو چون حکم شرع تا هم / بر دوش مسیحا غبار باشد

با دست درست پستم ز عدلت / چونانکه درست خیار باشد

جنبان شده چون سبوی خضر / چون مورچگان در قطار باشد

بنده را پرسش جان پرور تو / شربتی داد که چون بنده بخورد

جان نو داد تن خسته را حالی / وان بشارت شده را باز آورد

بس ازین در کنف خدمت تو
زندگانی به دو جان خواهد کرد

خدایگانا سال نوت همایون باد / همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

جهان که رایت تو به عدل امن مفتون است / زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

اگر زمانه سخا از دولت زند دایم / بجای در ده و گوهر دل صدف خون باد

ور از مراد تو بی اذن بخت گردد / با ضطرار چو گردون با رکش دون باد

همیشه تا که جهان در کمی و افزونیست
حسود ملک تو کم باد و ملکت افزون باد

صاحبا حشمت همایون باد / عید نوروز بر تو میمون باد

صاحبا بنده را اجازت ده / تا بگوید که دشمنت چون باد

میل در چشم و کلک در ناخن
تیر در ریش و کیر در کون باد

باغ سرمایه دگر دارد / کان شد از بس که سیم و زر داد

هیچ طفلی رسیده نیست درو / که بسرمایه دگر دارد

سینما یه که از رسیده ز عید / چون همه مردمان خبر دارد

الغرض نقش نام و صورت او / خاک جمع و هوا بصر دارد

رایتش اندر نظام کار جهان / از قضا سعی بیشتر دارد

تحمل چو تو کم دو خصم / خود ندانند هنوز و گر دارد

چون کلیم و مسیح کی باشد / هر که چوب و کلیم و خر دارد

زدست آن سگ روباه و چشمان | که شیطان سیرتست و آدمی زاد
چه گویم انچه من دیدم ازان خس | چرا تنها دیده دشمن مبیناد
دو سه بکر معنی را زمانه | زمن شایسته تر تا ورد و لاد
شد چند زالفاظ و خط من | هران نوشین بسر کاید زنوشاد
چو بر بستر فتادم مشتری گفت | که یارب این عطارد را چه افتاد
چرا باید که جوب هر چسیم | سر دوش شکنه چون زلف شمشاد
اگر داری نیابم این ستم را | روم زین خاک خونابه شام چون باد
زالتجا شم امیر المومنین را | غایم وجله دیگر ببغداد
از و این ظلم را انصاف خواهم | اگر او هم نخواهد داد من داد
روم در حلقه کعبه زنم دست | کنم چون زیر و بم زاری و فریاد
بر در دولت مستان حرابه | اگر عالم سراسر هست آباد
اگر کوه هر قانه سپهر بخشش
برآری کوه از شمشیر فولاد

جمع خیرانی که دعا لحظه دمه کرده اند | در دهشت زنوشین مدیحه کرده اند
بر حل و عقد کمینی و لفظ ها نوازی | خون دل صد بار مطول و معقد کرده اند
زانتشار اندیشه خود را انبه و اساس آخته | ان جوانمردان که نعت ترک لمرد کرده اند
شعر باد است و جواهای ز سلیمان نبی | بحر مطلق بین که بادی را مقید کرده اند
ای بلا سوزی که گوید کربلا بی دیگرست
کز شهیدانت در وده جای مشهد کرده اند

خیز دیده که بگام صبوح در آمد | شب رفت و زمشرق علم صبح برآمد
نزدیک خرد شد ازلی بیداری چشمان | وه بیت که پیغام نسیم سحر آمد

دستار و او در سخا تشبیه میکرد و او | عقل گفت این اصل از ی نامهمند میرود
وصف میکردم سمند تن باشی با آسمان | گفت ان رفتار زمین کین آسمان میرود
گفت وی بر تیغ گویی بود و مان گمشی | افتاب ستی که سوی لعبه العبد میرود
ان جوان دولت خداوندی که سوی دولت | دولت من سر و قدی با همین خد میرود
جانم از کیمیا و چون دی تو عیسی بافت | کز نکالش طعنه بر عیسی مجلد میرود
نعت تو کی گنجد اندر حضرت مختصر | راستی باید سخن در صد مجلد میرود
جستم و دور از تو خود دور گر زیان | شد اکنون همچو ها جوج از پس سر میرود

در دین جو اعتصام بحبل الکتین کنند | ان به که مطلع از سخن رکن دین کنند
صاحبقران شرع کای تو ازان شدن
کانجات با بخت و مسطر بر این کنند

طبعم بعرضه کردن دریا و کان رسید | نظم تحفه دادن کون و مکان رسید
اندیشه ببرد و معتمد تا و زول گذشت | شادی زاد و صفت او بجان رسید
بلبل فصیح گشت چو با د بهار یافت | گل نازکی گرفت چو در بوستان رسید
عالی نسب بحضرت عالی نسب شتافت | صاحب هنر بدر که صاحبقران رسید
از کربلا بی تو خبری هم بیز سپید | انجا که مرغ وهم و قیاس گمان رسید
صدرا بروزگار رخزان دست طبع من | در باغ مدح تو بگل و ار غوان رسید
شخصم بکعبه و جهد بعزان عقل کا | از آسمان گذشت و مدر آن آستان رسید
سی سال در طریق تحیر دلم شتافت | اکنون دلم ز خدمت تو بر کران رسید
نانی بسوی صدر هم از لفظ روزگار | آمد ندا که بار در گلستان رسید
گسر باز گشت زمانه نگاه کن | تا جام قلبستان ترا زین مدح جان رسید

[illegible]

سفتش آنکه چون تخت سلیمان خفته | حرکتش غالب چون چشم رقیبان بیدار

ماه بر طارم و گیرنده سیم اندام | گه به ربط سعدی به کف جام عقار

از تبسم لب شیرینش همیشه چو پسته | وز اشارت رخ نیکوش همیشه گلنار

خواجه بود از میان همه برتر ز شرف | مرد موسی کف عیسی دم یوسف دیدار

عالمی غیب همه دیده و منظورش دیده | املی حق همه کرده و نیز گفتار

در همه کاری چون صبر و ستایش اندر | در همه شغلی چون علم و در کنش بسیار

گاه دیده و گه خشت یکی را الکتف بر علی | گاه می بت یکی را بمیان بر زنار

گنج از تقویت لطف عوض را جوهر | گنج از تربیت قهر شفا را بیمار

تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق | کوشش عدل تو بیرون برد از نار شرار

کر نیز زو سخنم زحمت من ور از زو | هم بجز بخشش تو بخشش بود گل بر خار

تا گسسته نشود رشته امروز از دی | تا بریده نشود اول امسال از پار

باد هر سال بسال دولت صاحب مهر | باد هر روز ز روز دولت برتر

دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون
وز تن و جان و جوانی و جهان برخوردار

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر | کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

کنار دجله و خوبان نازنین خلخ | میان رخنه زنگان ماه رخ کشمر

بوقت آنکه به برج شرف رسد خورشید | بگاه آنکه شود معتدل چنانکه صبا

بسبزه باغ شود آسمان بوقت خزان | بسنبل چرخ شود بوستان بگاه سحر

بوقت شام همی این مدان سیاره گل | بگاه صبح همی این بیین ده هزار اختر

نماز شام ز حسن فلک نمود مرا | عروس چرخ که بنهفت روی در چادر

بالنصفت کر شود و نه گشتی زرین | بطرف دریا چون بسته اند در لنگر

درین هوس که خرامان نگار من برسید | بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور

فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل | فرو شکسته بعناب پسته بر شکر

سرشک نرگس او مینمود در بنفش | چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر

بطیره گفت که عهد وفای عاشق چیست | بطنز گفت که مهر و وفای یار نگر

ز برگ نرگس خورشید زد دود تحشیم | کلاش جو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر

مجوی هجر ز من شاخ خرمی مشکن | متاب روی ز من جان خوشدلی شکر

بجای خلعت حسین منه هوا بالین | بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

کجا شوی تو که روی من بپای خواب | کجا شوی تو که بی روی من بپیچی خور

درین دیار بحکمت نمانده همتا | درین سواد بدانش نمانده همسر

کمینه چاکر علمت هزار افلاطون | کمینه بنده عدالت هزار اسکندر

ز مشکلهای تو عاجز روان بطلمیوس | ز حکمهای تو قاصر زبان بو معشر

توان کسی که ز فضل تو فاضلان آفاق | بجای کیا بتو روشن همیکنند بصر

ازین دیار نه بینم کسی که وقت سخن | بجای خصم مناظر نشسته ام همبر

ز فضل خویش درین فضل به چه میرانم | هر آنکسی که ندارد همی مرا باور

اگر جفا نکند رسمی ور سستی نکند | خدای باد بمحشر میان ما داور

جواب دادم کای ماه روی سلسله موی | بدانچه گویی مرزن در دل من آذر

قرار گیرد زمانها و روزگار مگرد | بصبر باشد ورزمان از دی بگذرد

هوا اگر دل تنها من به بین فراق و وداع | رضا بداد و لیکن چو قضا و قدر

ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان | ز حکم او نتوان کرد هیچگونه گذر

غلام دار که هنگام کوچ قافله بود | سوار گشتم بر کوه پیکر

پلنگ همت و ضرغام دم گوزن سرین | عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی پر

بگاه کینه ... [illegible]

[illegible]

ز دخل بیت شالی و خرج او بیحد | ز تیغ هیبت شالی دوام او ابد

اگر جهان که دو دست شهریار و دستوری | غلام وار دهد بوسه آستانه در

بسوی خانه گرایید زبان بشکر و ثنا

زبان بمدح خداوند کرده دایم تر

چو زیر مرکز چرخ مدور | نهان شد جرم خورشید منور

مه عید از فلک رخسار بنمود | نه پیدای تمام و نه مستتر

بسان ناخنی بر لوح مینا | چو شستی ماهی در بحر اخضر

بهستی بربطی با صوت موزون | به پستی بازوی بر جسم احمر

ز عدل او همی بارد هوا نم | ز فیض او همی زاید زمین بر

درآرد از عدم عنقا بناوک | برد خاصیت از اشیا بخنجر

ز عونش در عنایت چار عنصر | ز بیرش با سعادت هفت کشور

غنی در نعمت او دانش و دین | سخی و بخشش او رحمت و فر

شهاب تیز رو چون مدح تر | گزاره کرده بر پیروزه مغفر

مجره گشته تیغ گوهر دار | نهاده پشتی بر نگاری سپر بر

موخر عهد و در دانش مقدم | مقدم عقل و در طینت موخر

بجنب رای انش اجرام سماوی | چو با خورشید اجسام مکدر

اگر من بنده را حرمان مشیت | دور و وز از خدمت مهجور و مضطر

چو دارم حلقه عهد تو در گوش | بیک جرمم منه چون حلقه بر در

تو مخدوم قدیمی اوزیی را | جهان چون بوالفتح را بو المظفر

نمیگویم که تقصیری نرفتست | درین مدت که نتوان کرد باور

ولیکن اختیاری من نبودست | که مجبور فلک نبود مخیر

کرده هر جا اندر نفاذ امر گنجد چو سیم | یافته هر جان با مکان اندر آمده چو ظفر

آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات | وان کند با فتنه انصافش که آتش با حجر

ای ترا در جرم طاعت هم وضیع هم شریف | وی ترا در بحث همت هم صغیر و هم کبیر

دوش با خداوند قدرت داهیه نگرده ام | مرکب را و ستاره در گردون همی بودی اسیر

گفتم این چو گفت و در پیش آمد عجب کرده ام | ساکنان عالم کون و فساد از دی نفیر

نفسه و کرد عمر قدرت بگیرد و مرکبند | آفتاب از شد تا و هم آب از زمهریر

وله

زهی دست وزارت تا از تو دستور | چنانکه از تجلی موسی پایه طور

حقیقت مردم چشم وجودی | بنا میزد زهی چشم بد از تو دور

جهانداری کجا آید ز نا اهل

سقنقوری کجا آید ز کافور

سرشبانه بودم و افتاده و بیخبر | وی در وثاق خویش که در بگوفت در

چون اصطکاک قرع هوا بر طریق صوت | داد از در صماخ دماغ مرا خبر

بر عادتی که باشد گفتم که کیستان | گفتا که نیک بخت و نعم و شاد و تا نگه

جستم چنان ز جایی که جانم خبر نداشت | کاندم چه پای میرودم از خوشی بسر

در باز کرده دوست به بوسید در شبه | تکلیف چو خرمن گل و مشک تنگ بر

برخ ملامت آمد و گین جهت یکی | نزدانت بر گناه و که هستی زندگر

یاد و خمار خفته از صبح تا بشام | او در شراب مانده از شام تا سحر

دوش آنچنان که از رگ اندیشه خون بجگ | نظمی چنین که دانی رفت مختصر

گر زحمتی بما شد از آن تا اواکنم

آهسته همچنین بهمین صوت دیر ده

دی بامداد عید که بر صدر روزگار | هر روز عید باد به تأیید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم | با کهتری دو آشنا هم ز ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می | در جان هوای صاحب و در سر هوای یار
اسپی چنان که رانی زیرا زمیان زیر | وز کاهلی که بود نه سنگیست راهوار
نی از غبار خواسته پروین شدی بزور | نی از زمین خجسته به الکیمتی غبار
گه لعنت از انکه رکابش ... زار گشت | راضی نشد بدانکه چو جاده شوم ازو
که نیز بود از انکه عنانش فرو گذار | از فرط ضعف خواست که زین نجو سوار
من دار و خجل به تحیر فرو شده | چشمم سوی عیدم و گوشی سوی یار
شاگردکی که دارم بر من همی دوید | گفتم که خیر هست مرا گفت بار دار
دو کرم کرده است نظاره که آمدی | عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عید چون تنگهای شکر | ده تنگهای شکر که بجز وار با نگار
گفتم کلیچه چه نه بمن ده و تو برنشین | وین مرده رنگ را تو با هستی بیار
القصه زود گشتم و آمد بخانه زود | در بار کرد و بازه ببست از بس استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم | آغوش باز کرد که این و چنین نگار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام | گفت این ندانمت که چه گویم هزار بار
امروز روز عید تو و رشته تن زده | فردا از آنچه گوید دستور شهریار
بر خدمتی اساس نهادی تو ناخلف | کردی که بهشت گرفتی تو نابکار
گفتم چه گویمت که درین حق بدست | ای نازنین عاشق معشوق حق گذار
گفتم که این بخت خداوند تو مست | ای انوری تبه شده چون انوری نزار
بس گفتمش که پیشه و برزی گوان | تا چیست وزن و قافیه چون پرده نگار

آورده ام بصورت تضمین برش | زیرا که بر سخنم بخت اقتدار
لیکن چو سنّتیست قدیمی روا بود | احیای سنّت شعرای بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده | وی همت تو حاصل امسال داده بار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت | فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

در ابر اگر ز دست تو تنگی خایت نهد
دست تهی بردن نده دیگر از خیار

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار | می و معشوق و دف و رود و نی و دلبر کنار
سبزه و آب گل افشان و صبوحی کمعلع | ناله بلبل و آواز لب سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست | وای بر آنکه دلی دارد و دانم افگار
ساقیا خیز که گل رنگ رخ حور است | بوستان جنت دی گو ز دو طوبی خیار
مرد خواهد که درین فصل بجنبد از جا | کشته خواهد که ز خون لاله کند گلنار
شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش | برگ بید است چو تیغی که برآرد زنگار
سرورا پاک ولا زین فلک پیروپا | زندگانی دهی گشت بغایت دشوار

نقد می باید امروز ز خدمت صد چیز
نقدتر از همه چیزی فرجی و دستار

ای ز رای تو ملک و دین معمور | شب ان روز و ماتم این سور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست | غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال ان نیخ ز دوش نیشابور | عالمی بنده و در ممالک هست
هر دری جستم چو کربه ز بس | شاید ار جستم چو سگ سا جور
مرد باش ای حجت قانع | خاک خور ای طبیعت آزور
دختر اندیشه خاطرم را که | همه با شکل و با شمایل حور

تعجیل بود دامن تو گرفت | از جفای سپهر دون پرور
بعد از نحوست انجم
بجهد از مساحت کشور

ای بخوبی و خرمی چو بهار | گشته در دیدها بهار نگار
با تو رضوان نهاده هشت بهشت | جنه کرده عصا و با اقرار
باغ میمونت را نشسته مدام | همچو مرغان فرشته بر دیوار
سوسنش همچو مثیان گویا
نرگسش همچو باش بیدار

ای در بزرد حیدر کرار روزگار | وی کرده راست جز تو کار روزگار
قدرت برون نهاده چو مای گنبدان | بنهاد اساس دایره کردار روزگار
در درون دایره بود ی زنقش . | بر هم نیامدی خط پرکار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا | هر جا ورد زانکه بسیار روزگار
زانجا نه کرمت تو چون ملوک دگر | تن درد به بخشش ادوار روزگار
تزویر این وآن نه همانا بدل کند | اقرار روزگار به انکار روزگار
زیرا که روزگار ترا ننگ بنده گشت | احسنت ای خدای نگهدار روزگار
تا بندگیت عام شد آزاد دیگر | الا که سرو سوسن احرار روزگار
طبعت بکار سوی عناصر چو در کشید | او بخت نحل را سبب ادوار روزگار
باشد زبیم تیغ علم شتر چند را | دل قطره قطره گشت و دل انگار روزگار
در نظم این قصیده وادب را نگفته ام | القاب ای خلاصه آثار روزگار
دانی که بجر حال تو لایق نباشد این | ای در بزرد حیدر کرار روزگار
با داهمیشه رونق بازار ملک تو | تا کاینات فاسد از ادوار روزگار

زمین شد چون سپهر از بس نتایج | خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت | توانگر شد با نواع جواهر
جنان شد باغ کز لطف ره او | همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانه نار گفته | به پیند در دل آبی همه سر
برازگردون نابع گرد مهر | زقدر او خرد گردون عاشر
و به پیشش گواهی در مظالم | رگ و پی بر نجور مرد فاجر
چنان از وصف انعام تو عاجز | زبان از شکر احسان تو قاصر
ره در گاه تو کوی محره است | زسیم و سایل وزر رود اسر
گراز جود تو گیسه داد شاید | بدام او در آید نسر طایر
ورازلطف تو تن مایه پذیرد | چو روح شش در نیاید چشن ساحر
نیارد چون تو گردون مدور | نیابد چون تو ایام مسافر
فرو خورد اید عدلش آتش ظلم
جهان چون مار موسی سحر ساحر

باد شبگیری نسیم او رد بلبل ازجوبار | ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار
این چو چوگان بشارت رشته بر هوا . | وان چو چوگان مواهب گشته خرامان قطار
که مرصع سنگ کوه را زابر در دار | که معطر خاک دشت از باد گافوری نسیم
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی | روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بوی که عطارش نیافته در میان | حبذا نقشی که نقاشش نیامد بکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی | باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت | لاله میروید زخاک و گل همی روید ز خار
باده خوردن خوش بود در گل بهنگام صبوح | تو به کردن هر بود وارزمی بهنگام بهار

موی بر سایلان زبان خواهد ‧ طمعش از بهر بخشش دینار
بر باید شهاب ناوک او ‧ انجم از چرخ ونقش از دیوار
پیش او بار ودنع در صف جنگ ‧ تحفه ای بیداز برای نثار

مهره آرد گرفته در دندان
دیده دارد گرفته در مصقت زر

ای بهمت ورای چرخ اثیر ‧ چرخ در جنب رفعت تو قصیر
ای جوانبخت سروری که ندید ‧ چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر کمین تو ‧ نقش عنوان نامه تقدیر
بهر امید بخششی از عطای بزرگ ‧ ای بزرگ جهان بجرم حقیر
مادر پیر داده و دو سه طفل ‧ از جهان نقد و حبت نقیر
همه گریان و لقمه از امید ‧ همه عریان و جامه از ته پیر
همه از حرص تیره در روزی گشت ‧ دیده ها دوخته روزن تقدیر

غم دل کرده بر رخ هر یک
صورت حال هر یکی تصویر

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر ‧ درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر
ز نقد آتش دل در سر شک دیده ‧ لب چو قند شکر و رخ چو آتش تر
در آبدیده همیشه ز نقد مشکینش ‧ چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی ز فراقش چو آب زاتش عود ‧ مرا تنی ز دو دستش چو اند راب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده بودم ‧ که هر گز از خط عشق تو بر ندارم سر
چو این بگفت برد در گرفتش گفتم ‧ که جان جان و قرار دل و دو دیده پسر
بهر زمین که تو در چشم خلق خوار شوی ‧ سبک سفر کن از اینجا برو بجای دگر

بزور چرخ و با رام خاک و حیثیت ‧ نقیبه چیل و دل کوه و بویه صرصر
که در رنگ از وطیره خورده پای خیال ‧ که شتاب در و خیره مانده مرغ بصر
به تحرک او منقطع صبا و دبور ‧ به تحمل او مضطرب جدید و حجر
بزرگوارا در یا ولا خداوندا ‧ ترا سپهر سریات و آفتاب الشیر
ز شوق خدمت تو عمر بگذشت که من ‧ چو عزم چشگروه آب عود و در آذر
چو از عزیمت و اندیشه ام که نا شنیده ‧ قضا به شتاب اجل به تحرک حنجر
بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان ‧ بجز ثنای تو ام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر بنام تو اندرآویزم ‧ ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر

د

شبی گذاشته ام دوش و زغم دلبر ‧ بدان صفت که به صبحش همی نه دید سحر
شبی چنان که مرا زی بکفتی هر دم ‧ سپهر باز نزاید همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان ‧ فلک کبود بکردار نیلگون مغفر
رخم زاند ه جان زرد و جان بر جانان ‧ ببسم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
رخم ز گریه پر از خالهای شنگرفی ‧ پر از طبانچه پر از شاخهای نیلوفر
ز گرد تارک من چشم علویان شده کور ‧ ز آه و ناله من گوش سفلیان شده کر
ز آرزوی لب شکرینش همه شب ‧ ببسم در آتش دل همچو اندر آب شکر
چو دور همه عالم مرا کسی مونس ‧ چو دور همه گیتی کسی مرا غمخور
فلک ز انده جان کرده مر مرا بالین ‧ جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر

شبی دراز و دو چشمم همی چو کرد مژه
عقیق ناب بچکانید بر صحیفه زر

ربیسم شد اگر که زبیای بادیچه ‧ نامه اهل خراسان بر خاقان بر

گروافاق چو اسکندر بر گرد از گنج | وز یما روز جهان زاهد ل اسکندر
از تو رزم امی شنو ارسطو افق تقریر | از تو عزم ای ملک واز ملک البرش ظفر
همه پوشند کفن چو تو بپوشی خفتان | همه خواهند امان چو تو بخواهی مغفر
اگر از مهر تو تار رهاست چو از دیبا | واگر از جبره تو قشر است چو برکشی قمر
گر گریه بود ابطال تکرار کردن | چون فرو ریت شعر به پردهٔ این نظم فرد

همیران کوه کراتاد سخن همی گفت
خاک خون الوداع با وصف نان بر

ای بهمت برتر از چرخ اثیر | وز بزرگی دین یزدان را ظهیر
بنده وا نسب با جمال الدین خطیب | آن برای و کلک چون خورشید و تیر
عزم آن دارد که خود را گنجفیس | باز دارد از قلیل واز کثیر
دیگری جو ما که دانی بخیه است | همچو دیگر کارهای ما تغیر
خانهٔ ایمن تر از بیت الحرام | شاهدی نیکوتر از بدر منیر
تا به اکنون جز ولی داشتیم | زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش رویی و تاریکی که بود | چون جفای دهر و چون درد عصیر
کاو دو شادی طربان این زمان | خشک کرد از خشک سالها تو شیر
گیر عراقی باده مان ده پیش | ورد و باشد اینت کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش مرد آزاده ملک | تیره‌ی چون روی بدگوی وزیر
وز صفا ور استی چون عقل کل | وز خوشی روشنی جان و ضمیر
رنگ او با لعل چون شاخ بقم | ور نه باری زرد چون برگ زریر

وله

بفال سعد در آمد شهر موکب میر | بطالعی که بجودش همی دولت پیر

داوند مهتران ستیم الوزی لیک | جر خم همی جه خواند خاقان روزگار
ای خسرو از بیش کسی لاف میزنی
کو شهسوار عقل میدان روزگار

هندوی گر مژگان کرد در آلاله قطار | سوخت از آتش غم جان مرا هندووار
اتفاقا فلکی بود و قضای ازلی | عشق را بر سر من رشته یکایک بسپرد کار
دیدم از حجره رحجب حنالی او را | او بکاشانه به و من بمیان بازار
بفسون بین که بدان کونه مسخر کرده | هم به بالای خود از عنبر واز مشک دو مار
دو مجه چشم که امت وره دیده کدام | حلقهٔ زلف کدام است وکدام است تتار
انکه آن حور که او را دل احرار بخشت | دنبک آن بت که در او جان عزیزان قبجار
کو چار روی به بینا تکیه و انگه بر بود | رو نکه دارد دل دین خود ای صومعه دار
من در آن صورت او عاجز و حیران گشته | دیده در روی نگران و دل از اندیشه بکار
هندوانه طلبی کرد من از وی غافل | دلم از سینه برآورده واز فرق دمار
جادویی کردن جادو بجه آسان باشد | بتو و بط بجه را اشبه دریا دشوار
چون نیاگاه فرو خنداز دهن ستیب | همچو کبکی که فرو خنده شود از کهسار
پای من خشک فرو ماند وز رفتار و درا | هست بر خشکی زمین پای من و دل گلوار
گفتم ای رشک بتان عاشق بیمار کجام | کز غم عشق تو بیچه مهر کنار
خنده می آمدش بسته همیداشت دو لب | کابخان خنده نه بینی ز گل صبح بهار
گفت گر زر بود وقت عشق مبارک بادا | که ز بریای بجه بیراکم بسیار
گفتم ار زر نبود پس چه بود چه بود ترا | گفت اگر بنده پذیری بر در وسیم چهار
دلم از جای بشد ما که دیگر شنیدم | جامه بدریدم واشک از مژگان کرده نثار
دلش از زاری و از نوحهٔ من زار بسوخت | بنواز شب بگرفت و آن دو لب شکربار

ای وزارت را جمال از فر شخصت کمال — ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را
صاحبا جاه جهانی خواجه سلطان نشین — رهبینی بر من ندانم پادشاهی را وزیر
که به بارگاه تو اندر پیش صدرت بنشیم — ارغوان رنگ آید از رخ اقتضای زر زر

عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار
کارکن بخت جوان تست نی گردون پیر

جان من تیره تر از طره خوبان ختن — دل من تنگ تر از دیده ترکان ختا

ولـه

زندگانی ولی نعمت من باد دراز — در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز
باد معلوم خداوند که من بنده همی — نیستم جز به حقیقت چو نیم جمله مجاز
از حوالیه جهانم من و در کل جهان — چیست کان را متغیر نکند عمر دراز
در بنی آدم چون ناکه صواب حجابت — کوز خاک است همه خاک تشبث و فراز
خدمت تو چو نماز است واجب و فرض — بخدای که جز او را نتوان برد نماز
در همه ملک تو امشب بکاهی بنرم — تا نیابم ز رضای تو به صد گونه جواز
دی دران وقت که بر پای نشست — که فلان باز بحضرت حرکت کرد آغاز
گر چه گشت برابر وی شریفت پیدا — از سیاست شده با جور برنج انباز
نمراز بهره آن گر تو به رسم کاشت — ز گمانی که کند صبر ضمیرت پرواز
عاشقی بوده ام و واقف نشده رفتم — در کف غم چو نیمه روی شده از جنگل باز
گر تشریف جوابم نکنی اکنون زان — و هر بر جامه غم گشته از دل طراز

شب محنت به آخر آمده شد
شب من روز و روز من نوروز

دهر گردون در نهاد خوبیش از اظلم — گز سر همت نه بنماید سیمان بکار

ای تو انگشت تو بسیط زمین — وز نظیر تو آسمان درویش

بخدا از کس این توانی را
سخن زشت نا نسزای برنش

به چه وقت سخن گفتن لب شرین دو ده بنش — که گویی در سماعت در لعل بدخشانش
چو دامن زشت مالش را همی بوسم بر بکام — بگرد گردنش دست اندر آرم چون گریبانش
زمه مهری زمین بر بید و دل بیزد از مهرش — به هر عهدی دلم بشکست و دل بفکند از پیمانش
دلم را همچو گویی گرد سرگردان و آشفته — زمینه بازی خود را سر زلف چو چوگانش
ندیدی روز همچو زن بصحن بوستان اندر — رخی چون ماه گردون و قدی چون سرو بستانش
به شبهایی غمم مانده خم زلف پریشانش — به احوال دلم مانده سر زلف پریشانش
طراوت داده عالم را بانواع صداقتش — ملون کرده شخص کرامات فراوانش

مزین کرده پستو لی ز تشریف تمکینش
قوی دل کرده مستغنی ز تحسین و احسانش

دوش سرمست آمدم و ثاق — با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از پای پرنه و نشین — شیشه نیم برگنار و طاق
می چون عهد دوستان بصفا — تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تا بجانه در رفتیم — که شنود آشنا سوای رواق
بنشستیم بر در بیگه — که همی دید قوسی از آفاق
بر یمینم ز سفینه اجزا — بر یسارم ز تهمتی اوراق
همه اطراف خانه لمعه برق — زان رخ لامع و می براق
شکر نقل از شکر وصال — جرعه جام از خون فراق
زده اطراف جان نگذشت — زده اساقیان سیمین ساق

تو نام سید و سادات بگذرانیدی — ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق

نه در پیام تو لا گفته ام به هیچ طریق — نه در رسالت او گفته ام به هیچ نسق

نه در خلافت بوبکر دم زنم بخلاف — نه در امامت فاروق در محال نطق

نه در شکست عثمان چو رافضی بگوی — نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق

سر خوارج خواهم شکافت چون نانا — دل روافض خواهم کفید چون جوزق

سواد نظم ورا گر بود ز آب گذر — کشند فخر رشیده و صابر او ملحق

کنون که عذر گناهان خویشتن خواهم

ز دیده خون چکد از دهن [illegible]

[illegible] — ز عقیق [illegible]

پایه قدرت شان میتوان کردن از قضا

گفت الحق ز آفرینش پاره ز انسو ترک

به نیک طالع و فرخنده روز فرخ سال — سعید اختر و میمون زمان و فرخ فال

بر بسته از پی حکمش میان زمان و زمین — گشاده از پی مدحش زبان زمانه و دل

کرا بر خاطر او قطره بر زمین ریزد — بجان برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال

چو کرد خامه به بند در ره قضا و قدر — به هر که مدد رود ز لب جواب و سوال

ز حرص خدمت او سر نگون همی آیند — به وقت مولد از ارحام مادران اطفال

ترازویی که بدان بار بر او سنجند — سپهر گفته او زیده و زیش مثقال

عنایتی بده و صلصال اصل آدم و تو — نوزان عنایت مخفی آدم از صلصال

حقیر روجاه شد از کمال [illegible] — درست شد که کمالیت از ورای کمال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو [illegible] — رخی که از تو بتابد سیاه باد چو خال

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد پایه ابر ودیعت — بر ظرایف شود اطراف چو اثواب حلل

پیش [illegible] گل و غنچه بید ازلی — تا نسازند کمین در نکالند جدل

بر محیط فلک از ماه سپر سازد ماه — بر بسیط کره از خود زره پوشد تل

ازپی آنکه فراخش نکند ناسخ خون — سرخ بید از همه اعضا کنش یاید اکحل

هر کرا فصل دی از شغل صباح اوحی — تحفه نقش نباشد در او بجمل

باد با آب ثمران کنند اندر بستان — که در آیینه بپرداز سوهان صیقل

جز در آیینه و آبت نتوان دید نظر — جز در اندیشه و خوابت نتوان یافت بدل

نه خدایی و بود دست تو رزق و [illegible] — نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

نتوانم که جهان دگرت گویم از آنک — او جهانیست مفصل تو جهانی مجمل

کهربا چون که او بر دی عدل تو برید — خاصیت باز فرستاد و [illegible]

حصت ارد و [illegible] — روز کی چند نگهداشت به تزویر و حیل

آخر الامر در آمد سر اسب جلش — تا درافتاد و بیک باره [illegible]

بس تقاضای تو و خصم تو [illegible] — چه عجب راه گل مرده روح جعل

ای وعادی سخا [illegible] دست اجل — ای قوانین سخن پیر [illegible]

بنده سالیست که اندر کنف دولت تو — غم ایام بخورده است نه [illegible]

ورنه با او فلک آن کرد از این بیش که [illegible] — کاتش و آب کند با که و موم و بیل

[illegible] — [illegible]

تا بود فاعل اول نه سموات سبع — تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل

باد خصم تو کم از قابل آخر بجفا

باد قدر تو بر از فاعل اول بمحل

ثنا قبول همت کند اهل شناس — یکی که مرد همت بود چو مرغ بجال
چنین دلیل توئی خواجه باستحقاق — وزین قیاس توئی مهتر باستقلال
نه هر کرا لقبی با کسی مناسب هست — شبیه‌ها است جهان چون همین شبیه شمال

گر والی نیز جو دانست در کتاب ملک
هشتصد و نود و دو سش کم اثنال ازولی

در جوی کس گمان نه بد کنمش — گر تو در انتقام افزونم
خود خلاف از میانه برداریم — تو نه کرگی و من نه شمولنم
با چو من دوست این چه بوالعجبیست — آشنا شو نه ناکس و دونم
من چنان بوده‌ام که اکنونی — تو چنان بوده‌ای که اکنونم
گر بدین مایه اختصار کنی — هم تو بینی که در وفا چونم
ورنه میدان که تا بروز شمار — معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساکت رها نکنم — تا به ارکان ربع مسکونم
باز غیرت مدد کنم خونت — یا ز طوفان تلف شود خونم

و له

ای زمین عفو و آسمان همم — ای سوسن گوش خیزران دم
بر دامن کسوت بهیمیت — بر بسته قضا خواص مردم
ای حکم ترا قضا نبا پای — وای امر ترا قدر دمادم
با رای تو ذره ایست خورشید — با طبع تو قطره ایست قلزم
از لطف تو زاده نوش زنبور — وز عنف تو رسته نیش کژدم
خالی نکند اشتت هرگز — ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیری از تفکر — شکر تو زبانی از ترنم

بگو ز صدق کم نکنم در هوای تو — تا بر نچیده مرغ اجل حبه ارزنم
طوطی نطق من نکند ذکر این و آن — گنجشک نیستم که بدام آز در زنم
چون نیشکر همه کرم خدمت را — از او چند باشم چو سیر و سوسنم
کاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا — تا روزگار خوشه چند کرد خرمنم
در سایه عنایت تو بر سرم فشد — خورشید و مه بتهنیت آمد بروزنم
تو برتر از بیان منی لاجرم سخن — همچون لعاب کرم بخود در همی تنم

دیر در زمین عافیت اعقاب خویش را
تهنیت کز برای شرف می راکنم

ای ملک تو بهشت عالم ملک — وی دور تو دور عهد آدم
بر آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد حسب تفاوت — هرگز نرسید قضای مبرم
در چشم تو عذرهای رحمت — با زخم تو شفتای مرهم
سبحان الله که دیده هرگز — در آتش دوزخ آب زمزم
گر قهر تو بر فلک نهد پای — در محور عالم افکند خم

تاب سخطت زمین ندارد
چه جای زمین که آسمان هم

بحکم دعوی ربیع و گواهی تقویم — شب چهارم ذی حجه و سنه تا سیم
شبی که بود شب هژده هم زماه آباد — شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم
بجزو اصل رسید آفتاب نه گردون — بجزء هفت که داد آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای — نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
نه صاحب ملکی از ممالک شرق — کمینه گلشن و گلخن چو جنت ان نعیم

ولـه

دوش سلطان چرخ آینه فام — آنکه دستور شاه راست غلام

از کناه سپهر وگاه افق — چون ببست از ذهب داو زمام

دیدم اندر سواد طرهٔ شب — گوشوار شفق زگوشهٔ بام

گفتم این حلقه چیست دستور است — قرة العین و فخر آل نظام

آسمان گفت کاشکی هستی — که بنهد رخش او بپای کام

گفتم این چیست بس بگو برهان — آسمان با دریغ و درد تمام

گفت ربی و رمکت امده گوی — گفت اوج هلال ما پیام

گفت آری مدام نتوان کرد — در بساط وزیر شرب مدام

تیکی چند احتباس شراب — روزکی چند احتمای طعام

همچو انعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحات والانعام

در ترازوی چرخ چیزی نه — جز او را پیام و بخشش کرام

چون جلال خدای جاه ترا — چون عطای خدای جود تو عام

اصطناعت چو آب جان پرور — اشتعالت چو خاک خون آشام

شاکر نعمت وضیع و شریف — عاشق منت خواص و عوام

زیر طوق تو گردن شب و روز — لوح داغ تو شانه دود و دوام

بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام

با لغاوت ز کرگس تا نسر — دیگ کشتگان خود و اغنام

کشتگان نهیب قهر ترا — حشر نا ممکنست روز قیام

خاطر آمد کلام کوته دوش

کوته باشش ترا سلام

ای رایت رفعت پناه نظام عالم — وی گوهر تشریف معقود نسل آدم

لطف سلب عنایت کو ز کنه زد و دوزخ — قهر گران رکابت آتش کند زمزم

از بوستان نزهت شاخ و درخت طوبی — از آستان حاجت کردی سپهر اعظم

ولـه

گر ز انزاب سخن پیدا کنم سحر حلال — ور همه تخت بر تنم با دو جهان باد حرام

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثبات

هر چه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام

مملکت را ملک داده نظام — ثانی اثنین صدر آل نظام

زر فشان همچو طبع گردون خاص — زر فشان همچو فیض گیتی عام

سخنش را مزاج سحر حلال — در کفش را خواص بیت حرام

روضهٔ خلد مجلس او خواص — موقف حشر در گهش ز عوام

دست حکمش گشاده بر شب و روز — داغ طوعش نهاده بر دد و دام

عالم دیگری تو در عالم — هفت اقلیم تو ز هفت اندام

گر ز جود و سخات دام نهند — پیش طایر در آید اندر دام

ور به باد ذکات می نوشند — جام گیتی نمای گردد جام

دولتت دستکام باد و مباد

هیچ دشمت جز که دشمن کام

مبارک باد و میمون باد و خرم — همایون خلعت سلطان عالم

دلش را گفته ام عقل مجرد — کفش را خوانده ام جود مجسم

چرا اندر صدر تو دیوان طغرا — چو در انگشت دیوان خاتم جم

جراحتهای بی سبب فلک را — ز دار و خانهٔ خلق تو مرهم

ان کنه دارم که نتواند نمود   آسمان در عذر جرم من قیام

وله

جرم خورشید دوش چون کنم نام   سرمیز به فرد کشید تمام
کفش چرخ پرده گلی است   از پشت لعبتان سیم اندام
بتعجب همی نظر کردیم   من و معشوق و من زگوشه بام
بودی جرم مجلس تو   بار سره و حریف محرم
تو شاد زی که رفت و زو ماند   میراث بماندگان او غم

وله

که آصف جم تو بیا و بین   بر بخت سلیمان را بستین
پیشش بهل بود دام و دد   درهم زده صفهای حور عین
بادی که کشید بساط او   بر درگه او علیش زیر زین
در دولت حضرتش نشان زوال   چون پاس که در نام یاسمین
دیدست کثرت بیشمار   در معرکها چرخ هژبر کین
با پیک او مرگ همعنان   با رایت او برگ همنشین
وز آن پسان آسمان فراش   الوش کند است گزین
یک طایفه را نعره بلند   یک طایفه را ناله حزین
تا عرصه جوزدن ناقص از تمام   تا طعنه کشد غایب از امین
در عرصه این بادراسپ   در طعنه این خردی کمین
در بزم شهی سیر بیار   در رزم شهان یمین بر یمین
دوران زمان تابع و مطیع   دارای جهان حافظ و معین
و علیک السلام فخر الدین   افتخار زمان و فخر زمین

وگر این نبود ست آنکه گذشت   زمین خراسان بنوعی زعصیان
که موجب فرقت شد سه ماه این   که مستعد وصلت شد سه ماه آن
زهی فکرت اختر ازابر   زهی دامنت استوار کریمان
بذات خداوند و جان محمد   بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
که در مدتی کز تو محروم بودم   جهان بود بر جان من بند زندان
نفس کرده بر رویم اشک تر   اسف کرده بر جانم اندیشه زندان
تو دانی که یک نفس بی تو باشم
ولی باید از ننگ دعای زبستن آن

آیتی مجد آیت مبین   منزل اندر بقا و محبه الدین
رای او دامن ارچه بشانه   بر توان چید از زمین پروین
بر کند زور بازوی تخطش   کسوت صورت از بقا و چنین
بمقاصد همیشه پیش سپه   غوغاشان از شرع مشهور و سنین
بحر طبع تو کرده مالامال   درج نطق ترا بدر ثمین
نخل وهم تو کرده آبستن   نوک کلک ترا بسحر مبین
ای نبود ار رحمت و سخط   آنچه آن دا آن در زمین
عیش من بنده با رفیق بود   چون جوانی خوش و چو جان شیرین
باز برگشت و غم بسکینه گرفت   گوشه مسکن من مسکین
چرخ در محنت من کشید کمان   دور بر عیش من کشاد کمین
خالی از جور آسمان بادی   که ز مهرش بود صنعت دو کین
آن همی بینم از حوادث بخت   که نه دیدست هیچ حادثه بین
که همی نیت در همه عالم   کاضطراب مراد به تسکین

خود پرستی یکی ز روی عتاب | تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را بگویی هان | دولت کند را بگویی هین
نیست در پیشگه زمانه کسی | کاضطراب مرا دهد تسکین

تو کنی احسان که هر چه حق تو بود
ننهد پای زمان سوی تحسین

نماز شام چو خورشید لب گرد ... | ... رفت فرد و دو زچشم گشت نهان
بفال نیک برون آمدیم ورای صواب | بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
نگاوران درزیر زین به دولت او | جواهر کامبیرد چو چرکاه نوان
زنعلهاشان سطح زمین گرفته هلال | ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل ایشان ز بار رنج | نه در طبیعت او ... زتاب عنان
بگو چار بجای اندر آوردیم | جماز کان چابان وزد که کوهان
کسی ندیده فرازش کمر بجستن حیز | کسی رفته نشیبش کمر بپای کمان
بخارهاش درون مارکرزه وارجهان | بنادهاش درون شیر شرزه وار جوان
ز سهمگین بیشه بروزدهاش بروده ها | زاستخوان سپاه ز زخمهای گران
ز بیم دیو ... در همی که اخت حضیض | ز باد پسرده تن در همی فسرده روان
زمان امان ده هم آنقدر که تو به هم | زمین چه حرمت از معصیه زمین و زمان
بود مغارتیش از نبایات چرخ نباه | ده به حمایتش از خاک و نبات دهقان
ز آب کرده برآرده بجا دباد و راه | ز شیر کین لب ابا نه بشیر شاد روان
بران کمر که نه از بهر خدمت تو به | بران سخن که نه در شکر نعمت تو زبان
ایا مجاهد تو وقف گشته بر اقوال | ودیا مدایح تو نقش بسته بر ادمان
بزیر دامن امن تو فتنها ستور | بهر پیش دیده هم تو راز نا عیان

زهر باطل هر کس زبانم
نیگفت حق تا باکنون

ای جهان خاتم و جان نگین ... | آسمان از حمایت تو نظر سوی زمین
تیره از طره خوشبوی تو عطار ختن | خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین
چین بر روی تو نماینده ترا آت ازل | خط عشق تو را بینه ترا آت ابد
عقل در کوی تو ... | طبع ... زروی تو ... از حور العین
دل ... | تو بر آن باش که ... بزری ...
سخن من ز ... | روی آن نیست که ...
سگی ... | مسکن ... ما ... که نباشد مسکین

از قرین تو همی رشک برم گرچه مرا
کرد با عز ابد لطف خداوند قرین

زاغ اگر بام تو بر شیان سپید شود | زاغ را طاوس کرده و بچه اندر شاهین

وله

ای باد و خاک مرکب گرده ... | آتش بکار رشمه تیغ جواب تو
گیتی بچشم تو بر جایگه ... | ارزی بنا ما رحمت است از عذاب تو
چون صبح چاک سینه در آید ... | دشمن ز ملک پس خنجر چون آفتاب تو

ذره ای که آسمان ممالک تهی کند
از ذره هفت ملک مالک رقاب تو

ای حکم تو چو حکم قضا در جهان روان | ساکن صبا و مسرع حکم روان تو
ذره ای که بخت تو بر ... | بر خوان ... سوی خوان تو
من بنده مدتیست که ... | رطب اللسانم از تو و آیین رسالت تو

خاک ترکستان ز نعل خدنگت | با کمر زاید همی مردم گیاه
از تعجب هر زمان گوید سپهر | اینت دریا دست کان دل پادشاه
تا کند در چشم سپهر ... | خود در اقلیم فلک ز انجم سپاه
در سیاست بر سر هر بنده | از شرف سیاره باد اکلاه

تا رکاب دولت اندر پای جلال
ابلق ایام اندر پایگاه

زهی کارت از چرخ بالا گرفته | صد شیت ز چین تا بغما گرفته
رکاب ترا چرخ تو سر بسوده | عنان ترا بخت والا گرفته
بنام تو هنر فال فرخنده جسته | بیاد تو جز جام صهبا گرفته
زهی نعل شبدیز تو لعل کلاهت | ز تحت الثری تا ثریا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت | دل و دست تو ریسم و دریا گرفته
ز لفظ خطیبان مدحت سپهرت | همه روی عالم آوا گرفته
زمین و زمان را بساطت گرفته | چو خورشید بالا و پهنا گرفته
مه موج خواز شب و روز نکبت | ور انواع تیمار شبها گرفته
شب محنت من ز ما داد ماشکرت | درازی شبهای یلدا گرفته
ز آمیزش عالم و اهل عالم | دلم صحبت هیچ عنقا گرفته
مرا صنعت در رخ تو پس نکشته | مرا صولت و مهر رعنا گرفته
منا زدهشت دل سوی حضرت تو | چو موسی ره طور سینا گرفته
ز خورشید رایتو و ملکش دست | مه و مهر نور تجلی گرفته
ز هجران جبر و ستم است | سواد زمین کف پهنا گرفته
دلم دامن داستین طلارا | چو دامن سر زلف عذرا گرفته

بر رفته کز ازجنبش سیاهت | گیتی همه کوس و علم گرفت
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی | یکسر همه حکم حشم گرفت
در موکب تو ازدهای رایت | شیران عرین را بدم گرفته
اسرار فلک مشرق و فوقت | تا شام ابد در قلم گرفته
بانار رخصم تو گوش کردون | خاصیت جز ز اصم گرفته
از محاق قضا برون شد ماه | وز عوی خطبه برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد | بستر غم ز ای شادگی
انکه از دامن طلاوت اوست | دست تا ثیر آسمان کوتاه
با نبی حرزه و نیتش بیهو | شیر بطوق طاعتش روباه
ای ز زر سیم تو ربیع اقوال | وی ز شکر تو ربع شکر افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع | شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت دولت | طاعت کند پادشاه درگاه
در هنر خود چنین توانند بود | بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت باد اشاه | دل بتو مرده رسیم با دافراه
شود زین نقط چو اتش تیز | ربست آتشت بیک دو کاه
هر که بتو در روزگار توست دغل | روزگارش مباد نیکو خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
برشت ... مرغ ورد و راه

ای سپرا پرده سپاه سپهبد | ای طنبا آفتاب والا ماه
بین که بر کرد مرغ و ماهی را | شب از خوابگاه و جلوه گاه
شعله صبح روزگار دو رنگ | در زد و آتش با سمان دو تاه

ای ز جمشید برگذشته بملک — وی ز خورشید برگذشته بجاه

در هنر خود چنین بود که تویی — بشنوی لا اله الا الله

بنده از شوق خاک درگه تو — در سر افتست یکه و گاه

بهنر پیش کرد بنده و تو بنزد — او چو سگان او بنجاه

پیش گفت او چو بیرد بپای — تا کند چون نخفت پشت دوتا

وله

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته — هرچه جسته نظر او از فضل یزدان یافته

بارها از شرم رایت آسمان خورشید را — زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

مهیان ربع مسکون ز ابروی عدل تو — فتنه را بیجاه بی لگام در ابان یافته

هم ز بیم لمعه تیغ تو خاتون ظفر — مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته

در بخار خون خصمانت هوای معرکه — بی مزاج انجم استعداد باران یافته

بر سخن تنها ز خاک رزمگاه روزگار
راستی اصورت ترکیب ارکان یافته

شاها صبوح فتح ظفر کن شراب خواه — رود و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب — در جام ماه تو می چون آفتاب خواه

وز خد آنکه قطره آبست در برگ گل
تا گرد رزمگه بزدای گلاب خواه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده — ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده

جهان به تیغ برآورده جمله زیر نگین — برای گشتن تیغ دامن بدنیا لوده

هزار بار ز بهر طلایه حرمت — بسیط خاک فلک باد ار پیموده

جو دیده عیشت سیوال کننده — جو دیده عاجزی بحال بخشوده

شبی شده در نکت ابنای جهان را
هر شب کرد در صدر تو یکروز چمیده

سپاس ایزد که امروز جهان دولت جاه — بکام ما ز رسید بصد پسندیدگاه

ز وقت تو دلی بود و صد هزار آنکه — ز غیبت تو دمی بود و صد هزار آه

وله

صبح اختر مساعد که شوی خسرو شاه — فرد می کرد و هم داد بر ان حضرت گاه

بعد ما که فرمت هر روز — سخن رفتن و نا رفتن من در افواه

اندر آمد ز در حجره من صبح دمی — روز بهمنجنه بخی دوم بهمن ماه

سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم — گفت برخیز که از شهر برون شد همراه

چه روی راه ترد و نعمی الامر و خیم — چه کنی نقش تحیل طلع السیل و زباه

هستی و اشتم از وی که نداری بنبات — اعمی از چشم و نیرا از زده همیرا

همچنان جمله را سیادت میسیرد — نه دران طبع ملامت نه دران طبع اکراه

جو فه چون کرا اندر سخنم حد اشته — که همه ز سخنم بود زانکار و میاه

جون بکچون رسید بم ز بس بوش — گفت لا حول و لا قوة الا بالله

باز ازین پیاده و لیها بی کیجان آورد — بکشم تا کند مصلحت خویش شتاب

رفت بر سب از ازی بکجون در جست — حیث و لکنه از آن آب بکیم شتاب

بار ما راند و گفتا که به هدی به سیلت — در نشین خیره مکن وقت که شستن بگاه

کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم — جون دو یار او هم باری ده و مرکب خواه

او چو شیر کشتی گذشت — من سرانداز زن و بیرون زن چون روباه

عرصه و دیم حون جان بجوانی گشتی — شادی از ای جو جان و چو جوانی عمر

گفتم ای بخت بهشتت سوادوز نه — گفت راضی شو از روضه رضوان بگیاه

کردش خوش شد ان اسبی آورده برماند — تا بدان سپده که از سدره فرو شد نگاه

سپده درگه علی خداوند جهان — که سلاطین جهان سجده برند شبانگاه

شاه حیدر دل هاشم تیغ احمد نام — که زهر کرد و نیش سر ربت و زنو سیه کلاه

چون زآرام لبم دست فلک فارغ شد — گفت بخشم جنگ کشش نه موزه بگو

نکلیمی تو درین طور که گیری کم — نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه

پیشکی چند بخوان لایق این حال ز برو — بر غلامان فلک تنگ چه داری خرگاه

همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت — جان ان زان رجعت بر فور برازند و آنگاه

وله

آمد بسلامت بر من بر که من از راه — برداخته از خنگ و ز آسوده میغواه

چون سرو و سپهی قامت و شایسته تر از شمع — چون ماه دو هفته رخ و بالیده تر از ماه

سروست اگر سرو زند گوی به میدان — ماهست اگر جنگ زند ماه به خرگاه

تا وقت سحرگاه من و او شب دوشین — بی شمع و بی غلبه کیمیل یکتاه

من باده همی خوردم و او چنگ همی زد — من شعر همی گفتم و او ساخت همراه

در صحبت او به که بوی در شب شبگیر — با صورت او به خوری جلوه و پیگاه

بیگانه نکو خواه به از خویش بداندیش

زین روی سخن کرد همی باید کوتاه

ای بسپه سروران یگانه — بحر کرم تو بیکرانه ۲

در خانه نشسته بود و ادی — مخمور ز باده شبانه

در کنج خزیده چون کشتی — اتشکده کرده تا بخانه

از بهر شراب لعل ریش — سیب و به و نقل خسروانه

از بهر کباب کرده بر سیخ — کبک و بط و تیهو و سمانه

در عره چیچون نه با مورش — چون بطر طبیعت شد می راهی

آری ز قدر ز سیقدری — یوسف ز میان دیگران جاهی

تا کارش از این بیت که او خواهد

کارت همه آن باد که آن خواهی

دل خسته شد بسته مه روماهی — که نی او مراهمت روزی چو ماهی

چو دیدم زنخدان و زلفش دلمن — بدان رشته حالی فرو شد بجاهی

حدیث سرین و میانش چه گویم — که دیدست کوهی معلق بکاهی

برخسار و زلفش نگر گر ندیدی — در آمیخته تو به با گناهی

چو بیمار آن نرگس نیم خوابم — سزد گر بپرسی ز من گاه گاهی

تو آئینه روی نیز پیش از من — که تا که بر آرم برویی تو آهی

جهان شد جهان ایمن از بیم تیغش

که مطرب بیاره زدن نیز راهی

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب ناخ اندر شرب من آتش — شان خاک ساکن اندر سیکنه من مر

آسمان در کشتن عمرم کند دایم دوکار — گاه شادی ها دهایی گاه اندوه لشکری

گر بخندم ان بهر عمریست گوید زهر خند — در بگریم ان بهر روزیست گوید خون گری

بر سر من مغفری کردی کله داران گذشت — کند رو بر طیلسانم بیرد و در معجزی

روزگار اگر زعنقا می بیاموزی نجات — چون زغن تا چند سالی کاو گیجالی زی

مه بوشی از جهان و ای که چون آمد — همچنان که یار کی امید کردن کوثری

از ستمهای فلک چند انکه گویی گنج — وانگهم زیرا که با من همدین گستری

گر بگردانند بهلو هفت کشور مر مرا — یکتن از همدم نگویم که کمی کشوری

بلبل بستان دین کز وصف مجلس سار او / صبح را چون گل طبیعت گشت پرواز آوری

من همیشه ام کاین حسن سخن را نام نیست / بی نوتر می توانم گفتش منبر آوری

ساقیانا چه او گر شراب اندر وصف هست / گوش کو یکو که شرح این ساغری کن ساغری

وارثان ای ساقیا اینک چنین باشند گشت / حلم و تقوی جهانبانی بر توانم بر سری

در ثنای او اگر حاجت شوم معذورم / تا کجا باشد توان قدرت مدح شاعری

همچو کو یم بلخ را همایت آخر زینهار / خود توان گفتن که زنگار ربت از جعفری

با السعد اربر من توان بستن به سیمار حسب / جنس این مدح برتر باشد این مدح کوه

با ندوان آخر کلام من ز مقبول حسود / وز تاکی نقش آنی ما ز نقش آوری

گر بخاطر نگهدار همه ستم اندر مهر خویش / با نیم چو ناگه گرگ یوسف از تهمت بری

جادوان پندارم اروانی که نیز آورد را / هست در بازار دین هر اف جان بر پیچد و

این توانائی و دانائی که در اطوار غیب / دام مبحث نهاده و دانه زنگ آخری

انکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او / بی اساس هیولا ز بیهای عنصری

انکه خار از دهان عقرب بشکست را / شحنه داد و دست بر اقطاع گلبرگ تری

دائم که عالم بهشت روی ازرق توفرا / خوشتر ز رنگ موز بهتر تیکا دری

انکه از وصلش بر تن ماهی و بر فرق خروس / پیرهن را چو شده داد و کله را مغفری

انکه چون بر از نیش سرفرازی کرد عقل / گفت می گو شما نقش ده مه بی بیکری

انکه زرگر کیمیا و چه از پیشگاه حضرتش / وقف کرد ابلیس را بر آسمان بی بری

چون مراد در تیغ دام از اصطناع امین تیغ / دن مصری چادر گردست و دردی بستری

وی ز خاک خاوران چون روزه مقبول / گشته امروز اندرون جبین افتاب

خاکپای اهل علم گر مقام شهرستان / هست بر اقران خویشم همسری

چند تاریخ این انشا کرد ما نه بیلخ / رایت طغرل تگین بود در اسمی

مجلس خواجه و دنیاست تو وقت منبر و / خیز تقصیر مکن عذر مینه پیش بیاری

الحق در خامیت انصاف سخن گر حوض کند / طاقت گاه و نه در روا گاه ربابی

ای زمان با عدد مدت و دور تو قصیر / وی جهان با سپهر و بعد دست تو گدای

مجلس لهو تو بر مشعله از هو با هوی

خانهٔ خصم تو پر ولوله از مابا مای

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری / چون سپهر از جهان از نه بد و فطرت آری

در چنین حضرت کار از قحط تجرّ کم شود / سمت ورزن و قافیه بر تو فرش گری

از قصور پایه با ز وقت سرمایه روان / کز تماشی میکند از خدمت تو انوری

اندرین نوبت چو ره بد میگرد و کشن / جای می بین حاصلت را لغت و فقه نیز

چون نگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر / صبح گل گفته شد دیگر چو معنی پرور

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد / چار ارکان را بهم کرد صلح و آشتی داور

بسته باد ابر جبار ارکان عبارت / دور عزت زانکه در عالم تو رکن دیگری

پایه گردون سپهر دوری گیتی زیر دست

سایه یزدان مربی حفظ ایزد بر سری

اخرای قوم نه از بهر من از بهر خدای / دست بگیر بید مرا زین فلک بی سر و پای

حالتی هست دو بو جهی که توان شرح گفتن نه / بر خداوند من الضرورت تا نه بد خدای

انگه از ابر گفتش الکو رو گشت امید / انگه بر خاک در رشک بر و ز هما

تو که در ناحیه روز به بینی تقدیر / از کجا ز آینه رای ممالک آرای

اعتقادی که فلک را نکند او نه کی / وینه دانش همه حال و آینه را

مجمر چهره پر از عود تی رست بسوز / باد بی لاله بر از عنبر سارا بیای

مدتی شد که مقیم در این شهر هنوز / هیچ در با نقش نه او نه بر هیچ هوای

در چاه تو انقطاع جهان یوسف زندان ・ ذات تو بکوی فلک یونس ماهی
نفس تو بصفت در آن مرتبه کو هست ・ بل نسخهٔ ماهیت اشیاست کماهی
خوش باش که بسیاره بر احرار بچه سر ・ یاد آر ز سیاره و از یوسف چاهی
باشد که بکان مدت میمون تو خواهم ・ در خلق تو دانم که در آیند تو خواهی

لیکن ز وجود و عدم من چه کشاید
گر باشم و گر نه چه فزایی و چه کاهی

ای ز تیغ تو در سرفرازی ・ ملک ترکی و ملت تازی
بحر سوزی چو در سخط رانی ・ کان فشانی چو با کرم سازی
باشد از روی نسبت و صولت ・ سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر ثانی ・ کرسی او کرسی حیدر رازی
زکه پیکانت بر فلک دوزد ・ حکم آینده را الطغرا زنی

الحق برطرف رسته مدرسش
شهره کان رود که آیی

دلم ای دوست تو داری دانم ・ جان بهر چیز که می‌خواهی
بی صحبت تو زیست گران ・ چه حدیث بجان ارزانی
گر عدا ز خوبی بری خاکش کنم ・ قصه در دو زانی و رهانی
با فلک یار مشو در بر من ・ ای بهر نیکویی دارزانی
تا ترا از سر من باز کند ・ مجد دین بو الحسن عمرانی

افتابی که رسید منقبت
به خرابی و با آبادانی

به آسمان تکندی سایه حشمت بر آنجا به ・ که نور آفتاب بآنجا بگردد جز به شوارعی

بجذب همت ار دور زمان را باز گردانی ・ کند امروز بر عکس توانایی باز دی
که آنجا پرورش قضا سری کشید بصحن ・ که مردی روزگار اندر روش بی فرسنگ
حریم حرمتش ویرانی آن خاصیت دارد ・ که ارزوی تقرب چرخ بگاشد بالا
بخاک پای او یعنی روا ای کردن ・ که از زمانه تصرف کردن کردن بر آید
به چندین لفظ برگی که بی زبان ・ اگر طبعش در آموزد صبا را عالم آرایی
چو اینها وصاف نیکو حصر کردم باز گشتم ・ جنین دعوی که برخیزد در این معنی چه زنی
خرد زان طرفه گشت الحق الحفا که بنیم ・ که مهتاب چهار بکل خورشید اندر

کرم باد و رعیداری عالم چو نگه تمام
عزیزالدین طغرایی عزیزالدین طغرایی

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر شاعری ・ تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
او مرا چون صوت شرط کار در گشت ・ نان ز کناسی خورده به زان بود کز شاعری
آن شنیدی که هنصد کس بامدت ・ تا ترا و انسته وی الکهی انی خوری
در ازاران اگر از تو نباشد یاری ・ آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری
تو چه بازآگستی هایی صوت کاره ・ راست میدارند از نعلین تا انگشتری
چون نداری برکسی حقی حقیقت زانکه هست ・ هم تقاضا رشک داری هم جفا گون چنبری
ار چه واجب شد ترا آخر بزین آزاده مرد ・ این که میخواهی از و الکه هم برین مستکبری
او ترا کی گفت کین کلیتها را چه کن ・ تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری
دشمن جان من امد شعر چندین پرورم ・ ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست دور از دوستان حیض الرجال ・ قابلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری
راستی بو بو فراش آمد بکار شاعران ・ وان ندا از حیض حیض بار انکهان قادری
زانکه همچون دیگران مدح و شاهر گفت ・ بس مریخ ار گویت من دیگر و تو دیگری

ایا صدری که از روی بزرگی | فلک را نیست با قدر تو والا
ثریا با علو همت تو | به نسبت چون ثری پیش ثریا
باقبال تو دارم عزم رفتن خوش | حریفانی چو بخت جمله برنا
مزین کرده مجلس‌ها ز نیکان | بتان میزو رهی شیرین و زیبا
نشسته زاتفاق طالع سعد | بخلوت با رهی چون سعد و اسما
ز زلف و دست من چون روز و دیق | ز وصلش روز من چون روی عذرا

موافق همچو با فرهاد شیرین
مساعد همچو با یوسف زلیخا

چو کس بر همت آوردم | کون خاطر در همی ام از سودا
خاطر همچو تو بیشتر آرم
گر نگاه در انجمن عطا

ز حلقه اقبال تا ممکن بجنب سمائی | سلیما الملها لا لکه مرحبا و سکینا
پسنای گرچه از وجه خاج همیگوید | شعری در زحمها که باید دیدنا سینا
که یار بهر سپنای اینای تو در حکمت | جانکه از روی بریک آید روان بو علی سینا
ولیکن از طریق آرزو و بخت خود دارم | که با بخت زمرد بس نماید و پس مینا
برد جان برو رتن و شبیه که دور است | ز ما جوج تما رخنه در سپر بو سینا

با سعداد با یه هر که از ما خبر کی باید
نه اندر زمره و فطرت پیش از این القی لیلنا

ای آنکس که جهان حبه در پیش گرفته | گر فضله ز بنور بر دو ختمی چپ
واکنون همه شب منتظرم تا بفروزند | شمعی که بهر خانه چراغی بفروزد جیب
امروز که طالع همه دیوان که گفتم | امروز همه زینت بود گر کنمش جیب

اسائه اعمی از مقامات حریری بیع | هیس من درهای مالا مال از ابیات
شاد باش ای عنصر محمود با زاری تو | رو که تو محمود و عهد با بتان سومنات
از مقامات تو ذکر فضل تو جز ای بر تو | حالی از ما منطقی حذر اسم باید جات
عقل کل خطی تامل کرد و گفت ای عجب | علم اکبر سخن داند مگر اقضی القضات
در بیان ای رای و قدرت عالم آید | آفتاب بی زوال آسمان با ذنبات

و له

تو کسی خواجه و هر که چو تو | کسی دیگر کسی شدست خس است
من کسی پس نیم بنفس خودم | لاجرم هر که چون منست کس است

و له

فغان ز آفت ایام بی ساز راحت و زر | فغان ز گردش ایام یکجا جورت
اگر چه در غم هجرت بسوخت از اشک | نماند در دو ملک دیده که دیده بخفت
زمانه در تو از آن دل نیفت پیدا نی | که ماهی نگر را ز دو نگیرد شعت

و له

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی | گفت کین والی شهر ما گدایی بی حیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه | صد چو ما را روزها بسیار برگ و نواست
گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده | آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست | لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است | گر بجویی تا به مغز استخوانش ان ماست
چون گدای چیز دیگر نیست جز خواهندگی | هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج
زانکه گر صد نام باشد یک حقیقت را رواست

هرچه در مجلس ملوک بود / همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشک بود / گرد خوان من و کباب منست
شیشهٔ حبر من که با داپر / پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش / زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق / بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون ازین بود کم و بیش / حاش لله معنی عذاب منست
کنده پیرهان جنب کنند / همتی را که در جناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست / اگر او مرجع و مآب منست
خدمت پادشا که باقی باد / نه ببازوی خاک و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او / هم تسکین اضطراب منست

بنت من بنده را زبان جواب
حاجبه و جای من جواب منست

زمردمان مشمر خویشتن بصورت و شکل / که مردمی نه همین صورت هیولانیست
بچشم ظاهر و باطن مشاهدت نکند / که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست
وگر تو گویی نطقست هم مرا گویم / که این حدیث هم از ابلهی و کم دانیست
وگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی / که زنغ مرغ نه قیاسیست این نه برهانیست
که این نتیجهٔ جانست وان دو مرغ هوا / هوا بجسم و جان را هوای جسمانیست
برابری چکنی با کسی که در ملکش / امیر شهر تو در آرزوی دربانیست
بشغل دیو بر من بحرمت نرسد / که دیو از ترا صد مثال دیوانیست
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد / مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که بران همی چه نهادی / که خود وجود همان لذت و تن آسانیست

این عادت قلت الموالات / آیین کدام دوستانست
زین گونه بضاعت مودت / در حمل کدام کاروانست
رخساره کاه رنگم از اشک / در هجر تو راه کهکشانست
خود صحبت اندساله بگذار / کو مرد غریب ناتوانست

گرچه زده سپهر براست
آخر نه چو بخت ما جوانست

وزدا که بر من و تو وزد باد مهرگان / آگه شود بچه که نامرد و مرد کیست

ولـه

داریم کودکی که چو بوی ورد اوی / گلبرگ تو شکفته و مشک و نبات هست

ولـه

راحت هستی و رنج نیستی / بر شما گذشت و بر ما هم گذشت

ولـه

اعتقاد درست دار چنانک / اعتقادت بران نباشد سست

بنده را چنگ از عذاب خدای
نرهاند جز اعتقاد درست

حبذا شهر نشابور که بر روی زمین / گر بهشتست همانست وگرنه خود نیست

ولـه

رنج بیکون آدمی ابود و دیو و دد نیست / کس ندیدند که در آفاق نشانی بگذاشت
دور دور خشک لادین و قطاد اثنیست / حبذا کوهی نوح بابلی کو دارالی بگذاشت
آسمان نوح کمال از خاک عالم برکشید / نوح میزن که در من گنج و شعبانیست
خاک را طوفان اگر غلطه دهد وقت آمدست / ای دریغا دامی چون نوح طوفانیست

کاندرین روزگار زن کردن | بجز از محض قلتبانی نیست

ولـه

با خرد گفتم تو دانی گفت این بوالعجب | گفت پنداری که زنجیری ز مشک و شکر

ویرمان ای آنکه اعدا را پانصد و پنجاه سال

نظم و خلعت بر نبوت محمد پیغمبر است

مدح گفتیم ناسزایی را | زو نیامد به ما هیچ فتوح

نیز در ریش اینچنین مادح | کیر در کون اینچنان ممدوح

ولـه

تا که افلاک را درین حرکت | نیست کون و فساد کس مقصود

باد عمر تو در حصول مراد

همچو دوران چرخ نامعدود

ور عطا نه هنوزم آن بار از چرخ | بگیر همچو دما راز کیسن ممدوح

ولـه

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار | نعل اسپ اختران در گوش تو کردن کشند

بنده را شاگرد و خوارزمیست شیطان هیکلی | کاینجهان ... در کوه ده درها چون کنند

معده دارد که سر او در روا نیست | در علاج جوع کلبی کوه اگر چون کنند

از نهیب او نهنگان خط ز خشکی کشند | گر شیاطین صورت امعاش او چون کنند

یکدم از حالی نشود خلقش که زهر شیطان خوار | ذات جن دیوی بود کش الغزه در کون کنند

از شره گویی همی حلوای صابونی خورد | گر خمیر نان او خود جمله از صابون کنند

یا غلامی چند را از بهر حسن برگمار | تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند

یا بکش این کافر ز روسپی را انکار | پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

زه ز مدح تو باشد آنکه از درخت سخن | لطیفه مسلمانیم بخت یار افتد

ولـه

جهان وظایف روزی ... | مجاوران فلک را ... پایه ...

ولـه

ای بدیع الزمان بیا و ببین | که ز بدعت جهان چه می زاید

دو پستان را بریخ بگذاریدی | تا فلکشان بخم همی ساید

من درین دو پستی شدم راضی | چون ترا این چنین همی باید

گرچه در محنتی فتاده ستم | که دل از دیده می بپالاید

تو ز من فارغ و دلم شب و روز | چشم بر در ترا همی پاید

چه بهزل زیرکان گویند | جان بکاهد ملال افزاید

آسیا گر سپید دور از تو | هر شبم استخوان همی ساید

نالها میکنم چنانکه همه | سنگ بر جان من ببخشاید

دستم اکنون جز آن نه در رو کار | کز رخم رنگ اشک بزداید

ولـه

ای زمان فسحت زندگانی تو | زندگانیت جاودانی باد

ملک اقبال و دولت و شرف

ایجهانی و انجهانی باد

در جهان با دوامان ... گذاشت | الغرض عمری که با ... مردم ... باد

کاستیها در غم او ... | فی ... زو سر و ... باد

ولـه

روزها رایگان ز دست مده | نیست امکان انکه باز رسد

صفی محمد ار نخی ای جهان نفاخ — جهان بجانه تاریخ ور سر کراد
هنوز از بت کیتیم تمام نا شده کام — زعاد ثات سپهرت بتی دکر کیراد
بروز حشر زخصمان تو تخت کسی — کرد امن تو بکیرد زن و بسر کیراد
جو زن حصومت نان شرد و قطع کند — بر فضیحت کون دریده در کیراد
جو زن حصومت نان شرد و قطع کند — بر فضیحت کون دریده در کیراد

جنانکه از زن دو رزند بر رفتی سپید
خدای در دو جهان از و ستر بر کیراد

اگر سهلان بستم مذکر دست — که هر کس را که من کادم بکاید
بکاون جو نتواند خویشتن را — کمر بر علم ها علمی فزاید

ولـه

آخران خام قلبستان کوید — که مرا خام قلبستان کوید
که اگر در سرای او بنشل — تره کارند قلبستان روید

ولـه

ماه لم مل سیم او داند — کیک جهان زر ناب می باید
تا ستو نم رسد بکنجینه او — سر قدح می طناب می باید

ولـه

قلبستانی هم بجا بر زن زن — هست بیدا اگر کسی تنها زن بکند
جند کویی خواهر و زن بارسا — کس فزن کرد مه هیت او نکرد

پارساو ر خانه تو نان نیست .
زانکه نا هست رانه زن بشمرد

هایم وشته اب وشوربا — کیک مسطر یک جنانکه باید

تو زن روسپی بطبع مکن — با جنین اتفاق می افتد

ولـه

یارب ان رود بر بطش بکسل — تا بهستش روزکار شود
تا بکم زین سماع ان عزن زن
باده و حسب مان نکار شود

اکه او دست دولت ابیح کرد — در کفت را او فیروزی بهروزی کرد
یافت از دست اجل جان کامل خلاص — هر کرا خدمت جان بپرور روزی کرد
با جهان کشت آن کرد که خاک و نبات
ابر نوروزی و باران شب ابر روز کرد

نقش طبعی سپرد روزکار — نقش اکهی نتوانند سترد
نظر خشم ده به سهای کالت
رلب بر خشم کلغداران باد

هر که تواند که زرشته شود — خیره جرا باشد دیو ستور
تاکی ای پسر ناخلف — ملک بده در سر شیر نیاو شور
جیست جهان قعر شوراسیه — خود جه تفرج بود اندر شور
جان که دلش سیر نکرد و زتن — مرغ قفس کفت که مرده است کور
طیره توان داد ملک را بعذر — سخره توان کرد فلک را بزور
جنبه خورشید بخواه اعتدال — تا بر هی از عقب و از طور
بو که کریانت بکبیرد خرد — خود که کرفت کریبان غور
کر که کیتی همه حکمت دنامی — تیر که کردون مه باهست دهور
طبع ترا زانجه که حشمت کور — نقش ترا زانجه که کوشیست کر

بروچو شانه که من دوزبانی و دوسری | که همچو آینه رویت سیه کنم بنفس

ولـه

خواهرم پارسات گویی وزن | ای زن و خواهرت غر از من بس

ولـه

سر زلفت بدستی جز تو حیف است | لب لعلت ببوسی جز تو افسوس
سر زلف تو باری هم تو میکش | لب لعل تو باری هم تو میبوس

ولـه

غذای روح بود باده رحیق الحق | که رنگ او کند از دور رنگ گل را دق
بطعم تلخ چو پند پدر ولیکن مفید | بنزد مبطل باطل بنزد دانا حق
حلال گشته باحکام عقل بر دانا | حرام گشته بفتوی شرع بر احمق

برنگ رنگ زداید رخان اندوهگین
همای گردد چون جرعه برزنند لق

دلم از کار این جهان بگرفت | که نه عقدش بموضع است و نه حل
گیرد در کون زهره و مریخ | تیر در ریش مشتری و زحل
نیمکاران کارگاه وجود | خارماتی خرانهای جبل
فضله فرخ آدم و حوا | حشو معلول علت اول
آدم آدم همی زنند ولیکن | نه بعلم آدمی و نی بعمل
بطهارت چو بیضه کرده اند | در میان دو صد خطا و زلل
وحی شان در بند که نکل شد | شش نصیبه همه رسیل
پس سلیت کنده را مسطرق | استواد او چون خط جدول
همه را هوس سوی چشم غزال | همه را گوش سوی قول و غزل

دوی الدر زمین کهنه بکم
بکشند آسمان ز رنگ بنفش
ای دریغا که هیئت آدم
بسباع و بهیمه گشت بدل
[illegible]
ولـه
خاطرم چون [illegible]
[illegible]
ولـه
[illegible]

انتخاب دیوان حکیم ناصر خسرو علیه الرحمه

در بند مدارا کن و در بند نیاز — در بند مکن خیره و طلب ملکت دارا

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد — بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

پرکینه مباش از همگان دایم چون خار — نه نیز بیکبار زبون باش چو خرما

با هر کس منشین و میاز از همگان نیز — بر راه خرد رو و مکن باش چو عنقا

از بیشه همی جهان تنگ مکن دل — با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند — از راه سخن بر شود از چاه بجوزا

قوت سخن باید ازیرا که بدو کرد — فخر آنکه بماند ز بس از ناقه عضبا

آن به که نگویی چو ندانی سخن ایراک — ناگفته سخن بود از گفته رسوا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش — بیهوده مگو چوب مپرتاب زینها

نیکو سخن شو نه بدین صورت ازیرا — و الا بسخن گردد مردم نه ببالا

دریای سخنها سخن خوب خدایست — پر گوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا

درین بام گردان و این بوم ساکن — ببین صنعت و حکمت غیب دانرا

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت — بجان سبک جفت جسم گرانرا

کرا و بخفت اندرین سبز گنبد — مر این تیره گوی درشت کلانرا

چه گویی که از سایه این چرخ گردان — چو بچه و مر بشر و سایبانرا

نه فرسود نی ساخت این فلک را — نه آب روان و نه باد بزانرا

بهره دم شود آب و نان تو مردم — نه بینی که سگ سگ کند آب و نانرا

بجای کسان اندرین بت منشین
مدان خانه خویش خان کسانرا

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا — گویی زبون نیافت زگیتی مگر مرا

در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم — صفرا همی برآید از انده بسر مرا

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر — جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل — این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک — این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ و تیر دهر — دینی و خرد بس است سپاه و سپر مرا

گر بایدت همی که ببینی درست من — چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا

منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن — زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا

روزی ببر طاقت ازین گنبد بلند — بیرون بدیده گیر چو مرغ پر مرا

هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند — این هر دو رهبرند قضا و قدر مرا

نام قضا و قدر مکن و نام قدر سخن — یادست این سخن ز یکی نامور مرا

واکنون ز عقل و نفس سخن گوی خود منم — از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

ای گشته خوشدلت ز قضا و قدر بنام — چون خویشتن بستور گمانی مبر مرا

که آراید چه میکوبی تو هر شب سبز گنبدها
چو بین نارسته نرگسها و زرانده و بیجاها
وگر دشواری پیشت شو تو نومید از آسانی
که از سرگین همی روید چنین خوشبوی ریحانها

وله

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را
خبر بیاور ازیشان بمن چو داده بوی
ز حال من بحقیقت خبر مرایشان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
بمکر خویش چو دانست کار گیهان را
بلک ترک چرا غره اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد
بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چنو بجهان دیگری نداند کرد
همی بسندان اندر نشاند پیکان را
تمام فریشتگان پیش او همی گفتند
هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بغز دولت او هر که قصد سندان کرد
ببرید دندان چون موم یافت سندان را
برهنیت چنگش فرسوده گشت دندانش
چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
بسی که خندان کردست چرخ گریان را
بسی که گریان کردست دهر خندان را
کناره گیر ازو کین سوار تازان است
کسی کنار نگیرد سوار تازان را
مترس ز سخت زمحنی چو کار آسان شد
که چرخ زود کند سخت کار آسان را
بر آسمان ز کسوف سیاه آی نبینی
مر آفتاب درخشان و ماه تابان را
میانه کار بباش ای پسر کمال مجوی
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
به در و مرجان مفروش خیره مرجان را
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند
ز بهر پر نکو طاوسان پران را
اگر شراب جهان خلق را چو بیهش کرد
تو شان رها کن چون هوشیار مستان را
بگیرشان که شما باعتقاد دیو شدید
که دیو خواندن نتوانش باز ندارد دیوان را

[illegible]

زمزم از آنجا چه باکتر است
پاک ازو زمزم است آزار مرا
دیو می بست بر قطار بهرم
عقل در کرد از قطار مرا
سنگ سپیده دم از قیاس خرد
کرد چنین در شتر هوار مرا
پیش دم عقل بود تا بجهان
کرد بحکمت چنین مشار مرا
وین دل پاک و دین گشت بلا
این دل پاک بر نگار مرا

وله [illegible]

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره سری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن
جهان مر جفا را تو مر صابری را
من آنم که در پای خوکان نریزم
مرین قیمتی در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چیز گران کن
بسجده درین قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان
گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش
ز روی زمین صورت جابری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته
نشانند در انگشتری مشتری را
ببین گرت باید که بینی بظاهر
ازو صورت و سیرت حیدری را
ز بینی که پیشش همی نظم و نثرم
چو دیبا کند کاغذی دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بحتری را

وله

ای روی داده صحبت دنیا را
شادان و بر فراشته آوا را
زانکه جفا بفسون اکنون
این پیرگشته صورت زیبا را
تا تو بدین فسون بر گیری
این گنده پیر جادوی رعنا را
لیکن وفا نیاید ازو فردا
امروز دید باید فردا را

[illegible]

اورا بحق سزنده باری دان
مرجع و دوست مر اینها را

بگویی چیست خوش غذای برنا | و چیست ترا نکو و خوش حلوا
غذای تو از نکو و باشد پیر | گر شرم کند نکو بود حورا
ز شرم نیابدت زنا و اسپی | چشم ترا ز تو گیت در دنیا
گر وی تو کنون بوقت نادانی | آموخت کند بحق همینا
چون لیت بود قامت دانش | چون سرو چه سود قد بالا
دانا ز تو چون جدا و چون پیر | بالات سخن نکو بد ای برنا
پر هنر طاعت و دبستان کن | وانگه بر شو بکرک جوزا
زین چرخ برون خرد همی گوید | صحرات یکی و دیگر ان صحرا
زانجا همی آمد این گنبد | از بهر من و تو این همه غوغا
هر گز نشدست خلق ازین زندان | جز کز زه نردبان علم آنجا
پرست خدا را و شناسش پس | با او صفت زبی صفت تنها
وآنرا که فلک بامر او گردد | ایزد ش نگوی جز ه اشیا
کان نبد و ایزد ش و فرمان بر
مولای خدا را مدان مولا

ای کشته جان و دیده و دلش را | صد بار خریده مر ولا مش را
بپرهیز تو لیس جون نکند وعده | گفتار محال و قول خامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی | و شنام شمار مر سلامش را
پس را انتظام و دیده عالی | کو رخنه نکرد و مر نظامش را
پرهیز کن از جهان بیچاصل | ای کشته جان و دیده رامش را

بهر او امام خویش می نازد | اورا چه نه یزد و نه امامش را
وانگه بگذار شکر ایزد را | وین منت نعمت تمامش را
دانیست بزرگ شکر او بر تو | بگذار بجد و جهد دوامش را
شکری بگذار علم و دینش را | زان به که شراب یا طعامش را

ولــه

پادشا بر کامهای دل نباشد پادشا | پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پادشا گشت آرزو ای بوزبل با کی تو | جان و دل بایدت داد این پادشا را
چو نکو کرده بد کنی زان دیو را باشد ثنا | ور نکی نیکی کنی وان مر ترا باشد ثنا
چون نبینی خیشی کو می بر خویشتن لعنت کنی | از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا
دست دولت دست تو لعن دیو باشد زین سخن | ور نباشی تو نباشد دیو جز یی سوی ما
گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده | بیگمان روزی فرو کوبد سر موش آسیا
ای رو ای خاک و آب مردم سوی خرد | گرچه نور آمد سوی عالم امش ضیا
ای برادر خبر این روا اندر نشد | این همه بوی مرده با خاک بسیار آشنا
مادر و فرمان چه دانی تو که صفت آیت چرا | یا شهادت را چرا همراه او کردست لا
بر قیاس خویشتن دانی هیچ کاین و درگشا | از چه معنی چون زن کردست دوا بها
پیش ازین این فتنه گشته بر جهانی کیمیا | گرد می خا هر زعیت کرد اکردی گدا
نیستی اگر بگویم مر این خرما | عامه گوید نیست الکه زنج لوبیا
کودهای دین نشسته دانه دارد کرده | کاه برهای همی از دین ایشان کهربا
مبتلای درد عصیانی بطاعت یار شد | درد عصیان را جز از طاعت نباشد کس دوا
گر ترا باید که مجروح جفا بهتر شوی | مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا
راست گویی و راست خوی از هوا بگریز | کز هوا اچیزی نزاد و هم نزاید جز جفا

ماندی اکنون خجل چو آن مفلس / کز طرب گنج بیند اندر خواب

همچنان کن که گر بپرسندت / زان توانی درست داد جواب

ز آتش حرص و ز هیزم مکر / دل نگهدار و چون تنور متاب

کآتش آز چون فروخته شد / بایدت کرد روی خویش کباب

خوی گرگان همی کنی پیدا / گرچه پوشیده‌ای حریر ثیاب

خود نبینی مگر عذاب و عنا / چون نخواهی مر اعنا و عذاب

ولـه

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب / کارها گردیده بس نغز و عجب چون بوالعجب

گشت بر من روز و شب خیره و لیکن روز و شب / موی من مانند روز و روی من مانند شب

تو ز شادی خنده و مشغله داری و لیکن / او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب

چون طمع داری طلب بیهوده زاغ از گوا / کو همی گوید همی کو نور باید سلب

در هزیمت چون زنی تو دار از نکات خود / ورنه مجبوری چه رای ای گوبی در سر بتب

شاد کی باشد درین زندان باری هوشمند / یاد چون آید سرود آن را که تن دارد بتب

کی شود زندان باری مر ترا بستان نشین / گرچه زندان را به بستان نام کسی نهد لقب

علم و حکمت را طلب کن گر رهی جویی همی / تا بشاخ علم و حکمت بر طلب یابی رطب

آنکه گوید های و هوی و های گو به هر زمن / آن بحق دیوانه باشد خوان او را لا ادب

من به مسکان در رسانم ازین دیوانگی / عالم الهی تو فریاد از خواهم ادب

اندرین زندان سکندر چه بمانم بی زاد / از که جویم جز که از حضرت رهائی زین کرب

چون گسسته بیزار و بنور از جمع شب / هم زمانه هم نشین و هم زمین و هم نسب

پس کجا مانده من کس گو بدانم من / جاهل از تفسیر و تفسیر عالم از تهیم لقب

من بیرون آیم بر پا نهاده زنده بهائی / باکز ز آن کز دم آتش برون آید ذهب

گر خداوند قضا

گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو / پس گناه تو بقول تو خداوند تراست

به بیان قدری خیره مره راست بگوی / که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست

عدل بنیاد جهان است بیندیش که عدل / جز به حکم خرد از جور بحکم که رواست

خرد از هر خللی پشت و ز هر غم فرج است / خرد از بیم امان است و ز هر درد شفاست

بخرد گرچه ترا بابت و دربند بود / با خرد گرچه بود بسته جهان دانگ رهاست

حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی مدام / روز حشر این همه را قیمت بازار بهاست

جهد کن تا سخن مردم گردی و بدان / که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن ما زنده بآب است و هوا / سخن خوب دل مردم را آب و هواست

سخن خوب ز حجت شنو از دانایی / که سخنهاش سوی مردم دانا والاست

ولـه

هر که چون جز خفته و خواب و خورست / گرچه صورت آدمست انعام خرست

تن بجان زنده است و جان زنده بعلم / دانش اندر کان جانت گوهرست

علم جان جان تست ای هوشیار / گر بجوی جان جانرا در خورست

هر کسی را زیر این چادر درون / خاطر جویا براه دیگرست

اینت گوید کردگار را همه / چرخ و خاک و آب و باد و آذرست

وانت گوید کردگار نیک و بد / ایزد دادار و دیو ابترست

گر ترا زیر این چادر بجا نماند / رانیزدانی برون زین چادرست

قول ایزد بشنو و خطش ببین / قول و خط من ترا خود از برست

قول او را نیست جز عالم زبان / خط او را شخص مردم دفترست

خط او بر دفتر تنهایی ما / چشم و گوش و هوش و عقل و خاطرست

این جهان در جنب فکر تنهای ما / همچو اندر جنب دریا ساغرست

قیمت دانش نشود کم از آنک / خلق کنون جاهل و دون همت است

نیک و بد عالم را ای پسر / همچو شب و روز و درود و تبت

آنکه ترا محنت او نعمت است / نعمت تو نیز بر او محنت است

ور تو خود از حجت بچاره‌ئی

نی تو مر حجت را حاجت است

از صنع دو نثار زمین چون سما شده است / وز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شده است

از روی صنعت باد صبا که بوستانها / بر زخمهای او دیه کوی روا شده است

نوروز تو به بود جهان را که ز چین / هر بد که کرده بود زمستان بها شده است

چون دو زخمی که ابر سیاه و در بستان / زد بوستان چرا که بهشت لقا شده است

این ترشکوفه زنده و سرانداخ برزد / بر ما ز روز حشر قیامت گوا شده است

او ار کن بروز قضا چون بحشر برست / نوروز مر گیا را روز قضا شده است

بنگر نبات مرده که چون زنده شد بجسم / الکنش بود و بحکم حکمت فنا شده است

علم است تخم مردم و مردم زمین علم / بر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است

او را بدانکه دیو خدا را مطیع گشت / حکمت سفینه شد است و سعادت شفا شده است

هرکو ز عقل روی بتابد برین درست / درویش جهان بستم کو سوی فنا شده است

دین را بحقیقت ظاهر و تاویل روح اوست / تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است

ولـه

هر که گوید که چرخ بیکار است / پیش دانش ز جهل دیوار است

عقل در وسعت این نظام کرده / چون نکو بنگری گرفتار است

کاو خاموش نزد مرد خرد / بر ازان ژاژ خای بسیار است

گرگ درنده گرچه کشتنی است / بهتر از مردم ستمکار است

این رمه گرگ مرگ راست همه پاک / آنکه جو و نیمه است و آنکه خشک خزار است

ای شده غره بمال و ملک جوانی / هیچ بدیها ترا نه جای فخار است

فخر بجز با درو و سیم نه ناز است / فخر من و تو بعلم و رای و وقار است

چونکه بتن بنگری ز کبر و سیاست / من بهمکم گر ترا ضیاع و عقار است

من شرف و فخر آل خویش و تبارم / گرد کریرا شرف بآل و تبار است

آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست / آن نه سوار است کو بر اسب سوار است

شهره درختیست شعر من که خرد را / نکته و معنی بر و شکوفه و بار است

علم و خرد حصن از قیاس بسته حصار است / نقش سخن گوی من کلید حصار است

مرکب شو و هیون علم و ادب را / طبع سخن سنج من عنان و مهار است

جیش سخن را سپهبدی من کرد / آنکه زیرا و ان بعلم و عدل اشارت است

مشتری اندر نماز گاه مر اورا / پیشش رود و جبرئیل غاشیه دار است

طلعت مستنصر از خدای جهان را / ماه منیر است درین جهان شب تار است

روح قدس را ز فخر روز بی صدا / گرد در مجلسش جمال و هدار است

ولـه

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست / زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست

بد بسوی هر که ابد لک مانک آر به / این مر از اجنت بی دان همقرین دابار نیست

هست هشیار این فلک بنگر مرا تا گشته‌ام / هیچ چند هوشیار از مرد هشیار نیست

این جهان زاهست ما را می و مرکب نگاه / رنجه کرد و هر که او در راه کشش رهوار نیست

این جهان را سفله وان بسیار او اندک شمر / گرچه بسیار است داد و سفله ان بسیار نیست

هرچه داد امروز فردا باز خواهد بی گمان / گر نخواهی رنج تن با حر روی کار نیست

آنچه دانا گو مر او را لفظ و معنی تا بود / وانکه نادان گو بیا و را هیچ بود تار نیست

برکش همه بجان خویش کشد　　هم بر و فعل زشت او ما راست

به دل پاک بر نویس ای شهره
که به پاکی چو در شهوار است

آن بی تن و جان نیست کو روانست　　خورشید روانی که بی روانست

آفاق جهان زیر اوست و او خود　　بیرون ز جهان نه در جهانست

مشگفت گر از من شد ستم　　زیرا که مرا در لقب زمانست

دهقان ستانم بر ایگان من　　زیرا که بر ایگان گرانست

انگه این سوی او بی بها و خوارست　　وز و آن سوی ایزد و گرامی است

جایست برین نام لاجوردی　　کانجای ترا جاودان مکانست

نیکی ای در آسمان به نیکی　　نیکست که بر در آسمانست

وانا سوی آنجهان از اینجا　　از نیکی به دری نه انست

نیکیست که در آن نیک باید　　نیکی تو جهل بر زبانست

زیرا که بجای چراغ روشن　　اندر دل پر عذر تو دخانست

از دست تو خویشتن بنالم　　زیرا که زیانت بر استخوانست

تو پیش رمه این ره بر زیکی　　جان و تن من زین رمه رمانست

و له

بلی آنجهان بیگمان چون کیاست　　جز این مرد مانرا که دانی خطاست

اگر مرد مرا زنده کردی مسیح　　جهان چون برین قول ایزد گواست

بیکدانه گندم در ای هوشیار　　سپیدت بسیار دبی منتهاست

نه مردست هرگز ممیز دگیاه　　که مر زندگی را گیا کیمیاست

میان دو عالم گیا منزلیست　　که بوی و مزه رنگ را مبتداست

سوی شعر حجت گرا ای پسر　　اگر هیچ در خاطر تو صفاست

که دیبای رومیست اشعار من　　اگر شعر فاضل کسائی کساست

و له

شاخ شجر دهر همه غم و مشغله بارست　　زیرا که برین شاخ غم و مشغله بارست

با شاخ تو ای دهر و بد رکاه تو امید　　مارا همه عمر نه کارست و نه بارست

احسان و وفا نیست همه بیت بس اینک　　لیکن چه و مکر تو بیچه و کنارست

کردار ترا هیچ نه برکت و نه مایه　　گفتار ترا هیچ نه اصلست و نه بارست

هر چه همه مسکین بر من این شب این روز　　همواره ستمکاره و خونخواره و زارست

ای مانده درین راه که در راحله بار از　　از علم و ز پرهیز که راحت قطارست

تو خفته و بشتت ز زه گشته گرانبار　　با بارگران خفتن از اخلاق حمارست

اینکا به عاقل خوشخوار تو گرگیست　　وین جان خردمند یکی میش نزارست

تن حاکر جان است و در استش اگر ایرا　　رفتن برادی زیی حاکر عارست

جان تو درختیست خرد بار و سخن برگ　　وین تیره جسد لیف درست خرچارست

لیکن که تو بر اشتر تن شهره سوارست　　واندر ره تو خوی و خرد پیش قطارست

زین اشتر بی باک و مهارش بکند باش　　زیرا که اشتر مست و بر و بار مهارست

باز خردت هست به فضل و ادب گیر　　من باز خرد را ادب و فضل شکارست

پرهیز کن از جهل بیاموختن ایرا　　جهل است مثل عورت و پرهیز ازارست

در سایه دیح بر و که جهان مانده گیست　　با شمع خرد و دانش که عالم شب تارست

بر علم تو حق است گذاردن حکمت　　بگذار حق علم گرت دست گذارست

آنکس که بزیر کلاه زر بجست　　در مرتبه دور است از آن مرد که زارست

دشنام دهی باز دهندت زنی　　دشنام مثل چون درم وام

اگر همی گندم سازد ز خاک | آن نه خدایست که روح سماست

ولهٔ

خرد چون بجان و تنم بنگریست | ازین هر دو بیچاره بر جان گریست
اگر دیو را با پری دیده ور | دگر نیست دیو و جانت پریست
پریست ای برادر برهنه چو دست | اگر دیوت اندر خور شستریست
بصابون دین شوی مر جانت را | بیاموز کین بس نکو کار زیست
ز دانش یکی جامه کن جانت را | که بی دانشی مایهٔ کافریست
سخن در ره دین خردمند را | سوی سعد رهبر تر از مشتریست
گلی چون سخن دید هرگز کسی | که بی آب و بی تن همیشه طریست
بجز شکر نعمت مگیر ای پسر | عقابست و نعمت چو کبک دریست
طلب کن بقا را که کون و فساد | همه زیر این گنبد چنبریست
جهانرا چو با وان نکوهش مکن | که بر تو مر او را حق مادریست
چه چیزست زین چرخ گردون بگو | درین عاقلانرا بسی داوریست

جهان فراخ است و خوش کین جهان
در دیگر از حلقهٔ انگشتریست

از گردش گیتی گله روا نیست | هر چند که نیکیش را بقا نیست
جانت اثریست از خدای باقی | ناچیز شدن مر ترا روا نیست
فانی نشود هر چه کان بقا یافت | زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ و رنجیست | کانرا بجز از علم و دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را | از دانش بهتر کیمیا نیست
روزیست مر این خلق را که از او | روز حسد و حیلت و دغا نیست

چون دین و خرد هست زاد تو گشت | گر ملکت دنیا بدست ما نیست
شرم از اثر عقل و اصل دین است | دین هست ترا گر ترا عطا نیست
گر نیست بتقدیر حاجت خورسند | با هوش و خرد حاجت آشنا نیست
این آرزوی خواجه اژدهاست | به خور که ازین بدتر اژدها نیست
آهوی محالات و آرزو را | اندر دل من معدن چرا نیست

ولهٔ

چون در جهان نگه کنی چو بنت | گر گشت چرخ دشت چو گردونست
در باغ و راغ مفرش زنگاری | پر نقش زعفران و طبرخونست
چون ششتریست زرد گلشن بکنار | اینها مشتری معنبر معجونست
مشرق شود بصبح سپهر کان | رخشان بپایان طارم زر گونست
آن مرده را که کرد چنین زنده | هر کس که این نداند مغبونست
این کار از آنکه زنده کند ما را | ایزد بحکم مایه و قانونست
اندر بهشت خواهد هر میوه | اینجا چنین که ایدر اکنون است
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو | کان از قیاس نیز همیدونست
نه خار در خور رطب و نخلست | نه گل سزای آتش و کانونست
پس نیست جای مؤمن پاکیزه | دوزخ که جای کافر ملعونست
پندت بس است ازین ثواب و عقاب خلق | کین در خرد برابر موزونست
گر چیست خار و دشمن خوشبوی | اینها جرم گرامی و آن دونست
جانرا بعلم شوی که مر جان را | علم ای پسر مبارک و میمونست
بحرست علم را مثل قرآن | در بحر علم امام چو جیحونست
جیحون خوشست با مزه دریا | از نا خوش خواهد چو طاعونست

از فعل منافقی و بی باک | وز قول فقیهی و خردمند
در فعل شوانده کی بیفزای | وز قول روانه کی فرزند
بنده م جو دهی تخت خود را | محکم کری ز بند و دربند
جز راست مگوی گاه و بیگاه | تا حاجت نایدت بسوگند
کنده است دروغ زود حذر کن | تا پاک شود دهانت از گند
آن گوی مرا که دوست داری | گر خلق ترا همی بگویند
زیرا که بتیره ماه چو جوزه | هرگونه بهای چو برابند
از خنده یار خویش بندیش | آنگاه ببار خویش رخند
از مرد خرد تر بپس از بیا | جز تو بجهان خرد دران هند

ولد

این جهان چو نار ارکشد و در گزید | لاجرم بر دست خویش ار برکشید خوار گزید
جون بخوای کت ز دیگر کس بحسد شود | دیگر ازا خیره خیره دل چرا باید خلید
ور بترسی آنکه دیگر کس بخ نجب تو | خشم از تیب بان لختی بباید خوابید
برگزین از کارها پاکیزه کی خوی نیک | گر همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیک خو گفتست یزدان مر رسول خویش را | خوی نیکت ای برادر گنج نیکی را کلید
گر بجوی مصطفی سوت خواهی جای را | بس بباید دل ز ناپاکان بی آگاه
جون همیشه جون زنان در رحمت دنیا خمی | کرت جون مردان همی در کار دین باید جهید
گر طعام جسم نادان را همی چربی [illegible] | مر طعام جان دانا را بکار باید خرید

ولد

این جهانرا قدیم نتوان کرد | کاردی مستقیم نتوان کرد
آنکه را محدث آفرید خدای | بدعای قدیم نتوان کرد

کو روان را که [illegible] چه بود | هیچ حال قدیم نتوان کرد
دل ز خوی بد [illegible] نتوان ساخت | [illegible] را حکیم نتوان کرد
[illegible]

ولد

[illegible]

این قیبیان کزین کنبد بروده [illegible] | گرچه زیرند کی جمله همیشه زبرند
نامسان زی تو ستاره است ولیکن [illegible] | پیشکاران ور قیبان قضا و قدرند
اندرین جای گنیاهان زبان کارت | زیر چیزا که ازیرا حکما بر حذرند
سخن زیشان مپذیر و کار خطا زاد | سخن مپذیر و کار خطا راه برند
با بزاران بهی و عیب نکشان برست | گرچه ایشان جو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است | وین تبستوران خلایق بصورت بشرند
بار از خر بنهند آخر و انبیا بنهند | زانکه انبیا سوی ایزد بسبع ار خر ترند
حکمت آیتت کی [illegible] و باور زنده بتو | حکما زلب ایشان ب مبارک بخرند
شکر سوی کروهی که چه بستان از حق | پرده خویشتن از بیخردی می بدرند
بنه جوی و بگوی سخن حکمت و علم | این خرانرا که چو خر کیسه [illegible] بخرند
سخن خوب خردمند نپذیرند مگر | [illegible] جمله ز مردم بقیاس [illegible]

اگر این کور دلانرا تو ز مردم شمری
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

خردمند را ای حکیم خرد | چه گوید ش گوید حذر کن ز بد
بدان وقت کو همنشین است سخن | کشاد زبانش بسرش در بد
برین دولتهای خواجه این سبک | که چه کار خر جو همی بدرود
نه بینی که گر خار کارد کسی | نخست از نهالش مر او را خلد
اگر بد کنی جون دد و دام تو | جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی مار کرزه است از دو درکش | که به بهتر از مار کرزه گزد
چو لعنت کند بر بد آن بد کنش | همی لعنت او بر تن خود کند
چو بهر دو سنگی می برآید ز آب | چو عیب آورد مر سبو را سبد

[illegible]

کسی که همت عالم بخواب و خور دارد | اگرچه جوهر خوبست طبع خر دارد
ز مردم آن بود ای پور ازین دو تای روان | که فعل او هنر و بیننده را خبر دارد
چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان | اگر جهانش نماید جهانش بر دارد
جهان اگر شکر آرد بدست چپ تو | بدست راست درون پیکان تبر دارد
منافقست جهان گرچه باز بر چکیم | بجوید خویش بدل و جان ازو حذر دارد
بچشم سر تو اندرش دیده و خرد | بچشم دل نگرد در جهان اگر دارد
بخور منار ز جو خربل شرف نه پشتی | که خر بخورد و شکم از تو زاختر دارد
حدرت ای که رون همیشه زین دو صلح | که تن بنفرج و گلو و ریوی سیر دارد
ستم رسیده تر از تو نه کیست | که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد
نگر که هیچ گناهست بر منهی | اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد

شریف جان تو زین قبه کبود ببرد
چنانکه گفت حکیمی که پیر دارد

خوب یکی نکته یاد هست ز استاد | گفت کبیت آید خیر به اضداد
جانت تمامست چو ز داد و ز بیداد | داد خداوند را دار به بیداد
خیر بنا دست بر تو تا نکشی رنج | تا نکشی رنج بنده کی شوی آزاد
پند همی نشنوی و بند نه بینی | دلت بر آتش لکرد و سر به باد
مادر شان زاده بر جلال جهانت | مادر هر کز چنین بزاد و نه زاباد
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان | نیست سزاوار کاو زکس دشنام

هیچ نه بینم روا اگر نکو بیت
بر کسی نیست خوب ضرب فرید

جان و خرد ورونده بر پنج اخترند | با هر دوان نهفته درین گوی اخضرند

[illegible]

اینها نبیند سوی خرد بهتر از ستور | هر چند بر ستور خداوند مهترند
زینها بحلیه دست بکش همو من از او | بر صورت من و تو بر سیرت خرند
گر پیر زهد و سعد مؤنث عقل | اینها همه بسوی خرد مرد بی سرند
هنگام خیر سست چو باد خزان اند | هنگام شر سخت چو پتک سکندرند
اندر رکوع خم نه و پای گشتانه | لیکن به پیش میر کمربند در خبرند
بی رشوه تلخ و تیره چون زهر حنظلند | با رشوه چرب و شیرین چون مغز شکرند
بالای این سپهر به دو در دو گوهرند | گز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمه عدم از نطفه وجود | هر دو مصورند ولی نامصورند
محسوس نیستند و نگیرند در حواس | تایید در نظر که نه مظلم نه انورند
زین سوی از خیش و زانسوی کاینات | بیرون و اندرون زمانه مجاورند
گویند هر دو هر دو جهانند زین قبیل | در هفت کشورند نه از هفت کشورند
این روح قدس آمد و آن جبرئیل | یعنی فرشتگان که برانند بی پرند
پیچال در نشیمن شطرنج ده پر | بی پر بر آشیانه علوی همی پرند
در کنج خانه ازل و محسنان ام | هر دو نه گوهرند ولی نام گوهرند
هم عالم اند و آدم هم دوزخ و بهشت | هم حاضرند و غایب هم زهر و شکرند
از نور تا ظلمت و از اوج تا حضیض | از باختر بخاور و از بحر تا برند
روزی دو آن هیچ هو اسند و چار طبع | خنیاگران نه فلک و هفت کشورند
وز هشتصد دو اند یکبرد رست شد | زان پنج در درون و دو بر هیچ پرورند
ان پادشاه ده سر و نشش روی هفت جسم | با چار خصمشان یکی خانه اندرند
خوانند بر تو نامه سر از حروف | دانند کرده های تو بی الکن و کنند
بیدار از نشسته که گشتنا هیچ | زان بی تن و سرند که اندر تنا و سرند

[illegible]

دل به تنشان نه و جان انگار — کین همه نقشهای دیوارند

چون سپیدار سر زنی همه بی بر

از ره مردمی سپیدارند

چونکه نکویی ز جهان بیرون شد — خیر و صلاح از جهان بیرون شد

تو لطیفی به چشم دون چه شوی — همت گردون دون اگر دون شد

جاه و مال گشت مخفی فضل و ادب — علم به مکر و زرق معجون شد

فعل همه جور گشت و مکر و جفا — قول همه زرق و وعده افسون شد

باد فرومایگی وزید و ازو — صورت نیکی نژند و محزون شد

خاک خراسان چه بود جای ادب — معدن دیوان ناکس اکنون شد

حکمت را خانه بود بلخ و کنون — خانه‌اش ویران و بخت وارون شد

خاک خراسان بخورد مردین را — وین بخراسان قرین قارون شد

تا تن تو بیم جهین اسیر هوا — بر تو دلم دردمند و پرخون شد

جامه بصابون شدست پاک و خرد — جامه جان را بزرگ صابون شد

جان لطیفم بعلم در فلکست — گرچه دلم زیر خاک مسجون شد

وله

آن کن ای کو دانای بحکمت کامل آن کنند — تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند

هرکه او در خورد خود صحبت ندارد ای پسر — بر همی قانون که در عالم همی ارکان کنند

چرخ را انجم بسان دشتهای خاک کنند — کز لطافت خاک بیجان را همی حیوان کنند

از پنبه جهل چون بستان بهشت نشد — گر تو هشتی یاری کن کاری که ایشان کنند

بر سر منبر سخن گوینده مر اوباش را — از بهشت و خورد و حوران همی دستان کنند

بانگ بردارند و بگروشنده را چون ... — گر حدیث جو کنی پیش خران افغان کنند

چند ناکان بجاه اندر رفت و — اگه او مرد دیگری را چاه کند

بس بلندی بود لیکن درد و رنج — چون بچنته بیشتر چند بلند

رگهر و پستم گنه بیش از این — چون فکنده مرا در بند زندان و بند

زیر بار تن بماندم شصت سال — چون بنالم زیر بار اندر نژند

بار این بند گران تا کی کشد — این خرد بیننده روان ارجمند

چون بدست خود بری پای خود — خود برشک خویش باشی دردمند

وله

این سخن مر کو برین پرده سرایید — تا چند خور چند و که بار بر همید

سوی حکمات هر شما تخت بلند است — زیرا که بحکمت سبب پوزش مایید

شعر فروشان و داستان شما را — این ژرف سخنهای مرا کی بستایید

یکتا نشود حکمت مر طبع شما را — تا بر طبع امل شما پشت دوتایید

آب ار بشود تان بطبع پاک ندارید — مانند ستوران پس آب و گیاهید

دلتان خوش گردست درو می گروگو — ای بیهوده گویان که شما از فضلایید

خواهم که بدانم که مرا این تجرا را — مدحت ز چه جنست وز بهر چه سرایید

از حکم الهی بچنین فعل بایشان — اندر خور حد شما اهل قضایید

چون خصم بپرسه کینه رشوت بستانید — در دولت شما بد شریعت بکه سایید

هرگز نکند ارچه پندار حسد و کبر — نه آنچه بگویید و نه آنچه نمایید

اندر طلب حکم قضا بر در سلطان — مانند عصا مانده شب و روز بپایید

ایزد چو قضای بد بر خلق بپارد — آنگاه شما بیسر در خور قضایید

میمون چو همایت بر افلاک و شما باز — چون جغد بویران و ز اعدا همایید

بر روز دلی از فزع عاقبت و بیکن — جز کفر نگویید که اعدای خدایید

رخ ار پلیدی سیاه مکن بزیر گلبن علم | تجمل و قیل همی جهل و خام باید کرد
کثافت خاطر و حجت سپر بباید ساخت | محجت را چو زره و حسام باید کرد
گر آب روی همی بایدت قناعت را | چو من به نیک و به امر امام باید کرد
اگر نه همچو فلان و فلان زبی هنری | به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد
اگر نصیحت را روی نیست خاموشی | ز ننگ وجه دهان بر لگام باید کرد

وله

چند گویی که چو هنگام بهار آید | گل بیاراید و بادام ببار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان | از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطره زشبنم | بلبل از گل به سلام گلنار آید
زار و زرات کنون بلبل و تا یکچند | زاغ زار آید و از دی گلزار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتی | لاله در پیش چون غاشیه دار آید
گل بیارد و آل دارد همه مرد ریحان | هر کجی آید با آل و تبار آید
سبیه با باد و بطلع آید در بستان | لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانند گردون شود آید و کشی | زهره از چرخ سحر که نظر آید
این چنین بیهده ها نیز مگو با من | که مرا از سخن بیهده عار آید
سوی من خواب و خیالست جمال او | گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شهد تا واری بیکدیگر | حنظلش با شکر و گل با خار آید
فلک گردان شر نیست رباینده | که همی هر شب زی ما بشکار آید
هر که پیش آیدش از خلق سوار و | گر صفا آید و با نیزه کبار آید
گر عزیز است جهان و خوش زندگانی | سوی من باری می ناخوش و خوار آید
سازگاری کن با دهر جفا پیشه | که به دیگ زمانه بقط را آید

نهان اند ز جهان یکان جانند | که خرما در میان خار بسیار
اگر خوارست و بی‌مقدار یکان | مر آنجا بس عزیزست و مقدار
اگر چه مار خوار و ناستوده است | عزیز است و ستوده مهره مار
نه تن بی‌قدر و بی‌قیمت سوی مردم | ز بی‌قدری و قیمت صدف لولوی شهوار
گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند | نروید جز که در سرگین و شدیار
به از دینار و گوهر علم و حکمت | گر اول روشنست و چشم بیدار
درختست گر ز حکمت بار دارد | بگفتار آی و بار خویش می‌بار
اگر گفتار بیکردار داری | چو زر اندود دیناری بدیدار
چرا خامش نباشی چون ندانی | برهنه چون کنی عورت ببازار
بزرگی چون کنی دعوی که هرگز | نیابد راحت از بیمار بیمار
مرنجان جان ما را گر تو دانی | بدین گفتار ناهموار هموار
ز جهل خویش چون عار نیاری | چرا داری همی ز آموختن عار
سبکباری کنی دعوی و آنگاه | گناهان کرده بر پشت انبار
چو گفتاری که بنهادیش بعمدا | همی گویند کاینجا نیست گفتار
گر آسانی همی بایدت فردا | بگیر از بهر دنیا کار دشوار
جهان زانو بنو چند از ناهی | همانست اینکه دیدستیش صد بار
چو تو سالار عالم و دین سوی او | شود دیناری پیش تو ناچار
حذر دار از عقاب آز زیرا | که پر زهرابه دارد چنگ و منقار
اگر ما بک نخواهی حجت پرخاش | طمع مگسل ز خون و کشت دوار
دلاوه ریخ خویش از خوی تو من | چو رویت ریش گشت و دست افگار
ز حجت چند بشنو گاه گفت او | ز زر سیم چرخ و دار ستمکار

ای کوفته نقاره بی‌باکی / فربه شده بجسم و بجان لاغر
در گردن جهان فریبنده / کرده دو دست و باز زدی خنجر
ایدون گناهکاری که گرفتی / در بر بچهٔ خوب یکی دلبر
وانگاه نیستی که یکی افعیست / داری گرفته خوش اندر بر
گاهی عروس وارت پیش آید / با گوشواره و یاره و با افسر
با صد کرشمه بسته دارد رویت / با شرم کرده با آستین و معجر
گاهی بجز بر دار برون آید / با خشم عمرو با شتاب عنتر
در حرب این زمانهٔ دیوانه / از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
العکاه تست جهان زینجا / برگیر زود زاد ره محشر
نه نه خدای عرش درین خانه / راحت نکرد بر رهبری حیدر
ایزد عطا بداد محمد را / نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن / زان منظر مبارک و زان مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر / ره را ز محنه از خرد اسپر
انجاست دین و دنیا را قبله / وانجاست عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره / گردون بجای حضرت او گرد در
ای گشته ناطق کلک سخن گویت / در چشم مخالفان دین نشتر

دیبا همی ببیع برون آری
اندر جنبست نگشته

شب مشک رنگ دور از نو مجاور / چو زلفین و میعاد هجران دلبر
چو بر روی فرعون بر دست موسی / بر روی فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره / ستاره چو رخسار مومن مکبر

جز از خرد بدلم اندکی نصیب نبود / بدیدم از همه دانش که کرد خود دیوار
چنان شدم که بدانم همی بدانش بس / که نیست زنده من از دانش بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم دانش / همی به بینش دانم که نیستم مقدار
مرا که دانش زاغاز خویشتن بنمود / چه دانم از پی فرجام چون بسالم تکار
نه در عدم بودم الکی که جهت عدم / نه در وجود شناسم چگونه بودم کار
بانه سال همی زیستم بمحنت و رنج / نشاط و نه درم و نه دست و نه کار
ببالغی برسیدم که هیچم آگه نی / نشاط دانی و آسانی و غم دشوار
ز هست و نیست خداوند هست بری / ببین خلق تعلق کند بخالق بار
اگرچه نیست نه چون هیچ هست جا گیرست / اگرچه هست نه چون هیچ نیست جایزدار
خدای صانع هر چیز را بوهم مخص / محاط و مدرک و معلوم مبصرست و مشار
بگرد خویش همیگرد و نقش خویش بدان / اگر بوهم شدستی براسب عقل سوار
براسب عقل نشستی باصل خویش آن / باصل خویش عیان بنگر قدم بفشار
تراز اصل تن خویش راستر بعیت / نگر بگذر که نهاد ست پیش ره حصار
چگونه داند انگشتری که زر گیست / چگونه داند مرا خویش را دینار
اگر خدای پرستی تو حق را مپرست / خدای دانی خلق خدای را بازار
نگر بگوهر بسندی خران بگلین / که نه روی بجز از کنشت هر جو خوار که

وله

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر / درو همچو خانه نه چیده دلبر
توانات بر دانش خویش دانا / نه دانات آنکه توانات بر زر
هزاران توان یافت جو بدانش / یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونه است هر چند سپنج / یکی زو جوانست و دیگر توانگر

حیلتش را شناخت نتوانند . هر کس تیز هوش و روشن بر

نیست گفتار او مگر تلبیس

نیست کردار او مگر تزویر

ای بهوای دراز این تن غدار . مانده بچنگال باز آز گرفتار

خو ز بس خورده و ز بس آسان . اکنون در زیر بار سر تو خروار

خوار گرفت بیار کابش و میر . در طلب خواب و خور چرا این خونخوار

تن که ترا خوار کرد چون نکوهیش . خویش مخور زاو آن عدو که کرد تو را خوار

جای خویشت که کرد جز گلوی تو . ایزد داده بزرگ و اینت کی عار

گر تو ندانستی که فضل تو بر خر . چیست کجا ماندی برند و شتر خوار

فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود . عقل و سخن نیست جز همه گفتار

کردی تدبیر تو همه ولیک همه به . گفتی لیکن سرود یافته بیکار

آتش داده ت خدای تا بخوری علم . زو نقل سوختی بر و بسر و دستار

چرخ همی بنده ت گفت زمان در . روزی از انجا برون کشد تو چو کفتار

تنت چو تار است جانت بود و تو جامه . جامه نماند چو بود دور شد از تار

خنده درین معصیت دو دی که ور . چون شتر هیمار و اسب بی افسار

وله

گر گرد این گنبد پیروزه بسیار . چنین پیروزن دلی کام دلی در

شنودیم و دل از شوریده گشته . نکردیم سر از گردنده اختر

همیدانم که چو راست این ولیکن . ندانم زانکه ای باز اسمان کر

اگر دانی که این کار از فلک چیست . فلک بانی ترا لازم شد ای در

تو هر چیزی که بینی از بد و نیک . نهفته حکمت دان زیرش اندر

تو چه گویی که مرا چرا با بیت . این جواب و خاک و ظلمت و نور

بابد پدید آمد اشتر و خر و گاو . مار و ماهی و کژدم و زنبور

این همی بر جهد چو بور نکاف . پای کوبد به بنگه تنبور

گر تو هوشست و دل زبیر و بیدار . سخن خوب گوش دار ای پور

عالمی دیگر است مردم را . بجنب نیکو ز جاهلان مستور

عرضه صد ندی حکیمانه . وین فرومایگان خرند و ستور

در دو روان سپاس نشانند . وین سبکبار مردمان چو طیور

پاک مردان چو ما بینند خویشش . زاز آن خاییان خلق چون عصفور

خاستی از کلام سه یده به . در زیور است این سخن مستور

گر تو پرسی زنا صواب جواب . وقت گفتن صبور باش صبور

زن ولوک کپان منکر . اگر ترغبت صحبت حور

تا تو بر سلسبیل بگزیدی . گنده و تیره شیره انگور

چه خطر دارد این نبید پلید . عند کاس مزاجها کافور

دل و جان را همی باید شست . از محال خطا و گفتن زور

ای به شعر حجت از برکن

کو پر از حکمت همچو زبور

ای گشته جهان و خوانده دفتر . نندیشی نکار خویش بهتر

بر هیچ بات جان پور پاک . ای پیر ترا که کرد مهتر

زین پیش چو نیکی آمد از تو . در کار که چه بود در خور

تا خفت خرد سخن از و برک . تحقیق خرد سخن از و بر

زیر سخت عقل پنهان . عقلت عروس و قول چادر

بر منبر حق شدت وبال / خامش منشین تو زبر منبر

اشتر چو هلاک گشت خواهد / آید بسر چه و لب جر

رویی تو اگر سپید باشد / رویی که بود سیه مجبّر

من با تو نیم که شرم دارم / از فاطمه و شبیر و شبّر

رخشنده تر از سهیل و خورشید / پوشیده تر از عبیر و عنبر

من با تو سخن نگویم ایراک / کری تو و رهبر او کرتر

من میوه دین همی خورم شو / چون گاو تو خار و خس همی خور

شو پنبه جهل برکش از گوش / بشنو سخنی لطیف بشکر

پرخاش مکن سخن بیاموز / از من چه رمی چو خر ز نشتر

از مذهب خصم خویش بپرس / تا حق بشناسی از مزوّر

حجت بود ترا که گوید / من مومنم و جهود کافر

گویی که صنوبرم ولیکن / زی خصم نزاده است خنجر

صدبار نمره نا زموده / زی بازجو کودکان کبوتر

نی زاد شتر بدون و پلپس / زین خیمه جهید رهرو در

شهر سخنان چه جهت

صدبار ترا ز شیر مادر

این حیز کرده مرین گونه بدور / چون سرو سپید قد مرا کرد چو چنبر

آمد بر من بتر کی و نور بردن تا / تا رفته شب تیره و بس روز منور

هر وعده و هر قول که کرد ای ملک گفت / ان قول خلاف آمد و آن وعده مزوّر

من قول جهان را به حیم شنودم / نگفت که بسیار بود قول مصبّر

هر قول تهم را به حشمت بشنو / هر قول زنا را به گوشت بنگر

چون آتش زردشت سیه مار ولیکن / این زاب شود زنده و زآتش نگوار

هر چند که زردشت سخنهای صوابست / گر جز سخن علم سیه نیست نگفتار

مرغی که جو در دست چنینه ز چینه / در جنبش و فعل تر از دم هشیار

تیریست که در زخمش سوفار بیست / هر چند که مر تیر بسی دارد سوفار

اقرار تو دارد و نخشش گر چه روانیست / ور زانکه کسی از کسی دیگر کند اقرار

غارتست مراورا عجبی نادره و دید / نقشش نباشد همه الا که در انکار

چون خفت در آن غار برون آمد ازو مار / بیرون نکشی تا کس دیگر کند آوار

از جان و تن نیاید الا که همه چیز / چون علم بود بر تن در جان تو سالار

بی علم و عمل چون درم قلب بود زر / رسوا شود و زنده برون آرد زنگار

انگور گنه طاعت علمش بنه و علم / زر گر بنود مرد جو بازیر نخندد کار

جانداست مثل طاعت و آنها زره و علم / چون جان نباشد بکار آید آنها

در طاعت تو جان و هم بار خرد گشت

تو چنین تو بود و ات و را باز نگهدار

اصل نفع و خرد مایه خوبست و خرد شر / بنگر سوی مرد دانا و در دو عالم چو شش

هیچ میسر دم تو بل خر مردمی زیرا که / صورت مردم همی بینم ترا و فعل خر

گرگ در نده مزد و در بیابان گرگ را / گر همی دعوی کنی در مردمی در دم بدر

نفع خیر و شر از کار و بار مردم است / بس تو چون بی نفع و خیری کار تو ای جو

هیچ جانی شو پر کرده است یزدان ایشان / تو چرا جان را همی داری به پیش تن بتر

خواب و خور کار تن تراست یی هر خانه را / چون کنی رنجه جو کار خود بی نه خور

جان آزادی نیابد جز بعالم بسته که / گر بدین برهانت باید شو بدین اندر نگر

مردم دانا مسلمانست بنده شد بی کن / مردم دانا اگر خواهی ز کناسان نگر

این چرخ مدور چه خطر دارد روزی | چون بنده بخورد باقی از دانش مضمر
بی سود بود هرچه خورد مردم درخور | بیدار شناسنده مره منفعت و ضر
تا کی تو تن پروری از نعمت دنیا | یکچند بکان اندر علم و دانش برخور
بگذشت ز هجرت پس سیصد و دو چار | بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالنده و بی دانش مانند نباتی | کز خاک سیه زاید و ز آب مقطر
از حال نباتی برسیدم بستوری | یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد | چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو | جویان خرد گشت مرا نفس خردور
چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را | گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم | چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها | چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم | آمد نه ز خان یاد و نه از گلشن و منظر
وز پارسی و تازی و از هندوی و از ترک | وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری | درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر
از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین | وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر
گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر | گاهی بسر کوه بر برتر ز دو پیکر
گه جبل گردون بر با سد بر خان | گه بار بر ثبت اندر مانده اشتر
پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر | جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست | زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
تعلیه نه بد رفتم و حجت ننهفتم | زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
ریبه و چو بخواهد که گشاید در حجت | دشواری آسان شود و صعب میسر

وز جنس بپرسیدم و از صنعت و صورت | وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر
دانا که بگفتمش من این دست بر او زد | صد رحمت هر روز بران دست و بران بر
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان | لیکن بنهم مهری و مهلتش کنم پسر
ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کرد | برخوردنی و شربت من مرد و هنرور
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو | هر روز بتدریج همیداد و مزور
از خاک در ابر فلک آورد چو یاقوت | چون خاک بدم هستم امروز معنبر
یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس | کز نور وی این عالم تاری شود انور
نام و بران شهره کجا باشد در تازی | او و بران گشته کرا باشد لشکر
خواهم که زمین گیرد و مطلع سیلانی | پوشیده و پاینده و جوئیک در معجر
چون قطره بچکیده و ز ابر بگسستند | چون باد وزیده و ز بر سوسن و عبهر
بر کاینه و نعمت چون ابر نوروز | ارکوه فرود آمد چون مشک معطر
چون وصل نکو رویان مطبوع دل انگیز | چون نغز خردمندان مشروح و موفر
آباد و مبارک چو دم عیسی مریم | عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر
ای خازن علم و حکم خانه معمور | با نام بزرگ آنکه بدو دهر مسخر
والحاء از آنکس که دوا کرد اثباد | استاد و طبیب من و مایه خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت | ای فایده مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده و بینی جامه دریده | این کالبد لاغر با گونه اصفر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم | جز بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
هرجا که بوم تا بزیم من کردیگاه | بر شکر تو رانم قلم و نیزه و منبر

تا عز و انداد و توانت همی باد
حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

بجوانی که مرادت چو طمع کرد تباه — گر چو خوبت چو انیس گرانست تبها

گر روا گشت برادا تش جهان زرق تبا — تو چرا وا تش مرد برا اثر زرق بلوا

با همه خلق گر از دوش سخن گفت خدای — تا بطاعت مکذارند سزا او ز شتاب

عرش او بود محمد که شنود از خدا — سخنش را دگران منزم بود چرا

در تراو عرش نبود دم دل پاک بیش — گر نه بندیش همی از شب خویش او

ای وخوف و رجا را بعطا داد خدای — تیغ و تاویل عطا بود همه خوف رجا

این جهان ای پسر از خلق همه خرد — حبه ان کن که جان برهان زجان

زین چرا گاه جهان ان شو داخ چه — که بتاویل قران بر ره از جون و چرا

دین و دنیا ر اینجا دیک کالبد است — علم تاویل بگوید که حلو نات بیا

دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصر — جان تو اهل معا و ست و تنت اهل معاش

چون یقینست که هم از تو جدا خواهد ماند — از هم امروز به پرهیز و همی دار جدا

تنت در خورد گیاهست و گیا بچه خاک — این همیشه بجوه میل کمر سوی خاک

تن زمین است میار اتش و بیفکن بزمینا — جان سما یست بیاموزش و بر بر سما

علت تنت جو هر جان را ر بچه کنند — دار و ی علم خور ای اک علت دو

و له

چون گشت جهان را دگر احوال عالمیش — زیرا که بگیرد و خود و زار نهانیش

کهسار که چون رز سه بر ارود اکنون — گر بنگری از کلبه نداند همیش

بستان و چمن بر ورکه لاجرم اکنون — چون پیر که باد آمد از ایام جوانیش

بگریست ابر ده که بنا ر دو سیب دو — چون زر کند دانه که بر تیر عکانیش

مانند یکی جام پخ است شب انگ — بر دو دو به نقطر سحری جرح کرانیش

پروین بچه مانند یکی دسته نرگس — یا سترن تازه که بر سبزه نشانیش

چون راه بجوی سوی ان باز خدای — گر خلق چو بیزدان شناسد گشت پیش

مستنصر بالله که او فضل خدا است — قولی که همه رحمت و فضل است مقالش

بر عالم علویش کمان بر جوز شته — هر چند که اینجا بود از جسم عیالش

و له

کر و ش این کهنه دلکرد دهاش — گرد بر آورد و هم از او لباسش

کینه بجوید مگر از دو پستان — بر چه نهادی تو الهی بنا سش

گر چه جفا دارد با عاقلان — زشت نگوید ز بد تر اساسش

گر بمن از دهر جفا کی رسید — نیز رسیده است بد و خود خواسش

هر چه جفا جوید بر خویشتن — چشم که دارد مگر ابله وخاش

چیش زمانه جو بر آشفته شد — خوار شد از هجو عدو اشناسش

فد تو گر خنده چو تیر است راست — زود کند گشت زمان چون کمانش

گر بکانی تو زنده های او — گوش

قامت چون نون منش کس

لیفرفت این جهان جوا هر عیشش — تا همچو موم نرم کند اهنش

هر که بکرد این زن پر مکر گشت — گر ز اهنست نرم کند گردنش

این مشو از کینه او ای پسر — هر چند شادمان بود و خوش منش

چون مرد شور بخت شد و روزگور — خشک و درو سر کند از رو منش

هر چه او گران خز و ارزان شود — در حب و حبه رنگ شود از رشش

بر هر که تیر راست کند بخت به — بر سینه چون صنوبر شود و جوشنش

ابر بهار و باد صبا کند ز هر — با بخت گشته بر در و بر در وزنش

چون ملک بخت کرد به دروزگار — جامه ز زاغ تنگ شود و بر تنش

مردار خوار چه دارد تن خوش خوارش / چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
هر که او اندهِ و تیمار ترا نگزیند / تو بگیره چه خوری اندهِ و تیمارش
تن تو خادم این جان گرانمایه است / خادم جان گرانمایه میندارش
هر که با دوست همی صحبت رای آمد / رسنهای نور نگسست از ره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد / گرچه خوبیست غره مشو به دیدارش
صورت خوب بسی باشد چه حاصل / بر در درگه و در مایه و دیوارش
گرچه خرما بن بر راست درخت سبز / هست بسیار که خرما نبود بارش
هر که بی سیرت خوبست و نکو صورت / جز همان صورت منگار دیوارش
بگسلش الحق دست مده بر بد / که تو بار نشود سرزنش از کارش
تیر پیکان نشود در سر و جوشن / تا نباشد ز پس اندر پر و سوفارش
صحبت نادان مگزین که به دارد / اندکی فایده و را آفت بسیارش
میوه چون اندکی باشد به درختی بر / هیزمه ماند در برگ بگذارش
ره و هنجار ستمکاره همه زشت است / ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
مرد را چون نبود جز که جفا پیشه / مارش انگار نه مردم سوی ما مارش
هرگز او از شر فعلش علم بنماند / درد و دوست خود و نه هی یارش
پیر گردد اندت از گفتن بیمعنی / تا مگر سیر کنی معده و ناهارش
هم از آن گیرد مش لقمه که او داده است / لقمه او باید بردن نه چا زارش
گر همی خفته نکا نیست بر و خفته است / خفته نگذار و مکن بیهده بیدارش
نه مکافات سخن را سر بیغاره کش / نه مقالات خرد را دل چون فارش
نیست آمیخته با آب سبز خاکش / نیست او یکتا در بود و خرد و تارش
بر سر بیخ برد چون نرمه است / او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش

[illegible marginal text]

ای متحیر شده در کار خویش / راست بنه بر خط پرگار خویش
بار قضا گرچه فرو نگسلد / رنجه مشو در روش از بار خویش
پیش خردمند خرد باز گوی / راست همه قصه و اخبار خویش
وانکه گوید همه رد مباش / عاشق بیهوده گفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو / چون تو نداری خود تیمار خویش
چون نکنی هیچ همه آزار من / گر نپسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی را ندهی زینهار / خلق ندارند ت زینهار خویش
راز کسی با کس دیگر مگوی / خود به کسی بر مده اسرار خویش
راه مده جز که خرد و منش را / جز به عزت سوی دیوار خویش
شهابیسیار به از یار بد / یار ترا بس دل هشیار خویش
چون در انبار سخن شد سپت / فکرت من خازن انبار خویش

وله

چه بود این چرخ گردان که دیگرگشت ناگاهش / چو بستان جامه زربفت در پوشید چو ماهش
شبستان ما ماهستان [illegible] / فرو شست از نگار و نقش ماه و مهر و [illegible]
ز سر بنهاد و شاخ گل [illegible] / [illegible] خورشید از نقاب [illegible]
یکی گردند گوهی بر شده از دریا سوی [illegible] / گر چه کار زر و مروارید و گوهر زینت [illegible]
[illegible] همی ناکرده [illegible] / چو از دریا بر آمد جرم [illegible]
نباشد جز کلید میدان [illegible] / نیامد [illegible] خراب و خاک [illegible]
[illegible] / بیارد آتش و دود [illegible]
[illegible] / [illegible]
بمیرد چون [illegible] / گر [illegible] زینت [illegible]

[illegible marginal text]

ازان مشهور شعیر زکه اندر بدر بود در خیبر
هو از چشم خمی بارید در صمصام خدا وندش

فرزندان این دهر اندست ای حجت همیشه
چون گربه بر فرزند را میوزد خواهد و خوردنش

نگذاشت خواهد امیدش بر غم او موز کمرش
جز خاک هرگز کی خوره از او که خاک اندر خوردش

وبال است بر مرد عمر درازش | جو عمر درازش فزود اندر آزش
بخواب اندر است ای برادر ستمگر | جه غره شدستی بدان چشم بازش
ملن چشم بکیش باز و گردش | نگردو مشو تا توانی فرازش
گر او را جیب ای گرد باز بسته | گر ابر گرفت او عطینه بازش
غارت برد چون مشو بی از دود | دزد و ذار کردی چو بردی غارش
نبینی که چون بار گستر بباشت | براحت بدل گشت رنج درازش
گر او دست کوتاه داشت بی زد دراز | مشو فتنه بر مال و دست درازش

که نادان همان خوی بد هست آرد
دگر باره بار هبست نگارش

این طاق سیه ارزق | بربود زمن جمال و رونق
وان عیش چو قند کو دیگر را | پیری چو کمیت کرد و حرنق
ای تاخته شصت سال زیرت | این مرکب بیتزار ابلق
دیبت چو حلقه حبنه کوی | وصف سر زلف محلق
بکمند بر ارزق شعر گفتی | بر شعر سیاه و چشم ازرق
بیدار شود بدست بر هیز | چون بیک بگیر دامن حق
دیوانه شدی کار بی نداید | از نقره و سیم نام زیبق

ولـه

طمع ندارم ازین بیش زخلق جاه و محل | مگر زخلق داد ار خلق عز و جل
بطبع رفت بدرم همی جهان جهان | جو خویش لجام یکی اسب ترو شل
مراجبر ازین کین جهان مرد و زنه | مرست راست شکر وارد و دگر حنظل
هار وست کرانت بخشش این عله | کر وست باز نیابی بکر شکسته و شل
محل و جاه جه جویی بجاکری ز امیر | جگونه باشد با جاکریت جاه و محل
روا بود که بمیرا جل تو بشت کنی | اگر امیر اجل از تو باز دارد اجل
جو کور وشت بسی رفته و نشیب و فراز | جو عنکبوت بسی کفته سرد و غزل
اگر چه عز تو از فضل او بلند میان | بعلم کوش و زین حق جهل بیرون جل
ملن جنانکه درین باب عاصیان گفتند | جو سر برهنه کنند بجان کوشد گل
در از گشت مقامت درین رباط کهن | گرانشدی سبک و جلد بودی آزاد
رهی دراز است پشت سهمگین کی درو | طعام و آب نشاید بکر ز علم و امل

بکوش در سخن حجت ای برا سلت
جز از سخن بخورد و کس راه کوش عمل

گسستم ز دنیای جانی امل | تراباد و نبد و کشادی عمل

ولـه

گرد کرکون بود حالت پارسال | جون که دیگر گشت امسال حال
نیره بودی جون شد شتی جون کمان | بدر بودی جون شدستی جون هلال
ای نشسته دوست روز و سال | برکند روزیت دست باد و سال
پر صعالت بود روی از گشت جنغ | گشت روی بر صفالت بجون زکال
با جمال اکنون بگاه جوید ترا | کز تو می بر روز بگریزد جمال

ای جمالت از خلایق مصطفی / تا گزیدش کردگار بی‌همال

جانور گردد همی از در پستی / چون برآمیزد طبایع باعتدال

گر همی عز و جلالت بایدت / چون نگردی گرد دین ذوالجلال

عمر فانی را درین در کار بند / تا بیابی عمر و ملکت بی‌زوال

این جهان را اینچنان چون آینه است / نیک بنگرش اندرین نیکو مثال

علم را از جایگاه او بجوی / سرنتابی از عمرو و زید و قیل و قال

قال او را جز پسر کس نگفت / وانکه وزی آل او آمد مقال

هر که زهرا و علی اولاد شان / مر رسول مصطفی را گشت آل

من بجودم تا بجید متصل / علم حق با من همی جست اتصال

شعر من بر علم من بسته است / جانفزای پاک چون آب زلال

چون بمن بر تافت نور علم او
روی دین را خاکم اکنون خوب جمال

ای پسر بوده چیره عمر طویل / همه بر قال و قیل و گفتن قبیل

بفکن از پشت خویش جهل را که / جهل باریست سخت زشت و ثقیل

چون بیاموختی چه دانی گفت / چیز بر ناید از تهی زنبیل

تن بعلم و عمل زینت کن / نام چو صالح و چو اسماعیل

با سبکبارگی مکن صحبت / تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل

جز که در کار دین و جستن علم / در همه کارها مکن تعجیل

ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست / جز چو بی رضای مر خلیل

ای شنوده درین رباط کهن / بانگ آمد فراز وقت رحیل

از پس دانش قدم نهاد نیارد / باز شود و پیش گیرم بدو منزل

از پس مال و آز مانده شب و روز / خستی الا که سایه متمایل

مال چیزیست و زنامه دام جهانست / ای همه ساله مدام بر چینه مایل

مرغ که در دام بر چینه طمع افکند / بخت بد افکنده خار دوش رگ بسمل

حرص چیزاز روی آب روی نگهدار / ستر قناعت بروی خویش فرو هل

هفته مشو هیچ بر حمایل و زین / علم نکوتر ز علم ساز حمایل

در ره دین بوی بر ستور رسیدست / وز علما دان درین طریق منازل

بر ره غولان نشسته اند حذر کن / باز خفاده و دانها چو جواهل

خامش و آهستگان بروز و بکین / ور می و مجلس بشب بسان جلاجل

تا بفضل بکار وی‌اش نیغفتی
فردا نا که برنج نا بسمل

این باز سپیده پیش نگر کی پر و چنگال / کو هیچ ندارم همی بدو دل

بی‌انگه بپیش تو خوش خوش بر آمد / گاهی زنده و فرزند گهی چال گهی مال

چون بر تو همی تیر کند جنگ سپاه را / چو بیده جدایی تو بدان و بجنگ مال

بر تو دیال تو جوانی و جهالت / وین باز نخواهد بجز این روح روان مال

گر مسلط قدمی را سکند پشت / کز منظر کاخ ملکی را لکند اطلال

بانیده ماریست که همیشه سپهر است / از سوی برون زشت و بسیاست زنبال

با مردم هشیار نصیحت اگر چند / گمگر سوی چیره و دو نخنی و دلال

روز و مه و سالش نخند پشت از ایرا / تا بنده بود بست شب و روز و مه و سال

اکنون که بیاید لعنت مال شد تا / ای چیره‌دان دست به آلاست همی مال

زنجیر چو چپال تهیست بر رون رفت / محمود که حسد ان بسته مال ز چپال

این روزگار رنجطلب کار بی نظام • وامست بر تو گر جز ازینست دام دام

بر تو موکل اند بدین دام روز و شب • تا می‌ستانند از تو بنا کام یا بکام

شو مست مرغ دام مر او را بگیر صید • بی شام خفته به که خوار دام خورده شام

رفتست سوی شهر اجل هست روز و شب • چون رفتن غریب سوی خانه گام گام

هر کو درین تست نه چند از تو مکر • گرد اندرهای ناخوش و گفتارهای خام

بیزارم از تو همه مار است و مر مرا • تا حشر با تمام ز علیک است با سلام

لیکن مرا که پیسه کی صبر خوشترست • از پاهن زد دست و زمان بکان طعام

آزاده و کریم خدا باید از عدم • چون وا ز غفلت نبا باید از لیام

منبر چرا نمیکنم اکنون که بر شوم • زین جاه دور زلف برین سوار بام

سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم • یکپایه از صلات و دو کرپایه از صیام

دست از جهان سفله خزان کرد کار • کوتاه کن دراز چه افکنده از زمام

گر همه خویش نوح ترا داده سام نیز • زاید بر رفت باید تا آخر حوج دام

پیسکی ز دست پیری و بر طاس سر ز • کانرا بهیچ روی نیابد کسی لجام

از گشت روزگار شو غافل که چرخ • بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

ولـه

اگر از کار دست رفته تستم • چرا خورد باید به بیهوده غم

اگر ناید از تو نه نیک و نه بد • روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم

نهاده خدا ایست در تو خرد • چو در نار روز و چو در سنگ شیم

بعقل تو جمله عاجز شدند • ز دو پای دیوان ز بر ما چه جسم

بدادو دو هش جوی حشمت کرد • چنین دو تواند شدن محتشم

نبردی نیزدی باز دوست ماز • که نازش بعلمت و فضل و کرم

گر نشدم عاشق و بیدل چرا • مانده بجاه اندر چون سر هم

نیست جز آن روی که دل زی حبیب • خوش خوش تا چرخ وجفا بر کنم

روز من علت زبانم بی طلب • خیزد به کوشش برین روز شم

بیخ سفاهت ز دل تو برکند • بر کنم و حکمت میدان کنم

در سر جاهل سخن تاج فخر • پیش خردمند بپای افکنم

مردم اگر نه چنین باشم • ور نه چنین که گفتم زنم

نیستم ایمن که صلاح فلک • کار کند بر زنده و چوشنم

گر تنم از جامه برهنه شود • علم و خرد کرد و تنم بر تنم

از فلک این باکیم نیست • دام بسی بود و همین ایمنم

گر تنم از گلشن دور است من • از دل بر حکمت در گلشنم

شصت و دو سال است که او همی • روز و شبان در فلک مادنم

نافه بپای به به مشکبو بسی • فضل ازین است ز دو سود نم

ولـه

این چه خلق و چه حیات ای کریم • گر تو کس رامی نه بیم شرم و بیم

من نگویم تو قدیم و محدثی • کا ز دیده تست محدث یا قدیم

هر کرا محنت نه جاویدی بود • محنت او محنتی باشد سلیم

گر نباشد اسب و خز بس مرکبم

گر نباشد حله در پوشم گلیم

پانزده پسال بر آمد که همکانم • چون دار بدچه زیراکه بزدانم

و عجب گر نه بد دیوم اکردن • روش چون کنم من بر سلیمانم

کان علم و سخن حکمت همکانست • تا من نبرد خردمند همکانم

کافور سفید گشت تا که / این عنبر تر برین عذارم

با جور زمانه هیچ حیلت / جز صبر ندانم و ندارم

تیمار ندارم از زمانه / آسانش هم از خرد گذارم

تا روی بسوی من نیارد / من روی بسوی او نیارم

از دور گذشته سوی من / گویی که یکی گزیده مارم

در کوه بود قرار گوهر
زینت بکوه و در قرارم

اگر بر تن خویش سالار و میرم / سلامت همی چون کنی خیره خیره

اسیرم نگوید این پیشکار گیتی / جو این آرزو جوی تن گشت اسیرم

جو من پادشاه تن خویش گشتم / اگر چند لشکر ندارم امیرم

چه کار است پیش امیرم چو دانم / که گر میر پیشم بخواند نیرم

بچشمم ندارد خطر سفله گیتی / بچشم خرد من ازیرا خطیرم

ازین پس که این سفله را آزمودم / بزنجیرش درون نوهم گزیرم

حقیرست اگر او بشیرست زی من / امیرم اگر بر دل او حقیرم

بتن نیز دیگر من جهت در گمشده / وگر نیز داود من نه مسکین فقیرم

بگاه درشتی درشتم چو سوهان / بهنگام نرمی بنرمی حریرم

چو من دست خویش از طمع باز گشتم / فزونی ازین وازان چون پذیرم

زمن تا گسستی پنج و ششش بر نگیرد / از او من دو بار سه نقل بر نگیرم

بجان خردمند خویشتن محرم / شناسنده ماوان صغیر و کبیرم

بتاریک و تاریک روشن گل اندر / چو خورشید روشن بکار ظهیرم

نظام سخن را خداوند دو جهان / دل عنصری داد و طبع جریرم

جو نگه من به پیرم جهان تازه و جوان / گر نه زین تا و بپستان من بهترم

جون دگرگونست مر احوال من / گر نشد دیگر بگوهر عنصرم

حسن و بوی و رنگ بود او را و من / پاک بگذشت از عضوها جوهرم

شیر غران بودم اکنون روبهم / سرو بستان بودم اکنون چنبرم

آن گنه با تو که با من کرد راست / پیش من منشین و نیکو بنگرم

فعلهای او ز من بر خوان که من / من ترا زین چرخ جانی محضرم

مر مرا بر راه پیغمبر شناس / تا غمم بشتابی اگر چه ساغرم

گر ترا گردون نهم از بهر مال / بس خطا کردست لابد ما دردم

ای برادر کوه دارم در جگر / چون شوی غره که شخص لاغرم

مغز جانست شخصم گرشد آر
بنده و مینا اکنون که من بر منبرم

براه دین نبی رفت ازان همی آییم / که راه با خطر و ما ضعیف و بی‌یاریم

ازین سپاه ستاره ز بهر نهانیم / ز چشم خلق و تب شب همه هم و بیداریم

وگر شخص زجاهل نهاریم بعلم / چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم

سخن چه میکند از من و تو مردم گیتی / که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم

بحکمت و خرد بر ز دود مردان / وگرنه با همه از روی شخص همواریم

جهان غذای جهان زامثل چو بستانیست / که ما بجمله درین بوستان درختاریم

بیا و تا من و تو هر دو ای درخت خدای / ز بار خویش یکی باشنی فرو باریم

ز علم بهره ما کندمست و بهره تو کاه / گمان مبر که چو تو ما ستور که خواریم

چو آگهیم که هستی وبجوز مارا / اگر چه سخت بیازاری از تو نازاریم

وزان قبل که تو حکمت شنوده همواره / همیشه با تو ز حکمت دهان مسیاریم

بسی رنجم بسی اندرین پژوهیدن بکم — کم آمد عمر تا مایه آرزو را کسم

ز دو بار مروارید کرد این سیه دیبا — که بر دو عارض من پشت دست چو قلم

برو او پدید و پیدا شد با شد مرکبی چو من — که چو پای جا کوشم بر او پدید شد علم

بچشم دل به بستان پدید آرزا کمی گشته — نگه تا کنون در خطا نی که شتابند شادانم

گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر — یکی بسوزن یکی عنبر یکی شکر یکی علقم

یکی چون مرغ بریده ولیکن بر تن آویخته — یکی مانند کژدم ولیکن نیش او در دم

یکی را سر همی ساید فرق فرقد بر کیوان — یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم

یکی برخ فضل و برگ علم دارد او جنت — همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم

یکی دارد ز کفر دست خورد های او — همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم

نه چون موسی بود هر کس که ... — نه چون عیسی بود هر کس که باشد دختر مریم

ز راه شخص ... — جهان گر دو جمع سوره ... با هم

اگر فضل رسول از رکن ... — یکی سنگی بود ... زمزم

چو جسم از نور روز ماه و از خورشید ... دل جانا

چو جسم از جان و داغ از نم ... جانم

گر پستمند و با دل غمگینم — خیره مکن ملامت چندینم

حیران و دل شکسته چنین امروز — از رنج و از تفکر دوشینم

زنهار ظن مبر که چنین پیچم — اندر فراق زلفک مشکینم

با ناله و غم الف ... — ایدون چنین چو نون ... زرینم

... که چنین ... اکنون — گر عارضین چو ... پرینم

در سیلی که ... سایه — فرسوده گشت ... مسکینم

در ... زمانه بسی گشتم — ... از این شدت ... ضنینم

خورشید ... تیر ... — لاله ... و نرگس ... نیم

منکر بدانکه در ... بیکان — محبوس کرده اند محاسنم

گر اهل آفرین نیمی هرگز — حال چون کنند نفرینم

از جان پاک رفته ... — در جسم تیره مانده ... بنیم

شاید اگر بجسم ز ... — گر علم در شکفته ... نیم

نزدیک عاقلان عسل الملم

واندر گلوی جاهل غلینم

ول اشغال اهل زمانه ... — زیشان بقول ... زیرا ... شدم

ما همچو عمر ... — چیزم نکرد ... هر کجا شدم

نه شرم داشتم که همی عمر ... — نه باک داشتم که همی در خطا شدم

دریغ روزگار چو عالم ... گذشت — هر چند با ... بر ... شدم

گفتم ... — چون ... زعنا ... شدم

... که شاه ... کردم — از بهر ... امید ... شدم

جز درد و رنج خویش ... — ز آنکس که سوی او بامید شفا شدم

وزال شاه و میر ... دلم — زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم

گفتم که راه دین ... — زیرا که ز اهل دنیا دل بر جفا شدم

گفتم چو نام ... علما ... کار ... — کز دست ... جهل ... شدم

تا چون ... مقالات مختلف — از ... بال ... شدم

گفتم ... — ای کردگار ... مبتلا شدم

از شاه و زی ... — گر ... در ... شدم

مگر ... روز ... زمانه را — من زو چنین رمیده ... شدم

دو نرم و بلند و چیره اند — دو بت و تموش و سخت محکم

وز خالق یک بیان میش است — برخیز و یکی جو نرم مرهم

این نا خوش و خوار همچو خون است — وان خوش و عطر تر همچو زمزم

ناگفته سخن چنوی مرد هس — خوش نیست چو گنگ کو در فسم

مردم مشمار مر چو فا را — هر چند نسب برد به آدم

کردار مدار خار و سوزن

گفتار حریر و حز و ملحم

اگر با خرد و خفت و اندر خوریم — غم خور جو خر چند و تا کی خوریم

چو فضل او ریم ای پسر با ستور — اگر همچو ایشان حریم و خوریم

گر از علم و طاقت بر آریم پر — از این جای بی خیر بر بر پریم

بجوی برین بر پر و جان ما — گر او را بجورهای دین پروریم

به آتش رگ مرگ در بکار جهل — ز تن بگسلیم و ز تن بستریم

همی سرو باید گر خواهند مان — اگر خند چشید جو چون جنبریم

نخواهیم اگر چند لاغر بویم — که فربه بدانند کما لاغریم

اگر سنگ بجز آب اندر شود — مر انرا بر زکی سنگ نشمریم

عزیزیم بر چشم دانا چو زر — بچشم تو در خاک و خاکستریم

علم ما اساس است و جعفر امام

نه چو خو ز دست علی جعفریم

ای بار خدای کردگارم — من فضل ترا سپاس دارم

زیرا که بروزگار پیری — خرسندی تو هست غمگسارم

راز دل هر کسی تو دانی — دانی که چگونه دلفگارم

اگر که مراست شکر شمار بی — من بت از آن بت شمارم

لائق نزدم برین فضایل — زیرا که بفضل خود مشارم

با گشت زنخ شما زبانسم — همچون زنخ شما ازارم

بل من نمایش ره خویش — حق فضلا همی گذارم

زیرا که جهان جوان و آرزا — یکچند گرفته بد شکارم

من خفته بجهل واو همی برد — با ناز گرفته در کنارم

گر وعده بباغ مهرگان داد — گر باز بدشت نوبهارم

رویم بگل و مشک بگاشت — چون دید که خسته نگارم

بیدار شدم ز خواب اول — بیدارم کرد کردگارم

بزدود دم ز دود رنگ غفلت — از چشم و ز مغز پر نگارم

اگر بر بیناز بود بورا — یکبارگی همه ناز و افتخارم

وامروز بمن همیکند فخر — هم اهل زمین و هم تبارم

اگر بتل سفال بودم — واکنون بیقین زر عیارم

برخیز و پیار نازو بدو گمک — بر قول خدای استوارم

بر روی چو زر شده عقیقم — بر فرق چو شیر گشت قارم

زان می که بدان زمانه خوردم

امروز همیکند خمارم

ای تیز کرشته بی کرو دون — تیرش کرو دون و نیزه کردون

اگر شیرینت همچون و دون مرکب — از رگ و موت استخوان لی خون

گر بجانت و تن سر شدود — نیست هرما همه که گل مسنون

تن صدفت ای و بینا و به آتش — جانت به پرورده چو لولو مکنون

بنگر که چه کرده بجا حاصل — زین جوز دون شور و تلخ شیرین
بسیار شمر و بر و بر کرد و دن — از زار و دی و تموز و فروردین
بنگر که چو سنبلید گشتست — آن لاله که آمد از ره رنگین
وان عارض چون حریر چینی — گشتست بکام زرد و پرچین
تین جان و هان که کشت و هست — پرهیز کن از دهان تنین
آن کودکی چو انگبین شد — وانه ببری برش حورعین

آیین نشست همه دگر شد
تو نیز بجان دگر کن آیین

چرا خاموش باشی ای سخن دان — چرا در نظم ناری در و مرجان
اگر بر حکمتت مرکب سواری — چرا نایی سوی میدان مردان
شب و روز درخشان گرد خواجه — برآ بنهای چون خورشید رخشان
بدان کو را به چند روز مجلس — که چند عقل باشد در گریبان
سوی من خوانده شد کل طبیعت — ازاینش کم چشاند آب حیوان
مرا بنمود حاضر مرد و عالم — بیکجا در شمر پیدا و پنهان
بفضل آورد ان از قوت خود را — با احمد داد و فرمان فر و رحمان
بیاری خواست بر حمل نبوت — علی را پید سادات دو جهان
علی و مصطفی را اگر نه اینی — حدیث آدم و حوا فرو خوان

ازین دو نسل باقی را ببندان
جهان چون نسل فانی را ازین دان

ای شده مشغول بکار جهان — غره چرایی بجهان جهان
آزت هر روز بیفزاود به — وعده خیری که نباشد خبان

میوه خبیث یکی تلخ و یکی شیرین — خلق از خبیث یکی شاد و یکی غمگین
همین اگر شوی نباشدش ورزو — کی پدید آید زیتون و تین از طین
وین خردمند سخن گوی بهشتی جان — از چه مانده است ابد در بن سجین
ای پسر جان و تنت زنده بدانش خرد — شوی جانت خرد و زنش و تنت کابین
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله — خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
چون خود و مرکب تن و جانت زن و شو خیر — عمل و علم پدید آمده زان و زین
آن و پنهش بکنم از حکمت و ره آگه — باز کردم در ره گشادن و هین
آب دریا را خورشید بجوشش — تا بر آرد و ش سوی چرخ شود نشین

جز که بر بخت نگویم سخن زیرا
سخن حکمت زر است و خرد شاهین

خدا یارست گویم فتنه از تست — ولیکن کس نمی آرد جهیدن
لب و دندان ترکان خطا را — چنین خوبی بیابایست آفریدن

که از آسیب لب و دندان ایشان
بدندان لب همی باید گزیدن

تا کی کنی گله که زخوبست کار من — وز تیره ماه تیره برآمد بهار من
در من نگر که مشت سیم روشن آینه — بنگر بچشم خویش به چین حیله کار من
غره مشو بعارض عنبر نبات خویش — واندر نگر بعارض کافور بار من
مویم چنین سپید نگرد و سیاه شد — کامد سپاه و هر سوی کار زار من
جانم که نیک و بد خود را حصار کرد — ناید نکرد و هر ظفر بر حصار من
کردم کناره از طرب و لی الضیف — این صد هزار ساله عروس از کنار من
آن غمگسار دینه مرا غمگسار گشت — وان غم فدای هست کنون غمگسار من

گرش نوروزی بجای هیزم و گندم / عود قماری بری و لؤلؤ عمان
هرزگرانا مگر نگر که نه زمینستی / بهره تا موزن همی دهند بهاران

روی غلامان خوب سنگی و روشن
قبله‌ات شده دو دام امامان

چند کنی جای چین به گزین / چون بروی سوی سرای حزین
بچه خاکی و بیژه فلک / مادر زیرین پدرت از برین
چون که زمینستی تو و بر فلک / چند بود آن فلک بر زمین
نیک نگر کن که حکیم و علیم / چون تت بسته‌ست به بند متین
بر دل و بر تن زمی و چرخ را / زندان کردست جهان آفرین
تا بشناسد که برون زین فلک / چیست باندیشه ازین عالمین
وهم کرا زاکه برونست ازین / راست بدیدی و بعین الیقین
خلق بدان عالم شکر نشیب / سست شدی بردن شان بند دین
عقل چو نامش بنویسی ز فخر / نقش کند نام ترا بر نگین

هر که سوی حضرت او کرد روی
زهره تابد اش سهیل از جبین

کمیت زمانه زمین است میدان / سوارش چه چیزاست جان سخندان
خرد را عنان ساز و اندیشه را پی / بر اسب زمان اندرین پهن میدان
بمیدان سنگ اندرون اسب کرده / مگر تا نتازی به پیش سواران
سواران بما زنده راه تنگ سنگر / درین پهن میدان و تازی دو جان
عرب بر ره شتر دارد و سواری / بر اشکی کزیده دروان یونان
ره هندوان سوی خیر نگ و دانش / ره رومیان زی حسابست الحان

ز چشم سرت گر نهانست چیزی / نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر دل / مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست مارا که ما را / بفرمان او شد خرد جفت با جان
خرد کیمیای صلاح است و نعمت / خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بزندان دنیای دون خفت جانت / خرد خواهدت کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هرکس رسولی نهفتست / بدل در نشسته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هرکسی را / که چون اینچنین است دین نیست خوبان
ز آغاز چون بود برگشت عالم / چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان تو گویی / تهی جایگاهست بیحد و پایان
چه گویی و انجای گردنده گردون / روانست یا ایستاده ازین سان
جدای جهان اگر نابوده واند / خداوند این عالم آباد و ویران
چرا از بد این جهان چون گذشت / که کم بود خواهد ز کار مسلمان
خرد کو رسول خدایست زی تو / چه خواند بر تو درین باب برخوان
ازین پیش از سخن گوی با من / نخواهم که گویی فلان گفت بهمان
ترا نفس کلی چو بشناسی او را / نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
کل از نفس کل یافت آن عنایت / که تو خوش منش گشته زان شادمان
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم / چو پیوسته شد نفس کلی بارکان
اگر جان نبودی به سیم و زر اندر / نصیب من و درم کس نه دادی یکی نان
نپرسی ظفر جویی بر خصم جاهل / اگر را بسر می‌کنه پشت باران
سخن چون حکیمان نگوی و گونه / که سحبان نگوید سخن گشت سحبان
نه بینی که بهره صد من رزه را / بدان کو تهی گیرم سنگ یکان

گر از زمانه بینی همی همه عامه | سزای فسار و نوازی و پالان
که رمات نفر سیدای بوز دنیا | حذر دار ازین دیوهای پیرهان
ازین دیو تو بند کن خویش را | سخنهای صاحب جزیره خراسان
بچنگال و دندان جهان زار گشتی | ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانچه کردی و خوردی تو | همی کن استغفار و میخور پشیمان

ولـه

ای برجستن مراد دل ای مسکین | چوگانت گشتست در عادت چنین
بسیار تاختی بمراد اکنون | زین مرکب مراد فرود آ زین
از صحبت زمانه چه حاصل | حاصل کنون بیار چه داری هین
دنیا و دین شدند ز تو زیرا | دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شده است دنیا | از آنجوی اگرت باید این
این بوی عبرات جهان عنبر | نی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
و نیست جان جان تو تا جان را | جانی بوی ز دین مذهبی منشین
دین سور خنده بود همی خواهی | خیره مدین حسین ... مسکین
زندان جان تست تن ای نادان | بیمار کار او چه خوری حنین
تیمار تست تنت حذر کن زود | زیرا بجز تو خواهدت تنین
تو بر مراد او بچه ی نازیبی | گاهی بچین و گاهی بقسطنطین
از خز و دین حد اشدت دم | ثمین راسه لفظ کرده از سرسین
دل در تنت دل بسته و تن داده | گاهی بمهر و گاه بغبر و ردین
گفتی بکمر کرد و رها بید شدن | زین تلخ و شور و چرب و شیرین
آخر وفا بکمر و جهان با تو | بگریخت چنین علیق

ایزد بود و بی پیش عالم را
کی باز گردد از تو ای بی کیش
و اکنون ز تو داد و پیشی ای [illegible]
[illegible]

اشعار زهد و پند بسی گفتست | آن تیز چشم شاعر روشن بین
آن خوانده بخوان سخن حجت | رنگین برنگ معنی و بسته آگین
اگر در غناء شعر اوش برخوانی | روح الامین کند ز بهشت آمین

ولـه

ز من معزول شد سلطان شیطان | ملازم نیز شیطان را بسلطان
همی دانم که گر فرمایم تو پیک | نه خادم خود و شاهد ره و دربان
نگوید کس که ناکس جز بجانت | اگر چه بر شود ناکس بکیوان
بهای خویش نایم ز انکه ناکس | بجا ماند بجنت بشت مهمان
کرا او ز در و مرجان گنج دارد | مرا او جان سخن در رشت مرجان
ورا او را کان زر بسیار کانست | مرا نیکو سخن زرست و دل کان
و گر فرش ایوان و تخت از سیم و زر است | مرا از علم و دین تخت و ایوان
با آب روی اگر من نان بیابم | بسی بهتر از انکه خواهم آن ز نادان
نیایش چون من درم کردم برو سوی | سوی من کرد روی خویش خندان
کسی کز طمع خمید علت | ندانند کرد نیش سقراط درمان
اگر سست و آسان بر تو بر من | کشیدن بار و بالا دیت آسان
من آن دارم طمع کین دل طمع را | ندارد در دو عالم خیز بزندان
مسلمانم چنین چرخ از آنستم | چنین دانم جهان باشد مسلمان
چکان من غریب و خوار تنها | از ایشان مانده بر زانو زنخدان
دانم سیه سار است گل خوار | که بار و سخن دان و قلم ران
چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
ورا سجده کنند خندان و گریان

[illegible]

وله

که پرسد زین غریب خوار محزون | خراسانرا که بی من حال تو چون
همیدون چون من ای دیده نگون | خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همی پوشند برم | همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروس باغ بستان | ز گوهرهای الوان ابر گاهون
گر ایدون نی و ایدون است حالت | شب خوش باد و روزت نیک میمون
مرا باری دگرگونست احوال | اگر تو نیستی همین دگرگون
مرا بر سر عمامه خز و ادکن | بزد دست زمان خوش خوش صابون
مرا رنگ طبرخون دهر جافی | بشست از روی بندم آب زرگون
مرا دونان ز خان و مان براندند | گروهی از نماز خویش ساهون
همانا خشم ایزد در خراسان | بدین دونان بباریدست گردون
گر او باشی همی خان نی مان | درو امروز خان گشتند خاتون
بکرد عذر میر دهر که او دل | بکرد عذر و ارد گرده میمون
تو ای جاهل برو با اهل هامان | مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مومن | جهان است ای به دنیا گشته مفتون
ازیرا تو ببالیج چون بهشتی | و زیم من همچنان مانده مسجون
تو از جهلی بملک اندر چو فرعون | من از علم سخن اندر چو ذوالنون
ز تصنیفات من زاد المسافر . | که معقولات را اصل است و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند . | ثنا خواند مرا خاک فلاطون

بآل مصطفی رب لم نطق
فزیدونم فزیدونم فزیدون

تن بدو دادم چنین تا گر بشستم | خورد و اکنون می بسوزد آب زن
آفتاب از اگر رنجه ات کند | از عبدی چیزکی بر پیه فکن
خلق یکسر بت پرستان گشته اند | خانهاشان چون شمن شد بتکدن
بت پرست از بت پرست تو همی | رست نتوانی ازین ملعون وثن
تو چرا ای کور وار و سی گیتی دگر بین | شیر گیتی را همی فربه کنی چون گورتن
چهره و جامه نکو زیب از جمال مرد نیست | نیک باید مرد را نیک از جمال و زیب پیرهن
عیب تو جامه نبو شد تیغ و بید با علم | گر نه و زن با قلم زن باش با شمشیر زن
از قلم بر نگذرد مریخ مردم را شرف | در کسی را فطن چنین از نیخطا اندیشه فطن
دست را چون مرکبی تیغ و قلم کردی عنان | هیچ نیم گرم مرکب تن لنگ باشد با عنان
گر یکی زین دو شرف رانیش تا ملکت و دی | نیم مردی زانکه تو یکدست با دستوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند گویی عهد عهد | نام جد من معد است و نام من حسن
خوبروی از فعل خوبست ای برادر جبرئیل | زشت روی از مردمان از فعل زشت اهرمن
بی هنر گر گنج باید ممتحن باشد بود | با هنر لی خیر اگر ماند نباشد ممتحن
گر هنر باشد ملک رغبت نباشد در رهی | در صنم کرد و هنر رغبت نباشد در شمن
بی هنر نامال و پادشاهی نباشد نکبحت | با هنر هرگز نمحبت در نماند مرتهن
از سر شمشیر و ز نوک قلم زاید هنر | ای برادر همچو نار از نار و نار از نارون
چون شد بهین تحکمها زبان مردم علم | تیغ باید تا بیارادون البسته بن
از زبان بهترین خلق بهتر دین نماند | چون نشسته جز بیاری تیغ بر زمن
وز سخن وز تیغ زاد این دین ایزد | زین طلب کرمی هنر چونی رها کن مکر و فن
دین گرامی شد بد انا و نباد آن جهان | هیچ نادان دین چو بینش کاو باشد
مرد بی دین کار و باشد مار بد کش | مر ترا او را همی مردم بدینها میشدن

شمع خرد برفروز در دل تاریک ... با دل روشن سوی عالم روشن
چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت ... علم و عمل بایدت فتیله و روغن
ور ره عقبی بپای رفت نیاید ... مرکب جان و عقل باید رفتن
توشه تو علم و طاعت است درین راه ... سفره دل را بدین دو توشه بیاگن
انگوری اینجا که با تو باشد از آن پس ... جای پشیمانیست آن دگر نه موافق
گر نتوانی چو کاه خورد چنین را ... تخم خس و خار در زمین مپراکن
کوی جهان زمین بهشت دل مزدست ... این همی گوی ای رفیق سخاوت
تا تو برین بر زمین نگاه کن ای پسر ... چند چو نادان بدون شده ز پیرزن
راست نماید قیاس خلق درین آب ... زخم فلک را نه مغفراست و نه جوشن
گر نپسندی همی که خوشت بریزند ... چون دگر کس چرا کنی تو نکردن
شد گل و زیتون چو کاه تو بچه تعبیر ... راست همیکن نگار خانه و گلشن
راست چگونه شود و کار ره کردن ... راست نهادن بر تو نیک فلاخن
و مثل نگار اندر است دکان و اکنون ... جز که ترا این مثل نشاید گفتن
گلشن عقلت منور تو کن ای پور ... گلشن او را به دود خم چو گلخن
معدن ملت دل حزاین بنماید ... جور و جفا را درین مبارک معدن
چون بجز و نرم و لت سود ندارد ... با دل چون سنگ بر من خزد و اکنون
دامن پاکت نگاه دار و بپرهیز ... زانکه پلید است چند جانش نه دامن
برسی نیکو بشنو حکمت و حجت ... زانکه علینه دو نیست جز که نداند

خوب سخنهاش را بسوزن فکرت
بر دل و جان لطیف خویش بیاگن

چشش تو آنکه حاضر اهل جفا لعنت ... لعنت چرا فرستی خیره بهر جای چنین

این جهان کثیف چون تن تست ... جان این تن از آن لطیف جهان
نعمت این بکور بصورت جسم ... نعمت آن پر بصورت جان
جانت را ما درو پدر گشتند ... نفس و عقل شریف جاودان
ای برادر شناخت محسوسات ... نردبانیست اندرین زندان
این فرودین دو بار ز ریسه ... آن برین را به آن دو بار رسان
تو بپایش نگاه نگان بر شو ... بر بپاپای ای رهبر سوالان
سران نردبان معقول است ... که سرائیست زنده آباد وان
وان همه نور و راحت و نعمت ... وین همه رنج ظلمت و نیران
نیست مرگت وهست هست حیات ... نیست کوات هست هست ایمان
مرگ جهلست زندگی دانش ... مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست علم چو هست ... جهل چون درد و علم درمان
هست مانند علم دانا مرد ... نیست کرده بجاهل نادان
نیست را نیست صنع یزدان کرد ... هست را نیست صنعت شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت به پیش ... بیگمان شو زمالک و رضوان
حیوانی که خوی ما گیرد ... قیمتش بر ترآید از دگران
گر بگیریم خوی بهتر خلق ... از سری برشویم زی کیوان
بهترین زمانه هست آنکس ... که عیال و بنده انسی و جان
جوهر عقل زیر گفته اوست ... گر کسی یافت مر خرد را کان
کعبه جان خلق بکر اوست ... حکمت ایزدی در و مهمان

ای رسیدی ز تو جهان بکمال
ای مراد و طبایع و دوران

کوی کین فصل و چهار طبایع — هست فرزند طبع از انجم و ارکان
فاعل ان سرخ و زرد گشته چو گوی — ای شده بر قول خویش وار معولان
چون نشانهای که از نخست زاد باغ — فصل نخستین ز کاف رفت سوی نون
گشت طبایع پدید ازان و ازان شد — روی زحل سرخ و روی زهره خوردون
وین نبات اندرون فرشته کانه — هر یک در رنج و دانه شده مفتون
سیب که اندر درخت دوایه بست — نابد بیرون از و بخواندن افسون
دایه هر دو ست آب و خاک ولیکن — ملعون نبود هرگز همبر میمون
پس سنگ تراز و بسیم کر شناسی — گرچه بود هم بسیم سنگ تو موزون
کار کنانند تخمها همه لیکن — خیمه پدیدست از هوای هایون
گوشت با غاز گرچه خیزد از خون — پاک بود گوشت و پلید بود خون
سیرت که کار زشته را همه دیده — گر کفتی خوی تو بلبلی و مجنون
کارکنان خدای را چو بدیدی — دل کمکنی زان سپس بفلسفه مرهون
گر بدلت رغبت علوم الهیست — راه نگیرد ان زد بو ناکس ملعون
دل ز بد بیها ببین بشوی از انکه — پاک شود دل ببین چو جامه قصاب
موصلت دین حق را بحقیقت — پاک دلی باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدای دین حق آر — زور تن افزون شود و نور دل افزون

گشته شدت شمع دین پیاو جهالت
گیرد ازان ماه دو چیره چو تمثون

نیکر ببین رباط و ببین صوبک روان — تا چو کنه سال ماه دو ماه اسند هر دو ان
هفت نشسته جمله روونهند اسمان — هرگز نشود کس بجهان حقه روان
در راه عمر حقه بنیا سایه ای پیر — گر با دیت بپرس ز دانای هند دان

ولـه

ترا چند که تن وشتی نوش نوش — کنون چند که جان وشتی نوش کن
ز ناودینی چشمها کور دار — ز بیهده گوش مدهوش کن
بدانش بیدار و خفته بچشم — بشو خویشتن صدم گوش کن
اگر نوش تو زهر گرد این فلک — بدانش تو زهر فلک نوش کن
ز جهرت بخوان انچه بیزدان نبشت — نبشت شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش جوی مر جانت را — ولت معده سازد و هم گوش کن
و گر دوش از تو تعغبت نجست — مکوش وز امشب یکی دوش کن

ولـه

این گنبد فیروزه پروزن ارکان — جونست چو بستان که کاسی چو بیابان
من خانه نه بدم نشنیدم بجز این — یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ان کوی سیه را بمیان خانه که او نیست — نه بسته طنابی نه ستونی زده و زیبان
این کوی بر که ازا بهوا بر که نهاده — تا کی نشستی بود از تخت سلیمان
در عفت تا طوطی و هم چند و لیکن — این از در فضل آمد وان از در دیران
هر چند که بجز بشر دانا بر نشسته — هرگز نشود همبر دانا نادان
گر زاغ سیه ماغ ز بلبل بستاند — در بستان نتواند زدن وناوه الحان
از مرو پدید آمد حکمت نه ز منبر — خورشید کند عالم پر نور نه مرجان
دشوار طلب کردن تا دیل کجاست — کار بیت فزو خواندن این مدرسه ارکان
با کار محوز دانه چنین که نه دستور — با جوز نکفت انکه تراکفتم سلمان
ان کوز که با پوست خورد نش نبود نفع — با پوست محوز گوز و تن خویش مرنجان
بر منکل این معجزه خبر آل نبی را — کس را نبود قدرت و زنهار سلطان

از نام تو بگدازد بدخواه تو گویی — ماه است مگر نام تو بدخواه تو کتان

مر شیعه‌ات دشمن دیو گوی بهشت — زان بهشت که هست مر بگاه تو مهمان

ز رجال خراسانت نپذیرفت غوغا — خشنودی ایزد تو بود از خاک خراسان

چون بندهٔ مستنصر بالله بگوید — بر مشتری و زهره شود نقبه به کیوان

پژمرده بود شعر من از شعر کسایی — این گنبد گردان که برآورد به دیوان

تقطیع بر بحر مرکبی دگر

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

زنهار مگو لا اله الا هو — زین بیمعنی زمانهٔ بدخو

زین دهر چرا چو من نمی ترسی — ای باک منم چو نظر بری با تو

زین فاحشه گنده پیر زن بنده — بنشسته میان نیکوان گنده

در روشن زمانه سپید شد زاغت — بس زاغ سیه کرد جز جادو

هرچند مهار خلق گم فقند — امروز گمیخ دامک دیخو

نومید مشو ز رحمت یزدان — پس چاکنگ لا اله الا هو

بر شو ز بهر بعالم علوی — زین عالم بر غوار پر آهو

بنگر که صدف ز قطرهٔ باران — در بحر چگونه میکند لالو

از دیو فرشته کند نفس — گر عقل همی قوی کند بازو

وان خار درست خوار بپیچد — مشکی بتتی همیکند شاهو

از مرد کمال جوی و خوشخوئی — منگر بجمال و صورت نیکو

کاهو ز مزه بر زبون باشد — هرچند بزرگتر بود کدو

بگذر ره بهشت و گوش ترکی — کین نیست ره محال و نامرجو

بستان ز سرت خمار خود خوشتن — چون جو مگس خویش در تنهو

بیت انکه گفتت کاز دون بخواهد — چو تازی بود و اسب یکتا زیانه

بدانش گرای و درین روز بسی — برون افکن از سر خمار شبانه

خدای ار چه طاعت به دانش پذیرد — مبر شبل و طاعت جاهلانه

سخنهای حجت بغفلت سخته

بگردان ترازوی او را زبانه

اگر آمدت گرسنه و دشت برده — افتاده در زمره رفته بشته جره

چون ... شنوی همی نه بینی همی ... — گوشت بسجده است و دو چشم بمنظره

در آرزوی انکه نه بینی شگفتی — بر منظری نشسته و چشمت به کنگره

بر منظره بقصر تماشا چه بایدت — اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره

از ان که آزین ... قصر آفریدت — بی خشت و چوب رشته وی کار منظره

بر گیر آب و علم و به از وی چو ... — تا روی بر زگرد و نیابی ... ساره

چون میغ در کشد سر سروت فلک بجا — تو بر فلک همی چه کشی طرف کنکره

بپذیر پند ار چه نه خوش که پند

بر نفع و نا خوشست چو معجون قیقره

دو ... ای خواجه زین دهر کله — گشت نیابه چیز حاصل جز کله

خانه خالی بهتر از پر شیر و رک — وانبان این گرد با دا احله

همچو بلبل لحن و دستان ها زنند — چون لبالب شد جان بلبله

وز نهیب موذن و بانگ نماز — اندرون افتد تنشان زلزله

چون نشوئی دل به دانش همچنانک — موی را شوئی به آب آمله

دله

تا به کمر ز ازین لگه پاره — جز دو دو رنج مرد عاقل چاره

روزی که بپای نیزه‌ای زنگی — آرد به روی پیش چو مرکاره

از جنگ جهل چو کنه همی نرهی

وز عقل کرد خویش کشتی پاره

ای زود گرد گنبد بر رفته — خانه دو خانه بدست جفا رفته

بر من چرا گماشته خیره — چندین هزار مست تر آشفته

من خفته و مانده زیر پا بستان — هر دو گیت گفته و ناگفته

هر گوش وار دیدم مردم را

کرده دو چشم باز و خرد خفته

ای گشته پامال در روز تن غره — تا زنده چو آب سره رو کره

پیری چو شیر زهی غره — نو گشته بروز کودکی غره

پیراهن آز برکش از گردن — وز کر محال بشکن زین طره

تا بریزند که به بیچاره — بر ساقت چوب در برت اره

آزادگی و طمع بهم باید — من کرده‌ام آزمون بصد مره

در خانه دین چو مهتری سازی

از فکرت تیشه ساز و زدست اره

اگر نبسته این دل همه جهان شده — چرا که همچو جهان از سر جهان شده

تن ترا به شل بادرست سفله جهان — تو همچو باد ره خویشتن از آن شده

بجوی تن مرو ابرا که تو عدیل خرد — سفله تن شده بل جا یک جان شده

نگاه کن که درین خیمه چهار ستون — چو خیمه وان زده منع تو کار آن شده

چو یافتی که مران بر جهان و گیهان — چنین مسلط و سالار و قهرمان شده

طفیلیان تو گشتند جمله جانوران — بر این مبارک خوان تو میهمان شده

تاکی بروی چو گره مد کوهر — جل و عنان دریده و بگسسته

آن باد ساری از سر بر ورکن — اکنون که بخته گشتی و آهسته

هر گه که جست و جوی کنی دین را — دنیا به پیش آید ناخواسته

جای خلاف هاست جهان در ویکا — شایسته مسلم جهت شایسته

بگذار سر اگر بنود جز سلی — تا رسته به بود چو خار رسته

بشنوی آن مثل که زند عامه — مرده به از لگام عدو بسته

دانت باید این وجز این را

دانسته به بود زندانسته

بس گردم گرد پیک نظاره — ندیدم کار دنیا را کناره

همانا سنگ مقناطیس گشت — زبهر جانها هر یک ستاره

کهن گشتی و نو بودی و جنگ — کهن کرد و نو ارسنگ خاره

تنت خاره و شد ات دوجان بس

یکی شاد و دگر تیمار خواره

جهانا چه در خورد ما بسته — وگر چند ما کس نه ما بسته

بظاهر چو در دیده خرم نشسته — بباطن چو در دیده ما بسته

کسی کو ترا می نکوهش کند — نکو ریش هنوزم ندانسته

جهان از من بشرم و آهسته — اگر شرمگین مرد آهسته

بنی بر گذر داد ایزد ترا

تو بر رهگذر زشت چه نشسته

تاکی خوری دریغ ز برنایی — زین جاه آرزو زچه برنایی

دانت باید چو سپید رویی — کاخر اگرچه دیر بفرسایی

بخشایش از که جست میداری | بر خویشتن خود از چه بخشایی
رحمت ببوی جان تو نگر آید | تا تو ببوی رحمت بگرایی
آن کن ز کارها که جو دیگر کس | از کرده بر آتش تو بستایی
در کارهای دینی و دنیایی | جز همچنان مباش که بنمایی
چون روزگار بر تو بپاشوید | بکمند بهتر کن تو شکیبایی
بر خوی نیک عدل و کم آزاری | بفزای تا یکی مال بپیرایی
پیدات دیگر است و نهان دیگر | باطن چو خار و ظاهر خرمایی
جان گوهر است و تن صدف گوهر | در شخص مردمی و تو دریایی
بل در مثل میوه ترا او تو | یکی درخت خوب مهیایی
معیوب نیستی تو ولیکن ما | بر تو نهیم عیب ز رعنایی
ای حجت زمین خراسان تو | هر چند قهر کرده غوغایی
پنهان شدی ولیک مگر تا | خورشید دار شهره و پیدایی

از هر چه گفته ام همی جویم
جز نیکی ای خدای تو دانایی

چو رسم جهان و جهان را ببینی | حذر کن ز بد باش گر پیش بینی
بتاریکی اندر گزاف از بسالی | چه دولت بر آید بدیوار چینی
یکی کو بر آسمانیست مردم | که ایزد به بندی به بستش زمینی
وطن مر ترا در جهان برنشیت | تو هر چند کامروز در تیره طینی
جهان مهین را بجان زیب و فر است | اگر چه بدین تن جهان کهینی
بجان خانهٔ حکمت و عقل و فضل | به تن غایت صنع جان آفرینی
جهانا من از تو هراسان از آنم | که بس بی وفایی و بد هم نشینی

گر بخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی | پشت پیش این و آن از بهر چون و چون کنی
وه تن از تو زرد و روی تو چو اسپید میکنی | تا بگلگون می تو روی چون گلگون کنی
چون تو خود مجنون ازین دانش بسی بنشستی | چون همی خوردن دگر باره همی مجنون کنی
گاو بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان | گاو بی اندوه بگیری خویشتن محزون کنی
کرده را ناکرده و کرده و قول و راز هم دگر | گر همی خواهی که جای خویشتن گردون کنی
گر شرف باید بدانش جای آن بر گردون کنی | لیکن اندر جاه ماندن گر او را دون کنی

ولـه

ای گروه سرت خون بار باری | تا کی بود این جهل و بادساری
هش دار که عالم سرای کار است | مشغول چه باشی نابکاری
گر کیستی تیمار تو ندارد | آن به که تو تیمار او نداری
زیرا که همی مکر او بباشد | هم که بگذرد این مدت تماری
زی لابه کنی زاریت بگذرد بخ | هر چند که لابه کنی و زاری
زیر قدمت بسپرد و بخواری | هر که دل را بدو سپاری

آن کوش که دست ملح بشوئی
وین شغل جهان را بدو گذاری

ای آنکه مدیم بدو در جایی | با عمر مکن بر بنه سر جامی
بگذشت بتو زسه جهل بر تو | از بهر چه مانده مدتی جامی
وایم بشکار در همی نارسی | وانگاه نه که مانده در دامی
وزو ابعصا همیشه باید رفت | امروز چنین چو کبک خرامی
قد الفیت ام شد بکبر | لیکن چو ستم کنی خوش آرامی
تا بل او بلی همی تو اکی کرد | خون علما به مر باشامی

بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل — برگیر که تو اینجه نه مقیمی و نه حالی
ای خوب نهال از خرد و بار نگیری — با چند و ستیزند ار معانی و معالی
ای شعله ترا جام نه بوری چه بکارست — گر تو بتن خویش خرد و مایه سفالی
در بیات جهان و تن گشتی و مرت — با دیت صبا هی و جنوبی و شمالی
ای سرو بن از گشتن این برشده دولاب — خمیده و بی تاب چو فرسوده دوالی
کم رو حسد و کبر و خرافات و طمع را — مپذیر و مده ره بدر خویش جوالی
خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو — مومن نه مقصر بود ای پور نه غالی
بر خلق جهان فضل بیابی چو ازیرا — وز نیست سر سروری و اصل معالی
وین فخر و هست وادب و خط و تیزی — بیشه است چو طاهی دوری و دکالی
شعر و ادب و نحو خرد ننگ و سخافت — دایات قرآن رز و حقیقت و لالی
معنی قرآن روشن و زین شاخ نجوم است — امثال بر و تیره و تاری چو لیالی
بر ظاهر امثال مرو کت نفریبد — نزد عقلا خیره خواری و لکالی
راهی که در او رهبر و نیست شهر کالیست — زین راه مشو کیسه گر و دکالی
بر راه حقیقت رو و مشکرک و در آت — با ماه چه بیم زین سو و زان سو نه تهالی
از حجت مستنصر بشنو سخن حق — روشن چو شب آهنگ سحر گه متلالی
حقست سخنهاش اگر زی تو محالست — منکر تو خود آن به خرافات و محالی

من دی چو تو بودستم و دانم که تو امروز
از بیخ محالات بشنو و زنیجه حالی

گشتن این گنبد نیلوفری — گر نه همی خواهد گشت اسیری
دین بتقلید مده بی رفته — وین بتقلید بود پس هزی
لاجرم از بیم کر رسوا شوی — هیچ نیاری که بمن گوی ری

این چیست که رنده و کردم تنی — نزدیک خرد تو بیگان آنی
چون کو بر خویش را نه انسی — هر خانه خویش را نگاه دانی
این خانه تنگ در مدین خوش لی — بنگر که کرا و دشت ارزانی
هر چند ترا خوش آید این خانه — باقی نشوی تو اندرین خانی
هر کار که بر مراد او کردی — بسیار خوری از آن پشیمانی
پوشیده نماند آن زمان کار — کاز او کنون همی بپوشانی
وانجا زود ترا چنین کاری — کامروز درین جهان همی رانی
گر کی تو نه میر مر خراسان را — سلطان بود چنین تو شیطانی
ودیت سیاه تو و لیکن — تا ظن نبری که تو سلیمانی
لعنت چه کنی بنجیره بر دیوان — کز فعل تو نیند همه ایشانی
از بدنیستی و نا تواهی — بر مشعله و نهی چو بیگانی
وز حیلت مکر زنی خردمندان — مرزو به راو بیل و بر ما نی
ابو کمنه کنون کسی احسان — زیرا که نه اهل بر و احسانی
لیکن بزدا بچه زدن علیین — هر مالک را زیرک مهانی
درمان تو آن بود که بر گردی — زین راه و گرنه سخت درمانی

ولـه

چیست این گنبد که گویی پر گهر دریاستی — یا هزاران شمع در پنگان از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری — چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را — آن اگر رخشنده بودی این اگر بویاستی
هیچ را نگر بپرون بدان ماندرست — گر بر سیمین تذروی پر عنقاستی
روی کرد ور ا بیارا به چو بوقلمون — تا بدان ماند که گویی مسند داراستی

اینچنین بیهوش در محراب و منبر کی شدی — گر به چشم دل نه عامه جهل را نظاره‌ای
هوشیار از این همی ماند بخاب و مست و ملیک — چون سخن گوید تو گویی در شرابش دوا
بستت این نشت متقلد خم کرد او بی دور گو — گر نه در جنت امید قلیه و حلواستی
جای ابدالان و کم خواران کجا بودی بهشت — گر بانداز و مزاج و معده‌ی انبانستی
گر شنیدی ای برادر گفت قول تمام — پاک و باقیت که گوید عنبری ساراستی
نیست اگر زانکه گرمن هم او بر جاهلی — نیست من چون نیست او بیش ناشی داناستی

من نخواهم آنچه دارد شاه مملکت مرا
آنچه من دارم ز هر فن علم‌ها دار استی

جهان را نیست جز مردم شکاری — نه جز خو زحمت کس انباز کاری
چه در زدی زی خردمندان چه مویی — چه بد گویی سوی دانا چه ماری
خلنده نیز از جاهل بر تر دید — که مرزای بود از آب و خاک خاری
چو خلق اینست و حال این روی بر تاب — که تنهایی بود به مهر یاری
خرد را اختیار است و زی من — از این به کس نکرد دست اختیاری
مرا یاریست چون تنها نشینم — سخن گوی امینی راز داری
یکی بستان و صد روی هست اش — بگونه هریکی همچو بهاری
بستانش بر زدی دستی چو در نم — که نه نشست بر رویش غباری
سخن گوید ولی آواز ندی ولیکن — نگوید تا نیابد هوشیاری
نه بینی نشنوی تو قول او را — نه بیند کس چنین هرگز غباری
بهر وقت از سخنهایی حکیمان — بر رویش بر بچینم یادگاری
نگوید تا بر رویش ننگرم من — نه چون هر ژاژ خایی بادساری
به تاریکی سخن هرگز نگوید — چو باحشمت مشهر شهریاری

[illegible]

امیدت بباغ بهشت از یرا — که در آرزوی ضیاع و عقاری

ولـه

ای طمع کرده زنادانی بهر کاری — با فزونی و کمی مر هر کسی را زیر کاری
همچنان دانم بجوانی همانی برگشت زمان — سوی حجت عنبرین در روی جوب ارغوانی
هر مرد و حشر و بستی رفتند از پیچا کی — بس همان گیرم که تو خود خسروی
چند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
چون قرآن از محکم و تنکلوسی و زمرجی

نماند کار دنیا جز بباری — قبایی هیستش همچون طرازی
تو ثلیک کوه روز و شب عقابانه — تو اهل دم و گشت و مرغابی
یکی نامه است بس روشن تن تو — بدین خوبی و بینی و درازی
ره که همی خواهی بر بدن — که بازادی و با مال و جهازی
مگر کانه بهشت آیی بجلیت — بدین اندر و تن را چون گدازی

گر این قرآن کانت راست بودی
بهشتی کس نبودی جز حجازی

شادی و جوانی و جهانداری — خواهی صنعت و غم بخواهی
لیکن بر او تو منت کردن — زینت بکار اندرون تباهی
خواهی که بمانی و هم فانی — خواهم که بکاهی و هم نکاهی
خنده نکنی زود بی نکاهی ایرک — بر سیرت و بر عادت گیاهی
دانش نبود الا پیش شاهان — یکباره و خدمت را کنند دو تاهی
پرهیزکن از لهو و از الفاظ هر سنز — سرمایه نگردت هیچ لاهی
مشغول مشو همه این ستوران — از علم الهی مهین ملاهی

[illegible]

چه سخن گویم من با سپه دیوان / نه مرا داد خداوند سلیمانی

پیش نایند همی هیچ که از دور / بانگ دارند همی چون سگ کهدانی

از چنین خصم کی دست نبندیشم / که حجت یارب تو همیدانی

لیکن از عقل روایت که از دیوان / خویشتن را نکند مرد نگهبانی

مرد هشیار رمیده است چو سخن گوید / با گروهی همه چون غول بیابانی

گره و حجت بیهوده سوی جاهل / پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی

نکند با سفها مرد سخن را ضایع / نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی

آن همی گوید امروز هم آمد دین / که بجز نام نداند ز مسلمانی

تو چه دانی که بود اکنون خر لنگ / تو همی بار اشتر او رانی

سخت بی پشت بوند ضعفا و لیکن / که تو در پشت سپه قوت ایشانی

فضل بر دان نکند سود ترا شد وا / چون نه پیدا آن قوم پنهانی

روز با روزه و با ماله و تسبیحی / شب با باده و با مطرب و ریحانی

باده بخشد علانت سنبر و تو / که تو بر مذهب بو یوسف و نعمانی

کتب حیله چو آب زبر داری / مفتی بلخ و نشابور و هری زانی

با چنین علم مخالف که همی بینم / تو فرومایه‌تر از زاده شیطانی

وانگ مستظهر الله نهاد بستم / بر بر و سینه و بر پهنه پیشانی

آن خداوند که صد شکر کند قیصر / که بیابات الذهب اردش بدربانی

فضل دارد چو فلک بر زمی از قدرش / پیش تک در کاهش بر لعل بدخشانی

ای بزرگی شریف تو شده حاصل / تو شبانه زدی از عالم جسمانی

الکه عاصی شده و در جهد تو آدم را / چون تراد به سپس خورد پشیمانی

دشمنا زاد و خور گردارشان همی بپا / خاک صحرا را به بوی عنبر آذر کنی

خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق ... / در بیابد تا ز انجم آسمان لشکر کنی

زین چنین بر در و گوهر مدحت‌های حجت / گر تو جان در تن خویش از زیور کنی

ولهٔ

ای آدمی به صورت و نی هیچ مردمی / چون نقش دیو گوهر فرزند آدمی

کم دیده چشم من چو تو زیرا که چون تو کس / هموار پر ز هیچ و پر از تاب و درهمی

بی هیچ خیر و فضل همه سر پر از فضول / همچون زمین شوره بی کشت و بی نمی

از مردمی به صورت جسمی که بسته‌ای / مردم بدان نه‌ای که خوب و مجسمی

مردم بدانشی تو چو دانا شوی بدانک / گر بنده وی بجسم و با ترک و دیلمی

درویش رفت و مغفلی ششیه از جهان / درویش رفت و خواهی از انام ... همی

گم گشته زبس رهبران کور / گر بنگری ره راست و لیکن تو خود همی

هر راز نیک باز ندانی همی از آنک / جستی بجهل خویش ز جاهل معلمی

دست خدای گیر و ازین ژرف چه برآی / زیرا نشسته بر در عیسی مریمی

ای حجت زمین خراسان نشور زهد / جز طبع عقربیت نشاید که تا دمی

ولهٔ

کرت باید که تن خویش نه آزرمی / آن به آید که دل خویش سلیمانی

گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش / هر چه آنچه تو خواهی تو تا جان ...

آشکارا دهی از اندک و بی باز زکات / رشوه در عاملم جز در شب و پنهان ...

هر چه کار ابری تو همی از خلق خدای / بی‌گمان جز که به سلطان و نباوند ...

بیشه سخت نکو هیده گر نه دیده همی چه / گر فلان را زر بستانی و بهمان ...

چه بود نیک بیندیشی تیند بر و خرد / گر ز خانه بستانی و به حمدان ...

دانا چو ترا پیش میر بیند / داند که تو چه بخت بر چه حالی
چون خویشتنی را رهی شدستی / از بیخودی خویش و بی‌کمالی
همواره دوان در قفای شاهی / مر یوز طمع را به دل غزالی
گاهی کمان‌کش دری و گاهی / پیکاری کویی یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میر مانی / بر خویشتن از ناکسی وبالی
با باد جنوبی شوی جنوبی / با باد شمالی شوی شمالی

در مجلس و خرافات عنصری
در حجت روایات گنگ و لالی

کار دگر داری نوای گنبد زنگاری / نه همی بینم جز مکر و جز ستمکاری
زن به جوزا مانی که مرا با تو / سازگاری نه صوابست نه بیزاری
نیستی اهل و سزاوار ستایش‌ها / نه نکوهش بازیرا که نه مختاری
گر کار ترا من در تو همی بینم / به دو چشم دل ای گنبد زنگاری
زینهار ای پسر این گنبد گردان را / جز یکی کارکن و بنده نه هنجاری
ما خداوند ترا خانه گفتیم / گر تو او را فلکا خانه گرداری
مور و ماهی را بر خاک و بر دریا در / نیست پنهان شدن از وی به شب تاری
رحمت و نعمت دایم طلبی او را / بندگی کن به درستی و به بیداری
این یکی جادوی مکار زبون‌گیر است / خیره گردی پس او را به سبکباری
چون طلاقی ندهی این زن رعنا را / چون که چون مردان کاری نکنی کاری
سیرت زشت نه اندر خور احرار است / سیرت خوب گزین گر تو نه احراری

بجوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو
گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری

چرا حجت گروشان حکمت و صنعت / چو میانشان فگند خواست جدایی
آنکه ترا زنده کرد و چون بمیراند / وانکه بمیراندت چرا بستایی
گر بتوانست زنده داشت چرا نه / گر نه ازین بازماند حجت روایی
ورنه بتوانست زنده داشت برا گرد / عقل چه دارد درین حدیث گواهی
جز که دری بسته نیست ترا علم / شرم نداری ازین مری و درایی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد / وی زنانت مشتری و بهایی
حجت معقول گر به دست نداری / من نه زنانم چنانکه تو نه مرایی
بنده و داعی حجت زمین خراسان / مر عقلا را که حجت عقلایی
تا تو به دل بنده امام زمانی / بنده شعر تو است شعر گشایی

وله

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیا / سپاه زنگی و نه ضیاع و رمه نی
سخن شریف‌تر و بهتر است سوی حکیم / ز هرچه هست درین رهگذار پیچاپیچ
چنین سخن شده تو زیستن جانوران / خرد گوای منست اندرین قوی دعوی
سخن ز جملهٔ حیوان جدا رسید مثال / ز ما بجمله کجا آن نبی رسید نبی
دو روح خوب بودم صنیر خیارا / به بین تو گرچه نه پیداش خاطر آمی
ستور مردم جبران سه جنس اند / جدا ز دو روح جدا مانده هر یکی از دگر
بدل به بین که نه دیدن همی ببخشیدند / به دست چند قصاب لاغر از فربی
بلوح محفوظ اندر نگر رخش توا / ورو همی نگرد جبرئیل و وحی
بچشم قول خدا از جهان او بشنو / که منش خدای جهانم بطور بر موسی
نه نزد سنگ رازیت از جهان / شکر همی نکند خز بوی کام انهی
شوند قول الهی و کارگر دوران / جهان به جمله ز فرح روح تا بدی

بگیر بهره ز حجت تو صفهای سخن | پر از معانی شعری بروشنی شوی

ولَه

ای غره شده به پادشاهی | بهتر بنگر که خود کیایی
زین بند گران که این تن تست | چون هیچ نیابدت رهایی
گیتیست به راه در سرایست | تو بسته درین [illegible] چرایی
ای بوده بسی چو اسپ توزین | امروز یکی کهن جبایی
جاهل ز چه پند پارسایی | بیهوده سخن چرا درآیی
زیرا که بتخت علم باید | تا هستش خدایرا ثنایی
هرچند که شخص همچو دانا | با جامه و اسپ و با ردایی
چون ناید یک سخن بگویی | بر جهل تو آن دهد گوایی
ای جاهل چون سوی چه پیچد | ای تشنه چرا کنی سقایی
گر جهد کنی بعلم ازین جا | یک روز بمشتری برآیی
در حوزه ثنا سوی بدانش | هرچند که در خور هجایی
از حجت گیر پند و حکمت | کز حکمت و پند راستزایی

با تو سخنان او کهن گشت
ان شعر و مقالت کسایی

تیز ز هوش و فکرت و بیداری | چون داد ترا خیره خیره باری
تا کار بندی این همه آلت را | در عذر و مکر و حیله طرازی
تا همچو مور بخوری و بپوشی | کوشش کنی و مال فرازی
من دین خویش را سه گواه دارم | بیداری و نماز و شب تاری
دارا برفت منش پس ازین عالم | باد برفت ملک و جهانداری

ای حجت خراسان در یمگان | گر چه به بند محنت گرفتاری

ولَه

ای شده مشغول بنا کردنی | گرد جهان بیهده تا کی تنی
چونکه نشوی بجز در وی جهل | رنگ نشستی از سرت اهرمنی
آنچه نه خوش تست و نه نیکو برش | نخش خواهم که به پرا کنی
بر طلب طاعت و نیکی و زهد | چون که بدامن کمر بر زنی
گرت مراد است ازین رزق جا | خویشتن ای پر بدن افکنی
زین رمه گم شو و از دل نشو | ریم ز دو مالی از ریمنی
دیو دل از صحبت تو بر کند | چون تو دل از مهر جهان برکنی
روی بدانش نه و رنجه مکن | دل بغم این تن و سوزنی
دشمن دانا شدی از فضل او | فضل طلب کن چه کنی دشمنی
موزون ما را مزن و بد مگوی | ظن خوش آموز و تو کن موزنی

جای حکیمان مطلب بی هنر
زانکه نیاید ز لگد داونی

پشته این چرخ جهت منفعی | نا بدت از خلق شرم و نه خجلی
صبر کنم با جهان از آنکه همی | کار نیاید بکمو شکب دلی
از تو جهان رنج خویش چون بکشد | چونتو از و طمع خود نمی‌بکلی
بر سر خرما مشو بطمع رطب | گرت بباید که دستهای کلی

نه ز خداوند تو بجویی دانه
هیچ نخواهی ز بندگان کلی

ور کره باز با هر کوهساری | بخار آورد و بیدا خار خاری

تو معذوری که نشناسیش زیرا که / نخست چون ز ارزو هر خاری
اگر با من نسازند اهل دنیا / بمن بر زان نباشد هیچ عاری
شود باطل چو گوئی حق هر گز / اگر حق را نباشد حق گذاری
خرد ما را بکار آید اگر چند / نمیدارد بکارش نابکاری
خرد را بر دولت بکار آ زیرا / از او به نیست مردان را بکاری
سواری کز خرد بر تو ارست / که همچون تو نه بیند پس سواری
مرا شهریست این دل پر ز حکمت / مرا چون تا به بینی شهرداری
به بین در لفظ و معنیها و رزم / بهاری در بهاری در بهاری
مرا این روزگار آموزگارست / گزینی به ز بیت مان آموزگاری
ز بسیاری که بر دم باد بخشش / سخن گرچه بجود دم بردباری
مجوی از کس نگاری گر نخواهی / که جوید دیگری از تو نگاری

خردمندا ترا شعرم نثار است
نثاری کار یت از هر نثاری

شبی باری بجوی تو ساحل بحر دریای / فلک چون بر ز نسرین برگ نیل اندوده صحرای
زمانه رخ نقطران نشسته در رفتن برآسود / که گفتی نه ز دیدستش خدای فرد فردای
نه روز از جنبها مارت رفتن سوی مرو تقاضا / نه سوی هیچ گوشی تیز ره دانست او رای
بدل کرده جهان سعد ز هستی جا بهیچ / خرد مانده و ریگ را مانده و کرده ...
ندیدا ز صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه / نه چشم باز من شخص جان خنده دانای
کواکب را همیدم ... بجسم سرو پیدا از / بچشم دل نمی بینم کی پیدا ار دانای
اگر سر القرا در ندیده ستی کو بنگر / چو ستاره زیر ابرا ندیده و سر از یرای
چو در تاریک چو یوسف بنور مشتری ... / در روز هره باند درد و حیران ...

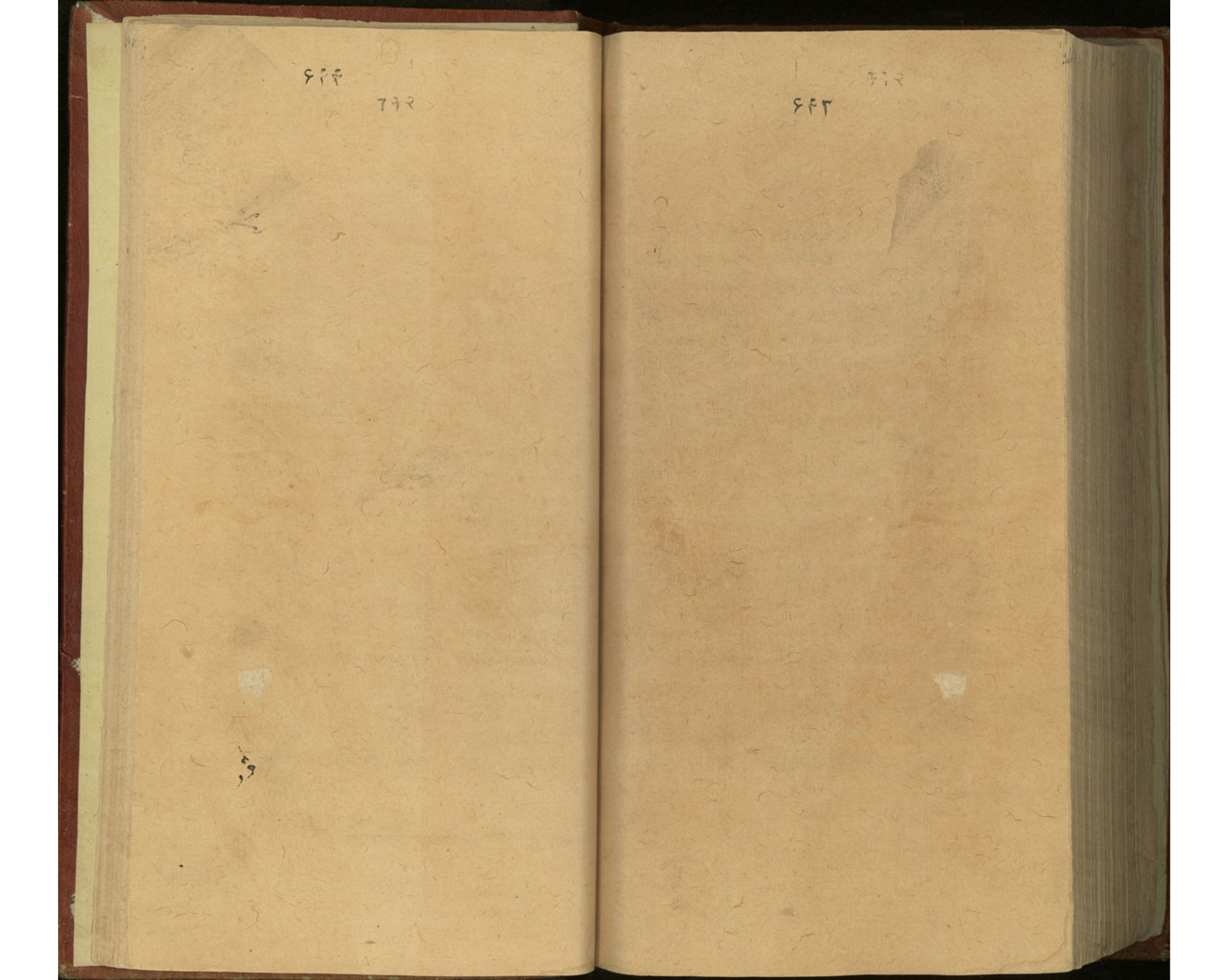
پریشان در سرای دین و دنیا را ... بنگر / که تا بینی همی گرگی همی با باد پیمائی
مدارا کن مده گردن خسان را همچو آزادان / که از تنگی کشیدن به بسی گردن فرازی
اگر دانی که نامردم نه اند ... مردم / سر مر خویشتن را خیره زیر مردم نائی
نه بینی برکه شادی کمر غداری ... / نیابی بر سر سبز کمر رزاق گانائی
بچو زد او ... همه نقد از جهان ... / سراسر زنال و تف کشتن همچو جوزائی
بطلع ال دینی مر مرا هستا کی پایه / از ان بس کند ارد خلق عالم زیبائی
خداوندی که گر بر خاک دست شرف ... / ز هر قطره بخاک اندر پدید آید ثریائی
مجلی داد علمی در مرا جو دش ز ... / نه در ما حیث دانائی نه در الا حیث ...
من از دنیا هواسای همی با بم ... / که از دنیا و دین کس را ... چو ...
یکی دیبا ط از دیم نگارید ه ... / که هرگز نا مد و ناید چنین از روم ...
درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا / که هر لفظیش دیبا ست در معنی ...

ولـه

چو تنها بوی گر به مو پیش بود / بویران درون چند مسعود باشد
به از ترب بخته بود مرغ ... / به از گاه و دود ار چه ... بود باشد
نگهدار بر خویشتن آب روی / مکن با ز دها به هرگز جدل
که چون حاجت آید بر جای ... / چنان گر شود ز دو خار شل
کر تا جان کبو شد عکس اندرو ... / چو دستارش اشفته ساز نذکل

ولـه

بار خدایا اگر ز روی خدائی / چو هر انس ز جیل سرشتی
خلقت رومی و طینت حبشی را / ... خوبی چه بو دعلت رشتی
چهره هندو ی و روی ترک چرا ... / همچو دل دو زخی و جان ...



انتخاب دیوان حکیم خاقانی

سر نفوذ ترا بر گشاد تاج رضا | تو سر بجیب هوس در کشیده ای نه خطا
نگر که نام سری بر جبین سری ننهی | که گنبد هوس است این دو خمره سودا
چرا چو لاله شکفته سر فکنده ای | که آسمان ز سر افکنده گیت پا بر جا
بدست همت طغرای بی نیازی آر | که هر دو کون تو داری جو داری این طغرا
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر | چو لاشه بسته گلویی بریسمان قضا
ترا که از دل و مالست و پستی و هستی | خمار خواب ترا صور بشکند بصدا
دلا کنف کنفات الغیاث ازین منزل | دلا مقر سقرات الغیاث ازین مثنا
بمهمان نشوم ور شوم چو خاک نشین | دم کهان نخورم در خورم بکوه گیا

مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند
بحق حق که جز از حق مراست استغنا

ز دو سر عافیت اگر قبول کرد مرا | که عمر بیش بها داد و بیش بنشیر جا
مسیح وار بی رشته گرفت ام دل | که باز گونه روی بود چون خط ترسا

اگر خسیسی بر من گران سرا است رواست
که او زمین کثیف است و من مسیح آسا

کار من بالا نمی گیرد در این شیب بلا | در مضیق حادثاتم بسته بند عنا
میکنم جهدی که بی من حضرای خذلان بگذرم | حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا
در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست | دوست خود نا ممکن است ای کاش بودی آشنا
من چنین در حبس و نالان بر ید دشمن | روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای عراق الله جارک سخت مشتاق توام | وی خراسان عمرک الله شوق فرم ترا
گرچه جان از روزن چشم شما بیرون زند | از در بیچه گوش می بیند شغاعات شما
هیچ تا بینی گریبانی گرگاه با پیده | ما کیان را بر در کشند در که یبور زندان آسیا

ولـه

فلک کج رو تراست از خط ترسا | مرا دارد مراهب اسب آسا
بمن ناشفق تر از ابای علوی | چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست | که اکمه را تواند کرد بینا
مثلث و خر طلبم چو عیسی است | که بر پاکی او در هست گویا
چو من بادرد و الحضد سال هجرت | در دوغی نیست ابر این من ها
برآرم روغنی از آتش آه | بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو مریم سرفکنده زیرم از طعن | سر بستگی چون دم عیسی مصفا
چنان استاده ام پیش و پس طعن | که استاده الفهای الطغیا
مرا از انصاف یاران نیست یاری | تظلم کردنم زان نیست یارا
علی الله از بد دوران علیه الله | تبرا از خداوندان تبرا
مرا اسلامیان چون داد ندهند | شوم بر گردم از اسلام حاشا

ورای قیصر سگالد راز زردشت | کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم تا چه رمزاست و چه آتش | که زو بازند و زند آمد مسما
چرا چون کرد دستار و فوطه | چرا پوشد پلاس از این و دیبا
بس ای خاقانی از سودا رسیدن | که شیطان نایگند تلقین سودا
کم این کفر و ایمان تازه گردان | بگو استغفر الله زین تمنا
فقل اشهد بان الله واحد | تعالی عن مقالاتی تعالی
چه باید رفت تا روم از سر دل | عظیم الروم عز الدوله اینجا
یمین عیسی و فخر الحواری | امین مریم و کهف النصاری
مسیحا خصلتا قیصر نژادا | ترا سوگند دادم خود همانا
بروح القدس و نفخ روح مریم | بانجیل و حواری و مسیحا
بزنار و بناقوس و برنس | بچوخا و بپلاس و بچلیپا
بخمسین و میلاد و بلیلة الفطر | بعید الهیکل و صوم العذارا
ببانگ و زاری و لوزن ارزدهم | به بند آهنی اسقف بر اعصا
که بهر دیدن بیت المقدس | دراز مان بخواه از شاه والا

سزد گر عیسی اندر دیر هرقل
کند تسبیح از این ابیات غرا

بمرسا جت بگیتی نماند بوی وفا | که هیچ انس نیاید زهج حسرا
اگر بگوشش من از مردمی رسد | بژده مردمک چشم بخشش عدا
اگر چرا اندی ارجعی رسد امروز | اگر بشارت لا تقنطوا رسید فردا
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل | غزو بچه رضوان و زیور حورا
لطافت حرکات فلک بگاه سماع | طراوت نغمات زبور گاه ادا

[illegible]

ز بهر فراغت سفر می گزینم | نه از نزهت اندر قضا میگریزم
مرا زحمت حاسدان وارد اینجا | غنا می نمود از غنا می گریزم
ولی بودم از غم چو سیماب لرزان | چو سیماب از آن جا بجا می گریزم

بعزیادم از بس عطای شگرفش
علی الله زنان از عطا می گریزم

برد بیرون مرا ز ظلمت خاک | این چراغ یقین که من دارم
نبرد ظل آستان ملوک | این دل نازنین که من دارم
نزد سرو آن حور و طبانجه کرم | این رخ شرمگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دهم | فلکت این زمین که من دارم

من خاقانیم ندانم هم
که چه شاهیت این که من دارم

قسم تو ریاست از زیاست | اسمیت شریف و معنی دون
سقا بودی چو کیر از اول | چون خایه رئیس گشتی اکنون
چون کیر نهی کلاه اطلس | چون کس ز تهی قبای اکسون

خونت بگلو رساند چون کس
رویت تبعات و چون کون

بمن مخسب همت توان رسید | که هیچ کو نتوان یافت حر لکان کندن

هزار سال فلک جان کند نشیب و فراز
که چون منی بکف آرد و کمر بجان کندن

در عالم نیابند خلق | خواه درویش و خواهی بادشاه
بامدادان روز چون سپر برزند | بر همه یکسان در آید بی نگاه

[illegible]

بدره جواب سایه کند کو دم غلام • کین سایه زر شناخت و زد و ای بنه

از بهر چو تار موی مرا رشته حساب • وان موی همچو رشته تب نیز میکند

غایب شده از نتیجه خاطرم میان راه • کم عیبه نظم و نثر که از صد خزینه

یارب چو فضل کردی و جان باز دادیم
رحمی بکن نتیجه جان هنر باز ده

خاقانیا مسیح و مازین خران عصر • نانت چو بین جراحت بخفای کند همی

مردی کجا شوی به اعلام عقل طبع • تیری کجا کنی ز سر لاله پسند همی

مردم مجوی و یار مخواه از جهان که هست
یاری و مردمی همه ماری و اژدهی

تعریض گفتی که خاقانیا • چه خوش داشت طبع روان عنصری

بمعشوق نیک و بممدوح نیک • غزل گوشه و مدح خوان عنصری

شناسد افاضل که چون من بود • بمدح و غزل در فشان عنصری

شنیدم که از نقره زد دیگدان • ز زر ساخت آلات خوان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک
بدولت شدن چون توان عنصری

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست • ریزه خور خوان من عنصری و رودکی

زنده چو عیسی حکیم نام من از تازگی
کشته چو مال کریم حرص نیاز از اند

ای یار دوست بوده و امسال آشنا • وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا

ای سفته در وصل تو الماس کین • تا کی کنی قبول چنان را چو کهربا

از آنکه خصم ماست شدی یار همنشین • با آنکه کم زماست شدی دوست و آشنا

مقصد آمال زاهل شناس • یوسف گم گشته ز ارکان طلب

ولہ

من چه دانستم که عشق این رنگ داشت • کز جهان با جان من آهنگ داشت

دسته گل بود گرد و درم نمود • چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت

الزام عشق از دو بر من نشست • چون بدام افتادم از من ننگ داشت

از جفا با او چهار انگشت بود • از وفا با عهد صد فرسنگ داشت

ولہ

گیتی که در کوی تو فتنه روی تو هست • وز لب و دیدار تو رسم نکوی تو هست

روی من از هیچ آب بهره ندارد که هست • آب من از هیچ روی هات روی تو هست

ولہ

خرد خریطه کش خاطر جهان منست • سخن چنین به خامه تبان منست

بدان خدای که دور زمان پدید آورد • که دور دو ورخت و زمان زمان منست

درین زمانه که قحط سخن و رسیت منم • که میزبان که پسنده دلان زبان منست

ز ژاژ خای مرا لهی نیز بسم اذانم • هنوز در عدم استاکه هم قران منست

منم بوحی معانی پیمبر شعرا • که معجزه سخن امروز در بیان منست

نگاه هجو مرا گفتن آئین نیست • که هجو من ادب تر ز خاندان منست

ولہ

درجهان هیچ سینه بی غم نیست • گلعذاری ز کیمیا کم نیست

دم مپیچ از جهان براه چو کبر • باز گردان که بار همدم نیست

گر بنالی به و بپستی گو بیا • از خدا عافیت و بی غم نیست

دانی آسوده کیست در عالم • آنکه مقبول اهل عالم نیست

عالم بگشت و ما و تو گردیده‌ایم از آنکه	گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش است

ولـه

هر غم که در آسمان حشر کرده‌ست	عرضه بدر دل من آورده است
با سینه من چه کینه گردون را	با بسته عقاب را چه ناورد است
باد آتش من ساخت و هر آتش
و آتش گرست و وهر نامرد است

دل شد از دست و نه جای سخن است	ز تو ام جای تظلم زدن است
گل ز باغ رخت انگبین گیرد	که چو گل رز ترش در دهن است
عالمی شیفته زلف تو اند	زلف تو شیفته خویشتن است
کرده‌ام توبه ز می خوردن لیک	لب میگون تو توبه‌شکن است
نظر خاص تو خاقانی راست
گرت نظاره هزاران چمنست

یا رب آن خال بر آن لب چه خوشست	بر هلالش نقط از شب چه خوشست
بر لبش خال نگارم اثر است	اثر کار زبر آن لب چه خوشست

ولـه

چون نشستیم که فتنه بر پا نیست	رایت عشق پای برجا نیست
هر چه بایست داشتم الحق	محنت عشق بود در بایست
بیخ امید من ز بن برکند	آنکه شاخ زمانه پیرا نیست
از که نالش کنم ز کار نگار	یا از آن کس که کار فرما نیست

ولـه

شب شعبه شد که خاقانی از آن ماست	ما عشقباز صادق و او عشق آن ماست

باری گر این همه گفتی مردمی کن
از جای برده دل ما باز جا برست

درد نیست درد عشق که درمان پذیر نیست	از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست
گفتار روزگار ز پیغام وصال ها	منت پذیرم ار چه مرا دل فریب نیست
دل را امید وعده او چون توان نهاد	چون عهد پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید از آنک	دل را سزای هودج او بارگیر نیست
می بگذرم ز دانه و می‌گویم که هین
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست

چه افتی تو که گفته غم تو چه جانست	چه لو هری تو که گفته بهای تو جانست

ولـه

کار عشق از وصل و هجران درگذشت	درد ما از دست درمان درگذشت

ولـه

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید	زن تغلو ا تا خاصیه آن شاخ کشید
بر بوی یکنفس که همه ناتوانی است
ای دل چه گویی این همه محنت توان کشید

دردا که دل نماند و برون نام درد ماند	وز رفتنش یادگار دردیم یاد کرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید	یک نیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امید من ای دریغ	خار بلا بماند نه خرما نه ورد ماند
عمرم گذشته بجای شب و روز غم گذشت	مرکب دوانیده رفت و همه راه گرد ماند
دل رفت از بر او چه بوم از پس نفس خوش	یک لحظه جفت بود همه عمر فرد ماند
خاقانیا چه ماند ترا کانده هنر خورد	کانده دولت بخورد و جگر نیمه خورد ماند

در غم پسرای عاریت ارشادی / گر هیچ متاع هیچ کیهان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره / گویی تنها و آینه سان دارند
دولت با اهل جهان دهند آری / خون سیم خزانگیان دارند
اقلیم خاوران و زمان بردند / آفاق خوالجان و خان دارند
خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

دلها که با قرار دور کرده اند / والقرار بر دل اسپر دکرده اند
در باغ عهد جای تماشا نماند از آنکه
صد خار را مو گل یک ورد کرده اند

تا دامن دل قناعت نهاد / ملک جهان زالجهان باز داد
چند و خورشید من در ربود / تاج کیانی ز سر کیقباد
این همه مست دیگی عمر من / رفت مرا انجم بها او فتاد
کافرم از آدمیان دیده ام / هیچکسی مردم مردم نهاد
این کلفت از خاطر خاقانیت
تو نگهدان که ز خورشید زاد

ای دل بسر موی آزاد نخواهی شد / موی شدی اندر غم و شاد نخواهی شد
خواهی دم شاهی زن خواهی دم درویشی
کز غم همه عالم آزاد نخواهی شد

مرد که با عشق دست در کمر آمد / گر همه رستم بود جهان بسر آمد
از بن عمر ما اگر یکی بین افتد / آن بود آن گر همه جهان بسر آمد
فتنه شدن بر گیاهی خشک نمرد / خامه بوقتی که تازه گل بسر آمد

نه مرا از سلامت نشان میدهد / نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند / نه محنت زمانی امان میدهد
مرا چشم در دست و گنجینه نیست / ترا اوتیما رایگان میدهد
خود اورا همین خاکدان نیست بس
کزین می ستاند بدان میدهد

مرا غم تو ختمار خانه باز آورد / ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد
تو عمر گم شده من نه هر باز آورد
که بخت گم شده من زمانه باز آورد

نمی که ز چشم من بر خاک سیل آتش خیزد / تر سی ز انجمان سیلی که گرد دامن خیزد
چو تو در خنده شیرین دو جابه از نگاه / مرا در گریه تلخم دو دریا بر زمین خیزد
بهجرت خوش ترم دانم که از هجرت بوصل آید
بمهرت خوش هم دانم که از مهر تو کین خیزد

دلبران بر که کس نشناسید / تو بران بر جس نشناسید
عاشق از روی شناسی جلالت
خرم آنکس که کس نشناسد

چون زلف یار گیرم در دستم بیار آید / چون دست تا ببوسم جانم بلب برآید
بر شب ز دست هجرش صد جان بیار آید
کز دست یارب من یارب بار آید

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد / کوه را از خاکدان نتوان نهاد
بارها گفتی که بوسی بخشمت / تا بخشی دل بر آن نتوان نهاد
بار زمانه بیجز دو نتوان فکند / بر فلک هم نردبان نتوان نهاد

چندان گویی که ز وصلش نشکیب　　من شکیبم دل و جان نشکیبد

ولـه

شور عشق تو در جهان افتاد　　بیدلان را بجان زیان افتاد
آتشی زد غم تو در جانم　　که شرارش بر آسمان افتاد
تو سلامت گزین که نام دلم
بملامت بهر زبان افتاد

اندر آ ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند　　دستیاری کن که دست بر جهان خواهم فشاند
بر سر خاک او فتان خیزان ز جور آسمان
از تظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

دل دادم و کار بر نیامد　　کام از لب یار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه لیکن　　الحق که گفتن بر نیامد
در مغز بوسه تهی هم　　گفتم دو سه بار بر نیامد
مقصود نیافت هر که در عشق
خاقانی وار بر نیامد

لب جانان دوای جان بخشد　　درد آن لب که آن بخشد
عاشق آنست کو بترک مراد　　هر چه هستش رایگان بخشد
دو جهان زاد و شاخ گل سر دهد
دسته بند و بدشمنان بخشد

داد از آن دلستان نگیرسید　　بر از آن بوستان بکس نرسد
وصلش اندیشه چون کنم امروز
دولت از ناکسان بکس نرسد

بدان شرطی خوش شد دل تو　　کو تا جان بر نیاید بر نیاید
به بیداری قناعت کردم از دور
که تا ماهی دوم در بر نیاید

هیچکس تو بهار ندارد　　طاقت جور تو روزگار ندارد
ره تو مرا اختیار نیست که شرطست
کانکه ترا دارد اختیار ندارد

خاکپایت دیده را روشنایی میدهد　　هر سحر بوی تو با جان آشنایی میدهد
از لبت در یوزه وصل آمدم در کوی تو　　چون کنم چون بخت روزی از گدایی میدهد
تیره شد کارم ز غم تا آه در یاب زود
تا چراغ عمر لختی روشنایی میدهد

پرده ز ساخت عشق خود تو در دود　　کر و بیان آنچه خواست بر در من افزود
دل ز کفم در ربود سود ندارد　　سنگ بپای شکست کرده و در ربود
چشم سیاه تو دید دل ز سر بر برید
هست خاقانیست این دل کور کبود

خاک دلم بکرد و صحابش گذار بید　　سر گشته میرود و بخیالش گذار بید
خود عالمی بر بست که سلطان عالم اوست　　چون من تهی روی بوصالش گذار رسند
تا صد هزار دانه دلها سپند اوست
عین الکمال خود بکمالش گذار بید

با درد تو کس منت نپذیرد　　با وصل تو کس ملکت عالم نپذیرد
با غم من هر چه بیرون دست　　هر گوه اگر خفی کنی هم نپذیرد
گفتم سر خاقانی دارم بسر چشم　　ای شوخ بر و کز تو کس این نپذیرد

هر زمانی نی بر دلم باری رسید | وز جهان بر جانم آزاری رسید
چشم اگر بگلستانی افکنم | از زه کوششم بدل خاری رسید

رحمها اگر بخویم مرهمی
از افغان کرد نم باری رسید

فرّ اگر او بلند تر از ملک سنجر است | دست من کدا بدو دلش کجا رسد

ولـه

طریق عشق رهبر برنتابد | جفای دوست داور برنتابد

سر براکاهی دانه از این سر
کرانباری افسر برنتابد

ترا دیدم سخن در من بخندد | بگویم جانم اندر تن بخندد

جبا از خاطرت کویی نگهدار
زشادی جنه پیراهن بخندد

ترا مازیست اندر سر که با کام بر نیاید | مرا در دلیست اندر دل که در هم بر نیاید

ولـه

از اگر فلک رو تا بشی چه غم خورد | از اگر جان تو هی چه دریغ از علم خورد

لعل تو کافرینت کرده دم تا زیکا
خون هزار کس خورد انکه کم خورد

قیامت میکنی ای دل برامروز | ندانم تا چه در سر داری امروز

بخواهی ریخت خون صد مسلمان
بدان دو چشم شوخ کافر امروز

چو غنچه بار زایم اثر دامان تنکش | صدف کهر ماتش بکر عقیق رنکش

کردیم طلب بیافتیم اهل | اکنون قدم طلب کشیدیم

ولـه

کر تعبیه کیسان از همه کس کمتریم | هیچ کس زانفقد از همه محرم تریم
کر ما میدکه مست دو لیتان زخرمند | ما قبولی که غیبت از همه خرم تریم
کر تو جو بلبلم بر هدان کرامت زنی | ما زنیکی دم زنیم وز تو کمکم تریم
کفتی خاقانیا کز غم تو بیغمیم | کر تو زما بیغمی ما ز تو بیغم تریم

ولـه

تا چند ستم رسیده باشم | چون سایه زخود رمیده باشم

انصاف بده مرا ببالم
کانصاف ز کس ندیده باشم

از سلامت نشان نمی یابیم | وز ملامت امان نمی یابیم
هنر و بخت را همی جوییم | هردو در یک مکان نمی یابیم
خود دکر آب و تشنه این دو | که بهم ملحشان نمی یابیم

میبرم مرغ وار کرد جهان
هیچ جا آشیان نمی یابیم

خیز تا رخت دل برانداریم | وز پی شکوه ان سر اندازیم
با حریفان درد مهره مهر | بر بساط قلندر اندازیم
دین و دنیا حجاب همت ماست | هردو در پای دلبر اندازیم
دوست در روی ما چو سنگ انداخت | ما شکر اینشکر اندازیم
مردم دیده را سپند کنیم | پیش رویش بر آذر اندازیم
کر بدین حیله صید شد نیکو | ور نه این کار دیگر اندازیم

از تف دل شرار بعجا جان زدوم — گردد زمهره در سرا رقم بسوختم
یعنی بسوختم دل خاقانی از عنا — یعنی دگر که نامه بجانم بسوختم
دوش از بخار سینه بخوری بساختم — بر خاک خلیفه معظم بسوختم
هر ساعت این خروش برآمد مرا ز دل — کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

ولە

این دو سخن است آنچه دلم خواست الاهم — هر لحظه آهی از دل سوزان بر آورم

ولە

دیده در کار لب و خالش کنم — پیشکش هم جان و هم مالش کنم
کعبه جان او و عید دل پیام اوست
جان و دل قربان هر سالش کنم
نیم شب بی کم کنان در کوی جانان آیدم — همچو جان پیدا و چون سایه پنهان آیدم

ولە

صفت عاشق جمال توایم — بجز تشنه خیال توایم
سیلا میبت در دسر ندهیم — زانکه ترسنده از ملال توایم

ولە

دل بشد از دست دوست را بچه جویم — نطق نه و نسبت حال خود بچه گویم
زخم بلا را چو گفته‌اند همه چشم — رنگ غبار را چو آینه هم رویم
بس که شدم کوفته در آتش اندوه
گویی مردم نیم که آهن و رویم
ما حضرت عشق را ندیمیم — در کوی قلندری مقیمیم
هم میکده را خدایگانیم — هم در دو رست راندیم

ولە
[illegible]

ولە
[illegible]

ولە
[illegible]

ختم [illegible]

قصه بتو هر نفس نویسم
قاصد بتو هر زمان فرستم
در سایه گشت روزم — خورشید سیاه شد روزم
شبها همه شب من و چراغی
مونس شده تا بگاه روزم

تمت م
م م

انتخاب دیوان ادیب صابر

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را | رخ تو طیره کند آفتاب تابان را
ببوسه ز لبت تهنیت کنم دل را | ببین تا رخ تو ز ترنج و هم جان را
بجان تو که پرستیدن تو کیش منست | بکیش عشق پرستش رواست جانان را
بخاصیت لب تو جان فزا کند و تن | کر دید خاصیت جان عقیق و مرجان را
بجای جان ز تو دارم که از زبان تو نیست | لب من آنچه نکند ز جان بجنبت آنرا
ز بس که در دل من کرده عجب جمع شدست | بذره جای نماندست عهد و پیمان را
اگر نگاه کنی در دل من و لب تو | معاینه بتوان دید درد و درمان را
توی که در ره اقرار دین دلیل شدست | جمال صورت تو منکران یزدان را
منم که چهره ترا نسبت است بدل من | چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را
اگر صناعت باران و ابر خواهی دید | یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را
نه در صبا چو حسن کرکبت کرد ونرا | نه در بهار چو چمن روضه است رضوان را
امیر و سپید عالم علاء که حلم و جلالش | خجل کننده روان علی و عثمان را
خدای بهتری و مهتری داد او را | چو باد و شاهی و پیغمبری سلیمان را
زهی بقدر و مروت خجالت افتاده | ز حلم و جود تو هم کوه را و هم کان را
علو ز قدر تو افلاک را بانجم | شرف بقدر تو آفاق را و ارکان را

بجرم من خطر شعر من نشاید برد | بجرم جرم بگیرند مرد بخشان را
تو بحر جودی و بس قیمتی بیندازم | بچشم همت تو این جهان ویران را
ندانم از چه مثل بر چنین لب دریا | جگر ز تشنه بسوزد چو من مسلمان را
همیشه تا که بحر بود ساحل از نقصان | بجز دولت تو ره مباد نقصان را
طرب بر و بتو باد این جهان خرم را | روش بکام تو باد این سپهر گردان را

لطف خدای جمله کمالات خلق را
یکجای کرد و داد بدان نام مصطفی

ای زمین را در رخت چون آسمان صد بها | بوسه را از لبت ملک جهان زیبد بها
کر فتادند آسمانم ز پیش تو در بکریان | از زمین کردم لشکر از آسمان هم وفا
گر تو سرو بوستانی بر روان رستن رخ جنت | ور تو ماه آسمانی بر زمین رفتن چرا
آسمانی طالعی دارم که در سودای تو | بر زمین گاهی نهادن نیست بر دیده مرا
گر نگیری در کنارم چون زمین را آسمان | کشته گیر از آسمان روزم که بی تیغ جفا
ور زمین از شهریاران خبر از گشتی | آفتابی با کلاه و آسمان با قبا
از پی آن تا بماند نام نیکت جاودان | آسمان را بر دعا کردم زمین را بر ثنا

ز آسمان تیغ تو بارد همی باران فتح
در زمین ملک تو روید گیاه کیمیا

ص

شب آدینه و من مست خراب | عاشقی در سر و در دست شراب
مرمرا شنبه و آدینه یکیست | که چنین دیده ام از عشق صواب
پیش من شمع و من از عشق تو شمع | رخ او ز آتش و رخ من از آب
صحبت من همه با عشق و نبید | الفت من همه با چنگ و رباب
عاشق و مست و خرابم چه کنم | عاشق آن به که بود مست و خراب

هیچ روباه نگردد چون شیر / هیچ گنجشک نگردد چو عقاب
چو خطر دارد و پیش تو عدوت / دیو را چه خطر پیش شهاب
از حقیری که بود حاسد تو / گشت او را نه بد آب سحاب
تا ز عشاق بود صبر و شکیب / تا ز معشوق بود ناز و عتاب

ناصرت باد به هر کار مجیب
حاسدت باد به هر وقت مصاب

مال و جمال و خوشی و صحت و شباب / عیش و وصال و خرمی و عزت و شراب
شغلی نبود و چه زین خوشتر بود بشرط / عیشی بود به رسم و مرادی بود صواب
این هر دو را که فایده ما ز هیچ چیز / آنست پیش آن که عزیز ند و مستطاب
ای آنکه باشتاب بشد [illegible] / هم لحن چنگ دار که هم نغمه رباب
تاریخ عهد عشق و حالت که وصال / فرصت روز عمر شتابان که شتاب
از گلستان عارض معشوق تیز رفت / از گردش زمانه تو می در گل گلاب
خاک وثاق تو چو چمن سرو سوخت / صحن سرای تو فلک ماه و آفتاب
نگذارد در صلاح تن و خواه طلب / بپسند در میان دل و کام او حجاب
در کوی دوستان که بوده فراق / بر روی دوستان بخند [illegible]
جان پروران بوسن آزاد و ابدار / دل تازه کن بنرگس مخمور نیم خواب
بفروز دیده را به رخ از سیب [illegible] / خوش کن دماغ را ز خط او مشک ناب
از روح پیام قاصد معشوق را نثار / ور زو پیام ده سلام و دلارام را جواب
از گل [illegible] / از مرکب زمانه برفتن گذشت [illegible]
ور ترس انقلاب زمانت [illegible] / با هیچ صدر دهر که ترسد ز انقلاب
بجز [illegible] / گردد نه زیر آب هوا همچنان کباب

اندر جهان ز وصف تو زینت شود سخن / وز ذره دهان ز کلک تو مشکین شود لعاب
بیدارست از اختر تابان به روز و شب / خط تو در نبوت و فضل تو در کتاب
اصل بزرگیت و شرف [illegible] / ز آب خوش لطیف بود [illegible]
وز عزت مطهر او منتخب توئی / چون تیغ [illegible] از [illegible]
آری در آفریده به حرمت لطافت / [illegible] آفریده باز بود دیگری ذباب
تن را محل روح نباشد هیچ نوع / شب را فروغ روز نباشد هیچ باب

پشت مساعدانت بسعد فلک قوی
روی مخالفانت بخون جگر خضاب

خیزد سوزم ز آتش هجران [illegible] / خیزد با شم ز آتش [illegible]
تا ریشکم [illegible] / راست چند از دیده صبری [illegible]
دست طبیعت [illegible] / طبع با [illegible] عشق دوست [illegible]
عاشق [illegible] / [illegible] خیزد [illegible]
پیش چشم روز تا شب [illegible] / دایستان ماه رو [illegible]
تا فغان دلبر چه گفت [illegible] / آنچه گفت این راه [illegible] جواب
مونس عاشق چه باشد [illegible] / چشم نیلوفر چه [illegible]
باز دل در دلبری [illegible] / تا هنگام سحر خواب چشم نیم خواب
مهر او بگیر [illegible] و من [illegible] / عشق او بگیر عذاب و من خریدار عذاب
گشت [illegible] / شب چو روز [illegible]
حاصل [illegible] / صبر من در عشق او چون وصل او شد [illegible]
او و من هر دو بهم جستیم [illegible] / جستن [illegible]
او همی جوید [illegible] / من همی جویم [illegible] مجلس [illegible] شراب

یکجهان دوشیزگان دارم ز نظم اندر ضمیر / جز بنقش نام تو بیرون نیایند از حجاب

نیست احوالم نکو هر چند اشعارم نکوست / روی نیکو هست لیکن هست در زیر نقاب

از جهانست این گناه از روزگارست این خطا / از ستاره است این جزا وز آسمانست این عذاب

تا همی رخسار دلبندان بود بر رسم حسن / تا همی زلفین معشوقان بود بر پیچ و تاب

هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن / هر مرادی کان ترا در دل همی آید بیاب

گرچه احوال جهان پر انقلاب و محنتست

دور باد از دامن جاه تو گرد انقلاب

لب بهرنگ شرابست و میل من بشراب / مرا شراب تو تا کی دهد غرور شراب

اگر شراب لب تست و نقل بوسه تست / خوشا شراب و خوشا زان رباب و جواب

هوات قاصد جان منست و از تو مرا / نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب

شتاب من همه سوی وصال تست مرا / نه در وصال درنگ و نه در فراق شتاب

دلت عتاب کند گر تو بوسه طلبم / دلم ربودی و جانم نگر فتاد عتاب

عقیق لب چو نمایی جدا ایم از لب تو / همی چکد ز سرشک من عقیق مذاب

چو چهره تو برون آمد از حجاب دو زلف / برون رود ز منجم گرفتن اسطرلاب

فلک چو روی من از رحم دست سیل اندوه / ز اشک دیده بود و قطره قطره سحاب

ستاره چون کف موسی ز برکت آرد / مجره همچو طریقش که عبره کرد بر آب

هوای دلبر جانی همه خطای خطاست / ثنای مجلس عالیت همه صواب صواب

بقدر چرخ و بتوانش کوکب اقبال / بجود و بحر کمالش چو ابر آب

ز مرکب کرتن رنگ زکوه داروم / زمانه را عجبات و ستاره را القاب

کهی چو باد کنی کوه را سبک عنان

کهی چو کوه کنی باد را گران رکاب

بلغ

عاقبت بی حیات خواهی گشت / گر غذایت آب حیوانست

تا نسازی بدولت و نصرت / کز همه نصرت تو خذلانست

در جهان نصرت پسندیده / طاعت کردگار دو جهانست

هر زیادت که جز بطاعت اوست / بتر از صد هزار نقصانست

جز بطاعت نجات نتوان یافت / سبزه را تا زکی زنهارانست

جز به آتش مراد نتوان دید / چرخ دوار را نقاز دورانست

ای ترا خانهای آبادان / خانه دینت بجنب ویرانست

غم ایمان خویش خور که ترا / روز محشر امان به ایمانست

دگر ایمانت هست تقوی هست / خاتم ملک بی سلیمانست

بره بریان کنی ز مال یتیم / آن بره نیست خون بریانست

کار دنیات گر فراهم شد / کار دین تو بس پریشانست

می نهد ایزد از خدای جهان / با تو در روز و شب نگهبانست

گر تو نزدیک خود مسلمانی / این نه رسم و ره مسلمانست

عدل و انصاف رحم عادت کن / که مرادت رضای یزدانست

شعر صابر ز بحر خاطر و طبع / غنچه در رود رشک مرجانست

گفته او شنو که گفته او

نه ز جنبش فلک که بجانست

نظم روان ز آب روان بیشتر است / شعر روان ز خاطر روان که دفت

تا دان چه داند انکه سخندان نگاه نظم / جانرا کدام تخت وازان شعر ساخت

در گوش عاشقان سخن بر نشان و ن / خوشتر ز بانگ بلبل و آواز فاخته

هم شراب بیا و بنفشه خواهم خورد | که مرا از خط یار یادگار شده است
چه کس بود که درین روزگار می نخورد | درین لطیفه و خوبی که روزگار شده است
طرب زیاده و معشوق و باغ و گل و خرد | طرب گزین تو بهنگام بهار شده است

ولہ

توئی که روی تو در مهرگان بهار منست | که چهرهٔ تو گلستان و لاله زار منست
مرا ز گم شدن سبزه بس اثر نکند | که خط سبز تو از سبزه یادگار منست
بهار سرو و گل و یاسمن ای بهارستان | چو در کنار منی جمله در کنار منست
سرم ز بادهٔ عشق تو پر خمار شده است | سر و سر از دولت داروی خمار منست
نگار دوست بود دم نگار دوست کسیم | ز عشق آن دو نگار که لب نگار منست
ز چرخ کار مرا رونقی پدید آمد | که باد وصال و جمال تو کار کار منست
قرار من همه با زلف بیقرار تو باد | که تا به حلقهٔ او منزل قرار منست
اگر بروز نویسند مردمان تاریخ | شب وصال تو تاریخ روزگار منست
طراوتی که غزلهای آبدار منست | ز عشق تست که از عالم اختیار منست
اگر ولایت خوارزم را ز رحمت آب | زیان رسید ز جیحون که در جوار منست
سبب منم ز بی آنکه آب جیحون را | همه بروز غزلهای آبدار منست
دلم ز عشق تو آخر بجان خویش رسید | که روزگار بوصل تو حق گذار منست

بهر چه رای کنم یار هم از فلک باری
از آنکه دولت خوارزم شاه یار منست

قرب یکماه شد که در شب و روز | چشم من ماه و آفتاب ندید
اندران خانه ام که در همه سال | هیچ صفری جهان خراب ندید

بدل خواب و خرد و در دل و در دیده منا | شب و روز از غم دیدار تو چون دحار
گوش از آنکه بر الفاظ تو محروم است | همه الفاظ تو چشم همه گوهر بار است
گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه | که مرا با تو ما و تو فراوان کار است

ولہ

ز روزگار حذر کن ز روزگار بترس | دگر تو بر همه آفاق دست رس باشد
چو روزگار برآشفت و گرد کار گرفت | زوال دولت تو در یکی نفس باشد
اگر دکار تو بند بر خلق کار کند
ز روزگار بتر زان هیچکس باشد

ز صد هزار محمد که در جهان آید | یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
وگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد | یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی چوب خالی نیست
یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

نیست ممکن که بوصل تو رسد دل آسان | حکم صبر کنم تا ابد او از پیسد
وعده بوا ز امروز بفردا فکنی
وای من گر نرسد نوبت فردا افتد

مرا هوای سحر که پیام یار آورد | نسیم بوی بهشتی از آن دیار آورد
دلم بمقدم او پر ز لعل و در لطیفی | دو دست پر دم چشم نثار آورد
غلام فضل بهار من که بر ورق ز نشش | مرا بتازه پیامی ز روی یار آورد
بکاست بلبل خوش نغمه گو بیا و ببین | که باد صبح نسیمی ز نو بهار آورد
بعهد زبان نتوان گفت شکر این نعمت | اگرچه از پس صد سال انتظار آورد

چو روز بر سر خود کرد قیرگون چادر / عروس شب رخ خود را نمود از معجر

ستاره بر ورق نیلگون میانه شب / چنانکه وقت سحر کاب نیلوفر

زحل بشکل یکی زنگی نهاده کلاه / قمر بشکل یکی رومی کشیده کمر

شعاع خنجر بهرام میشود بچرخ / چنانکه در دل ظلمات شعلهای شرر

مشبه آمده گردون ز لعبتان ختن / بلعب خویش نماید ز آبگون چادر

ولہ

ای شمال کرم تو ستالی / چون منی ناستوده کی ماند

ابر اگر پیش آفتاب آید / نور او نانموده بی کی ماند

چو نیک تو بر دو می شنوم

نیک و بد ناشنوده کی ماند

فلک همی کند در جفای من تقصیر / ملک همی کند در هلاک من تاخیر

چو تیر بر جگر آمد چه منفعت ز خروش / چو روز عمر سر آمد چه فایده ز نفیر

اگر ز چشم حقیر تو تیرگی دارد / درین زمانه چرا نکرد بچشم حقیر

جهان بچشم حکیمان حقارتی دارد

مدار رضا تو باید ازین جهان حقیر

درین تشبیب که بتفصیل شرح او گفتم / ز جان خویش برون آمدم بعزم سفر

چو ... از پی خود کردم الهی حال / فراخ کام و قوی هیکل و گران منظر

ولہ

علاقه بود میان ... / چنانکه رشته دستار و گوش معجر

جرس که بود ... / که مرغ برکشد آواز در میان شجر

ز رشک گرد تا بار زلف مشکینش بانفیر / ز آب دیده جبین هم سراسر گردید ...

ولہ

بعمر فروغ بخشد رخ همچو گلستانش / ز رشک خراج خواهد لب لعل کان نشانش

عجب این گرد دیده هردم دهم نشان دلها

بجای دهانی که نداد کسی نشانش

ندیدم کنار خویش تهی از نگار خویش / من بی نگار خویش نخواهم کنار خویش

چشم نگار کرد کنارم را چون / چون در کنار خویش ندیدم نگار خویش

بی یار مانده ام که ترا یار خوانده ام / بی یار مانده هر که ترا خواند یار خویش

تا غمگسار خویش لقب کردمش ز عشق / جز غم ندید جان من از غمگسار خویش

دل خواست عشقش از من و دادم باختیار / در مانده کار ما کند از اضطرار خویش

گر نیست درد از دل صد من خبر / بر رشش چشم تنگ و میان نزار خویش

گر بود در وصال تو امید یار نیست / یاری ز اخلاص ده از اسطار خویش

از من همی دمار برآرد فراق او / چونانکه چرخ ... ز تیمار خویش

تا ذات او ز گردش گردون نخیده گشت / گردون همی شگفت بماند ز کار خویش

چون اختر از عدوش ز گردون کینه / چون کرم پیله حبس و در حصار خویش

گردون که هر شش سعادت نهاد / چو به همی ز ترتیب او در تتار خویش

مهدی بود که دفع کند ظلم را بعدل / مهدی بدین صفت بود اندر دیار خویش

گر خاک را ز علم تو سرمایه ... / کی ماندی چو دولت تو بر قرار خویش

تا اختیار مع تو کرد ... ناظم خویش

پیوسته عاشقست بدین اختیار خویش

بست رنگ و روی مرا بر میان خویش / گرده سرشک چشم مرا در دهان خویش

بر لفظ و مدحت تو همی آفرین کنند . لولو ز بحر خویش و جواهر ز کان خویش

بر زر و سیم نام ترا عنصری نهاده . چون خوار کرده در عطا هر روان خویش

انکس که در ستایش تو خورشید گفت . ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش

زایبه چرخ اگر رسیدی روان او . کردی همه بنام تو شعر روان خویش

در فرخی بعهد تو بودی ز لفظ خود . بر نظم مدحت تو فشاندی روان خویش

بر صدر تو بلفظ رقیق کنم دعا . از قدر تو فزوده ز بخش از توان خویش

چون شاه و شکر تو واجب ز دیده‌ام . مغز از عطاء بر تو در استخوان خویش

خشنودم از زمانه که مدحتگر توام . چونانکه مجلس تو ز بخت جوان خویش

گرچه درین دیار غریبم ز جور تو . با خانمان خویش و با آب و نان خویش

زانجمله نیستم که ازین پیش گفته‌اند
ای من غریب و ممتحن از خانمان خویش

صه

۳ درین برف و سرما دو چیز است لایق . شراب مروق رفیق موافق

حریف موافق شراب مروق . لطیفه هر روز و هر وقت لایق

۲ یکی باده خواه چون روی عذرا . برین ابر بارنده چون چشم وامق

گر از برف چون روز شد تیره شب . یکی آتش افروز چون صبح صادق

درین فصل و این وقت باده بخشی . ز کوهی چه باغ و کوهی چه لایق

۳ چو کس مطلقی نیست بر راز گیتی . چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق

۲ بیاران شرابی بپاکی و صافی . چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق

۲ اگر گل برفت و شقایق کجا شد . می لعل آتش گل است و شقایق

۳ ز نطق ار فرو ماند بلبل من امکن . چو بلبل بمدح خداوند ناطق

ولی النعم صدر احرار عالم . امین ممالک گزین خلایق

بر روی ز نعمت بزرگ ز خدمت . چو برکت بوده در میان دو ساق ۳

نبینی که تا ابر نیسان نبارد . معطر نگردد نسیم حدایق

سخن مینوازش طلب نگیرد . چنین دان حقیقت بنیادش دقایق

همی تا سپهر است بروی کواکب . همی تا زمین است در روی طرایق

شادی همی زی بر آتش همی خور
عدایت نگهدار من بشیر عاشق

چون بدیوان شدم برون ز وثاق . بر وصال اختیار کرده فراق

طرب از طبع من گسسته وطن . رنج در روح من گرفته وثاق

روز دیدم همی گریخت ز شب . همبران گونه کز خلاف دماق

چون فرو شد بزیر چشم بدوز . گفتی اخلاص را بگذرد نفاق

اختران چون چراغهای بنفز . سرنگون در یکی کبود وثاق

کوکب روشن و شب تاری . درهم افتاده چون نکاح و طلاق

آمد آن دلربای زیبا روی . آمد آن سرو قد سیمین ساق

چشمش از خم چو ابر وقت بهار . تنش از غم چو ماه وقت محاق

کم گره کرده گیسوان بخشم . پر گره کرده ابروان بطاق

گفت کای حسرت همه دلها . گفت کای عبرت همه عشاق

بیتو بر من جحیم گشته شراب . بیتو بر من جحیم گشته وثاق

عاشقانرا چنین بود پیچیت . دوستانرا چنین بود میثاق

حبذا زین دردهای بیدرمان . حبذا زین زهرهای بی تریاق

گفتم ای جان بوصل تو محتاج . گفتم ای دل بدیدن تو مشتاق

تا بود جانم از وصال تو فرد . تا بود چشمم از جمال تو طاق

همه وجه مسلم همه مجد مسلّل — همه فضل معظم همه علم علم

سخنش مت همه معنی مت مشکل — همه لش مت همه معنی حکمت مبهم

فلک گشت همت ملک گشت نجلق — ملکش بنده و خلق و فلکش تحت قدم

قبله خلق عجم گشت همت دول طبع

کس بریز منفعت فضل بحر و عجم

کوی بگرو روی توان زلف دلپستان — تو ده شدات عنبر تر کرد گلستان

یمنی تحفه بر نوشت نم زعمر خویش — کر یا بم ار زبان تو یک لحظه در فشان

وز عمر گیزان برود بر مراد من — کر نگرو ددو دیده بر و تیو گیزبان

ای چهره لطیف تو در هر چهار فصل — چشم مرا بر نگ گل تازه میزبان

مهمان من کی ای دگی چند این دو چشم — از دود چشم من گری بسته در میان

دهم مرا بحیف دها نتو راه نیت — کیره مرا بهو چشان ده ازان دهان

کرد رموفقش بهدی کمان سک — تیغ یقین او بزدی گردن گمان

ورنه صلاح شکل کمان و در لیسے — انصاف او بردی بیرون گری از کمان

وان تیغ ابداده لمگر کوی از خدای — بر قصد دشمن تو قضا مت نا گهان

جون بنبت تو گوهر او جمالی از خلل — جون فکرت تو تیزی او خارج از میان

این تیغ ابدار لمگر کوی از خدا — بر فرق دشمن تو بلا نیت نا گهان

از بس که فتنه گرفت ور ز دل — از بس که جان ربوده ربود ست لطف جان

چنگ کرت تو ور نباشد در آفتاب — بی نعمت تو مغز نروید در استخوان

هر صوفه ز تیغ تو بازی سود سپید — هر روجی ز خون تو شیری شود زبان

رایت به جو جیل نمای همی رسید

دل اله به جو جیل نمایی همی رسان

ز حد گذشت و بغایت رسید و بیمر شد — جفای اختر و جور جهان و قصد فلک

جفا و جور جهان ز انگیخت مهر و ملک — عنا و قصد فلک دانیت و دیو و ملک

کدام طبع که از من درو نخاست چو سپید — کدام دیده که از من درو نرفت چو سک

فسانه شد همه احوال من بنیود و نبود — فسانه گشت همه عمر من بلی و ملک

زمانه از همه کس بی منت بیستو بیلی — کر بزند او همه تحق منت میستمهک

ز حیز خویش بنا لیسکی مدد انم — بوقت بجز به جون رزد که بر دانی زمحک

جواب واتش و زاتست و حق ار بلکی — جو شادی از غم و نیک از بد و حلال از تلک

از انکه معتقد مرتضی و فاطمه ام — بدین سخن ز حقیقت گواه دارم و ملک

ز رو زکار ربحم زدو بستان محروم — جو مرتضی ز خلافت جو فاطمه ز فدک

ز بس که بی گنهی کرد بر من این ایام — در اب دیده دل ریان که اختم جو نمک

سپهر نیز همی ان کند که اهل خرد — هزار عیب کنند از خبان کند که کرد

فغان از و که بصد سال گفت نتوانم

بصد هزار زبان از جفای او صد یک

اگر جه داد سخن در زمانه میدادم — ستاره داد زمانه بهم بهم دادم

زمانه گر ز من یا فتست داد سخن — جرا بمن نه بر انجه من بدو دادم

رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم — دری نماند ز لفظ دری که نگشادم

شعر من اهل زمانه دلشاد نه — جه او فتاده مرا گر زمانه ناشادم

مرا ز طالع من دولتی نمی زاید — جه وقت بود بطالع در دگر من زادم

ستارگان که بعز یادم از نحوت یاد نی — جرا بگوش رضا نشنود فریادم

جو آب دیده و خاک ره ار جه خوار شدم — اگر ز روی لطافت جو اتش و بادم

اگر ز روی لطافت خراب بی بینم — خراب نیستم از روی فضل آبادم

گرفته همچو عصای مجره اندر دست — عصا مجره بود چون فلک بود اعمی

ستاره لشکر و بازار لشکرش گردون — سعود و نحس درو دار و گیر و بیع و شرای

مرا مزور و متحیر که هیچ خلق نبود — که هیچ از مرح از حال من کند انهی

طریق من یکی تیره بکرد ان که مرا — درون و عدهٔ من ز راحت سلوی

جمال حسن معالی ابو الحسن طاهر — که از زری اثر قدر اوست تا بعلی

نه جز متابعت اوست شرع را رخصت — نه جز موافقت اوست عقل را فتوی

تنش خلاصه نور است بی ظلمت — دلش خزینه مغز شدست بی دعوی

زمین حضرت او راست پایه ز دوکس — درخت خدمت او راست سایه طوبی

هر آنکسی که تمسک کند بخدمت او — درست گرد تمسک بعروه الوثقی

بعهد او نرسید رتبه مخالف او — کجا بود ز حیات ابد وفات فنی

چنانکه در ز صدف خیزد و نه از صدفست — نسبت اگر چه ز دنیاست صدر او دنیی

رهی دو چشم خرد را جو سنت دیده — زهی دو گوش طبع بر حوادث شنوی

منزهی ز فضایل جواز نجوم فلک — منزهی ز معایب چو از گره یحیی

جواز ذخیرهٔ دنیا مرا نصیبی نیست — همی ز عمر تو سازم ذخیره عقبی

گذشت نوبت شعبان و روز روزه رسید — حرمت موسم اصحاب طیلسان و ردای

فساد را بقد دستش ضعیف شد قوت — صلاح را بوصالش ... گشت قوی

خجسته باد ایام عید و روزه و عید — ترا ثواب و سلامت عدوت را بلوی

همیشه تا شرف کعبه و منی و صفاست — سرای و صدر درت کعبه و صفا و منی

بجز فراق رفیقان که داد ازین مشقت — که از دو دیده دو دریا کند انشی

همه سعادت و اقبال باد از گردون — همه کرامت و تایید باد از مولی

ولـه

هم فتنه ازین عشق عشق به مجنون — دو اقت ازین چنین حسن بر لیلی

منم که کشته ام از جور عاشقی خرسند — بسایه سر زلفت ز سایه طوبی

از آن قبل که وصل را علاوت از تب — غذای خود جل و ر وصل بنا وثقی

بصبر من ضمان تب جو سد و — همان کند که زمرد بدیدهٔ افعی

نگر امام نکوان تو سی که ترا است — ز مشک و لاله همه سال طیلسان و ردی

قوی تقویت روی تب طالع حسن — چو دین تقویت مجد دین و شمع هدی

اجل ربیح خراسان و سمع موسویان — که ذات مالش ز عون ظلم را موسی

خجسته تاج معالی علی بن جعفر — که علم جعفر صادق همیکند املی

همیکند هنرش بر زمانه استعفا — همیکند نسبش بر زمانه استهزی

از آن قبل که تو در شب مصطفی بودی — فریضه گشت برات مودت قربی

ز روی فضل و کرم حبذا لفظ من شنو — گری کند که چنین لفظ بشنوند گری

رفیع رایتو بر من تقدری وارد — به تهمتی که بمن نسبتی ندارد ولی

بحرمت و وفات و حطیم و رکن و مقام — بعمره و حج و مروه و صفا و منی

بسوره سورهٔ توریت و سطر سطر زبور — بآیه آیه انجیل و حرف حرف نبی

بآشنای دین و بروشنای عقل — بنیکنامی زهد و بپاکی تقوی

بدولت تو که جاز از بهر اوست ... — بنعمت تو که تن را ز بهر اوست غذی

که خلاف ترا من حلال داشته ام — حلال داشته ام در حریم کعبه زنی

تو مفتی همه شرق و سمه همه غرب — بده جواب سوال من اندرین فتوی

نعوذ بالله ار خود جنایتی کردم — طریق عفو چرا بسته شد درین معنی

ز ماه و شاهم کاندر ترین خدمت تو — چو مه اسیر محاقم چو شه ذلیل رخی

بصد قصیده ترا خوانده ام کریم و حلیم — خیانتکم که خجل کردم اندرین دعوی

ولـه

اگر بصورت روی تو آفتاب بستی | بنای تیره شب از نور او خراب بستی
ز عجب و کبر زبانی نیافتی ز خلق | گر از جمال تو جزوی در آفتاب بستی
ور آفتاب خبر داردی ز خوبی تو | ز شرم روی تو پیوسته در حجاب بستی
همیشه عشرت من چون ز لب تو خوش آب | اگر سوال مرا از لبت جواب بستی
ز خون دیده نگشتی رخم چو پر تذرو | اگر نه زلف تو چون چنگل عقاب بستی
گر از پریدن تو دل خبر نزیرم | [illegible] از تو خطا نیستی صواب بستی
بهشت خواندمی این نوبهار خرم را | اگر بنای بهشتی گل و گلاب بستی
رسید بلبل و گشت از جهان و شراب | چه باشدی که فراق تو چون شراب بستی
اگر نه غنچه ز لف تو اقتدا کند | هزار گونه در و بند و پیچ و تاب بستی
چنین کتاب ظرایف نشدات [illegible] | همه طراوت عالم در آن کتاب بستی
رباب وار بنالند بلبلان کوهی | همیشه در گلوی بلبلان رباب بستی
ز ابر بر سر که خیمهاست از باران | گمان بری که بر آن خیمها طناب بستی
میان سبزه که در لاله بنگری گویی | دلش ز عشق رخ نیکوان کباب بستی
رئیس شرق که حلم و لطافت و کرمش | اگر عیان شودی خاک و باد و آب بستی
ثبات حلم تو گر نیستی درین عالم | ز بیم خشم تو گیتی در اضطراب بستی
ترا سپهر جهان خواندمی برغبت و قدر | اگر نه عادت آن هردو انقلاب بستی
همه جهان نشدندی اسیر منت او | اگر نه منت او مالک الرقاب بستی
همیشه تا که بگرد جهان نماید ابر | که گویی از مژه عاشق مصاب بستی

تعالی تو چو عطای تو با دو ربودی
عطای تو چو تعالی تو بحساب بستی

ای طرههای خوبان از تاب تو بتابی | هژده هزار عالم در روضهٔ تو گوی

انتخاب دیوان عزالدین نیشابوری

ماه در مشک نهان کرده که این رخسار است • شکر از پسته روان کرده که این گفتار است

سنگ در سینه نهان کرده که این جسم دل است • سرو را کرده خرامنده که این رفتار است

سایبان یاسمنش را همه از سنبل تر • خوابگه نرگس او را ز گل و بربار است

صحبت باد صبا کرد اثر در زلفش • که صبا دارش چو جان همه جا گلنار است

همه سرمایه ز رخساره و ز زلفش گیرد • گل اگر رنگ و ز دشت و صبا عطار است

گل بسی منصب رخساره او جست نیافت • پای گل تا بسر از جستن او پر خار است

تا شنیدست که بر خاک درش روی نهند • گل مسکین همه تن توی تو رخسار است

از تو آموخت چشم و خانیت که من میدانم • که وفاداری در شیوهٔ خوبان عار است

خواه تو جور گزین خواهی تو وصل نما • زان میان دل را با خون شدن چه کار است

ای که از بهر علاج دل بیمار آمدی • منه انگشت برین دل که عظیم افگار است

شهریارا سی از مدحت تو عجز آورده

عجز چون آمد به برهمین اقرار است

بر فرق ملک رای رفیع تو افسر است • در کام دین زبان فصیح تو حنجر است

بر خستگان ضربت ایام در مبند

کامروز خود سرای کرم را چنین در است

چون در او دیده و بخط مدحت کلک داد • عاشقی گوهی بعشرت طرهٔ دلبر گرفت

گر بدیوان در حمایت کلک گیرد لب • بید اندر بوستان هم بر تن خنجر گرفت

همچو ساغرهای می‌ها و امکر خون جگر گرفت

گر پس تو پیش صد دم دگر ساغر گرفت

کسی باید که این قصه بان درگاه برد • که تا را ای شهنشاهی ز حالش خبر دارد

نه هر کو تاج و تخت آورد همچون تو شود • شهنشاه آنکسی باشد که او آلات هنر دارد

تاج و تخت شاهنشاهی ور دست آمد

کزنی عیسی توان خواندش باکسی که خر دارد

احوال شبهای مرا همچو منی داند و بس • تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد

هر که بر دیده و زد دل آتش فلک خون گذرد • تا یکی لحظه ز هجران تو بیرون گذرد

عشق در عهدهٔ جان تو بهر سو که رود • همچو بر جان کباب و دل پر خون گذرد

در سفینه سخن خویش از آن ثبت کنم • تا مگر روزی بر دست همایون گذرد

چشم تو شد بعزیز تو بر خوار رفته

نظر همت عالیت بر بیرون گذرد

یارب آن عهد کجا شد که دلم خرم بود • بارهٔ جور فلک بر دلش زین کم بود

ای همه راحت آن دو رکه در دست دلدار بود • هر چه زان ماهم توان داد نشان جز غم بود

عمر شرمنده و کوی شادی باشد • ور ز غفلت زدهٔ مرد می هم بود

گر گران کیده‌م خلوت که بی دلدار • گوییا حاصل عمرم همه آن یکدم بود

دولت ساقی جانبخش شده همچو مسیح • قدح از روح شده عالم جوی بیکم بود

اندران عهد که دل حجر الاسود شد • دلش از فیض سخا مایه صد زمزم بود

دلسه

کنون نشاط کشیدست بر فلک رایت
کنون سرور نهادست بر سپهر سریر

شود بجای دو دست دو بحر گوهر موج
بجای خشک بباز نقش چو دکنی تقدیر

ببیش صاحب تراه نظام بر بستان
مثال گل برآرد از بی شنبیر

زهی سروری که در روی جهان ز فر طراز
همی نگنجد در پرده سپهر اثیر

مرا نه قوت صنعت نه طبیعت نظم
ولیک مشکم رنگ روحی رعر

چو خط جود جهان شد که در نمی‌یابم
به تنگها که نظم دنثرتیک قطیر

عزیز مصر مروت تویی بحجش کرم
مرا این بضاعت مزجات را ز من بپذیر

ولـه

خار را فتوح رسد ای عجب از زریش
شبه را طعنه رسد ای عجب از گوهر

جعل غرق نجات شده را طعن پید
ملکی را خود اگر کرد بود بر سپهر

که سگی قصد کند تا که مرا از بهتت
گرگ یوسف کند ای صدر را از ام خدر

جعل ار چند در اندازد سرمایه خود
بچه بحر کجا گردد ازان مستقذیر

چه خلل آید در جوشن رستم هرگز
گرگندی گرگ ببند ز زیر چادر

باسر دوک زنی خود چه بود تا آرد
پشه تو گندی در بار و تیغ حیدر

ولـه

شراب حاضر و دلبر ندیم و من مخمور
چرا نشسته ام از عشرت و طرب مهجور

شراب لعل مروق بده بری زیبا
که دیو رنج بلا حول باده کرد دور

کشاده گویم هشیار را نبیم
اگر نباشی سرمست کمتر از مخمور

سرور عیش صبوحی مباد جز از آن
که در شراب صبح آورد و شب دیجور

نه هر که او گربت اهل خدمت شد
که بر میان کمری هست نیز زنبور

هرگز نبود که بخت بر از مدت دراز
آرد مرا بحضرت فرخنده تو باز

تا شمع دولتی تو که گیتی فروز باد
چون جان شمع جان زهی کشته گداز

با طوق بندگیت چو قمری نشسته ام
بر دوخته ز خلق جهان چشم همچو باز

در خون همی فرایم چون تیغ آبدار
در سینه میبایم چون رمح اهتزاز

کوته کنم حدیث فراق جناب تو
کاریست او فتاده مرا با شب دراز

اقبال جلوه گر شد و رنه بهیچ بخت
محمود را غلام بری بهتر از ایاز

ولـه

تبی که طعنه زند لعل آب را شکر خوش
دو روز شد که نمی‌یابم از کسی خبر خوش

قبا مثال بمه عمر باند دام در بند
که کی بسان قبا تنگ در کشم بر خوش

دل از وصال اگر چه کیسه پهار بر دوخت
هنوز بر بر هیجت رات چون کمر خوش

جگر چه میبد آنرا که بر توان چندش
ز خاک گر به گلش پاره پاره جگر خوش

ولـه

ای سبک رنگ زحد می‌بری کار محال
با چنان حسن ز تو صبر کنم اینت محال

چشم دارم که سخن گویی با بنده از آن
که چو طوطی شکرت گشت زمرد پروبال

لیک بسیار بود کیک نه چون بلبل نغز
حسن بسیار بود لیک نه ز نخدان که خال

شهر خواهی که بیاشوبد بر تو سلطان
لاله بر سرو و مبر غالیه بر باد شمال

دفت از سال نخواهم که بگرافت باز
که کنون باری از آن ده فتادست بپال

نه مرا شیوه صبر و نه ترا عادت رحم
نه مرا طاقت هجر و نه ترا برگ وصال

چو کم کمیشه ترا رحمتی از خشم
فرصت رحم کجا باشد با این اشغال

هر که او دست ستمی پای بهند بر افلاک
هر کجا پای نهد سپر نهد اقبال

سنگ از قوت تفهیم تو بگیرد علم
عقل بر بذت تدریس تو بگیرد حال

کرفی المثل چو تیغ زبان آهنین کنم … وز سوده کرده دار کنم اوصاف تو بیان
پیش تغیبت بنده باقبال تو ازان … ابیات شعر فرو شده برای نان

ولد

مرا ستاید مجد دو ملک مجیر الدین … مهم ترست ز لغت بهار فروردین
که درج نامه سه لحظه صد بهار کند … ز خلق باغ مثال و ز جود ابر آئین
چراغ خویش اگر چرخ را دهی تشریف … سزد که بر نهد روی را بجای سرین
مراکه خاتم مدح تو کرد در انگشت … سپهر از دریچه زرین بردن کند چو نگین
بساط جود تو تا در زمانه گسترد … بسی شود نداز خیان بیاد هاسترین
کجا رسد سخن من بصید مجلس تو … که ذرگرد هنوز از فراز علیین
عروس نظم ز هر را عزیز دار از آنک … غریب باشند هم زشت و هم گران کابین

هم از سعادت انعام تو که بار خرند
ثنای بکر مرا از فراش هر غبین

ای منعم بار دگر از جسنغ امکان یافته … کار کاه فخر از ایران و توران یافته
در مضیق صحن آن دولت چو جولان کرده ام … چون نگهدار م عنان امروز میدان یافته
ای بروز جشن انعام تو مهمان امید … پس نره حلقه برین دایره خوان یافته
با وجود بحر کلک که آب ملک از وست … امت تو سپهر عصارانان در ابان یافته
در فراق حضرت ای از فلک افزون بقدر … کس نداند تا چه دیدم این جان نقصان یافته
تو بمصر جاه خود مسرور و من از شوق تو … در جوانی روزگار پیر کنعان یافته

ولد

زهی عدل و انصاف آیین نهاده … بعهد تو رسم بیستم بر فتاده
خرد کی قدر تو هرگز ندیده … پسر سخن داد مدح تو هرگز نداده

غم مباش در دنیا اگر سبک رفتی … ز صحن طبع سرا پرده گاه دمع خجل
ز شرم بنده و پس زبان و کلک نظم … چو گل عرق کند بجان اعنی و اهل خطل
ولیک چشمه حیوان گشت ده نتوانگرد … زبان طبع که در وهمت صد هزار شغل
بزرگوار این عالم هنر و تمیز … بغایت ورد و رد و من که ما اقبال
جهان بهر هنر من همی مثل زن و من … ز بهر رزق جهان گرد گشته همچو مثل
چو شد مقرر کین مدح بنده بیست … روا مدار چنین بنده ضایع و مهمل
چو هر که هست ز سعی تو منتظم حالش … زهی است ضایع و مهمل چرا و ارچه قتل
تو کن جزا تو هر از آنکه آزمون کردم … زبان احسان گنگست و دست خشل

جزای سعی ترا ضافت و مستظهر
خزانه کرم کردگار عز و جل

ای خاک بارگاهت افزوده آبرویم … ان خاک را من اکنون در خاک می بکویم
از پای در فتاده چون سایه خفته ام تا … بر جای خویش مانده چون سایه چند پویم
هر چند می ندانم خود را ز مرو رایی … از بهر خاک راهت چون ماه چهره رویم
من چون زبان گرفته گنجی ز بهر غلت … وندر زبان گرفته گنجینه گفت گویم
نشاط سپهرم در پیچ و تاب دارد … از ضعف جسم کویی طن بسیر دکه بویم
چون آب هر گز از دی بوده پیچ رنگی … در دو که داد خواهم بر باد همچو بویم

ولد

تا من آن طره مشکین پریشان دیدم … هر چه از درد و غم و محنت نتوان دیدم
در هوای تو همین بوی خوش طرت منت … دگر اندوه و غم و درد فراوان دیدم
در سرم هست که پای از غم او باز کشم … سپر نهاده چه بر روم پشیمان دیدم
هر گرا خلق ازو و امن صحبت دید … بتو نزدیک تر از کوی گریبان دیدم

مرا دیده چون رفت از بس چو دم — اگر خاک صورت کند تو تیتی
غم آینه روح راحت زنگی — گذار شد این زنگ بیزدی
عطا بتو خود بی شمارات لیکن — عطا بخشد انکس که او را تو یاری

ولہ

ای تبا سخت عالم آرایی — بس طرب زای و عشرت افزای
در کمال تو هیچ باقی نیست — اندیستی جهانکه می آیی
کشته بر اپستان خود پاکن — دولت شهر کرد هر جایی

ولہ

ای غلام گفت هر آزادی — بکن آخر ز بندگان یادی
از تو شرم گرفت کاش کسی — بکرم دیگری نشان دادی
نظم کهتر بعون مدحت تست — کاشش در هر خراب و آبادی
ان زبان زدی ز دست رستم بود — که جهان گیر گشت فولادی
با تو گر ساعتی نشست سندی — ان لصد جان برابر افتادی
خلق عالم شدند بنده تو — که بجز سرو نیست آزادی

ولہ

اگر امروز دلداری چو دی بر سر خبر خیزد — دل بر درد من از دهر خشمت برخیزد
شبی خواندسل عمری چون غم بردگی — دمی آید بسر بیا و تا نشیت برخیزد
تماشای شد بنده که چون بکتاب بنشیند
ولی خصم کر کشتم که چون ز ربت برخیزد
خداوندا فلک در جنب قدر تو زمینی — غلام تست دور چرخ تا باد و چنین بادا

ولا از خرمی امید بردار — وگر نه روی بر یاری دگر دار
وفایی دوست خندان نیکار زرد — بخندیدن برخ و غم آینه تر دار
بسی رنجی کو ای صبر آری — یکی یکبار دیگر رنج بردار
لب و رخسار او در قصد جانند — ازین اندیشه جان را باخبر دار
بر او گر شفیعی میفرستی — زمانی نوع چیزی بر اثر دار
چو چیزی نیست تا با او گنی تر — تو خواهی دیده خشک و خواه تر دار
همین دارو ز بر از نامه عشق
گر آن دلخسته راز بیوز بر دار

فلک با عجز از او در ذبابش — جهان را دزد خوان او افتابش
یکی بایست گردون از ممالش — کمین قطره است دریا از سحابش
از افشانت موج اشک دشمن — که از دیده گذشتی جیب خوابش

ولہ

والا محمد دولت و دین کاندرین دیار — در باغ بندگیت چو من صد هزار هست
در هر طرف ز عشق لقای مبارکت — چون من هزار سوخته در انتظار هست
باری بدانی که مرا همچنانکه بود — در حضرت رفیع قبول تو بار هست
وان عزم با که داشت دل بنده پیر — در اهتمام کار رهی بر قرار هست
تو ساکن کدام دیاری نه دانم آن — دانم که ذکر فضل تو در هر دیار هست
هر چند ذات ظاهر تو نیست آشکار — آثار مکرمت تست آشکار هست
گر در مدیح تو همه دریا میم فشاند
نشت خدای را که مرا این نثار هست
سپهر هدرانی تو ریاست خوانکفت — که از جو بوغ بر ثبات در جهان انسان

[illegible]

هر کسی کعبه را همی جوید ⁂ هر کسی در حرم همی آید
زیب چشم از سیه‌رنگی خیزد ⁂ حسن طره ز خم همی آید

وله

در امال مرگ آن زمان شد معمور ⁂ که شخصم ز صدر رفیعت جدا شد
جهان عیش خرم بوصل جنابت ⁂ ندانم بهجران منغص چرا شد
بسی سعیها کردم از عشق صدرت ⁂ ولیکن دریغا که یکسر هبا شد
بر امید سعی ولت سعی کمتر ⁂ بدان تیر کانداخت جمله خطا شد
تو بسیاری حاجت من چه پرسی ⁂ بگو بی که هرگز کی زان روا شد
حرام است بر گوش گیتی شنیدن ⁂ که دلخسته را امیدی روا شد
ندانم که هرگز خداوند گوید ⁂ کزان بنده مخلص کجا شد

وله

دلی داشتم ساکن از اضطراب ⁂ ندانم چرا افتاده کاشفته شد
چو گفتم که دورم ز خاک درت ⁂ همه رنجهای دلم گفته شد

وله

با خیال نزول وجود مانع جهت ⁂ که همه شهر زر نمی‌گیرد
با تو سازم که هیچکس جز تو ⁂ جوش رز ز هنر نمی‌گیرد
جرم من چه چو طبع وحشی من ⁂ جز قدرت الجز نمی‌گیرد
کنترای چرخ کین دلخسته ⁂ بس ضعیف است و بر نمی‌گیرد

وله

خداوندی که اندر پیکر هست ⁂ چو من صد بنده آزاد دارد
فراموشم کرد مرسوم من آری ⁂ یکی تن چند کس را یاد دارد

[illegible]

بس اگر دین حال گر دور و من ⁂ بشر مست گردون ز دوران خویش
تو دانی که گر حکم گر دور من ⁂ نیاید دریغم ز تو جان خویش
ولیکن بلطف تو گر بسته‌ها
ندارم بجز حب احزان خویش
از آنکه جدا ای تو چنین ممتحن شدم ⁂ هرگز جدا انگشتی از خدمت تو کاش
ای خدمت در تو چو شربت بیمار جهش ⁂ وی خاک در که تو چه دولت مراد باش
از فرط عشق مدحت تست انکه مرتبی ⁂ تن در دهم که باشدم ایام خواجه باش
چون مار گنج وار شدم از تو بعد از آنکه ⁂ در چشم مهر بودم از تنگی معاش
قارون تراشه چین کین خادم سزد ⁂ ما دام کز سخاوت عادت کنم تراش
در هر مهم چو عاقله من تو بوده ⁂ در عذر و شکر تحیة خویش هم تو باش
این چند بیت معذرت خدمت است
گر ثابت او فتد و گر شرمست این قماش
هنر طلب کن و عادت ستوده خویش ⁂ که زهر بلی هنر برابد کیش تو باک
مراز دور بی تو خوف بود آن چون شد ⁂ ز هر چه دور شدم بعد از این ندانم

وله

نظام معالی که اقبال را ⁂ بدرگاه اینستان تو پیوند بود
جو رقبت همیداشتم ز تو ⁂ که یک التماس مرا در بود
دریغا که آن عهد شادی گذشت ⁂ که گویی که هرگز آن خود نبود
لبا رغباهی که بر سخ سفر ⁂ مرا ادخت در خود این قند بود
مع الجمله چند مت صدر تو ⁂ غم و محنت بنده را حد بود
ز روی کرم رگشتها دکن ⁂ که او مر ترا بنده چند بود

وله

[illegible]

ولـه

تعظم نمای مردم اکین جای | در تربیت امید می آییم
وجاشیه خدم نویس سیم | کر خدمت خاص راشایم

ولـه

نه چه مواهب تو در زمانه دهش دوست | نه چه مکارم تو در جهان شماره
مرا بلطف خود این بار هم از دوست | که نیست در وسع این بار هیچ هر باره
منم که کشم موی خویش [illegible] | هزار حجبه مدت ز زیر هر باره
دو دیده اندر فراق تو [illegible] | دو دیده [illegible] بجوش همچو فواره
رسید لشکر درد فراق و من تنها | کجای آخر ای صبر رفته آواره
مرا ازین نشق اگر از حدیث دوست | بجو و [illegible] غمخواره

زمانه پاره بگیرد و کره میدادم
ولی ز حسرت دیدار تو بصد پاره

ضیای رای تو ظلمت جهان زدود دهر | که جز کلیم زهی در جهان نماند سیاه
مرا بخانه تو نامت کم نباشد ذال | مرا بجای تو نامت کم نباشد جاه

چه قدر داند دنیا و مال دنیا خود
که احتشام ز دوران [illegible]

ای سخای تو زاینده و هرکاره رزق | وی دعای تو کشاینده در بسته که
حاجت از ذات تو خرد زنان [illegible] | جودت از طبع تو زاینده رحمت رزه
بسته آمده تو از من مخلص والحمد | همچنان نزد تو تو همی ایم من خیره

ده دهقان حکیم چو نکه مرا چو تو هست
ای مرا چو تو از صدد ده دهقانی

اگر نه چنم لطف از تو دیده انکارم | اگر نه چنم لطف از نا شنیده کنم
عماد عالک لطف م معانی | که خلق زمهر تو جان باز بینم
چه گفو تو باشد حسود که دانم | بخون خود نش با تو انباز بینم
چو هنگام آنت از حسن خلقت | من چشنه اکرام و انواز بینم
مباد اگر شاهین ورا از عالم | بجز کرد صدر تو پرواز بینم
رهی پیش تو از کمال تحیر | فرو مانده هموار اندر چگویم
ز جودت جهان خواستم گفت تو | من از بهر چیزی محقر چگویم
ازین بس من و ذکر خلق ستایش | ثنای کل و وصف جز چگویم

بحضرت چو از تو همه لطف دیدم
بنعمت بجز شکر دیگر چگویم

زمین نهاد بر از گنج لیک گوشه ام | ز رشته دار همه روز لیک مستورم
قیامت ار از لطف من کامرر | اگرچه بر سر بادی بنود چون صورم
نصیب من همه رنج و جهان برا زشان | بتار که کوهی بگرد فی سدرم

ولـه

اگر گنج کهر میلم او فتاد چه باک | کف جواد ترا از برای آن دارم
غذای داند کرد فت ستانم تو | چو مایه راحت و انس طرب زبان دارم
بر گرانی دکر دیدم وصف و من هرگز | مدان که هیچ گران از کدست جان دارم

ولـه

هی هی چه حماقت این دعوی | نظمی چه و لیک هرزه می لاییم
در صورت نظم یاوه میگوییم | در شیوه نثر ژاژ می خاییم
باریک شدم چو علامات ازعم | تا در دل تو مگر شود جاییم

من نورچشم فضلم اندر حجاب عجبند ... موقوف مانده تا تو کنی دستگاهی
هرچند تو اسیر شکار شهنشهی ... در دام تو کم افتد چون من شکاری
در مدحت تو گر فکنند مرکب سخن ... بر نظم او بپای تمامم سواری

ولـه

زبیم آنکه خداوند را ملال بود ... دراز می نکشم شرح از دو بند
چه قدر و منزلت دارد زمین قبل زمی ... که یاد او نکند خاطر اندرو نه دمی
دریغ واه که میران عقل کرشناخت ... که در فنون هنر تا بگاهی و چندی
دل خلایق بر مهر خویش کردی جمع ... بصیت فضل که اندر جهان پراکنده
ازین سخن بلقا گوش کاشتیاق زمی ... ازان گذشت که باید بیان خرسندی

ولـه

فلک پیش تو لاف رفعت همی زد ... تو ساکن نشسته زمی ردبار
خود را چه باید که توان نداند ... شرف راچه زیبد که توان نداند
چو شد تیره روزم سزد گر نیاید ... چو شد بسته کارم سزد گر چه کار
ازین سست دل چرخ هستم بجایی ... که در سنگ را گره آید دراهی
نه امید شادی و نی طاقت غم ... نه روی عزیزی و نه برگ خواری
وزین هر دو جز یک جا یاد ندارد ... که او را کند جون تویی خواستار

ولـه

چین را با رخ تو بها نیست ... مشک را بر گل تو جولا نیست
کار ما را بزلف وا مگذار ... زانکه شوریده و شی پریشانیست
در ضیافت سرای اندوه تو ... جشن هر چشمه جدا خوانیست
دیده و جان و دل اسیر تواند ... در حقیقت رهی نگهبانیست

دل بمن بازده ای دوست که غمهای ترا
گر بدل خواهم خوردن دل ما من باید

گر باد بدان زلف پریشان گذرست ... زنهار بگا از بن دندان زده است
ای از دل و جان عزیزتر خوارمدار ... درد دل عشاق که بر جان زده است

ولـه

دلدار من از زاری کارم خجل است ... هرچند بجان رنجش از من بگلست
از وی گله نیست و لیکن چه کنم ... چون صورت حال من همه درد دل است

ولـه

گر بر سر من زچرخ آتش بارد ... ممکن نبود که دل ترا بگذارد
آخر روزی که رگ کند بر دل تو ... کین سوخته دل با نیازی دارد

ولـه

هم هم نشینم درد تو پیدا گردد ... و اندیشه تو درد دلم کار کند
زان میترسم بناکه درد و دلمن ... روزی چنین نشست گرفتار کند

ولـه

چون صبح مرا از روی تو باد دهد ... در خونباری سرشک من داد دهد
ای همعینی کس آنجنان دوستی ... بی هیچ سبب بخیره بر باد دهد

ولـه

هر روز مرا روز سیه باید کرد ... خون را ز جگر به دیده ره باید کرد
واندم که بلطف هر طرفی بنمایم ... در باطن من یکی گنه باید کرد

ولـه

ایام بزیر پای حازم سپرد ... با کس نفسی دلم بشادی شمرد

ولہ

ای از تو تیره روز نژادان مرا بلا
وز شوق تو درون [illegible] بلا
[illegible]
[illegible]

تم

ولہ

در جستن راز فلک دایره وار — از بس که بگشته‌ام سر خون بگار
در کار شکسته این تن سوزن وار — دردا که نیافتم سر رشته کار

ولہ

دشمن که فتاد دست وصلت پیشش — یک لحظه مباد وصل تو دسترسش
نی نی نکنم دعای بد زین بیشش — کز دشمن از آفت عشق تو بسش

ولہ

در کار تو ای مرهم جان خستگیم — از بهر صلاح تست آهستگیم
ورنه دانی که از تو سرسی بود — زین گونه که با تو هست دلبستگیم

ولہ

با هر که دمی بگوشه بنشینیم — آغاز کنم درد دل مسکینم
زان با تو نمیگویم درد دل خویش — کز کار خودت فراغتی می‌بینم

ولہ

باز ای دل مستمند شادی کن — در کوی بلا و فتنه گردی دشمن
از من دو تو اگر ز آبم از من — یا بر تن خویش رحم کن یا بر من

ولہ

هر کو چو مرا یار نشد بر در او — دل بر کنم و ز مهر جان بر در او
ای تن جان ده که ره نبود بر او — وی دل خون شو که نیستی درخور او

ولہ

با دشمن اگر بارسته تا صحبت تو — بر هر چه ترا به دل خوش ایزدی تو
در جمله دل و وقت تو خوش باد — حال دل بنده هر چه خواهی گو تو

انتخاب
دیوان نجیب جرفادقانی

ز عارضش چو سر زلف دل‌شکن برخاست / غریو در صنم عشقش ز مرد و زن برخاست

شبی شمام زمین شد ز بوی تو آگاه / ز خاک مرده صد ساله با کفن برخاست

حدیث بوسه و جان کرده‌ای لبم با او / شب هر فتنه و امروز از انجمن برخاست

ز رشک کردن او پیش شهریار جهان / دلم بخفتی آن جیب پیرهن برخاست

خدایگانا بنده به قصد خدمت تو / ز خانه عزم سفر کرد و از وطن برخاست

جو از دلالت دولت بدان جناب فتاد / یمن همت تو بختش از وسن برخاست

بهر کجا که برافشاد آستین سخن / ز بس معانی او از کمر سخن برخاست

بجای کیمیا تو گر تا سخن همی گوید
ز دست هیچ سخن در چمن سخن برخاست

ز دست حادثه مردم خلاص چون یابند / که شش جهات جهان زیر دست اجداست

اگر کسی پس از این خوشدلی همی جوید / بیان عود بسوزد که پاره خاست

دو روزه دولت دنیا ز بس دلاویز است / که رنجهاست بر آن دلکش این دلاراست

قلم ز پاسخ لب لعلش که مرا کام دل است / قدر جان دارد داند که جان شیرین است

کر ثنای طلبد حاصل آن دشنام است
ور دعای شنود حاصل آن نفرین است

بیا که حد بنفشه چو طره حور است / ز شمع گل همه اطراف باغ پر نور است

فراغتست عجب سرو را و می بینم / که او ز رات نهادی همیشه مستور است

لطیف و نازک و بس نکوست نبغه گل / ز خلق دامن اگر درکشید معذور است

بزرگوارا صدرا منم که نظم مرا / رواج گوهر منظوم و در منثور است

زبان خامه من گنج نطق را امروز / بشکل و معنی چون اژدها گنجور است

مراست طبع مصفی و هم برین نسبت / سواد خط بدقان نشابور است

حقوق خدمت دیرینه‌ام فرو مگذار
که این طریقت در شعر و عقل محظور است

بیا که رنگ حرا کرده دست مستان است / بخون کیست که آلوده دست بیان است

در اگرچه جود امن فکنده دریا / بهرزه باز ندارم ترا ز دامان دست

چو چشم مست تو بیمارم و تیز صدم / جز آنکه درد تو چنینم هیچ درمان دست

ازان گروه که در دامن تو دست زدند / کلاه تو ببر دار زمیان ایشان دست

چو دست سوخته میدارمت روا داری / که آرزوی لبت میگزم بدندان دست

در آرزوی کنار تو خفته‌ام شبها / بدان خیال که کشب دهی بمهمان دست

همیشه سان نظر را بچه الماند به / خیال صورت سروی چو تو خرامان دست

رسید روز جوانی ز اشب و نرسیدم / شبی بدامن وصل تو در شبستان دست

روا بدامن وصلت چو نیست دست مرا / کشیده‌ام ز تو در آستین هجران دست

ز خون دیده من بوی جان همی آید / چو رنگ واقعه دیدم بشستم از جان دست

چه باد چو سنبل تر گرد لاله تاب دهد / هر طرف که رسد بوی مشک ناب دهد

بیار روی تو گر برگ گل بپا زارد / کسی جمال ترا زحمت نقاب دهد

دلم بروی تو آن چشم داشت کار این / ز وصل خویش بدین بینوا خراب دهد

بیا نشسته بکنارم درای تا و لمس / بنفشه زار خطت را ز دیده آب دهد

هوای بخت جوانت بطبع عالم پیر / فراغ کودکی و رونق شباب دهد

خرد ز مدح تو سرگشته شد نمیداند / که شرح مدح ترا از کدام باب دهد

من از تعرض شکری کنم حسان باشد / که ذره شرح کرمهای آفتاب دهد

بدین قصیده تو دانی که کس نخواهد بود / بجز صدا که مرا در سخن جواب دهد

ولـه

دلی که با سر زلف تو سر نمیدارد / بس ای نگارم از آنکس خبر نمیدارد

زمانه گر ز لطیفه کمال جمال ترا / ترا دقیقت که تاب نظر نمیدارد

مرا نسیم سحر کردی ار از زلفت / ولی که چون شب من خود سحر نمیدارد

دلم زناوک حشمت جان همی ترسد / که سر ز حلقه زلفت بدر نمیدارد

مرا که عیش چنین تلخ شد چه فایده زانکه / حلاوت لب لعلت شکر نمیدارد

جمال دین عمر آنکه جز نبوت او

زمانه نوبت عدل عمر نمیدارد

چه سرو با قامت تو دعوی بالا کنند / باد با روی تو وصف گل رعنا کنند

طره در زیر کلوه که جهان او لیتر / گر چه زلف تو بر باد تو لا کنند

همه شب در غم آنم که صبا وقت سحر / ز سر زلف تو بر باد لا کنند

پای در دیده جان می نه و بر خاک منه / تا که خاک تو در دیده تمنا کنند

سر زمین سیاهت چه بود گر گهنید / عکس در آینه روی تو پیدا کنند

طراوت رخ خوب تو یاسمین دارد / فریب غمزه کوشه تو حور عین دارد

کمان ز ابروی تو از مژه چو تیر سازی / وساق غمزه مگر بردلی کمین دارد

ترا ممالک گیتی بلطف در پیا هی / سلطنت وران زلف حبله چین دارد

اگر شفای من آمد لبت شگفت مدار / ازین قبل که لبت طبع انگبین دارد

فدای لعل لبت جان نازنین که مرا / غم لبت ز غم جان نازنین دارد

جو لاله در هجران عده جز داغ / که ذوق طلعت گل بلبل حزین دارد

فراز تخت بلند بعد یکی شاه است / که از خیال تو پیوسته همنشین دارد

جهان فروز مه چارده که گرد دو شش / بجاه مهر بسیار برگزین دارد

ز شرمسار رویت چو هفته برد و / کمان بری که مگر بر رخ آستین دارد

خط سیاه تو بر عارضت همی تابد / بدان قدم که کمان در دل تعیین دارد

ولش چو بحر دو صد ابر را نوا ده / کفش هزار چو دریا ترا سر چنین دارد

تو با زمانه از آن محرمی همی جویی / که ذات پاک تو از عقل کل معین دارد

زمانه گفت که شاه در معارج قدر / بر آسمان گذر و در دل انجمن دارد

سپهر از و بشنید این حدیث بهر نثار / دست بر طبق که هر قین دارد

هنوز نکیطرف از کبریای تو بنود / شکوه طنطنه کین گنبد برین دارد

بقصد مدحت این سخن گر اندرین بیش / سوی وجود ز شهر عدم چنین دارد

خدیو پسند شاهی که بر بساط جلال / چو ماه و مهر هزاران سبکتکین دارد

خدایگانا سعد اختراری تربیت / که دل بخبرت جان پرورت زمین دارد

ولی فغان مرادم ز دست می بستد / زمانه که برارباب فضل کین دارد

با استان تو خواهد شد هر که هر / که درج خاطر از فکرت وار رهین دارد

همیشه تا که شهور الجماکر تو ترف / عدم از قبل ذات بر سبین دارد

آب در چاه عجیبست ولیکن عجب است / نخل جاه تو که در آب زنخدان باشد
چه پیراهن کاهی تو که چون چرخ فلک / هر سحر مطلع خورشید درخشان باشد
کشتی پیش من آیی خبرم کن زان پیش / تا زمهر تو نثاری بکنم جان باشد
سبزهٔ خط تو پیرامن رویت گویی / کشت زاریست که بر گرد گلستان باشد
آن سنبل تر مهرگیا را ماند / که دمیده ز لب چشمهٔ حیوان باشد
سخن وصل ما کن که مرا خود نبود / آرزویی که نه در حیز امکان باشد
پرده از چهره برانداز که رت رایی بود / تا برت جان به هم آن نفس ایمان باشد
چونکه دل می‌نشناسی ره دلدار جوی / زانکه دلدار بود هر که دل استان باشد
چشم مست تو که گر شود از عدل ملک / زان سیه‌ها که همیکرد پشیمان باشد
خاتم عهد جمال دل و دین الگ کشش / چون سخاوت دیگر که زر افشان باشد
دولت اوست که بنیاد ثباتی دارد / ورنه این دولت ده روزه فراوان باشد
آسمانی که جهان در شکن دامن اوست / گوت جاه ترا گوی گریبان باشد
خاکپای تو اگر دیده بجان بار خرد / هم بکلک کف پای تو که ارزان باشد
وقت حزم تو در مرکز غبرا باشد / سرعت عزم تو در جنبش دوران باشد
بخشش دست تو چون در دل دریا گنجد / پایگی جود تو در حوصلهٔ کان باشد
چون کند آرزوی جاه تو دشمن زنکه / دیو را داعیهٔ ملک سلیمان باشد
باد در سایهٔ انصاف تو زین پس هر گز / طرهٔ زلف نه چندانکه پریشان باشد
دیدهٔ خصم تو شاید که بگرید بر خود / در مقامی که لب تیغ تو خندان باشد
گر چه آتش بمثل در دل فولاد شود / زاب شمشیر تو شاید که هراسان باشد
سر فرازا بکرم آنچه تو کردی با من / بجز تاویل را موجب کفران باشد

بگران لب اگر خط تو رقم نسود / نظر بنقطهٔ موهوم آن دهان نرسید
علام آن لب شیرین و نقطهٔ دهنم / که وهم هیچ مهندس بکنه آن نرسید
من از برای تو قربان همیکنم خود را / اگر ز کیش تو رنجی بکیمیان نرسید
طمع ز وصل تو ببریده ام که دست طلب / مرا من بسر زلف تو رایگان نرسید
بزر و سیم وصال تو چون کسی نرسید / بمفلسی چه عجب گر هم ایچنان باشد
نفیسة الطمع خوشدلی کجا باشد / در آن دیار که شادی بزعفران نرسید
بزرگ جور بگو تا ز دست مظلومی / شکایتی بجناب خدایگان نرسید
خدایگانا دریا و لا خدا او بنیا / بکنه مدح تو اندیشه و بیان نرسید
ز رفعت تو چه گویم که از کمال تو / رسیده شد بمقامی که عقل و جان نرسید
بجز بحدقه همت نشد وجود / بسا لطا ز عدم هیچ کاروان نرسید
عنایت تو اگر سایه بر جهان فکند / ز هیچ ماه تبار کتان زیان نرسید
حمایت تو اگر تنگ در میان آید / ز آتش ایج مضرت به پرنیان نرسید
سیاست تو اگر چه روزگار نشود / اجل دو اسبه بدروازهٔ جهان نرسید
کرم پناها دانی که این سخن جا هست / که فاضلان جهان از دران زمان نرسید
سپهر گفت عطارد که بیرایت توام / چو نیک در نگری هم باین جوان نرسید
حدیث فضل رها کرده ام نمیگویم / که کس ز فضل بجزی درین زمانه نرسید
ز بنده تو ام از بهر چرا باید / که آنچه میرسد از تو به دیگران نرسید
مکارم تو که سرتاسر جهان بگرفت / روا بود که بمن خام طبعیان نرسید
شکایتی که من از روزگار خود دارم / بسمع اشرفت آن به که ذکر آن نرسید
من آن نیم که مراعات خان ما باشد / که آبروی فروشم اگر چه نان نرسید
هزار سال همان جاودان نمیگویم / که این نهاد طبعی بکاو دوان نرسید

بیوسه لب لعل تو وعده داد مرا / برفت عمرم و هم میکند دران تاخیر

بطمع آن بر جوی شیر دان لب چو شکر / تنم ز عشق تو بگداخت چون شکر در شیر

ز شعلهٔ غم عشق تو گر بسوخت دلم / بقای جان تو باد او تو مدبری گیر

شده حمایتی او حامی وضیع و شریف / شده عنایت او شامل صغیر و کبیر

زهی ثنای تو انهای سالکان دماغ / حمی و ملغ تو اورا و پ کنان ضمیر

توئی که رای تو هر جای عزم کاری کرد / دو اسپه روی بدان صوب مجلس التقدیر

فلک حواله بخورشید کرد از نشهٔ / ز شمع رای تو روشن چراغ مهر منیر

نفاذ حکم تو چون روزگار در سرعت / صفای رای تو چون افتاب در تاثیر

بدان جهت که صبا داد که در خزانهٔ تو / نعوذ بالله از سیم و زر بود تقصیر

هزار سال چو باشد ترا قرن بود / که افتاب جهانتاب میکند اکسیر

بزرگوارا و رحمن ستان شفیق تو / نماند در سخنم این دو بیت شوا اثر

فلک دو وقت بخیمان تو خطاب کند / بود میان خطابش دو لفظ عکس پذیر

بوقت کودکی ای سرتان حرام چو خون / بوقت خوابگه ای خوشتان حلال چو شیر

کرم پناها چون در کمال قدر ترا / مرا بفضل و هنر نیست در زمانه نظیر

منم که رادی شعر طرب فزای منست / زبان مرغ بهنگام صبحدم بصفیر

بضاعتی که من از فضل کرده ام حاصل / تبا ز نیکا سخن ان نمیکنم تقریر

حقوق خدمت دیرینه بر شماد ارم / هنر بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر

رسید که گنجیده و اندرین نوسیم / جهان کشند در اسباب خرمی تدبیر

که از فغان چو فغان ره ... / بگوش گنبد گردون رسد خروس نفیر

ز بیش ناخن مطرب جهان شود که چنگ / که خون شود دل ساغر ز نالهٔ بم و زیر

هزار سال بمان تا در گشت پیروز / دهد بشارت ملکی صدای گنبد پیر

[illegible]

ز نعمت تو برین بنده گر قیاس کنم / بود چو وحدت دور سپهر نا محصور

بجا که پایه تو کرد اعتقاد بنده سپرد / که در بهشت شود تو تماشای دیدهٔ حور

که هر که آینهٔ اعتقاد بنده بگشت / ز بندگی تو در تیره از غبار فجور

چو هشک ار بکلام سوخته شود به ازان / که در هوای تو با شمع مرده چون کافور

بجام صورت با دام خوش انگور / حکایتی ز چشم پری و طرهٔ حور

که تا که روزان کن اگر ندید بست / بزیر شهپر طاوس بیضه عصفور

همی سراید بلبل بباغ در بربط / همی نوازد قمری بشاخ در طنبور

ببور سوده هوا بر زمین همی ریزد / خبا که رطب از بهشت لولو منثور

بشد ز ساعد او رنگ سیم و تفرقهٔ بلور / که باد چشم بد از ساعد سمینش دور

بجای که رشت من از زلف او گرفت شکن / مهی که کار من از چشم او گرفت فتور

ز عارض و ز نحس که بود ختم عجب / که رخت بنیه بسوزد با فتاب بلور

دلم ز عارض کافور گون او شد رام / شنیده که ز کافور دل شود محرور

خدایگانا زین نظم ابدار رفت / طراوت گهر و آب لولو منثور

بهر کجا که روایت کند ازین راوی / بود حکایت داود و در ادای زبور

تو هم بدست عنایت مرا مدارا کن / که گشته ام ز نکد اسمان رنجور

پیاره قطعه ورق صبح در قوایح ان / هلال عید چو نونی با آب زر مسطور

تویی که عزم تو چون پای در رکاب آورد / بگرد ان نرسد مسرع صبا و دبور

زند بر فطرت بر فرق شهباشهای سحاب / ز بهر خدمت بزم تو میکشد انگور

بلند قدرا در بندگی این حضرت / گذشت عمر اتا عمر کرده ام مقصور

بضاعتی که فلک در کمال معترفست / بعجز خویش مقرات معترف بقصور

بدان مواهب نعمت که از تراکم او / بفیض رحمت او طمع عاصیان مغرور

[illegible]

زعشق آن لب جون شکر درحون سیم ... شم هر آینه که آخت جون شکر در شیر
دلم زتاب جمال تو کر بسوخت جه شد ... زسایکان خم زلف خود دلی کم کیر
جو میوه بر نفس باد در جمن با کل ... همه حکایت جسن تو میکند تقریر
نسیم باد جو زلف بنفشه تاب دهد ... کمان بری که کذشت کار در دل هر
ترا است سایه جاهی که خلق را امروز ... زجان کریزد و از سایه تو نیست کزیر
صفای لعل بخشی دهد بکوهر سنگ ... فروغ رای تو در کوه اکر کند تاثیر

بهر حساب که اندیشه میکنم بود
بهیچ حال در اندیشه طرب تاخیر

نکر بهار درخت ار شکفته شد کلزار ... که غنچه لب در آمد بسی بنا له زار
جو کرم کرده بنکار در نکویی را ... بچشم شعبده باز و بلعل شیرین کار
همیشه بوده مقیمان آستان عنایت ... زمین کریه کرم و قرین ناله زار
بستوده ذات تو از کان یاب آن ... جو تنا دی از علم و دانش ز جهل و عار
اکر حدیث ترا مشتری ندارد کوش ... ورا سپهر بکردن در افکند دستار
ز دور مدح تو فارغ بود دوام جهان ... بعمر خویش که مرغی در آب زد منقار

ولـه

صدای کنبد فیروزه میدهد آواز ... که آمد آب معالی بجوی دولت و ناز
تویی که از سر شمشیر کند تا رکیت ... سپهر نه تو در هم آریخت همچو پیاز
بفضا حقیقت که من از فضل کرده ام حاصل ... نمیکنم سخنم اندرین میان آغاز

ادب بکیر و فصاحت بکیر و شعر بکیر
زمن غریب همه و صد جهان ادب نواز

سر زلف تو که بکرفت جهان شور و بر ... کی فرود آمد ازین بس بکلاه توبر

رخ جو لاله کل آورده از جمال تو رنگ ... قبای سرو سهی با نهال قد تو تنگ
مرا از آن لب شیرین جه کام خوش کردد ... که هست عیش مرا بی تو جاشنی در تنگ
تو همچو آب روانی بجوی نرکس و من ... جو آب میزنم از حسرت تو سر بر سنگ
زبس که باد بکلزار میکند نیرنگ ... نکار خانه جین است و نقش خانه رنگ
صحیفهای جمن جون دماغ لیل شد ... کرمی برآید از دم بنفشهای جون ارژنگ

بپارکاه جلال تو رحمتیت خدایکان
نشسته در درون سپهر نکانک

زبس که اشکر غم کرد دل در آمد تنگ ... درو سپاه فرح جا نماند جای درنگ
نشسته من بسر کوی وجود محیط فلک ... سپاه حادثه بر اهنم در آمده تنگ
شکفت نیست کر این کوه کان لعل شود ... که خون همی شود از ناله دلم در سنگ
بهیچ جرم و جنایت هزار شب دیدم ... که کرد صورت مرکم بسوی جان آهنگ
از آنکه تکیه نه بر در که خدا کردم ... که هست خالیض ارواح و خالیض ز نسب
ز فضل خویش نخورد دم خاتمی بی لنکی ... می خورم مه می صد هزار کاسه شرنگ
دلیل حال من این شعرهای بارکیست ... که هست راه معالی او بدین تنگ
تو غافلی و ندانی که از پی من و تو ... درون پرده جه بازد سپهر زرق و رنگ
شبی که طاقت خود خود نمی پرسد ... ز روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ
گر دست بر روی از خون بجا که اندازد ... کلاه کرشته از اسباب تاج اسکندر
بیا که زر روی دولت جه عهده سازی ... که لحظه لحظه با برو در آورد آهنگ
ز بخت دولت بر روی خلق اسب ... کر آب دولت رهوار رد و کرده لنگ
کر کشتایی جو آفتاب کردش کیست ... که در نکاشتن خوش نماند سایه سنگ
نکاه کن سر آفتاب و تیغ به بین ... که آسمان بغضب نیست بی علامت جنگ

جواب دادم و گفتم که ای تو مقصد من — خجسته درگه و پیشگاه و بارگاه جلال
جناب شاه و شریعت زمین ملت و دین — که روزگار بیاراست آفتاب نوال
جواب داد که تو روز را طلایه رسید — که داشتند ملوک کیان شرف و سال
تبارک الله آن ذات را همی بینم — به زیر پیرهنت عالی با استقلال
بران دقیقه که بر لفظ تو گذرد — قوی سامعه حالی کنندش استقبال
کرم پناها چون در کمال قدرت تو — مرا فضل و هنر نیست در زمانه مثال
گمان مبر که من اینجا که خود آمده ام — مکارم تو مرا گفت بار ها ز مقال

همیشه تا که بکاریست گشته زنده آسمان
کرمی پدید شود در زمین ازان زلزال

ص

چو سایبان هوا گشت پرده های ظلم — نماند حجت خورشید در حجاب عدم
بسان گوهر شبهر شاه میدیدم — نجوم ثابته در جرم آسمان مدغم
من و مهندس اندیشه بحث میکردیم — حدیث بعد فضا و بر نشان زمین و زمم
درین تفکر و حیرت بدم که ناگه چاه — درآمد از درم آن ماه روی سیمبر صنم
چنانکه عهد جوانی و بازی و خوشی — بهار عارض خویش دیده و خرم
نشسته زاتش می بر گل عذارش خوی — چنانکه بر گل احمر چکیده دم شبنم
بغم من که دلم در خم کلاه آویخت — همی بر سر زلف را بزیر قدم
درشت کرد زبان در عتاب گفت ای — که در بسیط دو عالم شدی بعلم علم
چه میکنی تو بعلم و عمل که کون مرفت — جهان مزن این شیوه و ملک کرد و نعم
ز راز انجه که دانی که در جبادی کار — چه بود و چه اید از آفرینش عالم
چنانکه نام و نشان نشنود چون آمد — بسوی عرصه هستی ز تنگنای عدم
نخست نقش چه بود آنکه درسرای حدوث — بکلک امر بر انگیخت نقشبند قدم

که انتظار قدوم تو پیش می آید — هزار بار بشبی جان باده بر لب جام
در اشتیاق تو خنگ انجمان همی نالید — که خون همیرود از دیده و شده دام
نه در حضور تو کس راست بهره نظر — نه بجمال تو می دولت درقدح ایام
از انکهی که تو از باغ در گشته روی — نکرد روی کسی سوی او ز خاص و ز عام
بگو که شب بخون گشت عمر ز آن هنگام — بخواب دیده نرگس ندیده روز سفید
بخواب دیده نرگس ندید روز — مدت چنجو سوسن گشت خفت نیام
صحیفهای چمن را ز نقش گوناگون — بشست گردش دوران بخشم اعلام
چو ازین بس که می فراخ تر بگیر — که عمر میرود و باز می نشاید کام
هوای بزم ملک اختیار کن که درو — حدیث حسن جمال تو میرود مادام

هزار غصه زتیهو همیخورد شاهین
هزار طعنه ز روباه میکشد ضرغام

سپیده دم که سپید سپهر آفتاب فام — نشست خسرو خورشید بر گنبد اعلام
قضا بابسر نور صبح پر تو مهر — همی سترد ز روی سپهر گرد ظلام
ز روی چرخ همی تافت جرم شمس چنانکه — شراب لعل نماید میان سیمین جام
رسول عقل جانب رسانید از ناگه — درین میانه بدان جان لطف پیغام
که ای ز دانش و اندیشه دور و در جهل — بدست غافلی و بیخودی سپرده زمام
بگو که اجزای اصل سلیح و مایه جنگ — که از برای چه گشتست عیش بر تو حرام
چنین وری زچه بلند آسمانی که از هر جا — همیشه سوی وی آرند روی جمع کرام
بگفتم از مبدا و کار اختیار دور — شریک گفته ام از بهر ایزد علام
بران حکیم که در مبدو فطرت از دو علم — سپهر را حرکت داد و خاک را آرام
بدان علیم که پیدا و روشن است بر او — چنانکه ظاهر خلقت و باطن افهام

زهی به رنگ لبت اشک من شراب شده | گل جمال تو در چشم من گلاب شده
ز عکس مردمک دیده مرائی تو | جگر بر آتش سودای تو کباب شده
بخواه آب چه ده حصار آتش تو | چو ماه مکتسب خورشید را لعاب شده

ز آرزوی تو ساقی سپهر حلقه بگوش
کمینه جامی بتیغ تراب شده

قصه

ای سر زلف تو آویخته در دامن ماه | خط سبز و لب لعلت خضر و روح الله
آفتاب رخ خوبت نه بچشم مدان | بحمایت شده در سایه آن زلف سیاه
بر رخ خوب تو آیینه بماند واله | در خم زلف تو اندیشه بماند گمراه
آتش محنت تو خاک شده تر جمله بسوخت | جز از این بیش ندارم بلغ السیل زبا
از جشمه خور حرم ده وا عودی کرد | که بدان سایه شب روی هوا گشت سیاه
گردش این فلک بوقلمون کرد بدل | سپید آب بجز غالیه شب ناگاه
آسمان رقعه بر افشاند چو ناگاه ز فنق | صبحدم پنهان خورشید فروکرد نشان
دم گرگ بچه و چشمه خور زیر زمین | همچو ماه خیال رسن و یوسف چاه
صبحدم چون بدمید از اثر موج و هوا | مردم دیده شدند ز تتق خواب آگاه
رایض امر تو شد توسن گیتی را بنور | تخته امر تو شد مرکب آب و گیاه
خسروانند که همچون تو در آیین شهی | در کمال هنر و فضل ندارد اشباه
همتت گفت که روزی همه خواهم بود | الآن وعده بانجام رسید آمد گاه

وله

برامن گردون نگر صد جا گریبان چاک شد | وز گشت زار آسمان صد گلستان ساخته
وز آسمان چون انجمن انجم و تکین زار جان | خورشید را شب جا که در پای جان ساخته
ای زاغ زلفت بیضه در گلشن جان ساخته | طوطی خطت را ز لب نقل از نمکدان ساخته

به نقاب رخت گر چنانکه ماه نیست | عجب مدار که زندانیم چو سایه چاه
تویی که در صفت و سیرت تو پیوسته | بشر چه ثنا بیت معطرت لواه
هزار بار سگ پاسبان کوی ترا | خطاب شیر فلک بود وعده ده ماه
خدایگانا تویی توان که من بنده | به آستانه تو کرده التجا و پناه
اگر ز چشم تو اندیشه کند دریا | شود بدید اثر زهر در مزاج میاه
چو نیکخواه توام چون همی بسته تو | شود بر آینه کارم بکام بدخواه
کلاه دار جهانا گهی زبان دارد | اگر تو بر سر من منتهی نهی بکلاه
روا مدار که بی چشم مرتعی چو نزار | که طوطی سخنم بکوشش بود ز تباه
همیشه تا که بود صبحدم ز بوته چرخ | درست مهر برآید چنانکه زر از کاه
ز دور چرخ ترا مرتبت بجایی باد | که آستان تو بوسند سروران سپاه

وله

ای برویت دیده جان روشنایی یافته | صحبت عشق تو با دل آشنایی یافته
با شعاع چهره خوبت جمال آفتاب | در پی بازار عالم ناروایی یافته
زلف هرجایی و چشم دلبرت چون روزگار | رسم بدعهدی و نام بیوفایی یافته
صبحدم نشاط جعد چمن یعنی صبا | از گره بندی زلفت دلگشایی یافته
در پناه سایه زلفت دل غم پرورم | بارها از جابر منج غم رهایی یافته
بنده موی زلفت از اکسیر ای گوید که تو | این همه آیین ز رنگی از گدایی یافته
گر نیابم دامن وصلت ببستم ظلمه بیت | ملک سلطان گر نباشد مرگ گدایی یافته
خاکپایت را که با کبریت احمر سرشت | ذره زان آفتاب کیمیایی یافته
صباحا دریای دوا همی که هست از روی طبع | آنچه آن از حد بتم جانفزایی یافته
از صدای شعر من روحانیان بر طاق چرخ | وز غم هجران مسعود و شفاعتی یافته

همیشه تا که سمن ساعدان سبزه خط / برافکنند ز گلگون چهره زناری

هر آنکه از خط تو سر برون برد باد
چنانکه گیسوی خوبان ز سر نگونساری

ای ذات همایون تو از لطف الهی / با چتر ز جاه آمده چون یوسف خاهی
در محفل عالم سخن حکم تو میرفت / ای عالم فانی بوجود تو مباهی
در دامن کهسار باواز صد آهنگ / بر محضر پاک تو همه داد گواهی
ای طبع تو بر سر فلک واقف و آگه / وی رای تو در کار جهان امر و مناهی
ای تو چه شکایت کنم از مردم این شهر / ای آب بجویم ز حدیث لب ماهی
بیچاره که دست سیاست نشنیده / از چهره بخونابه فرو شسته سیاهی
امروز تپانیده باقبال تو این شهر / المنة لله که چنانست که خواهی

تا ختم سخن هم بدعا ساخته باشم
جاوید بمان در کنف ظل الهی

تا تو بر چین خط از کرد گل می آوری / زان خط چون سنبل تر پرده بر گل میدری
با جمال روی خوبت زشت باشد گر کند / نقشبندان طبیعت بعد ازین صورتگری
وه که چون ترکیب حسنت معتدل آمد و صید / بر بناگوش چو کافور تو خط عنبری
گر دلم در بند زلفت ترک صبر گیرد / هم تو میدانی که نتوان کرد با دل داوری
فارغم آری که تا دست آورم و ره دل / سیم رخسارت که از دستم برفت از بر بری
ستمی داری که گر خود را همی بینی او / لعل را چون آفتاب از سنگ بیرون آوری
دی نگاه تو را گر با کمال القدر خوش / چشم زخم او فتاد از گنبد نیلوفری
منت ایزد را که می بینم که اکنون میرود / چون رخش در چتر امر تو چرخ چنبری
سایه داری جهان کرد ارزانی مملکت / ذره را از نا توانی سایه را از لاغری

قوت نامیه در نفس نباتی دارد / همچو عیسی بجهان قاعده زندگی جاری
ای شده مهر تو در نقطه دل ها ساکن / وی شده هیبت تو در خبر عالم دوری
تو بمعنی اثر لطف خدایی ورنه / پرده ذات تو گشتست نهاد بشری
تا که سر از فلک نیز فزونداری از آن / نیست اقبال ترا کار بدین مختصری
طبع از شعر دری گرچه تماشا کردست / که نباشد شرف عنبر و تازی و دری
توسن بخت ترا صد مه دوران هر سال / کرده بیدم که ره و راه و دوش می سپری

جاودان باد بقای تو که اندیشه برد
بر مدیح تو همه گرچه سخن شد سپری

ای برتر از گنبد گردان بنا و بنای / با قدر خویش اوج فلک با تو داده جای
ای از بنا و پاک تو اندیشه در شگفت / وی از کمال عقل تو حیران سخن سرای
گر بر سپهر مهر کند سمت خویش کم / او را شود فروغ ضمیر تو رهنمای
هم ز اقتضای طالع تو کوس آفتاب / بر بختیان بخت تو بندد چون درای
گردون ز موج حادثه دست از جهان بشست / وز ترکتاز فتنه شد آسمان ز جای
آدم بکاست تا بس ازین کادمی شناس / بر دودمان خویش بگرید بهای های
در طبع خلق رافت و رحمت نمانده است / زیبا و ار آن همی نرسد رحمت خدای
گردار جور خلق بر آمد ازین سپس / گر فیض رحمتی نشود دستگیر وای

منت خدای راست که در موسم چنین
رای تو شد چو چشمه خور آسمان زدای

مردم دیده شد از عشق رخت سودایی / نرگس لاله رخت چند کند رعنایی
می خون رنگ دمی با من اگر نوش کنی / رنگ غم ز آینه دل ببری بزدایی
بوسه خواهم و تو لعل بگو گری / خوش خوانیت چه گویم که شکر میخایی

خاکی زان کرو تن خصم ترا هر که او / خانه ملک ترا میکند آبادانی
خسروا ابر زران خواه که غافل زین آب / دست شست ازین کار جهان فانی
من اگر باده خورم با دل روشن نه عجب / می چراغ است مرا خانهٔ جان ظلمانی
خاصه امروز که پر سیم سپید است جهان / سیم دی ماه نه این سیم که باشد کانی
میخور و عیش کن و سیم فشان از کف راد / کابر را پایه بلند است ز سیم افشانی

ولـه

اگر ز قبهٔ ایوان نه چرخ سپهر / مباش غافل ازین شیوهٔ جهان چو پری
ز دور چرخ هر روز رسید و در وجود / سپهر سکه ازین پس که دور شد سپری
بنفشه خط و گلعذار همه جوانانست / که پای بر سران می نهی چو بیگذری
نگاه سران خاک باد پیمالست . / که بر شماتت و طعنش نوای کبک دری
میان محفل گیتی مصیبت عام است . / تو شاد و خرم از آنی که بیخبری

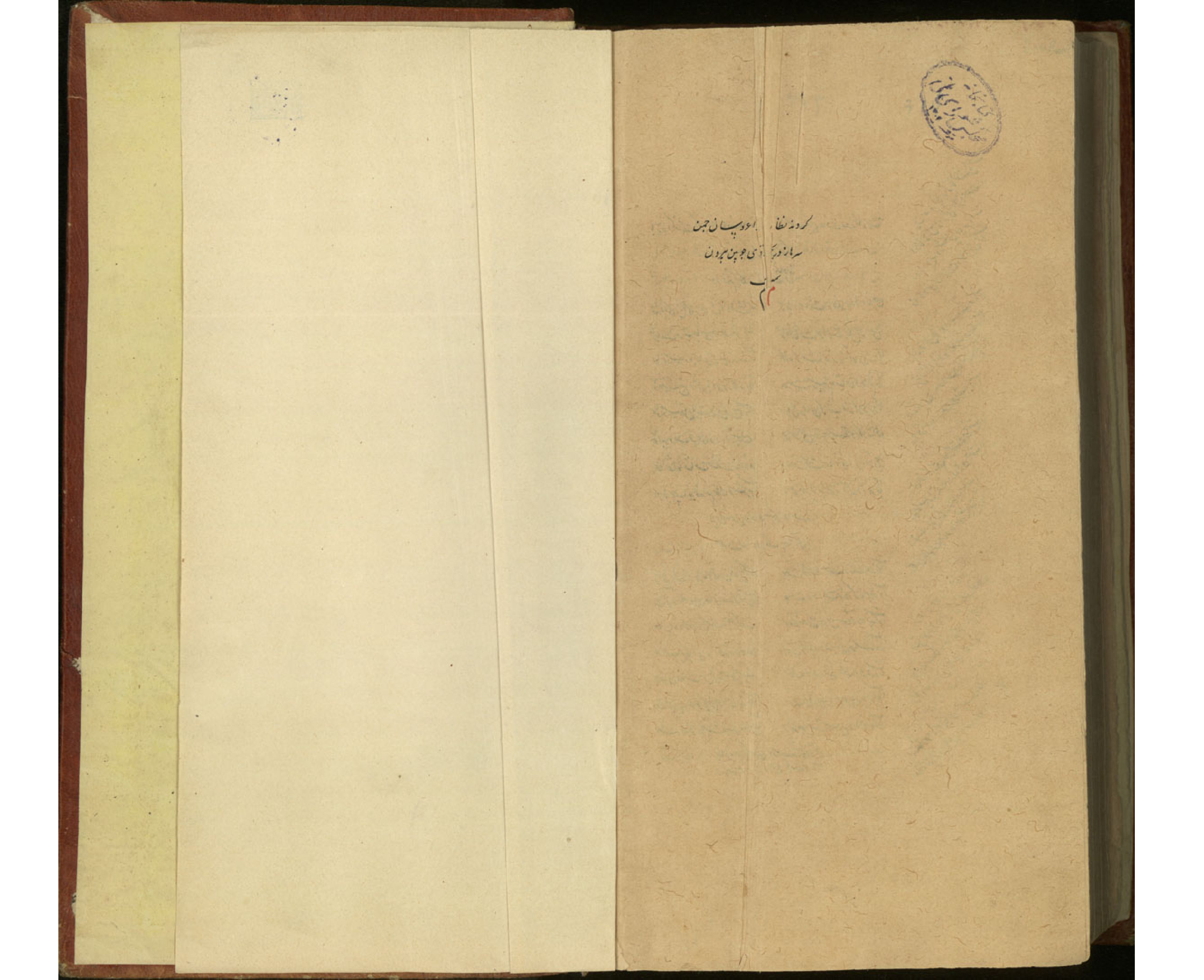
ولـه

زهی بوقت سحر زلفت از پریشانی / بهشت باد صبا کرده عنبرافشانی
جهان پناها دانی که آن یگانه منم / که نیست در همه اقلیم چارمم ثانی
مرا چنانکه منم هیچ در نمی‌یابد / چرا که نیست مرا کبریای خاقانی
عزیز مصر جهانا عنایتی فرمای / که شاه پنجم یوسف در زندانی
مرا ز هیچکسی قوت دلی چون نیست / برفت قوت فکر از قوای نفسانی
خلاصه بی ادبانش گشت چون بابست / رواج حکمت تازی و علم یونانی
قیاس من مکن از دیگران که فرقی هست / میان روح بهیمی و نفس انسانی
ز شهر خویش چو رحلت نمیکنم کردم / بدان امید که باشد مرا تن آسانی
روا مدار که اکنون که باز میگردم / مرا چه بود ز چه از آمدن پشیمانی

باز بر انگشت گل نگار نهادند / غالیه بر روی روزگار نهادند
نغمهٔ داود چون کرد سحرگه
در دم کبکان کوه تار نهادند

خدایگانا کار جلال دولت و دین / که بر دو دشت او ظلم را توانایی
تراست مرتبه جاهی چنانکه بتوانی / که آفتاب حوادث بگل اندایی
اگر رسیده بجایی که میکند شب روز / کلاه گوشهٔ قدر تو آسمان سایی
ز دست تیغ تو دریا و روزگار نماند / حدیث رستم و دستان و حاتم طایی
ز نور صیقل رایت فروغ تیغ سحر / در آن زمان که شب فتنه کرد یلدایی
چو ابر دست تو همواره در گهر بخشی / چو بحر طبع تو پیوسته در گهرزایی
بخانقاه قناعت نشسته بودارم / مراست بحث قبادی و فره‌آرایی
اگر چه پایه خورم خاک خورشتم باشد / که همچو مهر بوم هرزه گرد و هرجایی
درین نشیمن غوغا چه میکنم که نبود
سلطنت مرا در ملک پنهانی

توقع است که چرخ ما و قاآن خجان گرد / بهمت تو که او هیچ رنگ بغداد است
بزرگوارا بسی سال شد که این بنده / چو بخت و دولت بر درگه تو استاد است
همان شود که ازین پیشتر همی گفته / که انجمت درین سهو روح بنیاد است
بهر نفس ز برای تو تحفه ز دعا / بسوی عالم روحانیان فرستاد است
حقوق خدمت من گر ترا فراموش است / مکارم تو مرا لحظه لحظه بر یاد است
من آن نیم که چو گل شادمان نزیم با تست / ازین که در نهادم چو سرو آزاد است
شتر فقیر بگو بر نعمت و جو نازک / ز هر چه هست سپهرم فراغتی داد است
پناه و ملجأ گیتی در سرای تو باد
در این حوادث که چرخ بنگ داشت



کرده نظا [illegible] ادو دیوان چمن
سر ما ز ور [illegible] تی چو چمن سپردن

